



اورسولا کی. لہ گوئین

خلع شدگان

ترجمہ ی حامد کاظمی

- جہان نو -

خلع شدگان

نویسنده: اورسولا کی. لہ گوئین

مترجم: حامد کاظمی

نشر چشمہ

تنہا چیزی کہ زندگی را ممکن می سازد بی ثباتی دایمی و تحمل ناپذیر است؛ این که ندانیم چه چیزی انتظارمان را می کشد.

اورسولا کی. لہ گوئین

مقدمه مترجم

وقتی بهرنگ کیائیان این کتاب را برای ترجمه به من پیشنهاد کرد، تنها جمله نخست کافی بود تا درجا پاسخ مثبت بدهم.

.There was a wall

و جمله دوم مهر تأیید این پاسخ بود؛

.It did not look important

اگر بخواهم راستش را بگویم، چندان اهل داستان‌های علمی - تخیلی نبودم. یعنی بودم، اما در نوجوانی. من هم از نسلی بودم که با سری کتاب‌های جهان چگونه زاده شد؟، دانشنامه جهان و داستان‌های علمی - تخیلی آیزاک آسیموف بزرگ شد. سه گانه‌های جان کریستوفر را هم خوانده بودم. اما از وقتی به اصطلاح بزرگ شدم، سعی کردم به قول خودم پایم روی زمین باشد. از سری هری پاتر (زمانی که منتشر شد دانشجوی لیسانس بودم) به اصرار دوستی تنها یک جلدش را خواندم. ارباب حلقه‌ها را فقط فیلمش را دیدم. چنین آثاری را بیشتر آثاری خلاقانه و محترم می‌دانستم که شاید تمام جنبه‌های روان‌شناختی، اخلاقی و هر آنچه

نویسنده‌شان قصد بیانش را دارد، می‌شود بدون «وزارت سحر و جادو، هابیت‌ها، اورک‌ها، الف‌ها و مردم سرزمین میانی» بیان کرد. به تمام این‌ها احترام می‌گذاشتم اما جذبم نمی‌کردند.

لیکن بعد از تجربه‌ی نابی که با خواندن دو جمله‌ی آغازین کتاب داشتم، حس می‌کردم که از این به بعد شاید نگاه نرم‌تری به ادبیات فانتزی و گمانه‌زن داشته باشم. با این وصف، هر چه بیشتر پیش می‌رفتم بیشتر متوجه می‌شدم که این یکی انگار فرق می‌کند. اگر بیلبو بگینز وجود ندارد (؟) «شوک» قطعاً وجود دارد؛ شاید خود من باشم. آنارس وجود دارد. اوراس هم وجود دارد. مگر ما زمینی‌ها باهم نمی‌جنگیم؟ مگر گرسنگی نمی‌کشیم؟ مگر به هم کمک نمی‌کنیم و مگر از هم نمی‌دزدیم؟ یکدیگر را رها نمی‌کنیم و تنها نمی‌گذاریم و باز نزد هم بر نمی‌گردیم؟ انسانی‌تر و زمینی‌تر از این مگر وجود دارد؟ مگر می‌شود؟

حس‌های مختلفی در حین ترجمه‌ی خلع‌شدگان، یا اگر دقیق‌تر بگویم، زیستن با این تجربه‌ی ناب در خود دیدم. گاهی تا پاسی از شب نمی‌توانستم از پای کار برخیزم. کشش داشت؛ نمی‌گذاشت. مفاهیم عمیق، جملات گاه موجز و کوتاه (مثلاً مانند آغاز داستان) و گاه پُرتنش و پُرکشش. گاه چنان اعماق تاریک روح و ذهنم را هدف می‌گرفت که ناخودآگاه ناچار بودم مدتی دست بکشم؛ طاقتم تاق می‌شد... گاه چنان حس همذات‌پنداری‌ام را برمی‌انگیخت که خودم را شوک و تهران را آنارس یا اوراس می‌پنداشتم (داستان را که بخوانید با این نام‌ها آشنا تر خواهید شد؛ لمس‌شان خواهید کرد). داستان را خواندم و داستان من را خواند...

به هر روی، دربارهٔ این داستان و نویسنده‌اش سخن زیاد می‌شود گفت. اما هر چه بیشتر بگویم، گزاف‌تر خواهد بود. چه، داستان خود هر آن‌چه را که گفتنی و نگفتنی است، خواه در سیاهی حروف و خواه در سفیدی بین خطوط، گفته است. می‌ماند چند مورد که توضیح‌شان را ضروری می‌دانم:

در ترجمهٔ کتاب سعی کرده‌ام برای خوانش روان‌تر و آسان‌تر، ترجمهٔ گفت‌وگوها را به شکل محاوره‌ای در بیاورم. اما تلاش کرده‌ام در این میان از رسم‌الخط جاری زبان پارسی تا سرحد امکان عدول نکنم. در محاورهٔ روزمره و در زبان گفتار افعال گذشتهٔ مطلق (مانند گفتم) و گذشتهٔ نقلی (مانند گفته‌ام) را یک‌جور تلفظ می‌کنیم. شاید تنها در دومی - کمی را کش‌دارتر تلفظ کنیم. در گفت‌وگوهای داخل متن داستان، برای آن‌که هم به شکل گفتاری و محاوره‌ای نزدیک شده باشم و هم تفاوت این دو زمان صرفی را نشان داده باشم، گذشتهٔ مطلق (یا ساده) را به همان شکل عادی و افعال گذشتهٔ نقلی را به صورت «گفته‌م» (معادل گفته‌ام) یا «رفته‌ن» (معادل رفته‌اند) آورده‌ام. همچنین دربارهٔ نام‌ها، از آن‌جا که مکان‌ها، زمان‌ها و حتا زبان‌ها در دنیای آثار له‌گوئین فراواقعی‌اند، مرجعی برای تلفظ نام‌ها وجود ندارد. خود له‌گوئین در قسمت پرسش‌های متداول وب‌سایت شخصی‌اش در پاسخ مخاطبان گفته است نام‌های مکان‌ها و اشخاص را آن‌طور که دوست دارید تلفظ کنید! من نیز سعی کرده‌ام نزدیک‌ترین حالتی را که از سویی به نوشتار نام نزدیک و از سوی دیگر برای خوانندهٔ پارسی‌زبان سهل باشد به کار بگیرم و در پانویس‌ها هم لاتین آن را آورده‌ام. توضیحات دیگر زیره به کرمان بردن و حرام کردن لذت کشف و شهود شمای خواننده است.

در پایان دوست دارم از دوست عزیزم، احسان پویا، که نخستین واسطه همکاری من با انتشارات چشمه بوده است و بهرنگ کیائیان، که واسطه آشنایی من با این نویسنده عاشق، توانا و خستگی‌ناپذیر بود صمیمانه قدردانی کنم. همچنین از دوست عزیز دیگرم امید صدیقیان راد، که به‌ویژه در زمانه سختی که داشتم هر آنچه از دستش برآمد از جمله ترجمه این کتاب را برایم آسان کرد بی‌اندازه سپاس‌گزاری کنم. در انتها و همیشه هم، از همسر دانا و مهربانم برای همه‌چیز و نیز برای تشویق‌هایش و حمایت‌های پایان‌ناپذیرش از کارم سپاس‌گزارم.

درباره نویسندہ

«از صمیم قلب از اهداکنندگان این جایزه زیبا سپاس گزارم. خانواده‌ام، کارگزارانم و ویراستارانم نیک می‌دانند که این جایزه حاصل تلاش آن‌هاست، همان‌گونه که حاصل تلاش من؛ و از آن‌هاست، همان‌گونه که از آن من. و مشعوفم از این که این جایزه را به نمایندگی از طرف تمام نویسندگانی که مدت‌هاست از حلقه ادبیات بیرون گذاشته شده‌اند دریافت و با آنان تقسیم کنم؛ همکاران نویسنده‌ام در ژانر فانتزی و علمی - تخیلی، روایت‌کنندگان خیال‌پردازی، آن‌ها که پنجاه سال است تنها تماشاگر دریافت این جوایز از سوی به اصطلاح واقع‌گرایان هستند.

زمانه سختی، هنوز در راه است، آن‌گاه که نیازمند نویسندگانی باشیم که جایگزین‌هایی برای شیوه کنونی زندگی ما سراغ دارند؛ آن‌ها که می‌توانند از ورای جامعه ترس زده ما و تکنولوژی‌های بیمارگونه‌اش، راه‌های دیگر بودن را ببینند و حتا سرزمین‌های راستین امید را در دیدگان متصور کنند. نویسندگانی را لازم خواهیم داشت که بتوانند آزادی را در خاطر نگاه دارند - شاعران، خیالبافان - واقع‌گرایان واقعی ژرف‌تر.

در حال حاضر، به نویسندگانی نیاز داریم که تفاوت تولید یک کالای بازاری را با آفرینش یک تجربه هنری بدانند. تولید محتوای نوشتاری برای برآوردن استراتژی‌های فروش و به حداکثر رساندن سود شرکت و درآمد

تبلیغات چیزی متفاوت با انتشار مسئولانه کتاب و نویسندگی مسئولانه است.

اما آن چه من می بینم سیطره دفاتر فروش بر سردییران است. ناشران خودم را می بینم، که با یک وحشت بچگانه ناشی از نادانی و طمع، یک کتاب الکترونیک را به بهای شش یا هفت برابر آن چه به مشتریان می فروشند به یک کتابخانه عمومی می فروشند. همین امروز می بینم که سودجویان در تلاش اند یک ناشر را برای نافرمانی مجازات کنند و با فتوای متحدان خود نویسندگان را تهدید می کنند.^۱ و می بینم که بسیاری از ما، تولیدکنندگانی که کتابها را می نویسیم و تولید می کنیم، این را می پذیریم – اجازه می دهیم سودجویان سوداگر ما را مانند اسپری بدن خرید و فروش کنند، و به ما بگویند چه منتشر کنیم؛ چه بنویسیم.

کتابها فقط مالالتجاره نیستند؛ انگیزه منفعت اغلب در تضاد با هدف هنر است. ما در نظام سرمایه داری زندگی می کنیم که قدرتش گریزناپذیر می نماید؛ اما فره ایزدی پادشاهان هم این چنین می نمود. هر قدرت انسانی ای می تواند با مقاومت انسان روبه رو شده و تغییر کند. مقاومت و تغییر اغلب از هنر آغاز می شوند. و بیشتر اوقات از هنر ما، هنر واژگان.

من به عنوان یک نویسنده، سابقه ای طولانی دارم، یک سابقه خوب در یک جمع خوب. این جا، در انتهای کارم، دوست ندارم شاهد آن باشم که ادبیات امریکا خود را چنین ارزان بفروشد. مایی که از راه نوشتن و نشر ادبیات زندگی می کنیم، می توانیم و باید خواستار سهمی از عواید آن نیز باشیم؛ اما نام پاداش زیبای ما منفعت

نیست. نامش آزادی است.»

این متن آخرین سخنرانی اورسولا کی. له گوئین پس از دریافت جایزه ملی کتاب ایالات متحده در سال ۲۰۱۵ است. شاید بتوان این سخنان را به نوعی مانیفست له گوئین دانست. آزادی، آزاداندیشی و ایستادگی در برابر هر آن چه بخواهد هنرمند و نویسنده و در واقع «انسان» را محدود کند. او نویسنده‌ای فمینیست در ژانر علمی - تخیلی و «ادبیات گمانه‌زن»^۲ است. طعنه له گوئین به واقع‌گرایان، شاید از این رو باشد که دنیای امروز با این سرعت تغییرات فنی، علمی، سیاسی، فرهنگی و اجتماعی تنها با نویسندگان واقع‌گرا که واقعیت‌های حال دنیای معاصر را به تصویر می‌کشند، کارش پیش نمی‌رود. ادبیات گمانه‌زن و نویسندگان فعال در این وادی، پیش‌گو هستند. انسان‌ها از دیرباز سعی کرده‌اند با فال‌گیری، طالع‌بینی، کیمیاگری و تلاش برای اختراعاتی مانند ماشین زمان از آینده خود باخبر شوند و حتا آن را تغییر دهند. وقتی علم و فناوری، حداقل تا امروز، در راستای این اهداف ناکام مانده‌اند، شاید بشود دست‌به‌دامن ادبیات شد. له گوئین در خلع‌شدگان تلاش کرده است با به تصویر کشیدن دنیاهایی خیالی و سیاره‌هایی ناشناخته و ناموجود، آینده بشری را که با تمام سرعت به سمت ترکستان ره می‌سپارد پیش روی ما قرار دهد. شاید خواندن توصیفات از این «ترکستان» باعث شود فرزندان آدم کمی در مسیری که در پیش گرفته‌اند تجدید نظر کنند. باین حال او نه تنها منکر ارزش کار واقع‌گرایان نیست، بلکه کتاب‌های متعددی را از نویسندگان واقع‌گرا در لیست کتاب‌هایی که زندگی‌اش را تغییر داده‌اند قرار می‌دهد.

اورسولا کروبر^۳ در ۱۹۲۹ در برکلی کالیفرنیا به دنیا آمد و همان جا بزرگ شد. پدرش آلفرد کروبر یک مردم‌شناس و مادرش تئودورا کروبر یک نویسنده بود. او به کالج رادکلیف^۴ رفت و تحصیلات عالی را در دانشگاه کلمبیا به پایان رساند. او در ۱۹۵۳ در پاریس با شارل ای. له گوئین^۵، یک تاریخ‌دان، ازدواج کرد و نام فامیل شوهرش را به نام فامیل خود اضافه کرد. آن‌ها از سال ۱۹۵۸ در پرتلند، اورگون، ساکن شدند و اکنون صاحب سه فرزند و چهار نوه هستند.

اورسولا کی. له گوئین هم به نظم و هم به نثر می‌نویسد و تاکنون در گونه‌های مختلفی شامل تخیل واقع‌گرا، علمی - تخیلی، فانتزی، کتاب کودک و نوجوان، فیلم‌نامه، مقاله، متون شفاهی برای موسیقی‌دانان و متون رادیویی دست به تجربه زده است. او تا سال ۲۰۱۵، هفت کتاب شعر، بیست و دو رمان، بیش از صد داستان کوتاه (در قالب یازده مجموعه)، چهار مجموعه مقاله، دوازده کتاب کودک و چهار جلد ترجمه منتشر کرده است. نویسندگان متعددی نیستند که در این همه فرم گوناگون آثار درخور خلق کرده باشند.

اکثر آثار شاخص له گوئین مدت‌هاست که به شکل مستمر منتشر می‌شوند، حتا برخی از آن‌ها چهل سال است که راضی به ترک ویتترین کتاب‌فروشی‌ها نشده‌اند. مشهورترین آثار فانتزی او، شش کتاب سری دریازمین^۶، در میلیون‌ها نسخه در آمریکا و انگلستان فروخته شده و تاکنون به شانزده زبان ترجمه شده‌اند. (مترجم امیدوار است روزی فرصت ترجمه این سری را به دست بیاورد.) نخستین اثر فانتزی برجسته^۷ او، دست چپ تاریکی، به واسطه کندوکاو بنیادی‌اش در مسئله جنسیت و پیچیدگی‌های اخلاقی و ادبی‌اش به باور بسیاری عصری نو

در این ژانر ایجاد کرد. همچنین رمان حاضر و نیز همیشه بازگشت به خانه^۸ تعریف جدیدی از مرزها و سبک آثار تخیلی آرمان شهری ارائه دادند؛ همچنان که داستان‌های کوتاهش دربارهٔ یک ساحل کوچک در اورگون در جادهٔ دریا^۹ همدلی همیشگی او را با غصه‌های معمولی مردم معمولی نشان می‌دهد. در میان آثاری که برای کودکان خلق کرده است، سری بال‌گربه‌ای‌ها^{۱۰} بسیار مورد توجه و علاقه قرار گرفته است. همچنین علاقهٔ او به مکتب «تائو» (یا «دائو») باعث شده است تا چهل سال صرف ترجمهٔ تائو ته چینگ^{۱۱} (دائو ده جینگ) اثر لائو تسو^{۱۲} کند. ترجمه‌ای درخور که مورد وثوق و ستایش بسیار قرار گرفته است. اشعار او نیز مورد توجه روزافزون منتقدان قرار گرفته‌اند؛ در جست‌وجوی سوگ‌نامه‌ام^{۱۳} که در سال ۲۰۱۲ به چاپ رسیده است محتوی اشعاری از دفاتر شعر پیشین او به همراه اشعار جدید است.

با وجود مهجور بودن ژانر مورد علاقه‌اش (ژانر فانتزی و گمانه‌زن) به‌خصوص در میان منتقدان و داوران جوایز ادبی، له‌گوئین تاکنون برندهٔ بیش از پنجاه جایزهٔ ادبی شده و بیش از این تعداد هم نامزد بوده است. این جوایز برای آثارش و نیز برای یک عمر فعالیت مستمر و شاخص در زمینهٔ ادبیات به او تعلق گرفته است. همچنین سهم برجستهٔ او در ادبیات نوشتاری امریکا در سال ۲۰۱۴ با اهدای مدال بنیاد ملی کتاب مورد تقدیر قرار گرفته است. کتاب‌های سری دریازمین جوایز متعددی را از آن او ساخته‌اند و دست چپ تاریکی و کتاب حاضر هر دو برندهٔ جوایز هوگو^{۱۴} و نبولا^{۱۵} شده‌اند.

له‌گوئین بی‌باکانه خطر «جدی نوشتن» را به جان خریده و تسلط هنری موشکافانه‌ای را در فرم‌های متفاوت

ارائه نموده است. این که اغلب منتقدین چاره‌ای جز تحسین او نیافته‌اند، جرئت و گشاده‌دستی قابل‌توجهی به او بخشیده است. هرولد بلوم^{۱۶} او را در زمره نویسندگان کلاسیک امریکا قرار می‌دهد. آثار او مورد تحسین گریس پالی^{۱۷}، کرولین کایزر^{۱۸}، گری اسنایدر^{۱۹} و جان آپدایک^{۲۰} قرار گرفته‌اند. مطالعات نقادانه و آکادمیک متعددی توسط منتقدان و شخصیت‌های مختلف روی آثار او صورت گرفته و منتشر شده است.

به عقیده منتقدان و خوانندگان او، دنیای داستان‌های له‌گوئین و شخصیت‌هایش، از آن قماش نیستند که با خواندن صفحه آخر و بستن کتاب راحت‌تان بگذارند. جنبه‌های روان‌شناختی، جامعه‌شناختی و پیچیدگی‌های عمیق این دنیاها و شخصیت‌ها هرگز رهای‌تان نخواهند کرد. شیوایی، گیرایی، درون‌نگری، طنز، ذکاوت و برانگیزندگی از جمله ویژگی‌هایی هستند که با ظرافت خاصی در نوشتار او به کار گرفته می‌شوند. او با چنان پختگی‌ای جنبه‌های روان‌شناختی و اخلاقی را با قلمش تصویر می‌کند که در کمتر نویسنده‌ای دیده می‌شود. بهره گرفتن از تکنیک‌های فانتزی تنها باعث غنای بیشتر آثار او می‌شود و هرگز صلابت او را تحت‌تأثیر قرار نداده و از جنبه‌های گسترده انسانی آن نمی‌کاهند. او افسانه‌هایی خلق می‌کند که خاکی‌ترین دغدغه‌های انسانی از زندگی و مرگ گرفته تا عشق و جنسیت را در برمی‌گیرند.

له‌گوئین زندگی کاملاً بی‌حاشیه‌ای را دور از انظار عمومی برگزیده است اما گه‌گاه در فعالیت‌های سیاسی مشارکت‌های بارزی دارد و حضورش در انجمن ادبی شهر محل زندگی‌اش مستمر است. پس از سال‌ها تدریس در کارگاه‌های نویسندگی و محافل مختلف، او اکنون خود را از تدریس بازنشسته کرده و حضورش در

اجتماع محدود شده است. او از دانشگاه‌های معتبر متعددی مدارک افتخاری دریافت کرده و کرسی‌های دایم و موقت متعددی نیز در دانشگاه‌ها و کالج‌ها داشته است.

فصل نخست

یک دیوار بود. مهم به نظر نمی‌رسید. ساخته شده بود از سنگ‌های برش‌خورده‌ای که ناشیانه ملات‌اندود شده بودند. آدم می‌توانست از بالای دیوار طرف دیگر را ببیند و حتا کودکان می‌توانستند از آن بالا بروند. جایی که جاده را قطع می‌کرد، به جای یک دروازه به هندسه محض تبدیل می‌شد؛ یک خط، تصوری از مرز. اما این تصور واقعی بود. مهم بود. طی هفت نسل چیزی مهم‌تر از دیوار در دنیا وجود نداشت.

مانند همه دیوارها دوپهلو بود، دورو بود. این‌که درون و بیرون دیوار چه بود، بسته به این بود که کدام طرف آن باشی.

از یک‌طرف که می‌نگریستی، دیوار شصت جریب زمین بایر را در برمی‌گرفت که بندرگاه آنارس نامیده می‌شد. روی این زمین چند داربست و جرثقیل، یک سکوی پرتاب موشک، سه انبار، یک گاراژ ماشین‌های سنگین و یک خوابگاه به چشم می‌خورد. خوابگاه کهنه، دودگرفته و ماتم‌زده به نظر می‌رسید؛ نه باغ و باغچه‌ای، نه کودکانی در حال بازی؛ در واقع نه کسی آن‌جا زندگی می‌کرد و نه حتا قرار بود کسی مدتی طولانی آن‌جا بماند. در اصل یک قرنطینه بود. دیوار نه‌تنها محوطه فرود، بلکه سفینه‌هایی را که از فضا پایین می‌آمدند، مردمی را که سوار آن‌ها بودند، دنیاهایی را که از آن‌ها می‌آمدند و کل کیهان را از سرزمین اطرافش جدا

می‌کرد. دیوار کل جهان را در خود گرفته بود و آنارس را بیرون گذاشته بود، آزاد.

اگر از سوی دیگر دیوار نگاه می‌کردی آنارس را در برمی‌گرفت: کل سیاره داخل دیوار بود، یک زندان بزرگ، که ارتباطش با دنیاهای دیگر و مردم دیگر قطع شده بود؛ در قرنطینه.

گروهی از مردم در طول جاده به سوی محوطه فرود می‌آمدند یا اطراف آن جایی که جاده از دیوار عبور می‌کرد جمع شده بودند.

مردم اغلب از شهر نزدیک آن‌جا، اَبِنای^{۲۱}، به شوق دیدن یک سفینه فضایی یا حتا فقط دیدن دیوار به آن‌جا می‌آمدند. آخر تنها دیوار مرزی موجود در دنیای‌شان بود. در هیچ کجای دیگری تابلویی نمی‌دیدند که روی آن نوشته باشند «عبور ممنوع». به‌ویژه نوجوانان جلب دیوار می‌شدند. از دیوار بالا می‌رفتند، روی آن می‌نشستند. ممکن بود دسته‌ای به تماشای تخلیه بار از یک کامیون با زنجیر شنی به انبار آمده باشند. ممکن بود حتا یک سفینه باری روی سکوی پرتاب باشد. سفینه‌های باری فقط سالی هشت‌بار می‌آمدند، بدون اعلام قبلی. تنها افرادی که در بندرگاه کار می‌کردند از ورود آن‌ها خبر داشتند. به همین خاطر تماشاگرانی که به قدر کافی خوش‌شانس بودند که یکی از آن‌ها را ببینند، در ابتدا بسیار هیجان‌زده می‌شدند. آن‌ها همان‌جا نشستند؛ همان‌جا می‌نشست، یک برج سیاه پهن و کوتاه در میان انبوهی از جرثقیل‌ها که محوطه را پُر کرده بودند. آن‌گاه یک نفر از میان یکی از دسته‌های کارکنان انبار آمد و گفت «برادرها، دیگه داریم تعطیل

می‌کنیم.» بازوبند «دفاع»^{۲۲} را بسته بود، نشانی به همان کمیابی سفینه‌های فضایی. یک خُرده سروصدا به پا شد؛ گرچه صدای او ملایم بود، حرف آخر را زد. او سردسته گروهِش بود و اگر تحریکش می‌کردند، پشتش به افرادش گرم بود. به هر صورت چیزی هم برای دیدن نبود. بیگانه‌ها، مردمان آن دنیا، در سفینه خود پنهان می‌ماندند. خودشان را نشان نمی‌دادند.

برای پرسنلِ دفاع هم این یک نمایش خسته‌کننده بود. گاهی سردسته آرزو داشت کاش کسی تلاش کند از دیوار بگذرد یا یکی از بیگانه‌ها از سفینه بیرون برود یا کودکی از اِبنای سعی کند دزدکی وارد شود تا از نزدیک نگاهی به سفینه بیندازد. ولی هرگز هیچ‌یک اتفاق نیفتاد. هرگز هیچ‌چیز اتفاق نیفتاد. لیکن آن‌گاه که واقعاً چیزی اتفاق افتاد، او آمادگی‌اش را نداشت.

کاپیتان سفینه باری «متفکر»^{۲۳} به زن گفت «این جماعت تو نخ کشتی منن؟»

سردسته نگاهی انداخت و دید واقعاً جمعیت انبوهی اطراف دروازه هستند، صد نفر یا بیشتر. آن‌ها آن اطراف ایستاده بودند، فقط ایستاده بودند، به همان شکلی که در دوره قحطی در ایستگاه‌های قطار محصولات می‌ایستادند. ترسی در دل سردسته افتاد.

«نه، اون‌ها، ام... معترضن.» با زبان لوتیک^{۲۴} محدود و کندش پاسخ داد «معترض به، ام... می‌دونید؛ به مسافر.»

«یعنی دنبال این بی‌پدری‌ان که ما قراره ببریمش؟ می‌خوان جلو اون یا ما رو بگیرن؟»

واژه «بی‌پدر» که به زبان سردسته قابل‌ترجمه نبود، برایش چیزی جز اصطلاحی خارجی برای خطاب کردن مردمش نمی‌نمود، ولی هرگز از آوای آن، یا آهنگ صدای کاپیتان، یا خود کاپیتان خوشش نیامد. خیلی مختصر و مفید پرسید «می‌تونید از پس خودتون بریاید؟»

«پس چی؟ شما فقط زودتر این بارها رو خالی کنید، سریع. خیلی زود هم این مسافر بی‌پدر رو سوار کنید. این دارودسته کوروکچل‌ها هم برای ما عددی نیستن.» دستش را روی جسم فلزی‌ای که به کمر بسته بود کشید، و با تفاخر به زن غیرمسلح نگاه کرد.

زن نگاه سردی به شی مزبور که می‌دانست نوعی سلاح است انداخت و گفت «کشتی چهارده‌ساعته بارگیری

می‌شه. مراقب خدمهٔ روی عرشه باشید. چهارده ساعت و چهل دقیقه دیگه می‌تونید بپرید. اگر کمک خواستید تو مرکز کنترل زمینی ^{۲۵} پیغام بذارید.» و پیش از آن‌که کاپیتان بتواند از او پیش بيفتد به سرعت خارج شد. خشم او را در برابر دسته‌اش و جمعیت قوی‌تر ساخت. با نزدیک شدن به دیوار دستور داد «اون مسیر رو خالی کنید! کامیون‌ها دارن می‌آن، ممکنه کسی صدمه ببینه؛ عقب وایستید!»

مردان و زنان میان جمعیت با او و یکدیگر به جروب‌بحث مشغول شدند. به رفت‌وآمد در عرض جاده ادامه داده و برخی از دیوار داخل شدند. باین‌حال کمابیش جاده را خالی کردند. اگر سردسته توانایی ریاست بر یک جماعت را نداشت، آن‌ها هم تجربهٔ در «جماعت» بودن را نداشتند. به عنوان اعضای یک جامعه، نه عناصر یک جمع، آن‌ها تحت‌تأثیر یک احساس عمومی حرکت نمی‌کردند؛ به تعداد آدم‌ها حس وجود داشت. آن‌ها انتظار دستورهای مستبدانه را نداشتند، بنابراین عادت سرپیچی کردن از آن‌ها را نیز نداشتند. بی‌تجربگی آن‌ها بود که جان مسافر را حفظ کرد.

برخی آمده بودند که یک خائن را بکشند. دیگران آمده بودند جلو رفتن او را بگیرند یا ناسزا نثارش کنند یا فقط نگاهش کنند؛ همین دیگران راه باریک دسترسی قاتلان را به او سد کردند. هیچ‌یک از آن‌ها سلاح گرم نداشتند، گرچه برخی چاقو به دست داشتند. برای آن‌ها آزار معنایی فیزیکی داشت؛ می‌خواستند خائن به دست‌شان بيفتد. انتظار داشتند که او با محافظت و سواره بیاید. هنگامی که آن‌ها مشغول واریسی یک کامیون حامل کالا و جروب‌بحث با رانندهٔ پرخاش‌گرس بودند، مرد مورد نظرشان پیاده در جاده ظاهر شد، تنها. وقتی

متوجه او شدند که نیمی از محوطهٔ فرود را طی کرده بود و پنج نفر از کارکنان دفاع در پی او بودند. آن‌هایی که قصد کشتنش را داشتند، تعقیب را از سر گرفتند – خیلی دیر – و به سنگ‌پرانی روی آوردند، نه خیلی دیر. آن‌ها تقریباً هدف را هنگام سوار شدن به سفینه زخمی کردند، یک سنگ چخماقِ دوپوندی به گیجگاه یکی از کارکنانِ دفاع اصابت کرد و درجا او را کُشت.

دریچه‌های سفینه بسته شدند. کارکنانِ دفاع برگشتند و جنازهٔ همقطارشان را برداشتند؛ آن‌ها هیچ تلاشی برای جلوگیری از سرکردگان جمعیت که دنبال سفینه می‌دویدند نکردند، گرچه سردسته‌شان که از شگفتی و خشم سفید شده بود، وقتی از کنارشان می‌گذشت با فحش و نفرین بدرقه‌شان کرد و جماعت برای جاخالی دادن قوس برداشت. وقتی سوار سفینه شدند، جلوداران جمعیت پراکنده شدند و بی‌تفاوت این‌جا و آن‌جا متزلزل ایستادند. سکوت سفینه، حرکات ناگهانی اسکلت فلزی غول‌آسا، سیمای سوخته و نامأنوس زمین و غیاب هر چیز انسانی، سردرگم‌شان کرده بود. خروج ناگهانی و انفجارمانند بخار یا گاز از چیزی که به سفینه وصل بود، برخی از آن‌ها را به تحرک وا داشت؛ با دلهره به بالا، به راکت‌ها، تونل‌های عظیم سیاه بالای سرشان، چشم دوختند. غرش هشداردهندهٔ آژیری از آن‌سوی زمین بندرگاه بلند شد. آن‌ها یک‌یک راه بازگشت به سمت دروازه را پیش گرفتند. هیچ‌کس جلو آن‌ها را نگرفت. ظرف ده دقیقه محوطه خالی شد و جمعیت در جادهٔ منتهی به ابنای پراکنده شدند. در نهایت گویی هیچ اتفاقی رخ نداده است.

در سفینهٔ متفکر اما غوغایی برپا بود. از آن‌جا که مرکز کنترل زمینی پرتاب را جلو انداخته بود، همهٔ روال‌های

متعارف باید دو برابر زودتر طی می‌شد. کاپیتان دستور داد که مسافر به همراه دکتر به استراحت‌گاه کارکنان منتقل، کمربندهای‌شان بسته و در روی‌شان قفل شود تا جلو دست‌وپا نباشند. یک صفحه‌نمایش آن‌جا وجود داشت که اگر خواستند، بلند شدنِ سفینه را تماشا کنند.

مسافر تماشا کرد. محوطه را دید، دیوار اطراف محوطه را، و در دوردست شیب تپه‌های نه‌تراس^{۲۶} را که بوته‌ها و درختچه‌های پراکنده هالوم^{۲۷} و سایه‌های‌شان در نور نقره‌گون ماه سیمایی لکه‌لکه به آن داده بودند.

همه این‌ها ناگهان به سرعت خیره‌کننده‌ای در صفحه نمایش پایین افتادند. مسافر حس کرد سرش به سطح نرم تکیه‌گاه فشار داده می‌شود. مانند معاینه دندان‌پزشکی بود؛ سر به عقب فشار داده می‌شود و فک به‌زور باز می‌شود. نمی‌توانست نفس بکشد، حس کرد دل‌وروده‌اش از ترس خالی شد. تمام وجودش از نیروهای عظیمی که بر او مستولی شده بودند از درون فریاد کشید. حالا نه، هنوز نه، صبر کن!

چشمانش نجاتش دادند. آن‌چه می‌دیدند و به او گزارش می‌دادند او را از گرداب ترس بیرون آورد. چه، اکنون روی صفحه منظره غریبی بود؛ یک دشت بی‌رنگ‌ورو از سنگ. همان بیابانی که از فراز کوه‌های بالای گرند ولی^{۲۸} دیده می‌شود. چگونه دوباره به گرند ولی بازگشته بود؟ تلاش کرد به خود یادآوری کند که در یک سفینه هوایی است. نه، یک سفینه فضایی. حاشیه دشت با روشنایی انعکاس نور در آب درخشید، نوری روی یک دریای دور. در آن بیابان‌ها آبی وجود نداشت. پس، او چه داشت می‌دید؟ دشت سنگی دیگر مسطح نبود، بلکه توخالی بود مانند یک کاسه عظیم پُر از نور آفتاب. همان‌طور که با شگفتی می‌نگریست، کاسه کم‌عمق‌تر شد تا نورش را بیرون ریخت. ناگهان خطی آن را قطع کرد، انتزاعی، هندسی، برشی کامل از یک دایره. فراسوی آن کمان تنها سیاهی بود. این سیاهی تمام تصویر را معکوس کرد، نگاتیو. بخش سنگی و واقعی تصویر دیگر کاو و پُر از نور نبود بلکه کوژ و منعکس‌کننده نور بود، دافع نور. یک دشت یا یک کاسه نبود بلکه

یک گره بود، یک گوی از سنگ سفید که در سیاهی فرو افتاده بود، جدا افتاده بود. این دنیای او بود.

«نمی‌فهمم.» این را به صدای بلند گفت.

کسی پاسخش داد. تا مدتی نتوانست درک کند که شخصی که کنار صندلی‌اش ایستاده بود با او صحبت می‌کرد، به او پاسخ می‌داد؛ چرا که دیگر نمی‌دانست که یک پاسخ، اصولاً چیست. تنها یک چیز به وضوح برایش روشن بود؛ انزوای کامل خویش. دنیا از آن پایین بیرون افتاده بود و او تنها مانده بود.

همیشه می‌ترسید این اتفاق بیفتد، حتا بیشتر از آن‌که از مرگ بترسد. مُردن یعنی از دست دادن خویش و پیوستن به بقیه. او خود را نگاه داشته و بقیه را از دست داده بود.

سرانجام توانست به مردی که کنارش ایستاده بود نگاه کند. البته که او یک غریبه بود. از حالا به بعد فقط غریبه‌ها بودند. او به یک زبان بیگانه حرف می‌زد؛ لوتیک. واژه‌ها معنی داشتند. همه اجزای کوچک معنی داشتند، اما کل واحد بی‌معنی می‌نمود. مرد چیزی درباره کمر بند و تسمه‌هایی که او را به صندلی ثابت نگه داشته بودند می‌گفت. آن‌ها را دست‌کاری کرد. صندلی به سمت بالا تاب خورد و او که مگ و بی‌تعادل شده بود تقریباً از آن بیرون افتاد. مرد دایم می‌پرسید که آیا کسی صدمه دیده است. درباره چه کسی صحبت می‌کرد؟ «مطمئننه آسیبی ندیده؟» شکل مؤدبانه خطاب مستقیم در لوتیک سوم‌شخص بود. منظور مرد او بود، خودِ او. نمی‌دانست چرا باید آسیب دیده باشد؛ مرد همه‌اش چیزهایی درباره سنگ‌پرانی می‌گفت. ولی او

فکر می‌کرد سنگی به‌اش اصابت نکرده است. دوباره به صفحه نگاه کرد و دنبال سنگ، سنگ سفیدی که به درون تاریکی سقوط می‌کرد، گشت اما صفحه دیگر خالی بود.

«من خوبم.» سرانجام تصادفی این را گفت.

این مرد را راضی نکرد. «لطفاً با من بیاید. من یک دکترم.»

«من خوبم.»

«لطفاً با من بیاید دکتر شوک!»

شوک پس از کمی مکث گفت «شما یک دکترید، من نیستم. من رو شوک صدا می‌کنند.»

دکتر، یک مرد کوتاه‌قد، طاس ولی خوش‌چهره، با نگرانی چهره درهم کشید. «شما باید تو کابین خودتون باشید آقا. خطر آلودگی – شما نباید با کسی جز من تماس داشته باشید. من دو هفته در معرض آلودگی‌زدایی بودم برای هیچ. لعنت خدا به این کاپیتان! لطفاً با من بیاید آقا، من مسئولیت دارم...»

شوک دریافت که مرد کوچک واقعاً ناراحت و نگران است. او هیچ همدردی یا ندامتی در خود حس نکرد؛ اما همان جایی که بود، در تنهایی مطلق، باز هم یک قانون همیشه پابرجا بود، همان قانونی که او همیشه آن را

محترم شمرده بود. «بسیار خب.» این را گفت و ایستاد.

همچنان احساس سرگیجه داشت و شانه راستش درد می کرد. می دانست که سفینه باید در حرکت باشد، ولی هیچ حسی از حرکت نداشت؛ تنها سکوت بود، سکوتی مطلق و وحشتناک درست آن سوی دیوارها. دکتر او را از میان سکوت راهروهای فلزی به یک اتاق هدایت کرد.

اتاق کوچکی بود با دیوارهای درزدار خالی. این حس در شوک بیزاری ایجاد کرد و او را یاد مکانی انداخت که نمی خواست یاد آن بیفتد. در آستانه درگاه متوقف شد، اما با اصرار و التماس دکتر بالاخره داخل شد.

درحالی که هنوز گیج و کسل بود روی تخت تاقچه مانند اتاق نشست و با بی تفاوتی به دکتر چشم دوخت. احساس کرد باید کنجکاو باشد؛ این مرد نخستین اوراستی^{۲۹} ای بود که در عمرش می دید. ولی بیش از این ها خسته بود. می توانست روی تخت دراز بکشد و یک راست به خواب برود.

تمام شب گذشته را بیدار بود و مقالاتش را مرور می کرد. سه روز پیش، تکور^{۳۰} و بچه ها را در راه «صلح و فراوانی»^{۳۱} دیده بود و پس از آن دایم درگیر بود، در رفت و آمد به برج رادیو برای ردوبدل کردن پیام های لحظه آخری با مردم اوراس و بحث روی نقشه ها و امکانات با بداپ^{۳۲} و دیگران. در تمام طول آن روزهای پُرشتاب، از موقعی که از تکور جدا شد، حس نمی کرد که او همه این امور را در دست دارد، بلکه آن ها او را در دست دارند. افسارش به دست دیگران بود. دست اراده اش در کار نبود. اصلاً نیازی نبود که در کار باشد. اراده خود

او بود که همه این‌ها را شروع کرده بود، این لحظه را به وجود آورده و این دیوارها را اطراف او ساخته بود. چند وقت پیش؟ سال‌ها. پنج سال پیش، در سکوت شبِ چاکار^{۳۳} در کوهستان، وقتی به تکرور گفت «من به اِبنای می‌رم و دیوارها رو برمی‌دارم.» یا حتا پیش از آن؛ خیلی پیش‌تر، در غبار، در سال‌های قحطی و یأس، آن‌گاه که به خود قول داد که هیچ کاری انجام ندهد مگر براساس انتخاب خودش. و در پی این قول خودش را به این‌جا رسانده بود: به این لحظه بی‌زمان، این مکان بی‌زمین، این اتاق کوچک، این زندان.

دکتر شانه کبودشده او را معاینه کرده بود (کبودی شوک را گیج کرد؛ عصبی‌تر و شتاب‌زده‌تر از آن بود که آن‌چه را در محوطه فرود رخ داده فهمیده باشد، هرگز متوجه نشد که سنگی به او اصابت کرده بود). اکنون دکتر با یک سوزن زیرپوستی به سمت او برگشت.

«من این رو نمی‌خوام.» شوک با لوتیک کُندش – آن‌طور که از ارتباطات رادیویی‌ای که داشت فهمیده بود، بد هم تلفظ می‌شد – این را گفت، گرچه به حد کافی به لحاظ دستوری درست بود؛ او بیشتر در درک شنیده‌ها مشکل داشت تا صحبت کردن.

دکتر – به شکلی حرفه‌ای خودش را به نشنیدن زد – گفت «این واکسن سرخکه.»

شوک گفت «نه.»

دکتر لحظه‌ای لبانش را به دندان گزید و گفت «می‌دونید سرخک چیه آقا؟»

«نه.»

«یک بیماری. واگیر. اغلب شدید در بزرگسالان. شما در آنارس از این چیزها ندارید؛ وقتی اون سیاره مسکونی شد اقدامات پیش‌گیرانه از ورودش جلوگیری کرد. ولی در اوراس شایعه. ممکنه شما رو بکُشه. همین‌طور یک دوجین آلودگی ویروسی شایع دیگه. شما در برابرشون مقاومتی ندارید. شما راست‌دستید آقا؟»

شوک ناخودآگاه سر تکان داد. دکتر با ظرافت یک تردست سوزن را در بازوی راست او فرو کرد. شوک در سکوت به این تزریق و تزریق‌های بعدی تن داد. حق مشکوک شدن یا اعتراض نداشت. خود را در اختیار این

افراد گذاشته بود؛ او از حق اولیه خود برای تصمیم‌گیری دست شسته بود. این حق از او رخت بر بسته بود، همراه با دنیایش، سرزمین پیمان بزرگ^{۳۴}، سنگ لم‌یزرع، از او دور افتاده بود.

دکتر دوباره داشت حرف می‌زد، ولی او گوش نمی‌داد.

ساعت‌ها و روزها را در یک خلأ به سر می‌برد، یک تهی خشک و فلاکت‌بار بدون هیچ آینده و گذشته‌ای. دیوارها او را تنگ در برگرفته بودند. بیرون آن‌ها همان سکوت بود. بازوان و کفل‌هایش از جای تزریق‌ها دردناک بود. دچار تبی شد که هرگز تا مرحله هذیان‌گویی نرسید ولی او را در برزخی بین عقل و بی‌عقلی نگاه داشت؛ سرزمین هیچ‌کس. زمان نمی‌گذشت. اصلاً زمانی وجود نداشت. زمان خود او بود: خود او به تنهایی. خود او رودخانه بود، پیکان بود، سنگ بود. ولی حرکت نمی‌کرد. سنگ پرتاب‌شده در میانه راه ثابت مانده بود. شب و روزی هم نبود. گاهی دکتر چراغ را خاموش یا روشن می‌کرد. ساعتی در دیوار کنار تخت قرار داشت؛ عقربه آن روی بیست علامت درجه‌بندی از یکی به دیگری حرکت می‌کرد، بدون معنا.

پس از خوابی عمیق و طولانی بیدار شد و چون صورتش رو به ساعت بود، خواب‌آلود بررسی‌اش کرد. عقربه کمی پس از پانزده ایستاد که اگر مانند سیستم بیست و چهارساعته آنارستی شمارش از نیمه‌شب آغاز می‌شد باید حول و حوش عصر می‌بود. اما عصر در فضای مابین دو دنیا چگونه می‌توانست باشد؟ خب، البته سفینه باید زمان خودش را داشته باشد. درک همه این‌ها عمیقاً به او دلداری داد. بلند شد، نشست و هیچ

سرگیجه‌ای حس نکرد. از تخت خواب بیرون آمد تا تعادلش را بیازماید: رضایت‌بخش بود، گرچه حس می‌کرد کف پاهایش خیلی روی زمین محکم نیست. میدان جاذبهٔ سفینه نباید خیلی قوی باشد. این حس را خیلی دوست نداشت؛ آن‌چه نیاز داشت ثبات، استواری و حقیقت‌راسخ بود. در جست‌وجوی این‌ها سعی کرد بررسی روشمند اتاق کوچکش را آغاز کند.

دیوارهای خالی پُر از شگفتی‌هایی بودند که آماده بودند با لمس یک صفحه خود را نشان دهند: روشویی، توالت، آینه، میز کار، صندلی، کمد و چند قفسه. چندین وسیلهٔ الکتریکی عجیب‌وغریب به روشویی متصل بود و آب با رها کردن شیر قطع نمی‌شد بلکه زمانی قطع می‌شد که شیر را می‌بست؛ که شوک تصور کرد باید نشانه‌ای باشد، یا از ایمان قوی به طبیعت انسان یا ذخایر بزرگ آب گرم. با فرض دومی، شوک یک شست‌وشوی کامل انجام داد و چون حوله‌ای پیدا نکرد، خود را با یکی از آن دستگاه‌های عجیب‌وغریب که جریان نوازشگر مطبوعی از هوای گرم بیرون می‌داد خشک کرد. پس از آن که لباس‌های خودش را نیافت، لباس‌هایی را که وقتی بیدار شده بود خود را در آن‌ها دیده بود، دوباره پوشید. شلوار گشاد با یک تونیک ساده، هر دو زرد روشن با نقطه‌های آبی کوچک. خودش را در آینه ورنانداز کرد. احساس بدشانسی کرد. آیا در اوراس این‌طور لباس می‌پوشند؟ بیهوده دنبال یک شانه گشت، موهایش را عقب زد تا ظاهری مرتب پیدا کند و بتواند اتاق را ترک کند.

نتوانست. در قفل بود.

شوک و تردید اولیه شوک به خشم تبدیل شد، نوع خاصی از خشم، یک میل کور به خشونت، که پیش از این هرگز در زندگی‌اش تجربه نکرده بود. سعی کرد دستگیره بی حرکت در را بچرخاند، دستانش را به فلز صیقلی در کوبید، سپس برگشت و روی دکمه تماس که دکتر گفته بود هنگام نیاز از آن استفاده کند، کوبید. اتفاقی نیفتاد. تعداد زیادی دکمه‌های رنگی شماره‌دار دیگر روی پنل تماس وجود داشت؛ دستش را محکم روی تعداد زیادی از آن‌ها کوبید. صدای بلندگوی روی دیوار درآمد؛ «کدوم عوضی‌ای داره همین الان می‌آد بیرون که از بیست و دو...»

صدا در فریاد شوک گم شد؛ «در رو باز کنید!»

در به آرامی باز شد و دکتر به داخل نگاه کرد. با دیدن سر طاس و چهره نگران و زرد دکتر شوک خشمش فرو نشست و به تاریکی اتاق بازگشت. گفت «در قفل بود.»

«متأسفم. دکتر شوک... یک پیش‌گیری... انتقال بیماری... بیرون نگه داشتن دیگران...»

شوک در حالی که با چشمان خیره و براق به دکتر می‌نگریست گفت «بیرون نگه داشتن، داخل نگه داشتن، هر دو کار مثل همه.»

«ایمنی...»

«ایمنی؟ لازمه من تو یک جعبه نگه داشته بشم؟»

دکتر شتابزده و با دلجویی پیشنهاد کرد: «استراحت گاه افسران. گرسنه تونه آقا؟ می تونیم بعد از این که لباس پوشیدید بریم استراحت گاه.»

شوک به آن چه دکتر در برداشت نگاه کرد: شلوار آبی تنگ که داخل پوتین هایی فرو شده بود که به اندازه خود لباس ها نرم و مرغوب به نظر می رسید؛ یک تونیک بنفش جلو باز که با قلاب های نقره بسته شده بود؛ و زیر آن یک بلوز بافتنی سفید درخشان که تنها در قسمت یقه و مچ ها دیده می شد.

سرانجام شوک پرسید «من لباس پوشیده نیستم؟»

«آه، به هر حال پیژامه هم لباسه. برای یک کشتی باری تشریفاتی وجود نداره.»

«پیژامه؟»

«همینی که پوشیدید. لباس خواب.»

«لباس هایی که موقع خواب باید پوشید؟»

«بله.»

شوک احساس حماقت کرد. نظری نداد. پرسید «لباس‌های خودم کجان؟»

«لباس‌های شما؟ دادم‌شون شست‌وشو – استریلیزاسیون. امیدوارم از نظر شما اشکالی نداشته باشه آقا.» پنل روی دیوار را که شوک متوجهش نشده بود دست‌کاری کرد و یک بسته کاغذی سبز کمرنگ بیرون آورد. لباس‌های قبلی شوک را که بسیار تمیز شده ولی به نظر کمی آب رفته بودند، از بسته خارج کرد. پنل دیگری را فعال کرد و کاغذ سبز مچاله را در آن انداخت و نامطمئن لبخند زد. «بفرمایید دکتر شوک.»

«چی به سر اون کاغذ می‌آد؟»

«اون کاغذ؟»

«کاغذ سبز.»

«آها، انداختمش دور.»

«دور؟»

«زباله. سوزونده می شه.»

«شما کاغذ می سوزونید؟»

«شاید مستقیماً تو فضا رها می شه، نمی دونم. من جزء کارکنان این سفینه فضایی نیستم. دکتر شوک، افتخار همراهی شما به خاطر تجربیاتم با سایر ملاقات کننده ها از دنیای خارج مثل سُفرای ترا^{۳۵} و هم^{۳۶} به من داده شد. روند آلودگی زدایی و خو گرفتن همه بیگانه هایی که به ای - آیو^{۳۷} می آن به عهده منه. البته نه این که شما به اون معنا بیگانه باشید.» با کمرویی به شوک نگریست که نتوانسته بود گفته های او را دنبال کند ولی طبیعتِ نگران، خجالتی و منطقی نهفته در واژه ها را دریافت کرده بود.

شوک به او اطمینان داد؛ «نه، شاید مادر بزرگ من و شما، دویست سال پیش در اوراس، یکی باشه.» شوک داشت لباس های خودش را می پوشید و وقتی پیراهنش را از سرش رد می کرد دید که دکتر «لباس های خواب» آبی و زرد را هم در محفظه «زباله» انداخت. شوک مکث کرد، یقه لباس هنوز روی بینی اش بود. به جلو شتافت، زانو زد و محفظه را گشود. خالی بود.

«لباس‌ها هم سوزونده می‌شن؟»

«آه، اون‌ها پیژامه‌های ارزون‌قیمتی هستن – قضیه خدماتیه، بیوش و بنداز دور، هزینه‌ش از شست‌وشو پایین‌تره.»

شوگ اندیشناک تکرار کرد «هزینه‌ش پایین‌تره.» و این جمله را مانند دیرین‌شناسی گفت که به یک فسیل نگاه می‌کند، فسیلی که یک دوره کامل زمین‌شناسی قدمت دارد.

«متأسفانه باید بگم که بار شما احتمالاً تو اون حمله آخر به سفینه گم شده. امیدوارم چیز مهمی توش نبوده باشه.»

«من چیزی نیاوردم.» گرچه پیراهن شوگ سفید شده و کمی هم آب رفته بود، هنوز اندازه بود و حس آشنای الیاف زبر هالوم دلپذیر می‌نمود. دوباره احساس کرد خودش است. رو به دکتر، روی تخت نشست و گفت «می‌دونید، می‌دونم که شما اون‌طوری که ما هستیم، نیستید. در دنیای شما، در اوراس، چیزها رو باید خرید. من به دنیای شما اومدم، پولی هم ندارم، نمی‌تونم بخرم. پس باید بیارم. ولی چه قدر می‌تونم با خودم بیارم؟ لباس، بله، می‌تونستم دو دست لباس بیارم. ولی غذا چی؟ چه‌طور می‌تونستم غذای کافی با خودم بیارم؟ نه می‌تونم بیارم، نه می‌تونم بخرم. اگر قراره زنده نگه داشته بشم، شما باید بهم بدید. من آنارستی هستم، اوراستی‌ها رو مجبور می‌کنم مثل آنارستی‌ها رفتار کنن: دادن. نه فروختن. اگر می‌خواید. البته واجب نیست

که من رو زنده نگه دارید! می بینید که من مردِ گدا هستم.»

«آه نه، اصلاً آقا، نه، نه. شما یک مهمان بسیار عزیز و محترم هستید. ما از روی خدمهٔ این سفینه قضاوت نکنید، اون‌ها آدم‌های بسیار نادان و محدودی هستن -

نمی‌تونید تصور کنید چه استقبالی در اوراس انتظار شما رو می‌کشه. هر چی نباشه شما یک دانشمند مشهور جهانی... نه، مشهور کهکشانی هستید و نخستین مهمان ما از آن‌ارس. به‌تون اطمینان می‌دم وقتی وارد پایگاه ^{۳۸} پیپر^{۳۸} بشید اوضاع کاملاً متفاوت باشه.»

شوگ گفت «مطمئنم که متفاوت خواهد بود.»

گردش کار معمولاً هر بار چهار روز و نیم طول می‌کشید ولی این بار پنج روز روندِ خو گرفتن برای مسافر، به سفر بازگشت افزوده شده بود. شوگ و دکتر کیمو^{۳۹} این دوره را به واکسیناسیون و گفت‌وگو گذراندند. کاپیتان کشتی آن را به حفظ گردش وضعی کشتی به دور اوراس گذراند. و ناسزا گفتن. وقتی مجبور بود با شوگ حرف بزند این کار را با بی‌احترامی مضطربانه‌ای انجام می‌داد. دکتر، که آماده بود هر چیزی را توضیح بدهد، تحلیلش را آماده کرده بود. «اون عادت داره به همهٔ خارجی‌ها به عنوان افراد پست‌تر نگاه کنه، کمتر از یک انسان کامل.»

«اودو^{۴۰} این رو خلقِ شبه‌گونه‌ها می‌نامید. بله. فکر می‌کردم مردم اوراس دیگه این جووری فکر نمی‌کنن. چون شما اون جا زبان‌ها و ملت‌های مختلفی دارید و حتا مسافرهایی از منظومه‌های دیگه.»

دکترکیمو که به‌وضوح سعی در چاپلوسی شوک یا حرف کشیدن از او داشت اضافه کرد «تعداد خیلی کمی. چون سفرهای بین‌ستاره‌ای خیلی پُرهزینه و کند هستن. شاید همیشه این‌طور نمونه.» شوک تلاش او را نادیده گرفت و گفت «افسر دوم، انگار اون از من می‌ترسه.»

«آه، مشکل اون تعصب مذهبییه. اون یک اپیفانیست^{۴۱} خشکه‌مقدسه. هر شب دعا می‌کنه و کتاب مقدس می‌خونه. ذهنش کاملاً متحجره.»

«حالا اون دربارهٔ من چی فکر می‌کنه؟»

«یک کافر خطرناک.»

«یک کافر؟ چرا؟»

«چرا، چون شما یک اودونین^{۴۲} از آنارس هستید – تو آنارس هیچ دینی وجود نداره.»

«هیچ دینی؟ یعنی ما یک مشت سنگیم، تو آنارس؟»

کیمو با سراسیمگی گفت «منظورم دین رسمیه – کلیسا، آیین‌ها...» او اعتماد به نفس چابک یک پزشک را داشت، ولی شوکِ دایم آن را از او می‌گرفت. همه توضیحاتش، پس از دو یا سه سؤالِ شوک، به دستپاچگی می‌انجامید. هر یک از آن‌ها روابط معینی را مسلم می‌دانست که دیگری درکش نمی‌کرد. مثلاً همین مسئلهٔ بغرنجِ فرودستی و فرادستی. شوک می‌دانست مفهوم فرادستی، جایگاه نسبی، برای اوراستی‌ها مهم است؛ آن‌ها در نوشته‌های‌شان اغلب از واژهٔ «بالتر» به عنوان مترادف «بهتر» استفاده می‌کردند، جایی که یک آنارستی احتمالاً از واژهٔ «مرکزی‌تر» استفاده می‌کرد. ولی این بالاتر بودن با خارجی بودن چه ارتباطی داشت؟ این یک معما بین صدها بود.

یک معمای دیگر در ذهنش شکل گرفت و گفت «انگار در اوراس شما هیچ مذهبی رو خارج از کلیساها قبول ندارید. درست همون‌طور که اخلاقیاتِ خارج از چارچوب قوانین رو قبول ندارید. می‌دونید تو هیچ‌یک از مطالعاتم در کتاب‌های اوراستی این موضوع رو درک نکردم.»

«خب، این روزها هر آدم روشن‌ضمیری تأیید می‌کنه که...»

شوِک کاوش خود را پی گرفت؛ «واژگان کار رو سخت می‌کنن. در زبان پراویک^{۴۳} واژهٔ مذهب مهجوره. شما چی می‌گید؟ کمیاب. به‌ندرت استفاده می‌شه. البته یکی از مقولاته^{۴۴}؛ مد^{۴۵} چهارم. کمتر کسی یاد می‌گیره که به همهٔ مدها عمل کنه. مدها از ظرفیت‌های طبیعی ذهن ساخته می‌شن. جداً که باور نمی‌کنید که ما هیچ ظرفیت مذهبی‌ای نداشته باشیم؟ و این که ما می‌تونیم فیزیک مطالعه کنیم درحالی که از بنیادی‌ترین روابط انسان و کیهان غافل هستیم؟»

«آه، نه، اصلاً...»

«این در واقع تبدیل کردن ما به یک شبه‌گونه‌ست!»

«افراد تحصیل‌کرده قطعاً این رو درک می‌کنن، این افسرها عامی هستن.»

«اما اون وقت فقط افراد کوتاه‌فکر اجازه دارن در کیهان سفر کنن؟»

همهٔ گفت‌وگوهای‌شان همین‌گونه بود. برای دکتر فرسایشی بود و برای شوِک قانع‌کننده نبود، ولی باز هم برای هر دو به‌شدت جذاب. این تنها راه برای شوِک بود که دنیایی را که در انتظارش بود کشف کند. خود سفینه و ذهن دکترکیمو، ریزبوم^{۴۶} او بودند. در سفینهٔ «متفکر» هیچ کتابی نبود، افسران از شوِک دوری می‌جستند و خدمه کاملاً از سر راه او دور نگاه داشته می‌شدند. ذهن دکتر، هر چه قدر هم که هوشمند و کاملاً

خیرخواهانه بود، انبوهی بود از سازه‌های روشنفکرانه که حتا از تمام ابزارها، دستگاه‌ها و تجهیزاتی که سفینه را پُر کرده بودند، گیج‌کننده‌تر می‌نمود. این وسایل برای شوک سرگرم‌کننده بودند؛ همه‌چیز به نظرش خیلی اشرافی، شیک و مبتکرانه بود؛ اما معماری منطق کیمو خیلی قابل‌فهم نبود. انگار تفکرات کیمو هرگز نمی‌توانست در یک خط مستقیم قرار بگیرند، دور چیزی دور می‌زدند و از آن یکی پرهیز می‌کردند و سپس محکم به دیوار می‌خوردند. دور هر تفکرش دیواری بود و او گرچه پیوسته خود را پشت دیوارها پنهان می‌ساخت، از وجود آن‌ها آگاه نبود. در تمام طول گفت‌وگوهای‌شان دربارهٔ دنیاها، تنها یک‌بار شوک شاهد عدول کیمو از این قاعده بود.

پرسیده بود چرا هیچ زنی در سفینه نیست و کیمو پاسخ داده بود راندن یک سفینهٔ باری فضایی کار زن‌ها نیست. مطالعات تاریخی و دانشش از نوشته‌های اودو چارچوبی برای شوک ایجاد کرد تا این توضیح واضح‌تر را دریابد و دیگر چیزی نگوید. اما دکتر در مقابل پرسشی پرسید، پرسشی دربارهٔ آن‌رس. «دکتر شوک آیا درسته که در جامعهٔ شما با زن‌ها درست مثل مردها رفتار می‌شه؟»

شوگ با خنده گفت «این‌که هدر دادن امکاناته!» و وقتی طنز قضیه کامل در ذهنش رخ نمود خندهٔ دوم روی صورتش جای گرفت.

دکتر مکث کرد، واضح بود که در تلاش است از یکی دیگر از موانع ذهنی‌اش عبور کند، و با دستپاچگی گفت

«آه، نه، منظورم از نظر جنسی نبود... در واقع شما، اون‌ها... منظورم از نظر جایگاه اجتماعی شون بود.»

«منظور از جایگاه همون طبقه‌ست؟»

کیمو سعی کرد جایگاه را توضیح دهد، نتوانست، و به موضوع نخست برگشت؛ «آیا واقعاً تمایزی بین کار زنانه و کار مردانه وجود نداره؟»

«خب، نه. به نظر می‌رسه اساس تقسیم کار بیشتر مکانیکی باشه، نه؟ هر شخص با توجه به علاقه، استعداد و قدرت بدنی شغلش رو انتخاب می‌کنه – جنسیت چه ربطی به موضوع پیدا می‌کنه؟»

دکتر با قطعیت حرفه‌ای اظهار کرد «مردها به لحاظ فیزیکی قوی‌ترن.»

«اغلب بله، و البته درشت‌تر، ولی وقتی ماشین هست چه اهمیتی داره؟ و حتا وقتی ماشین‌ها نباشن، وقتی قرار باشه با بیل و کلنگ زمین رو بکنیم، شاید مردها سریع‌تر کار کنن – درشت‌ترها – ولی زن‌ها طولانی‌تر کار می‌کنن... اغلب آرزو داشتم به سرسختی یک زن باشم.»

کیمو، شگفت‌زده، مؤدبانه به او خیره شد. «ولی، از دست رفتن زنانگی، ظرافت و از دست رفتن عزت نفس مردانه چی؟ قطعاً تو کار خودتون نمی‌تونید وانمود کنید که زن‌ها با شما برابرن، می‌تونید؟ در فیزیک، در

ریاضیات، در منطق؟ نمی‌تونید پیوسته وانمود کنید که خودتون رو تا سطح اون‌ها پایین آوردید.»

شوگ روی صندلی کوسن‌دار راحت نشست و اتاق افسران را ورنداز کرد. روی صفحه نمایش، کمان درخشان اوراس مانند یک قطعه یشم سبزابی به فضای سیاه تکیه داده بود. این تصویر دوست‌داشتنی و اتاق استراحت افسران در روزهای اخیر به چشم شوگ آشنا شده بود، ولی حالا، در این لحظه، رنگ‌های درخشان، صندلی‌های قوس‌دار، نورپردازی پنهان، میزهای بازی، تلویزیون‌ها و فرش‌های نرم، همه و همه مانند روز اول به چشم او بیگانه بودند.

گفت «فکر نمی‌کنم خیلی اهل وانمود کردن باشم، کیمو.»

دکتر شتاب‌زده گفت «البته، من زنان بسیار هوشمندی هم دیده‌م، زنانی که می‌تونستن به اندازه یک مرد فکر کنن.» و می‌دانست که تقریباً دارد داد می‌زند. طوری که شوگ احساس کرد او دارد به یک در بسته مشت می‌کوبد و داد می‌زند...

شوگ موضوع بحث را عوض کرد، ولی این مطلب همچنان فکرش را مشغول کرده بود. مسئله برتر بودن یا پست‌تر بودن بایستی در زندگی اجتماعی مردم اوراس موضوع مهمی باشد. اگر کیمو برای احترام گذاشتن به خودش باید نیمی از نژاد بشر را پست‌تر از خودش بداند، پس زنان چگونه به خود احترام می‌گذارند – آن‌ها هم مردان را پست‌تر از خود می‌شمارند؟ و همه این مسائل بر زندگی زناشویی آن‌ها چه اثری دارد؟ از

نوشته‌های اودو می‌دانست که از دویست سال پیش، اصلی‌ترین بنیان‌های زناشویی در اوراس عبارت بوده‌اند از «ازدواج» که براساس الزامات قانونی و اقتصادی استوار است و «روسپی‌گری» که تنها اصطلاحی گسترده‌تر از آن است؛ ارتباط جنسی به شکلی اقتصادی‌تر. اودو هر دو آن‌ها را محکوم کرده بود اما بالاین‌حال خود «ازدواج» کرده بود. به هر ترتیب در طول دویست سال این بنیان‌ها باید تغییرات بسیاری کرده باشند. اگر قرار بود بین اوراستی‌ها زندگی کند باید سر درمی‌آورد.

شگفت‌آور بود که حتا چیزی که سال‌ها منبع این‌همه آرامش، شادی و نشاط بوده است، یک‌شبه تبدیل به قلمرو ناشناخته شده بود که باید با احتیاط کامل در آن قدم برمی‌داشت و از نادانی‌اش آگاه می‌بود؛ در واقع چنین بود. تنها انفجار عجیب و غریب خشم و تمسخر کیمو نبود که او را بیدار کرده بود، بلکه تأثیرات مبهم پیشین هم پس از گفت‌وگو با کیمو اهمیت پیدا کردند. اوایل که پا به سفینه گذاشته بود، در آن ساعت‌های طولانی ناامیدی و تب، گاهی حواسش معطوف جای دیگری می‌شد، با حسی بیش‌ازحد ساده، گاهی لذت می‌برد و گاهی آزرده می‌شد: نرمی تخت‌خواب. تشک تخت، با وجود این‌که تنها یک تخت سفری بود، با نرمی نوازشگری زیر وزن بدنش تسلیم بود. خود را به او ارزانی می‌داشت، چنان مصرانه که حتا وقتی به خواب می‌رفت همیشه از آن آگاه بود. چه لذت و چه آزرده‌گی‌ای که در او به وجود می‌آمد، بی‌شک شهوانی بود. دستگاه خشک‌کنی که با هوای گرم کار می‌کرد نیز بود؛ چیزی شبیه همان حس خوشایند قلقلک. و البته طراحی مبلمان اتاق استراحتِ افسران، منحنی‌های ملایم و نرم پلاستیکی که به چوب و فلز تحمیل شده بود، لطافت و ظرافت سطوح و بافت‌ها؛ آیا این‌ها نیز همه به شکل ظریف و فراگیری شهوت‌انگیز نبودند؟ او آن‌قدر خودش را می‌شناخت که بداند دوری چندروزه از تَکُور، حتا زیر بار استرس شدید، نمی‌توانست او را چنان مستأصل کند که در هر تکه مبلمان تصویری از یک زن ببیند. مگر این‌که آن زن واقعاً آن‌جا وجود داشت.

آیا کمدسازهای اوراستی همه عذب بودند؟

موقتاً کوتاه آمد؛ بالاخره می‌فهمید، به زودی زود، در اوراس.

پیش از آن که برای فرود کمربندها را ببندند، دکتر دوباره به کابینش آمد تا روند ایمنی‌زایی واکسن‌ها را بررسی کند. آخرین آن‌ها، مایه‌کوبی طاعون، شوک را بیمار و سست کرده بود. کیمو یک قرص به او داد و گفت «این حالتون رو برای فرود جا می‌آره.»

شوگ خویشتن‌دارانه قرص را بلعید. دکتر که درگیرانه با کیت پزشکی‌اش ور می‌رفت ناگهان شروع کرد به تند حرف زدن؛ «دکتر شوگ، فکر کنم دیگه اجازه پیدا نکنم در خدمت شما باشم، گرچه غیرممکن نیست، اگر نشد می‌خواستم بگم که این، که من، که این امتیاز بزرگی برای من بود. نه چون... به خاطر این که اومدم به احترام... به قدردانی... این که به عنوان یک انسان، مهربانی شما، مهربانی واقعی...»

سردرد شوگ اجازه پاسخ دیگری به او نداد؛ دست کیمو را گرفت و گفت «پس بذار دوباره همدیگه رو ببینیم، برادر!» کیمو به شیوه اوراستی، عصبی، دست او را فشرد و رفت. پس از رفتن او شوگ دریافت که با او به زبانِ پراویک صحبت کرده و او را امار^{۴۷}، برادر، نامیده است؛ به زبانی که کیمو نمی‌دانست.

بلندگوی دیوار دوباره داشت دستور می‌داد. شوگ که به صندلی بسته شده بود گوش داد، درحالی که احساس تعلیق و سردرگمی می‌کرد. حس کردن فرود، تعلیق را عمیق‌تر کرد؛ امید اندک ولی عمیقی داشت که مجبور نشود بالا بیاورد. وقتی کیمو شتابان وارد شد و او را از استراحت‌گاه افسران خارج کرد، هنوز نمی‌دانست که فرود آمده‌اند. صفحه نمایشی که مدت‌ها تصویر درخشان اوراس را در چنبره ابرها نمایش می‌داد اکنون خالی

بود. اتاق پُر از آدم بود. این همه آدم از کجا آمده بودند؟ از توانایی خود برای ایستادن، راه رفتن و دست دادن متعجب بود. کاملاً متمرکز شد و اجازه داد معانی در او رسوخ کنند. صداها، لبخندها، دست‌ها، واژه‌ها، نام‌ها. نام او، دوباره و دوباره؛ دکترشوگ، دکترشوگ... اکنون او و همه غریبه‌ها در حال گذر از راهرو شیب‌دار سرپوشیده‌ای بودند، همه صداها بسیار بلند بودند و واژه‌ها بین دیوارها پژواک می‌کردند. هیاهوی صداها رقیق‌تر شد. هوای ناشناخته‌ای صورتش را لمس کرد.

بالا را نگاه کرد و چون از روی سطح شیب‌دار پا روی زمین صاف گذاشت، سکندری خورد و نزدیک بود بیفتد. در وقفه بین آغاز، یک قدم تا گذاشتن پا بر زمین، به فکر مرگ افتاد و چون پا بر زمین گذاشت، بر خاک دیگری ایستاده بود.

یک بعدازظهر خاکستری ژرف او را در برگرفته بود. نورهای آبی‌ای که در مه محو شده بودند، در دوردست، آن‌سوی محوطه‌ای مه‌گرفته می‌سوختند. هوایی که به صورت و دست‌هایش می‌خورد، در بینی و حلق و ریه‌هایش جریان داشت، خنک، نمناک، ملایم و پُر از بوهای مختلف بود. غریبه نبود. هوای دنیایی بود که نژاد او از آن آمده بود، هوای خانه بود.

وقتی سکندری می‌خورد کسی بازویش را گرفته بود. نورها روی او چشمک می‌زدند. عکاس‌ها صحنه را برای اخبار ثبت می‌کردند: نخستین انسان از ماه؛ یک پیکر باریک و بلند در جمعی از مقامات، پروفیسورها و مأموران

امنیتی، سر ژولیده خوش‌سیما برافراشته نگه داشته شده بود (تا عکاس‌ها بتوانند زوایای مختلف را ثبت کنند)؛ جوری که انگار می‌خواهد از فراز نورافکن‌ها به آسمان بنگرد. آسمان گسترده مه‌آلود که ستارگان، ماه و همه دنیا‌های دیگر را پنهان ساخته بود. روزنامه‌نگارها سعی می‌کردند از میان خیل پلیس‌ها عبور کنند. «دکتر شوک، در این لحظه تاریخی حرفی برامون ندارید؟» و فوراً به عقب رانده می‌شدند. مردان اطرافش او را به جلو راندند. به سمت لیموزینی که منتظرش بود برده شد؛ قد بلند، موهای بلند و تصویر غریب‌اندوه و سرشناسی روی صورتش باعث شده بود که همچنان برای عکاسان قابل‌تشخیص باشد.

آسمان خراش‌های شهر، نردبان‌هایی از نور محو، در مه فرو رفتند. ترن‌ها، آذرخش‌های صفیرکشان، از فراز سرشان می‌گذشتند. دیوارهای وسیع و متعدد از سنگ و شیشه بر فراز خودروها و اتوبوس‌ها، خیابان‌ها را در میان گرفته بودند. سنگ، فولاد، شیشه، چراغ‌های برقی. بی‌هیچ چهره‌ای.

«این‌جا نیو آسیا^{۴۸}ست، دکتر شوک. ولی تصمیم بر این بود که شما رو حداقل اوایل از شلوغی شهر دور نگه داریم. داریم مستقیم می‌ریم به سمت دانشگاه.»

پنج مرد دیگر در کابین مبله گرم‌ونرم خودرو همراه او بودند. آن‌ها دایم نقاط مهم را معرفی می‌کردند، ولی شوک در آن مه غلیظ نمی‌توانست تشخیص دهد کدام شب بزرگ ناپایدار دادگاه عالی و کدام موزه ملی است، کدام وزارتخانه و کدام یک سناست. از روی رودخانه یا مصب آن گذشتند؛ میلیون‌ها نور نیو آسیا، پراکنده

در مه، در آب تیره پشت سرشان مرتعش بودند. جاده تاریک تر و مه غلیظ تر شد و رودخانه سرعت ماشین را کم کرد. نور چراغ‌هایش روی مه غلیظ افتاده بودند، گویی روی دیواری که مدام در مقابل‌شان عقب‌نشینی می‌کند. شوک کمی به جلو تکیه داد و به بیرون چشم دوخت. چشمانش متمرکز نبودند، ذهنش نیز نبود؛ ولی موقر و منزوی به نظر می‌رسید و مردان دیگر سکوت او را محترم شمرده و آرام‌تر صحبت کردند.

تاریکی عمیق‌تری که بی‌پایان در کنار جاده امتداد داشت، چه بود؟ درختان؟ آیا از آن لحظه که شهر را ترک کردند، بین درختان حرکت می‌کردند؟ واژه لوتیک به ذهنش آمد «جنگل» ناگهان وارد بیابان نشده بودند. درختان همچنان ادامه داشتند، روی دامنه تپه بعدی و بعدی و بعدی در خنکای دلپذیر مه، بی‌انتهای جنگلی در سراسر دنیا، برهم‌کنش فعالانه و بی‌صدای زندگی‌ها، جنبش تاریک برگ‌ها در خلال شب. سپس، ماشین از درون مه دره رود درآمد و به هوای صاف‌تری رسید، شوک که حیرت‌زده نشسته بود، از خلال تاریکی پشت شاخ‌وبرگ کنار جاده، برای یک لحظه چهره‌ای به او نگریست.

شبیه یک چهره انسانی نبود. به درازی بازوی خودش بود. و به طرز زنده‌ای سفید. نفس از آن چه که باید منخرینش می‌بود به شکل بخار بیرون زد و آن‌گاه، یک چیز وحشتناک... بی‌شک، یک چشم بود... یک چشم بزرگ و تیره، سوگوار و شاید بدگمان؟ و در نور چراغ ماشین ناپدید شد.

«اون چی بود؟»

«یک الاغ بود، نبود؟»

«یک حیوون؟»

«آره، یک حیوون. خدایا، درسته. شما تو آنارِس حیوون‌های بزرگ ندارید، دارید؟»

یکی از مردها گفت «الاغ یک جور اسبه.» و دیگری با صدایی محکم و مسن‌تر گفت «اون یک اسب بود. الاغ‌ها به اون اندازه نمی‌شن.» می‌خواستند با او صحبت کنند، ولی باز هم شوک دیگر گوش نمی‌داد. در فکر تکور بود. با خود می‌گفت که آن نگاه خیره خشک و تیره و عمیق از میان تاریکی برای تکور چگونه معنی می‌داد. او همیشه می‌دانست که همه زندگی‌ها شبیه هم‌اند، از خویشاوندی‌اش با ماهی‌های آزمایشگاهش شادمان بود و در جست‌وجوی تجربه وجود، خارج از مرزهای انسانی بود. تکور می‌دانست چگونه به نگاه آن چشم‌ها در تاریکی زیر درختان پاسخ دهد.

«نزدیک لیو ایون^{۴۹} هستیم. عده زیادی منتظر دیدار شما هستن. دکتر شوک، رئیس‌جمهور، بسیاری از وزرا و البته رئیس دانشگاه، همه کله‌گنده‌ها. البته اگر شما خسته‌ید سعی می‌کنیم تشریفات رو هر چه زودتر تموم کنیم.»

تشریفات ساعت‌ها طول کشید. بعد از آن هرگز نتوانست خیلی، آن افراد را به یاد بیاورد. از جعبه کوچک و تاریک اتومبیل به جعبه درخشان بسیار بزرگی از آدم‌ها منتقل شده بود – صدها نفر، زیر یک سقف طلایی با لامپ‌های کریستال. به همه افراد معرفی شد. همه آن‌ها کوتاه‌تر از او بودند و طاس. حتا اندک زنان حاضر هم طاس بودند؛ سرانجام دریافت که آن‌ها تمام موهای خود را می‌تراشند، موهای ظریف و کوتاه روی بدن و حتا موهای سرشان را. ولی در عوض لباس‌های فاخری به تن داشتند، در مدل‌ها و رنگ‌های بی‌نظیر. زنان در لباس‌های شب بلند که روی زمین کشیده می‌شد. کمر و گردن و سرشان مزین به انواع جواهرات و یراق و تور

و مردان با شلوارها و کت‌ها یا تونیک‌های قرمز، آبی، بنفش، طلایی، سبز و... آستین‌های چاک‌دار و حمایل یا ردهای بلند سرخ، سبز تیره یا سیاه که چاک‌هایی تا زانو داشتند که جوراب‌های سفید با بندهای نقره‌ای را نشان بدهند. یک واژه لوتیک دیگر هم به ذهن شوک جاری شد، واژه‌ای که تاکنون مفهومی برای رجوع به آن نیافته بود ولی آوای آن را دوست داشت: «شکوه». این افراد واجد شکوه بودند. سخنرانی‌ها آغاز شدند. رئیس سنای ملت ای - آیو، مردی با چشمان سرد و عجیب، به سلامتی شوک جامش را بلند کرد. «به سلامتی عصر تازه برادری بین سیاره‌های دوقلو، و به سلامتی پیش‌قراول این عصر تازه، مهمان برجسته و بسیار عزیز ما، دکتر شوک از آنارس!» رئیس دانشگاه با مهربانی با او سخن گفت و نخست‌وزیر با جدیت. به سفرا، فضانوردان، فیزیک‌دانان، سیاستمداران و کلی آدم سرشناس معرفی شد با عناوین طولانی و القاب افتخاری متعدد پیش و پس از نام‌های‌شان. آن‌ها با او سخن گفتند و او پاسخ داد اما پس از آن هیچ خاطره‌ای از آن‌چه گفته و شنیده شده بود نداشت، به‌خصوص از آن‌چه خودش گفته بود. پاسی از شب گذشته بود که خود را در حال قدم زدن با چند مرد در زیر بارانی گرم در یک پارک یا میدان بزرگ یافت. حس بهاری چمن‌های شاداب را زیر پایش داشت؛ این حس را از قدم زدن در پارک مثلث^{۵۰} در آبنای به خاطر آورد. خاطره زنده و حس خنک لمس باد شبانه او را بیدار کرد. روحش از خفا بیرون آمد.

ملازمانش او را به ساختمانی بردند و به اتاقی راهنمایی کردند که به گفته آن‌ها «متعلق به او» بود.

اتاق بزرگ بود، حدود ده متر طول داشت و مشخص بود اتاق مشترک استادان است، چرا که هیچ

تقسیم‌بندی یا سکوی تخت‌خوابی وجود نداشت. سه مرد که هنوز با او بودند باید هم‌اتاق‌هایش باشند. اتاق بسیار زیبایی بود با دیواری پُر از پنجره که هر یک با ستون باریکی که مانند درخت بالا می‌رفت و در بالا دو تاقی تشکیل می‌داد دو قسمت شده بودند. فرش اتاق سرخ‌رنگ بود و در انتهای اتاق آتش در شومینه می‌سوخت. شوک به آن‌سوی اتاق رفت و جلو آتش ایستاد. هرگز ندیده بود که چوب را برای گرما بسوزانند، ولی کارش از شگفتی گذشته بود. دستانش را به گرمای دلپذیر آتش سپرد و روی یک صندلی از مرمر پرداخت‌شده کنار آتش نشست.

جوان‌ترین همراهش روبه‌روی او کنار آتش نشست. دو نفر دیگر هنوز مشغول صحبت بودند. از فیزیک صحبت می‌کردند ولی شوک سعی نکرد گفته‌های‌شان را دنبال کند. مرد جوان به‌آهستگی شروع به صحبت کرد «برام جالبه که شما چه احساسی دارید دکتر شوک.»

شوک پاهایش را دراز کرد و به جلو تکیه داد تا گرمای آتش را روی صورتش حس کند. «احساس سنگینی می‌کنم.»

«سنگینی؟»

«شاید جاذبه. یا شاید خسته باشم.»

به مرد دیگر نگاه کرد، اما در درخشش آتش شومینه صورت او واضح نبود. تنها تلالؤ یک زنجیر طلایی و رنگ قرمزِ یاقوتی ردای او.

«اسم شما رو نمی‌دونم.»

«سایو پائه^{۵۱}.»

«آه، پائه، بله. مقالات شما دربارهٔ تناقض رو می‌شناسم.»

سنگین و رؤیاگونه سخن می‌گفت.

«باید یک بار این‌جا باشه. اتاق‌های دانشکدهٔ بزرگ همیشه یک قفسهٔ نوشیدنی دارن. میل دارید چیزی بنوشید؟»

«آب، بله.»

مرد جوان رفت و با یک لیوان آب برگشت و در این اثنا دو نفر دیگر به آن‌ها پیوستند. شوک با ولع آب را نوشید و به لیوانی که در دست داشت خیره شد، شیشهٔ شکننده و خوش‌فرم که زبانهٔ آتش را در حلقهٔ طلایی دور لب‌هاش منعکس می‌کرد. نسبت به سه مردی که اطرافش نشسته و ایستاده بودند و نسبت به طرز فکر

آنها هشیار بود؛ محافظه‌کار، با احترام و مالکانه.

به آنها نگاه کرد، یک چهره پس از دیگری. آنها هم به او نگریستند، گوش‌به‌زنگ. گفت «خب، من این جام.» لبخند زد. «آناشیشیتِ شما این جاست. می‌خواید باهاش چی کار کنید؟»

فصل دوم

در یک پنجرهٔ مربع‌شکل، روی دیواری سفید، آسمان صاف و عریان دیده می‌شود. در مرکز آسمان، خورشید می‌درخشد.

یازده کودک در اتاق‌اند. اکثر آن‌ها دوتا دوتا یا سه‌تا سه‌تا در اتاقک‌های نرده‌ای قرار دارند که روی نرده‌های‌شان بالشتک‌های نرم تعبیه شده، لم داده‌اند یا در حال هیا‌هو یا در حال چرت زدن هستند. دو کودکی که از همه بزرگ‌ترند، برای خود می‌چرخند، یک بچهٔ تپل که فعالانه تکه‌های پازل را از تختهٔ بازی جدا می‌کند و دیگری، گرد و گوشتالو، در مربع زرد حاصل از نور آفتاب که از میان پنجره می‌تابد، نشسته و با نگاهی ابلهانه و مشتاق به تشعشع آفتاب خیره شده است.

در اتاق انتظار، سرپرستار، زنی یک‌چشم با موهای خاکستری با مردی قدبلند با چهره‌ای غمگین، حدوداً سی‌ساله مشورت می‌کند. مرد می‌گوید «اون مادره به اِبنای فرستاده شده. می‌خواد اون بچه این‌جا بمونه.»

«پس، بفرستیمش به مهد کودک تمام‌وقت، پالات^{۵۲}؟»

«آره. من به یک خوابگاه برمی‌گردم.»

«نگران نباش، اون همه‌مون رو این‌جا می‌شناسه! ولی مطمئنی دیولب^{۵۳} تو رو هم بعد از رولاگ^{۵۴} خیلی زود می‌فرسته اون‌جا؟ چون شما شریک زندگی هستید، و هر دوتون مهندسید؟»

«آره، ولی اون زن... انستیتو مرکزی مهندسی اون رو می‌خواد، می‌دونی که. من به اون خوبی نیستم. رولاگ باید کار بزرگی بکنه.»

سرپرستار سر تکان داد و آه کشید. با انرژی گفت «حتا با وجود این...» و دیگه چیزی نگفت.

نگاه پدر، به کودک گرد و گوشتالو خیره بود، که آن‌قدر سرگرم نور بود که متوجه حضور او در اتاق انتظار نشده بود. در همین حین کودک چاق داشت به سرعت به سمت کودک دیگه می‌آمد، با وجود این‌که به خاطر پوشک خیس و شکم‌داده‌اش، به شکل عجیبی چهاردست‌وپا می‌خزید. از سر معاشرت یا بی‌حوصلگی نزدیک آمده بود، اما وقتی به مربع نور آفتاب رسید فهمید که آن‌جا گرم است. خیلی سنگین کنار کودک گوشتالو فرود آمد طوری که او را به سایه هل داد.

خلسه گنگ کودک گوشتالو خیلی زود به تهدید و خشم بدل شد. کودک چاق را هل داد و فریاد زد «برو کنار!»

سرپرستار فوراً خود را رساند. و حق را به کودک چاق داد. «شو^{۵۵}، تو نباید دیگران رو هل بدی.»

کودک گوشتالو ایستاد. صورتش یکپارچه خشم و آفتاب بود. پوشکش داشت می افتاد. «مالِ من!» با صدایی زنگ دار و بلند گفت «آفتابِ مالِ من!»

زن یک چشم با لحنی ملایم گفت «مال تو نیست. هیچ چیز مال تو نیست. برای استفاده کرده. برای تقسیم کردن. اگر تقسیمش نکنی، نمی تونی ازش استفاده کنی.» و کودک گوشتالو را با دستانی ملایم اما بی گذشت بلند کرد و او را کنار نشاند، خارج از مربع آفتاب.

کودک چاق خیره نشسته بود، بی تفاوت. کودک گوشتالو لرزید، جیغ کشید «آفتابِ مالِ من!» و از شدت خشم به گریه افتاد.

پدرش او را بلند کرد و در آغوش گرفت. «آروم باش شو. می دونی که نمی تونی مالک چیزها باشی. تو چپه شده؟» صدایش نرم بود و او هم می لرزید، گویا او هم چندان فاصله ای با اشک نداشت. کودک درازاندام، سبک، در بازوان او زارزار گریست.

زن یک چشم که با همدردی نظاره گر بود گفت «بعضی ها هم هستن که نمی تونن زندگی رو آسون بگیرن.»

«می برمش یک کم بیرون. می دونید، مادرش امشب می ره.»

سرپرستار گفت «باشه برو. آرزو می‌کنم زودتر باهم کار کنید.» و کودک چاق را مانند کیسه‌ای غلات بلند کرد، صورتش غم‌زده بود و چشم سالمش می‌پرید. «بای‌بای شو، جیگر کوچولو! فردا، ببین، فردا کامیون و راننده‌بازی می‌کنیم.»

کودک باز هم او را نبخشید. درحالی‌که گردن پدرش را محکم چسبیده بود هق‌هق می‌کرد و صورتش را در تاریکی خورشیدِ از دست‌رفته پنهان کرده بود.

آن روز صبح ارکستر همهٔ صندلی‌ها را برای تمرین لازم داشت و گروه رقص در اتاق بزرگ مرکز آموزش بالاپایین می‌پریدند، پس بچه‌هایی که روی گف‌وشنود کار می‌کردند ناچار در یک دایره روی کف‌پوش فومی کارگاه نشسته بودند. نخستین داوطلب، یک پسر بچهٔ دیلاق هشت‌ساله با دست و پای دراز، برخاست. سیخ ایستاد، همان‌طور که بچه‌های سالم می‌ایستند؛ صورت کمی آشفته‌اش ابتدا رنگ‌پریده بود و بعد در حینی که منتظر گوش دادن بقیه بود، قرمز شد.

سرپرست گروه گفت «ادامه بده شوک.»

«خب، من یک ایده داشتم.»

مدیر که مردی سنگین‌وزن در اوایل دههٔ سوم زندگی‌اش بود گفت «بلندتر.»

پسر با خجالت لبخند زد. «خب، ببینید، من داشتم فکر می‌کردم، فرض کنید شما یک سنگ به سمت چیزی پرتاب می‌کنید. مثلاً به یک درخت. شما پرتش می‌کنید و اون تو هوا می‌ره و می‌خوره به درخت. درسته؟ ولی نمی‌تونه. چون... می‌شه اون تخته رو داشته باشم؟ ببینید، این شما یید که سنگ رو پرت می‌کنید، و این هم درخته.» روی تخته چیزهایی کشید. «این قرار بود یک درخت باشه، و این اون سنگ. ببینید، وسط راه.» بچه‌ها به طراحی او از درخت هالوم زیریرکی خندیدند و او لبخند زد. «سنگ برای این‌که از مکان شما به درخت برسه، باید تو نیمه‌راه باشه، درسته؟ بعدش باید تو نیمه‌راه نیمه‌راه تا درخت باشه. و دوباره تو نیمه‌راه اون جا تا درخت. مهم نیست که تا کجا پیش بره، همیشه یک جایی هست، در واقع یک زمانی هست که سنگ یک جاییه در نیمه‌راه جایی که قبلاً بود و درخت...»

سرپرست گروه رو به بچه‌ها، حرفش را قطع کرد؛ «فکر می‌کنید این قضیه جالبه؟»

یک دختر ده‌ساله گفت «چرا نمی‌تونه به درخت برسه؟»

شوگ گفت «چون همیشه باید نیمی از راهی رو که تا هدف مونده بره و نیمی از راه باقی مونده.»

سرپرست با لبخندی زورکی گفت «نمی‌شه بگیم که تو فقط درست نشونه نگرفتی؟»

«مهم نیست چه جوری نشونه‌گیری کنید، اون به درخت نمی‌رسه.»

«کی همچین چیزی به ت گفته؟»

«هیچ کس. یک جورهایی خودم متوجه شدم. فکر کنم در واقع می بینم که اون سنگ چه جوری...»

«کافیه.»

بعضی از بچه‌ها هنوز داشتند حرف می‌زدند، اما ناگهان خشک‌شان زد. پسر کوچک با تخته‌اش در سکوت آن‌جا ایستاده بود. وحشت‌زده و عبوس به نظر می‌رسید.

«سخنوری یعنی به اشتراک گذاشتن، یک هنر دسته‌جمعی. تو این کار رو نمی‌کنی، صرفاً داری خودنمایی می‌کنی.»

هارمونی زیر و نافذ ارکستر از سالن به گوش می‌رسید.

«تو خودت متوجه نشدی، ولی این فی‌البداهه نبود. من یک چیزی خیلی شبیه به این تو یک کتاب خوندم.»

شوگ به او خیره شد. «چه کتابی؟ این‌جا هم یکی هست؟»

سرپرست برخاست. دو برابر بلندتر و سه برابر سنگین‌تر از رقیب خود بود و تنفر شدیدش از این کودک در چهره‌اش هویدا بود؛ البته در موضعی بود که هیچ تهدیدی مبنی بر خشونت فیزیکی وجود نداشت، تنها اعلام حاکمیتی بود که با پاسخ تندش به پرسش عجیب کودک کمی تضعیف شد.

«نه! و دست از خودنمایی بردار!» سپس با لحن خوش‌آوا و فخر فروشانه‌اش ادامه داد «یک همچین چیزی کاملاً نقطه‌مقابل اون چیزیه که ما تو گروه گفت‌وشنود دنبالشیم. سخنوری یک عملکرد دوطرفه‌ست. شوگ

هنوز برای درک این موضوع آمادگی نداره، مثل خیلی از شما، بنابراین حضورش مخل گروهه. خودت هم این رو حس کردی، شوک، نکردی؟ پیشنهاد می‌کنم یک گروه دیگه پیدا کنی تا در سطح خودت تمرین کنی.»

هیچ کس چیز دیگری نگفت. در حینی که پسرک تخته را پس داد و راهش را از میان دایره به خارج باز کرد، موزیک زیر و بلند ارکستر ادامه داشت. او به کوریدور رفت و همان جا ایستاد. گروهی که ترک‌شان کرده بود، زیرنظر سرپرست، شروع کردند نوبتی یک داستان گروهی را خواندن. شوک به صدای خوارشده‌ان‌ها و صدای قلبش که هنوز تند می‌زد گوش داد. آوازی در گوشش بود، نه آواز ارکستر، بلکه آوازی که وقتی کسی جلوِ گریه خود را بگیرد در گوشش زنگ می‌زند. پیش از این هم بارها این صدای آواز را تجربه کرده بود. نمی‌خواست به آن گوش بدهد، همین‌طور نمی‌خواست دیگر به سنگ و درخت فکر کند، پس ذهنش را به سمت مربع برد. از اعداد ساخته شده بود و اعداد همیشه جالب توجه و پابرجا بودند؛ هر گاه خطا می‌کرد می‌توانست به آن‌ها فکر کند، که پریشانی و خطا به آن‌ها راه نداشت. چند وقت پیش مربع در ذهنش نقش بسته بود، طرحی در فضا مانند طرح‌هایی که موسیقی در زمان ایجاد می‌کند: مربعی از نه عدد صحیح نخستین و عدد پنج در مرکز. به هر شکلی که اعداد ردیف‌ها را جمع می‌زدی حاصل همیشه یکسان بود، تمام نابرابری‌ها متوازن شده بود. چه قدر خوب می‌شد اگر گروهی راه می‌انداخت که دوست داشته باشند درباره این چیزها صحبت کنند. ولی تنها چند نفر از دختر و پسرهای بزرگ‌تر بودند که آن‌ها هم کار داشتند. اما کتابی که مسئول گروه درباره‌اش گفته بود؟ آیا یک کتاب اعداد بود؟ آیا راهی را که سنگ به درخت برسد نشان می‌داد؟ چه قدر احمق بود که جوک درخت و سنگ را گفته بود. حتا هیچ کس نفهمید که داستان سنگ و درخت یک جوک بود، حق با

مسئول گروه بود. سرش درد می‌کرد. به درون نگاه کرد، به درون، به الگوهای ساکن.

اگر یک کتاب تنها با اعداد نوشته شده باشد، باید حقیقی باشد. باید بی‌نقص باشد. آن‌چه با واژه‌ها گفته می‌شود هرگز سراسر است از آب در نمی‌آید. واژه‌ها درهم می‌پیچند و می‌لولند، به جای این‌که راست بایستند و باهم کنار بیایند. اما در پس واژه‌ها، در مرکز، درست مثل مرکز مربع، همه‌چیز سراسر است. هر چیزی را می‌توان تغییر داد، ولی چیزی گم نمی‌شود. اگر اعداد را دیدی، آن را خواهی دید، تعادل را، الگو را. آن وقت بنیان جهان را خواهی دید. و این‌ها همه پابرجا هستند.

شوک یاد گرفته بود که چگونه صبور باشد. در واقع، خبرهٔ این کار بود. نخست مهارت انتظار برای بازگشتِ مادرش رولاگ را آموخته بود؛ گرچه سال‌ها از این موضوع گذشته بود و او چیزی به یاد نمی‌آورد. و با صبر کردن برای رسیدن نوبتش دیگر مهارتش را کامل کرده بود، صبر برای تقسیم کردن، صبر برای یک سهم. در هشت‌سالگی می‌پرسید چرا، چگونه و چه می‌شد اگر، ولی کم پیش می‌آمد بپرسد کی.

منتظر شد تا پدرش بیاید و او را به گردش ببرد. انتظار خیلی طول کشید: شش دکاد^{۵۶}. پالات یک شیفت کاری در کارخانهٔ بازیافت آب در کوه درام^{۵۷} گرفته بود و بعد از آن یک دکاد در ساحلی در مالنین^{۵۸} می‌گذراند که آن‌جا شنا و استراحت می‌کرد و با زنی به نام پیپار^{۵۹} وقت می‌گذراند. او همهٔ این‌ها را برای پسرش توضیح داده بود. شوک به او اعتماد داشت و او شایستهٔ اعتماد بود. در پایان شش روز او به سمت خوابگاه کودکان

می‌آمد، یک مرد لاغر و دراز با سیمایی غمگین‌تر از همیشه. وقت گذراندن با آن زن چیزی نبود که او بخواهد. او رولاگ را می‌خواست. وقتی پسرک را دید، لبخند زد و پیشانی‌اش از درد چین خورد.

آن‌ها از بودن باهم لذت می‌بردند.

«پالات، تا حالا کتابی دیدی که فقط عدد توش باشه؟»

«منظورت چیه؟ ریاضیات؟»

«فکر کنم.»

«مثل این؟» پالات از جیب جلویی‌اش کتابی بیرون آورد. کتاب کوچک بود، برای حمل‌ونقل در جیب طراحی شده بود و مانند اکثر کتاب‌ها با جلد سبز صحافی و دایره زندگی روی آن مهر شده بود. با حروف ریز و حاشیه‌های بسیار باریک، خیلی تنگ هم چاپ شده بود، چون کاغذ ماده‌ای بود که از کلی درخت هالوم و با کلی زحمت ساخته می‌شد؛ همان‌طوری که توزیع‌کننده لوازم در مرکز یادگیری همیشه وقتی کاغذی را حرام می‌کردی و می‌رفتی یکی دیگر بگیری، می‌گفت. پالات کتاب را باز کرد و جلو شوک نگه داشت. دو صفحه‌ای که می‌دید محتوی ستون‌هایی از اعداد بود. خودش بود، همان‌طور که تصورشان کرده بود. با دستانش پذیرای منشور عدالت ابدی بود. عنوان روی جلد، بالای دایره زندگی می‌گفت «جداول لگاریتمی، پایه‌های ده

و دوازده».

پسر کوچک صفحهٔ نخست را مدتی واریسی کرد.

پرسید «این‌ها به چه دردی می‌خورن؟» چرا که واضح بود که این الگوها فقط به خاطر زیبایی‌شان آن‌جا آورده نشده بودند. مهندس، که کنار او در سرما روی یک مبلِ سفت نشسته بود، اتاق عمومی اقامت‌گاه را با نور ضعیفی روشن کرد تا لگاریتم را به او توضیح دهد. در آن‌سوی اتاق دو پیرمرد سر بازی‌شان قاه‌قاه می‌خندیدند. زوج جوانی آمدند و پرسیدند آیا آن شب یک اتاق خصوصی خالی بود یا نه و به سمت آن رفتند. باران پس از آن که مدتی کوتاه به‌شدت بر سقف فلزی اقامت‌گاه یک‌طبقه کوفت، بند آمد. هرگز بارش باران زیاد طول نمی‌کشید. پالات خط‌کش مهندسی خود را بیرون آورد و به شوک نشان داد چگونه کار می‌کند؛ در عوض شوک مربع و اصول پیکربندی آن را به او توضیح داد. وقتی فهمیدند دیر شده که دیگر کار از کار گذشته بود. در تاریکی دلپذیر آکنده از بوی باران تا خوابگاه دویدند و نگهبان شب با بی‌تفاوتی سرزنش‌شان کرد. درحالی‌که از خنده می‌لرزیدند، سریع روبوسی کردند و شوک فوری خود را به اتاق خواب بزرگ کنار پنجره رساند تا پدرش را که در تاریکی درخشان و نمناک تنها خیابان واید پلینز^{۶۱} پیاده می‌رفت، تماشا کند.

پسرک با پاهای گلی به تخت خواب رفت و خواب دید. خواب دید در جاده‌ای در یک زمین بی‌آب و علف است. در دوردست خطی دید که جاده را قطع می‌کرد. وقتی به آن رسید دریافت که یک دیوار است. بر زمین بایر، از هر طرف تا چشم کار می‌کرد در افق امتداد داشت. دیوار، محکم، تیره و بسیار بلند بود. جاده به آن می‌رسید و می‌ایستاد.

باید به پیش می‌رفت، اما نمی‌توانست. دیوار راهش را بسته بود. وحشتی آمیخته با خشم و درد در وجودش

شعله کشید. باید پیش می‌رفت و گرنه هرگز نمی‌توانست به خانه برگردد. ولی دیوار آن‌جا قد برافراشته بود. هیچ راهی نبود.

دستانش را به سطح صیقلی دیوار کوبید و فریاد زد اما به جای واژه‌ها صدایی مانند قارقار از دهانش خارج شد. این صدا به وحشتش انداخت و در خود جمع شد و آن‌گاه صدایی را شنید که می‌گفت «نگاه کن.» صدای پدرش بود. حسی داشت که به او می‌گفت مادرش رولاگ هم آن‌جاست، گرچه او را نمی‌دید (هیچ خاطره‌ای از چهره او نداشت). به نظرش رسید که پالات و مادرش هر دو چهار دست‌وپا در تاریکی پایین دیوار ایستاده بودند، کمی هم از انسان درشت‌جثه‌تر و با شکلی متفاوت. آن‌ها به جایی اشاره می‌کردند، چیزی را آن‌جا روی زمین، خاک عقیمی که چیزی از آن نرویده بود، نشانش می‌دادند. یک سنگ آن‌جا بود. مانند دیوار تاریک بود، ولی روی آن یا درونش، یک عدد بود؛ ابتدا فکر کرد ۵ باشد، سپس آن را ۱ در نظر گرفت، آن‌گاه فهمید چیست -

عدد نخستین که هم یگانگی بود و هم تکرار. صدای آشنایی که دوستش داشت گفت «این سنگ بنای نخستین است.» و شوک با خوشحالی به درون راه یافت. دیگر هیچ دیواری در سایه‌ها نبود و او دریافت که بازگشته است، آن‌گاه به خانه رفت.

بعدها نتوانست جزئیات این رؤیا را به یاد آورد، ولی آن هجوم شادی را از یاد نبرد. هرگز چیزی مانند آن را

تجربه نکرده بود؛ شک نداشت که پایدار بود، مانند لمحهای از نوری که تا ابد می‌درخشد، طوری که هرگز در حقیقت آن شک نکرد، با این‌که در رؤیا تجربه‌اش کرده بود. گرچه هر چه‌قدر هم که مطمئن بود هرگز نتوانست آن رؤیا را دوباره ببیند، چه با آرزو کردن و چه با نیروی اراده. تنها در بیداری آن را به یاد می‌آورد. وقتی هم که دوباره گه‌گاهی خواب دیوار را می‌دید، رؤیایش حزن‌انگیز و عاری از شفافیت بود.

آن‌ها ایده «زندان» را از بخش‌های زندگی اودو گرفته بودند، کتابی که هر کس که برای کار در بخش تاریخ انتخاب شده بود، مطالعه می‌کرد. ابهامات زیادی در کتاب بود، اما در واید پلینز کسی نبود که آن‌قدر تاریخ بداند که بتواند تفسیرشان کند؛ ولی از آن زمان که به مراسم سال اودو در قلعه دریو^{۶۲} می‌رفتند، مفهوم «زندان» خودبه‌خود برای‌شان روشن شده بود. و وقتی یک معلم تاریخ به شهر آمد، با بی‌میلی یک بزرگ‌سال محترم که بخواهد موضوعی ناپسند را به کودکان توضیح دهد، مسئله را کاملاً روشن کرد. گفت «بله، زندان جایه که یک حکومت افرادی رو که قوانینش رو اطاعت نکنن می‌فرسته اون‌جا.» «ولی چرا اون‌ها اون‌جا رو ترک نمی‌کنن؟» «نمی‌تونن، درهای اون‌جا قفلن.» «قفلن؟» «مثل درهای یک کامیون در حال حرکت، احمق! که چیزی بیرون نیفته.» «ولی اون‌ها تمام مدت تو یک اتاق چی کار می‌کنن؟» «هیچی. کاری ندارن بکنن. شما که تصاویر اودو در سلول زندان دریو رو دیدید، ندیدید؟ تصویر بردباری مبارزه‌طلبانه، سری خم‌شده با موهای خاکستری، دستان درهم‌فشرده، بی‌حرکت در سایه‌های ظلم‌و‌ستم. گاهی زندانی‌ها محکوم می‌شن به کار اجباری.» «محکوم؟» «خب، یعنی یک قاضی، کسی که قانون این قدرت رو بهش داده، به اون‌ها دستور می‌ده یک‌سری اعمالِ شاق انجام بدن.» «به‌شون دستور می‌ده؟ اگه نخوان این کار رو بکنن

چی؟» «خب، مجبورن بکنن؛ اگر نکنن، ضرب‌وشتم خواهند شد.» موجی از تنش بین کودکانی که گوش می‌دادند راه افتاد، بچه‌های یازده، دوازده‌ساله‌ای که هرگز مورد ضرب‌وشتم قرار نگرفته و کسی را در این حال ندیده بودند، مگر در لحظه خشم‌آنی.

پرسشی را که در ذهن همه‌شان بود تولا^{۶۳} پرسید «یعنی می‌گید یک‌عالمه آدم یک نفر رو می‌زنن؟»
«بله.»

«چرا بقیه جلوش رو نمی‌گیرن؟»

«نگهبان‌ها اسلحه دارن. زندانی‌ها ندارن.» معلم با خشونت کسی که مجبور به کاری شده حرف می‌زد؛ گفتن آن‌چه منزجرکننده و شرم‌آور بود.

وسوسه خیره‌سری، تیرین^{۶۴}، شوک و سه پسر بچه دیگر را دور هم جمع کرد. دخترها به جمع‌شان راه نداشتند و نمی‌توانستند بپرسند چرا. تیرین جایی زیر یال غربی مرکز آموزش، زندان مناسبی پیدا کرده بود. فضایی بود به اندازه‌ای که یک نفر آدم را نشسته یا خوابیده در خود جای دهد. سه دیواره نگه‌دارنده بتنی و کف طبقه بالا و زمین زیر دیواره‌ها که با دیواره‌ها پیوسته شده بود این اتاق را تشکیل می‌داد و یک تخته‌سنگ سنگین کاملاً آن را می‌بست. ولی در باید قفل شود. به تجربه، آن‌ها دریافتند که دو دیرک گوه‌مانند اگر بین تخته‌سنگ و

دیواره‌ها قرار داده شوند، به‌خوبی آن را مسدود می‌کنند. کسی نمی‌توانست از داخل این در را باز کند.

«نور چی؟»

تیرین گفت «نور لازم نیست.» چنان با اقتدار حرف می‌زد گویی تصویرش او را جلوتر از دیگران قرار می‌داد. از حقایقی که می‌دانست استفاده می‌کرد ولی اطمینانش وام‌دار این حقایق نبود. «اون‌ها در قلعه دریاو زندانی‌ها رو مجبور می‌کردن سال‌ها تو تاریکی بنشینن.»

شوگ گفت «ولی هوا، اون در کاملاً راه هوا رو می‌بنده. باید یک سوراخ توش باشه.»

«سوراخ کردن این سنگ ساعت‌ها طول می‌کشه. از این گذشته کی می‌خواد اون قدری اون‌جا بمونه که هوا تموم بشه؟»

هیاھوی داوطلبان و مدعیان بلند شد.

تیرین با تمسخر به آن‌ها نگریست؛ «شما احمقید! کی ممکنه بخواد تو جایی مثل این حبس بشه؟ برای چی؟» چون زندان ایده‌او بود و همین برایش کافی بود؛ هرگز فکر نکرده بود که این فکر شاید دیگران را قانع نکند. آن‌ها باید وارد سلول شوند. باید درهای بازنشدن را باز کنند.

کاداگو^{۶۵}، یک پسر دوازده‌ساله جدی و برتری‌طلب با سینه‌ای فراخ گفت «می‌خوام ببینم چه جوریه.»

تیرین با طعنه گفت «کله‌ت رو به کار بنداز!» ولی بقیه پشت کاداگو درآمدند. شوک از کارگاه یک دریل آورد و آن‌ها در ارتفاع بینی‌شان سوراخی به اندازه دو سانتی‌متر روی «در» ایجاد کردند. طبق پیش‌بینی تیرین یک ساعتی طول کشید.

«چند وقت می‌خوای اون تو بمونی کاد؟ یک ساعت؟»

کاداگو گفت «ببینید اگه من زندانی‌ام پس نمی‌تونم تصمیم بگیرم. من آزاد نیستم. شما باید تصمیم بگیرید کی آزادم کنید.»

شوک که در برابر منطق او خلع سلاح شده بود گفت «درسته.»

کوچک‌ترین بچه، گیش^{۶۶} گفت «نمی‌تونی زیاد اون تو بمونی. من هم یک نوبت می‌خوام!» زندانی اهمیتی نداد. وارد سلول شد. دراز جا بلند شد و با صدا سرجایش قرار گرفت. گوه‌ها جاگذاری شد و چهار زندان‌بان با شوق آن‌ها را با چکش محکم کردند. همه به سوراخ هوا هجوم آوردند تا زندانی را ببینند ولی چون نوری نبود چیزی ندیدند.

«یک چس هوایی که داره رو بالا نکشید!»

«یک‌کم هوا واسه‌ش فوت کن داخل.»

«یک چس بدید تو سوراخ!»

«چه‌قدر نگهش داریم؟»

«یک ساعت.»

«سه دقیقه.»

«پنج سال!»

«چهار ساعت تا خاموشی مونده، فکر کنم کافی باشه!»

«ولی من هم یک نوبت می‌خوام!»

«خیلی خب. تو رو تموم شب نگه می‌داریم.»

«خب، منظورم فردا بود.»

چهار ساعت بعد گوه‌ها را آزاد و کاداگو را رها کردند. همان‌طور که مسلط به اوضاع وارد شده بود خارج شد و گفت گرسنه‌اش است و این‌که چیزی نبود و بیشتر وقت را خوابیده بوده است.

تیرین خواست او را به مبارزه بطلبد. «دوباره هم این کار رو می‌کنی؟»

«البته.»

«نه نوبت دوم مال منه...»

«خفه شو گیب! خب، کاد؟ می‌تونی همین الان برگردی اون تو، بدون این‌که بدونی کی درت می‌آریم؟»

«البته.»

«بدون غذا؟»

شوگ گفت «اون‌ها به زندانی‌ها غذا می‌دن. این عجیب‌ترین قسمت ماجراست.»

کاداگو شانه بالا انداخت. این حالت استقامت پُرغرورش تحمل‌ناپذیر بود.

شوگ به دو پسر کوچک‌تر گفت «من رو نگاه کنید، برید آشپزخونه و هر چی غذای باقی‌مونده می‌تونید بگیرید. یک بطری‌ای چیزی هم آب پُر کنید بیارید.» رو کرد به کاداگو، «بهت کلی چیزمیز می‌دیم که بتونی هر چه‌قدر دوست داری اون‌جا بمونی.»

کاداگو تصحیح کرد؛ «هر چه‌قدر که شما دوست دارید.»

اعتماد به نفس کاداگو رگ شوخ‌طبعی و بازیگری تیرین را بیدار کرد؛ «خیلی خب، برو تو! تو یک زندانی هستی، حق حرف زدن نداری، می‌فهمی؟ برگرد. دست‌هات رو بذار رو سرت.»

«واسه چی؟»

«می‌خواهی کنار بکشی؟»

کاداگو با ترش‌رویی روبه‌رویش ایستاد.

«تو نمی‌تونی پیرسی چرا. چون اگر پیرسی ما می‌زنیمت، و تو مجبوری قبول کنی و هیچ‌کس کمکت نمی‌کنه. می‌تونیم با لگد بزیم اون جات و تو نمی‌تونی جواب بدی. چون تو آزاد نیستی. حالا، می‌خوای ادامه بدی؟»

«البته، من رو بزید.»

تیرین، شوک و زندانی دور فانوس، در تاریکی بین دیوارهای عظیم ساختمان به شکل عجیب‌وغریبی در مقابل هم ایستاده بودند.

تیرین با تکبر و تبختر لبخند زد؛ «به من نگو چی کار کنم آدم سودجو. خفه‌شو و برو تو این سلول!» و وقتی که کاداگو اطاعت کرد تیرین طوری از پشت هلس داد که پخش زمین شد. از تعجب و درد خرناسی کشید و نشست و انگشتش را که به دیوار روبه‌رو خراشیده یا کوفته شده بود، مالید. شوک و تیرین حرف نزدند. بی‌حرکت و با صورت‌های بدون حالت در نقش نگهبان آن‌جا ایستاده بودند. حالا دیگر آن‌ها نقش را بازی نمی‌کردند بلکه نقش آن‌ها را بازی می‌داد. دو پسر بچه کوچک‌تر با مقداری نانِ هالوم، یک خربزه و یک بطری آب برگشتند. آن‌ها در حال گفت‌وگو نزدیک شدند ولی وقتی به آن‌جا رسیدند سکوت مرموز حاکم بر سلول آن‌ها را هم فوراً گرفت. غذا و آب به داخل هل داده شد و در بسته شد. کاداگو در تاریکی تنها شد. بقیه دور فانوس جمع شدند. گیش زمزمه کرد «کجا می‌شاشه؟»

تیرین با صراحت کنایه‌آمیزی گفت «تو جای خوابش.»

گیبش پرسید «اگه مجبور شد برینه چی؟» و یکهو قهقهه سر داد.

«کجای ریدن این قدر مسخره‌ست؟»

«فکر کردم – اگه نبینه – تو تاریکی...» گیبش بیش از این نتوانست تصورات خنده‌دارش را توضیح دهد. بدون توضیح اضافی همه شروع کردند به خندیدن، آن قدر قهقهه زدند تا نفس‌شان رفت. درحالی‌که می‌دانستند پسری که آن تو زندانی است صدای خنده‌شان را می‌شنود.

ساعت خاموشی در خوابگاه کودکان گذشته بود و حتا بسیاری از بزرگ‌ترها هم به رخت‌خواب رفته بودند ولی هنوز این‌جا و آن‌جا چند چراغ روشن بود. خیابان خالی بود. پسرها تلوتلوخوران از خنده آن را طی می‌کردند و بلندبلند باهم حرف می‌زدند، مست از لذت یک راز مشترک، مزاحمت دیگران و یکی کردن رذالت‌شان باهم. با رفت‌وآمد پرسروصداشان در راهروها و بین تخت‌ها نیمی از بچه‌ها را بیدار کردند. بزرگ‌ترها دخالتی نکردند؛ هیاهو خیلی زود خوابید.

تیرین و شوک مدت زیادی روی تخت تیرین بیدار نشستند و باهم پیچ‌پچ کردند. آن‌ها تصمیم گرفتند، کاداگو خودش خواسته بود، باید دو شب تمام در زندان می‌ماند.

گروه آنها فردا در کارگاه بازیافت الوار جمع شد و مسئول کارگاه پرسید کاداگو کجاست. شوک و تیرین نیم‌نگاهی ردوبدل کردند. شوک احساس زرنگی کرد. در پاسخ ندادن قدرتی حس کرد. اما وقتی تیرین با خونسردی گفت که احتمالاً امروز به گروه دیگری پیوسته، از دروغ او شگفت‌زده شد. حس قدرت پنهانش ناگهان او را ناراحت کرد: پاهایش به خارش افتاد و گوشش داغ شد. وقتی مسئول رو به او کرد با دلهره یا ترس یا حسی مشابه از جا پرید، حسی که قبلاً تجربه نکرده بود، چیزی شبیه شرمساری ولی بدتر از آن: درونی و گناه‌آلود. در حال میخ زدن و سنباده زدن تخته سه‌لا و صیقل دادن آن تا نرمی ابریشم‌مانند، همچنان به کاداگو فکر می‌کرد – هر گاه به درون ذهنش می‌نگریست کاداگو آن‌جا بود. نفرت‌انگیز بود.

گیبش که نگهبان شده بود، بعد از شام پیش شوک و تیرین آمد، ناآرام به نظر می‌رسید. «فکر کنم شنیدم کاد اون تو یک چیزی گفت. با یک جور صدای مسخره‌ای.»

کمی مکث. شوک گفت «آزادش می‌کنیم.»

تیرین به او پرید؛ «یالا شو، ننه‌من‌غریبم درنیار! سعی نکن ادای آدم‌خوبه رو دربیاری. بذار تمومش کنه و آخرسر به خودش افتخار کنه.»

شوک گفت «آدم‌خوبه چه مزخرفیه؟ من می‌خوام به خودم افتخار کنم.» و به سمت مرکز آموزش راه افتاد. تیرین او را می‌شناخت، سعی نکرد بحث کند و دنبالش راه افتاد. کشان‌کشان جلو رفتند. زیر ساختمان خزیدند

تا به سلول رسیدند. شوک یک گوه و تیرین دیگری را با ضربه از جا درآوردند. در زندان تالاب رو به بیرون افتاد.

کاداگو روی زمین به پهلوی چمباتمه زده بود. نشست و به آرامی بلند شد و بیرون آمد. بیش از حد زیر سقف کوتاه دولا ماند و در نور فانوس بارها پلک زد، ولی تفاوتی با قبل نکرده بود. بویی که همراهش از سلول بیرون آمد باور نکردنی بود. معلوم نبود به چه دلیل اسهال گرفته بود. سلول حسایی به گند کشیده شده بود و لکه‌های زرد مدفوع روی لباسش بود. وقتی در نور فانوس وضعیتش را دید سعی کرد با دست پنهان‌شان کند. دیگر کسی چیزی نگفت.

وقتی از زیر ساختمان بیرون خزیده بودند و به سمت خوابگاه می‌رفتند، کاداگو پرسید «چه قدر شد؟»

«حدود سیزده ساعت، با چهار ساعت اول.»

کاداگو بدون این که قبول کرده باشد، گفت «همچین کم هم نبود.»

بعد از این که او را به حمام بردند و تمیزش کردند، شوک به دو به توالت عمومی رفت، به یک سینک تکیه داد و بالا آورد. گرفتگی و دل‌پیچه تا ربع ساعت رهایش نکرد. بعدش هم هنوز آشفته و بی‌رمق بود. به اتاق عمومی خوابگاه رفت، کمی فیزیک خواند و به رخت‌خواب رفت. هیچ‌یک از آن پنج پسر، دیگر سمت زندان زیر

ساختمان آموزش نرفت. هیچ‌یک دیگر حرفی از آن ماجرا نزدند جز گیش. یک‌بار با آب‌وتاب برای چند دختر و پسر بزرگ‌تر ماجرا را تعریف کرد، ولی آن‌ها چیزی دستگیرشان نشد و او موضوع را فراموش کرد.

ماه بر فراز انستیتو منطقه‌ای علوم مادی و عالی نورث‌ستینگ^{۶۷} می‌تابید. چهار پسر پانزده و شانزده‌ساله روی تپه‌ای بین گله‌های بوته‌های هالوم نشسته بودند و به انستیتو در پایین و ماه در بالای سرشان نگاه می‌کردند.

تیرین گفت «حیرت‌انگیزه، قبلاً هرگز فکر نکرده بودم...»

دیگران هر یک در تأیید او چیزی اضافه کردند.

تیرین با خونسردی ادامه داد «قبلاً هرگز فکر نکرده بودم به این حقیقت که یک آدم‌هایی اون بالا تو اوراس رو یک تپه نشسته‌ن و به آنارس، به ما، نگاه می‌کنن و می‌گن "نگاه کنید! اون ماهه." زمین ما، ماه اون‌هاست، ماه ما هم زمین اون‌ها.»

بداپ غرولند کرد «پس اون وقت، حقیقت کجاست؟» و خمیازه کشید.

تیرین گفت «روی تپه‌ای که هر کس روش نشسته.»

همه همچنان خیره شدند به آن فیروزه‌ای مات که یک روز از بدر کاملش گذشته بود و دیگر کاملاً گرد نبود.

کلاهِک یخی شمالی‌اش درخشان بود. شوک گفت «شمالش روشنه. آفتابی. اون باید ای - آیو باشه. اون برآمدگی قهوه‌ای اون‌جا.»

کوٲور^{۶۸} گفت «الان همه‌شون اون‌جا زیر آفتاب لخت دراز کشیده‌ن با جواهرات‌شون و کله‌های کچل‌شون.» سکوت برقرار شد.

آمده بودند بالای تپه تا خلوت مردانه‌ای داشته باشند. هیچ‌یک تاب تحمل حضور زن‌ها را نداشتند. اخیراً به نظرشان می‌آمد که دنیا پُر از زن‌ها شده بود. هر طرف را نگاه می‌کردند، دختر می‌دیدند، خوابیده یا در حال راه رفتن. همگی سعی کرده بودند با دخترها جفت‌گیری کنند؛ حتا برخی در ناامیدی سعی کرده بودند با دخترها جفت‌گیری نکنند. تفاوتی نداشت. دخترها آن‌جا بودند.

سه روز پیش در یکی از کلاس‌های تاریخ جنبش اودونین باهم یک درس تصویری را دیده بودند، و تصاویر جواهرات درخشان بر تن زنان دایم پیش چشم‌شان می‌آمد.

همچنین اجساد کودکانی را دیده بودند، مثل خودشان پُرمو، که مانند توده فلزات اسقاطی، پوشیده و متعفن روی ساحل تلنبار شده بودند و مردانی روی‌شان نفت می‌ریختند و آتش می‌زدند. صدای گوینده می‌گفت «یک قحطی در استان باچیفوفل^{۶۹} در مملکت توو^{۷۰}، اجساد کودکانی که از گرسنگی و بیماری مُرده‌اند در

ساحل سوزانده می‌شود. در سواحل تینز^{۷۱}، هفتصد کیلومتر دورتر از مملکت ای - آیو (و زنان جواهرنشان آمدند)، زنانی که در خدمت اعضای مذکر طبقه متمکن هستند (از واژه‌های لوتیک استفاده می‌شد که هیچ معادلی در پراویک نداشتند)، تمام روز روی شن‌ها دراز می‌کشند تا شام توسط افراد طبقه پایین‌تر برای‌شان سرو شود.» تصویر بسته از بساط شام: دهان‌های ظریف در حال جویدن و لبخند، دستان لطیف که دراز می‌شوند به سمت غذاهای لذیذ در ظروف نقره. آن‌گاه سوییچ‌بک به صورت رنگ‌باخته و نابودشده یک کودک مُرده، با دهان باز، خالی، سیاه، خشک. سپس صدای ملایم گوینده که گفت «درست کنار هم».

لیکن تصویری که مثل یک حباب روغنی درخشان در ذهن پسرها نقش می‌بست، یکی بود.

تیرین گفت «اون فیلم‌ها مال چند وقت پیشن؟ آیا مال پیش از مهاجرت بزرگن یا معاصرین؟ هیچ‌وقت نگفتن.»

کوِتور گفت «چه اهمیتی داره؟ اون‌ها پیش از انقلاب اودونین‌ها این‌طوری زندگی می‌کردن. اودونین‌ها همه از اون‌جا خارج شدن و به آنارس اومدن. پس احتمالاً چیزی عوض نشده – هنوز اون‌جا مشغول همین چیزها هستن.» و اشاره کرد به ماه بزرگ سبزآبی.

«از کجا بدونیم؟»

شوِک پرسید «منظورت چیه تیر؟»

«اگه اون تصاویر مال صد و پنجاه سال پیش باشن، الان ممکنه همه‌چی تو اوراس کاملاً متفاوت باشه. نمی‌گم این‌طوری شده ولی اگه شده باشه چه‌طور بدونیم؟ ما اون‌جا نمی‌ریم، باهاشون حرف نمی‌زنیم، هیچ ارتباطی وجود نداره. ما واقعاً تصویری نداریم که الان زندگی در اوراس چه‌طوری می‌تونه باشه.»

«افراد PDC می‌دونن. اون‌ها با افرادی که با اون سفینه‌های باری به بندرگاه آنارس می‌آن حرف می‌زنن.

اون‌ها حتماً اطلاعاتی دارن. باید داشته باشن، تا بتونیم با اوراس دادوستد داشته باشیم و بدونیم اون‌ها تا چه حدی می‌تونن برای ما تهدید به حساب بیان.» آن‌چه بداپ گفت منطقی بود ولی پاسخ تیرین تیزبینانه بود. «افراد PDC می‌دونن ولی ما نه!»

کوِتور گفت «می‌دونن! از زمان نوزادی دارم درباره‌ی اوراس می‌شنوم! اصلاً اهمیت نمی‌دم که دیگه تصویری از شهرهای فاسد اوراس یا بدن‌های روغنی اوراستی نبینم!»

تیرین با شادمانی‌ای که پشت منطقی استوار نهفته بود گفت «همه‌ش همینه. هر چی برای دونستن از اوراس در اختیار ماست، مثل هم می‌مونه. مشمئزکننده، غیراخلاقی و کثیف. ولی ببینید، اگر هنوز هم به بدی زمانی باشه که مهاجران اون‌جا رو ترک کردن پس چه‌طوری صد و پنجاه سال دوام آوردن؟ اگر این‌قدر مریض بوده‌ن پس چرا تا حالا نمُرده‌ن؟ چرا جوامع تملک‌گرا^{۷۲} شون سقوط نکرده‌ن؟ ما از چی این‌قدر می‌ترسیم؟»

بداپ گفت «عفونت.»

«آیا این‌قدر ناتوانیم که نتونیم کمی مواجهه رو تحمل کنیم؟ به‌هرحال همه‌شون که نمی‌شه مریض باشن. جوامع‌شون هر جور که باشه، حتماً یک عده‌ای از اون‌ها آدم‌های شریفی هستن، نه؟ آیا ما همه‌مون اودونین‌های کاملی هستیم؟ اون گلوله متعفن، پسیو^{۷۳} رو ببین!»

بداپ گفت «ولی در یک بدن بیمار، حتا یک سلول سالم محکوم به مرگه.»

«آره، با همسانی^{۷۴} می‌توننی هر چیزی رو ثابت کنی، می‌دوننی که می‌توننی. ولی از کجا می‌تونیم مطمئن باشیم که جامعه اون‌ها بیمارِه؟»

بداپ در حال جویدنِ شستش گفت «یعنی می‌خوای بگی PDC و سندیکای تدارکات آموزش دارن درباره اوراس دروغ تحویل می‌دن؟»

«نه؛ گفتم ما فقط چیزی رو می‌دونیم که به‌مون گفته شده. و آیا تو می‌دوننی چی به‌مون گفته شده؟»

صورت تیره‌ترین با آن بینی سربالا، که در روشنایی سیم‌گون ماه می‌درخشید به آن‌ها رو کرد. «کوِت^{۷۵} یک دقیقه پیش گفت. اون پیغام رو گرفته. شما هم شنیدید: از اوراس بیزار باشید، از اوراس متنفر باشید، از اوراس بترسید.»

کوِتور ادعا کرد: «چرا که نه؟ بین ما اودونین‌ها چه جویری رفتار کردن!»

«اون‌ها ماه‌شون رو به ما دادن، ندادن؟»

«آره، که ما نتونیم حکومت‌های سودجویانه‌شون رو خراب کنیم و بتونن اون‌جا جامعه‌ عادل‌شون رو بنا کنن. و شرط می‌بندم به‌محض این‌که از شر ما خلاص شدن، شروع کردن به ساختن هر چه سریع‌تر حکومت‌ها و ارتش‌هاشون، چون دیگه کسی نبود جلوشون رو بگیره. اگر بندرگاه رو به روشون باز می‌کردیم، فکر می‌کنی مثل دوست و برادر می‌اومدن؟ هزار میلیون از اون‌ها و بیست میلیون از ما؟ ما رو از صفحه‌ روزگار محو می‌کردن یا می‌کردن‌مون، چی می‌گن، چی بود اسمش، برده. تا تو معدن واسه‌شون کار کنیم.»

«باشه. شاید منطقی باشه از اوراس بترسیم. ولی نفرت چرا؟ نفرت کاربردی نیست؛ چرا به ما آموزش داده می‌شه؟ آیا نمی‌تونه این‌طوری باشه که اگه ما بدونیم اوراس واقعاً چه‌جوریه ممکنه ازش خوش‌مون بیاد – از بخشی از اون؟ دست‌کم بعضی‌هامون؟ شاید اون‌چه PDC می‌خواد جلوش رو بگیره فقط این نیست که بعضی از اون‌ها نیان این‌جا، بلکه می‌خواد برخی از ما هم نخوایم بریم اون‌جا.»

شوگ شگفت‌زده گفت «بریم اوراس؟»

آن‌ها بحث می‌کردند چون این کار را دوست داشتند. تحرک سریع ذهن‌های آزاد را در مسیرهای احتمالات دوست داشتند، دوست داشتند آن‌چه را زیر سؤال نرفته زیر سؤال ببرند. آن‌ها باهوش بودند، ذهن‌شان با روشنایی دانش نظم گرفته بود و شانزده سال‌شان شده بود. ولی در این لحظه لذت مباحثه برای شوگ از بین

رفت، همان اتفاقی که برای کوتور زودتر رخ داده بود. گفت «چه کسی ممکنه بخواد بره اوراس؟ برای چی؟»
«که بفهمه دنیای دیگه چه شکلیه. ببینه "اسب" چیه.»

کوتور گفت «بچه‌گونه‌ست. تو منظومه‌های دیگه هم زندگی وجود داره.» و به سمت آسمان پُرسِتاره دست تکان داد. «همون‌طور که می‌گن. ما شانس این رو داشتیم که این‌جا به دنیا بیایم!»

تیرین گفت «اگر ما بهتر از هر جامعه‌ی دیگه‌ای هستیم، پس باید به اون‌ها کمک کنیم. ولی این کار برامون ممنوع شده.»

شوگ به جلو تکیه داد و با حرارت شروع به حرف زدن کرد «ممنوع؟ یک واژه بی‌معنی. کی ممنوع کرده؟ تو داری یک کارکرد هماهنگ رو بیرونی در نظر می‌گیری. نظم که فقط امرونی کردن نیست. ما آنارس رو ترک نمی‌کنیم چون ما آنارس هستیم. تو اگه تیرین هستی، نمی‌تونی کالبد تیرین رو ترک کنی. ممکنه بخوای سعی کنی کس دیگه‌ای باشی تا ببینی چه جوریه، ولی نمی‌تونی. ولی آیا کسی جلوت رو می‌گیره؟ آیا ما به‌زور این‌جا نگه داشته شدیم؟ چه زوری – چه قانونی، دولت، پلیس؟ هیچ‌کدوم. فقط طبیعت خود ما، طبیعت ما به عنوان اودونین. طبیعت توئه که تیرین باشی. طبیعت من هم اینه که شوگ باشم، و طبیعت مشترک ما اودونین بودنه، مسئول در برابر هم. و این مسئولیت، آزادی ماست. پرهیز از این مسئولیت به معنای از دست دادن آزادی ماست. آیا واقعاً دوست داری در جامعه‌ای زندگی کنی که هیچ مسئولیتی و هیچ آزادی‌ای نداری؟

هیچ حق انتخابی نداری جز گزینه غلطِ اطاعت از قانون یا سرپیچی از قانون و مجازات؟ آیا واقعاً دوست داری
توی یک زندان زندگی کنی؟»

«معلومه که نه! می‌شه حرف زد؟ مشکلم با تو اینه شو، که تو این قدر حرف نمی‌زنی تا جایی که یک بار
کامیون آجر ذخیره کنی و یکهو همه‌ش رو پرت کنی به طرف مقابل بدون این که نگاهی به بدن خونالودی که
زیر کوه آجرها له شده بکنی.»

شوک حق به جانب عقب نشست.

ولی بداپ، پسر سنگین وزن با صورت مربعش، شستش را جوید و گفت «با همه این‌ها باز هم نکته حرف تیر
باقی می‌مونه. خیلی خوبه که مطمئن بشیم هر چی از اوراس می‌دونیم حقیقه.»

شوک ادعا کرد؛ «فکر می‌کنی کی داره به مون دروغ می‌گه؟»

بداپ خونسرد به چشمان خیره او نگریست. «کی برادر؟ کی به جز خودمون؟»

سیاره خواهر به آن‌ها می‌تایید، بی‌غش و درخشان، نمونه‌ای زیبا از ناممکن بودن حقیقت.

درخت کاری ساحل غربی تمانین^{۷۶} یکی از بزرگ‌ترین اقدام‌ها در دوره مهاجرت بزرگ به آنارس بود که حدود

هجده هزار نفر را طی یک دورهٔ دوساله به کار گرفت.

گرچه سواحل طویل جنوب شرقی حاصل خیز بودند و جوامع متعددی برای ماهی‌گیری و کشاورزی بر آن تکیه داشتند، ناحیهٔ قابل کشت نوار باریکی در امتداد دریا بود. در نواحی داخلی و غربی متشکل از دشت‌های وسیع و خالی جنوب غربی، به جز چند شهر کوچک معدنی جدا از هم، زمین خالی از سکنه بود. این منطقه را خاک^{۷۷} می‌نامیدند.

در دوره زمین‌شناختی پیشین، خاک جنگل انبوهی از درختان هالوم بود، گونه گیاهی غالب و خودرو آنارس. اقلیم فعلی گرم‌تر و خشک‌تر بود. هزاره خشک‌سالی تمام درختان را از بین برده، خاک را خشک کرده و به غباری خاکستری تبدیل کرده بود که با هر بادی به هوا برمی‌خاست و تپه‌هایی بی‌آب‌و‌علف و لم‌یزرع مثل رمل‌های بیابان ایجاد کرده بود. آنارستی‌ها سعی کرده بودند با کاشت دوباره درختان آن زمین ملتهب را دوباره آباد کنند. شوک فکر می‌کرد این در راستای توافق با اصل برگشت‌پذیری علت‌ومعلولی است که اکنون توسط مکتب ترتیبی در فیزیک که در آنارس غالب است، نادیده انگاشته می‌شود اما هنوز یک عنصر ذاتی و درونی تفکر اودونین است. او دوست داشت مقاله‌ای بنویسد درباره رابطه اندیشه‌های اودو با فیزیک و به‌خصوص اثر برگشت‌پذیری علت‌ومعلولی بر مدیریت هدف و وسیله توسط این اندیشه‌ها. ولی در سن هجده‌سالگی دانش کافی را برای نوشتن چنین مقاله‌ای نداشت و اگر خیلی زود به سوی فیزیک باز نمی‌گشت و از این خاک لعنتی دور نمی‌شد، هرگز هم چنین دانشی کسب نمی‌کرد.

شب‌هنگام، در کمپ‌ها همه سرفه می‌کردند، گرچه، در روز کمتر سرفه می‌کردند؛ درگیرتر از آن بودند که سرفه کنند. خاک، دشمن آن‌ها بود، غبار ریز و خشکی که گلو و ریه‌ها را مسدود می‌کرد؛ دشمن‌شان، دست‌مزدشان و امیدشان. از همان زمان که خاک انبوه و تیره در سایه درختان نشسته بود. پس از کار طولانی آن‌ها دوباره روی زمین می‌نشست.

«اون زن از سنگ مرده برگ سبز بیرون می‌آره. از قلب صخره آب زلال راه می‌افته.»

گیمار^{۷۸} همیشه ریتم آهنگ را زمزمه می‌کرد ولی در این غروب گرم در بازگشت به کمپِ بالادستِ دشت، واژه‌ها را بلند سر می‌داد.

شوگ پرسید «کی؟ اون زن کیه؟»

گیمار لبخند زد. صورت پهن و ابریشم‌گونش با غبار پوشیده شده و بی‌رنگ و خشک شده بود، موهایش پُر از گردوخاک بود و به‌شدت بوی عرق می‌داد اما دلپذیر بود.

او گفت «من تو بلندی‌های جنوب، جایی که خورشید درمی‌آد، بزرگ شده‌م. اون جایی که معدنچی‌ها هستند. این آواز معدنچی‌هاست.»

«کدوم معدنچی‌ها؟»

«نمی‌دونی؟ مردمی که وقتی مهاجران اومدن این‌جا بودن. بعضی‌هاشون موندن و به جامعه پیوستن. معدنچی‌های طلا و قلع. اون‌ها هنوز روزهای جشن و آوازهای مخصوص خودشون رو دارن. پدرخونده^{۷۹} م یک معدنچی بود، وقتی کوچیک بودم این آواز رو برام می‌خوند.»

«خب آره، ولی اون زن کیه؟»

«نمی‌دونم، آواز فقط همین رو می‌گه. آیا این همون کاری نیست که ما می‌کنیم این‌جا؟ بیرون آوردن برگ سبز از سنگ!»

«شبيه مذهب می‌مونه.»

«تو هم با این کلمه‌های کتابی عجیب و غریبت. این فقط یک آوازه. کاش می‌رفتیم اون یکی کمپ و یک شنایی می‌کردیم. بو گرفتم!»

«من هم بو گرفتم.»

«همه‌مون بو گرفتیم.»

«در کمال همبستگی...»

ولی این کمپ پانزده کیلومتر تا سواحل تیمائه فاصله داشت و تنها در خاک می‌توانستند شنا کنند.

در کمپ مردی بود که تلفظ نامش خیلی شبیه نام شوک بود: شو^{۸۰}ت. وقتی یکی را صدا می‌کردند، دیگری پاسخ می‌داد. شوک نوعی وابستگی به این مرد حس می‌کرد، رابطه‌ای خاص‌تر از برادری، به خاطر این شباهت تصادفی. چندباری دیده بود که شو^{۸۰}ت او را می‌پاید. اما هنوز باهم حرف نزده بودند.

نخستین دکادهای شوک در پروژه درختکاری در رنجش و فرسودگی خاموش گذشته بود. کسانی که کار در رشته‌های کاربردی مرکزی مانند فیزیک را برگزیده بودند، نباید برای چنین پروژه‌ها و بیگاری‌هایی به کار گرفته می‌شدند. آیا غیراخلاقی نبود که کاری را انجام بدهی که از آن لذت نمی‌بری؟ این کار نیاز به عمل داشت، ولی بسیاری از مردم اهمیتی نمی‌دادند که به چه کاری گمارده شوند و دایم شغل عوض می‌کردند؛ آن‌ها باید داوطلب می‌شدند. هر احمقی می‌توانست این کار را انجام دهد. در واقع بسیاری از آن‌ها خیلی بهتر از او می‌توانستند. او همیشه به قدرتش می‌نازید و همیشه در چرخش ده‌روزه کاری برای همه چیزهای «سنگین» داوطلب می‌شد؛ ولی این‌جا هر روز بود، هشت ساعت در روز در گردوغبار و گرما. تمام روز منتظر رسیدن غروب بود تا بتواند تنها باشد و فکر کند، و درست لحظه‌ای که بعد از شام به تختش در خوابگاه می‌رفت، فوراً سرش سنگین می‌شد و مانند یک تخته‌سنگ به خواب می‌رفت، و هرگز فکری از ذهنش نمی‌گذشت.

همکارانش را یک مشت خنگ و بی‌شعور یافته بود و حتا آن‌ها که کوچک‌تر از او بودند، با او مانند یک پسر بچه رفتار می‌کردند. سرخورده و خشمگین، تنها لذتش در زندگی نامه‌نگاری با دوستانش تیرین و روواب^{۸۱}، با کدهایی بود که خودشان در مؤسسه ساخته بودند و مجموعه‌ای بود از معادله‌های شفاهی نشانه‌های مخصوص فیزیک. وقتی چنین متنی را می‌نوشتند گرچه به عنوان یک پیام باید مفهومی می‌داشت، اما در واقع بی‌معنی بود، به‌جز معادله یا فرمول فیلسوفانه‌ای که در آن پنهان بود. معادله‌های شوک و روواب اصیل بودند. نامه‌های تیرین بسیار بامزه بودند و هر کسی تأیید می‌کرد که بیشتر به عواطف و رویدادهای واقعی اشاره دارند ولی فیزیک موجود در آن‌ها مبهم بود. شوک اغلب یکی از آن معماها را می‌فرستاد، که وقتی در توفان شن

مشغول کردن حفره‌ای در یک سنگ با بیل کندش بود به آن‌ها فکر می‌کرد. تیرین چندین بار پاسخ می‌داد، اما روواب فقط یک‌بار. دختر سردی بود، می‌دانست که او دختر سردی است. ولی هیچ‌یک از آن‌ها در مؤسسه نمی‌دانستند او این‌قدر بدبخت است. آن‌ها اعزام نشده بودند، تازه داشتند تحقیقات مستقل‌شان را آغاز می‌کردند، عملکرد مرکزی آن‌ها روی یک پروژه لعنتی کاشت درختان ترفر^{۸۲} هدر نمی‌رفت. آن‌ها کار می‌کردند: کاری را می‌کردند که دوست داشتند بکنند. او کار نمی‌کرد. به کار گرفته شده بود.

با این حال عجیب بود که از کاری که به این شکل انجام می‌شد چه حس غروری برمی‌خاست — همگی باهم — چه رضایت خاطری به‌شان می‌داد. و برخی از همکاران چه آدم‌های غیرمعمولی‌ای بودند. مثلاً گیمار. اوایل زیبایی عضلانی‌اش کمی شوک را گرفته بود، اما حالا این‌قدر قوی شده بود که تمنای او را داشته باشد.

«بیا امشب باهم باشیم، گیمار.»

او که از حرف شوک شگفت‌زده شده بود، به او نگاه کرد و گفت «آه، نه.»

شوک با کمی وقار و دردمندی گفت «فکر می‌کردم دوست باشیم.»

«هستیم.»

«پس اون وقت...»

«من یکی رو دارم. الان باید خونه باشه.»

شوک گفت «فکر کنم گفته بودی.» و سرخ شد.

«به ذهنم نرسید که لازمه بگم. متأسفم شو.» و چنان با پشیمانی به شوک نگاه کرد که او گفت «فکر نمی‌کنی...»

«نه. نمی‌تونی یک رابطه رو این‌جوری در نظر بگیری. یک سهم‌هایی برای اون و یک سهم‌هایی برای دیگران.»

شوک خشک و فضل‌فروشانه گفت «من فکر می‌کنم شراکت در زندگی، واقعیتیه در برابر اخلاقیات اودونین.»

گیمار با صدای ملایمش گفت «لعنت. داشتن غلطه؛ تقسیم کردن درسته. بیشتر از تمام وجودت، تمام زندگیت چه چیزی رو می‌تونی تقسیم کنی؟ تمام روزها و شب‌ها؟»

شوک نشست و دست‌هایش را بین دو زانو گذاشت، سرش را خم کرده بود، یک پسر دراز، استخوانی، ماتم‌زده و ناتمام. پس از مدتی مکث گفت «من اهل این چیزها نیستم.»

«تو؟»

«من هرگز هیچ کس رو درست نشناختم. می بینی که حتا تو رو هم نتونستم بفهمم. بریده‌م. نمی‌تونم. هرگز نخواهم تونست. احمقانه‌ست که کسی مثل من به یک رابطه فکر کنه. یک همچین چیزی مالِ ... مالِ آدمیزاده...»

گیمار با کم‌رویی، نه از روی حجب و حیا که از سر احترام، دستش را روی شانه او گذاشت. سعی نکرد به‌اش قوت قلب بدهد. به‌اش نگفت که او هم مثل همه است. گفت «هرگز با کسی مثل تو آشنا نخواهم شد شو. هرگز فراموشت نخواهم کرد.»

به‌هرحال، پس زدن، پس زدن است. به خاطر همهٔ مهربانی‌ای که به خرج داده بود، با روحی آزرده و عصبانی از پیش او رفت.

هوا فوق‌العاده گرم بود. تنها ساعت خنکی، یک ساعت پیش از بامداد بود.

یک شب پس از شام مردی که نامش شؤ بود نزد شوک آمد. آدم فربه و خوش‌قیافه‌ای بود حدوداً سی‌ساله. «خسته شدم از بس با تو اشتباه شدم. اسمت رو یک چیز دیگه بذار.»

این خشونت بی‌ادبانه پیش از این هم شوک را شگفت‌زده کرده بود. ولی اکنون تنها با ملایمت پاسخ داد «اگر از اسمت خوست نمی‌آد خودت عوض کن.»

آن مرد گفت «تو هم یکی از اون سوءاستفاده‌چی‌هایی هستی که می‌رن مدرسه تا دست‌هاشون تمیز بمونه. همیشه می‌خواستم دهن یکی از شماها رو صاف کنم.»

شوک گفت «به من نگو سوءاستفاده‌چی!» اما دیگر کار از دعوای لفظی گذشته بود. شوک دو ضربه به او وارد کرد. در برگشت هم چندین ضربه دریافت کرد، چون حریفش دستان دراز و غیظ بیشتری از آن‌چه انتظار می‌رفت داشت؛ اما شکست خورد. افراد بسیاری کار خود را متوقف کردند تا تماشا کنند، اما چون دعوای عادلانه آن‌ها را جذاب نیافتند، به خود مشغول شدند. آن‌ها نه از چنین خشونت ساده‌ای، آزرده و نه به آن جذب می‌شدند. شوک از کسی کمک نخواست، این مشکل خودش بود نه کس دیگر. وقتی به خودش آمد در تاریکی به پشت میان دو چادر افتاده بود.

تا چند روز گوش راستش زنگ می‌زد و لبش پاره شده بود که خیلی طول کشید تا خوب شود چون گرد و خاک هوا هر زخمی را بدتر می‌کرد. او و شوک دیگر هرگز سخنی باهم نگفتند. تنها از فاصله او را می‌دید، بدون دشمنی. شوک چیزی را به او داده بود که باید می‌داد، و او این موهبت را پذیرفته بود. گرچه تا مدتی نه آن را ارزیابی کرد و نه طبیعتش را دریافت. و آن‌گاه که چنین شد هم، بین آن و موهبت‌های دیگر تمایزی قایل نشد،

مرحله‌ای دیگر در بزرگ شدنش. یک دختر، که اخیراً به گروه کاری او پیوسته بود، درست همان‌طور که شوت در تاریکی سروقش رفته بود، به سراغش آمد. لبش هنوز التیام نیافته بود... هرگز نتوانست از یاد ببرد که آن دختر چه گفت؛ او را برانگیخت؛ باز هم پاسخش ساده بود. شب‌هنگام به دشت رفتند، و آن‌جا خود را تسلیم شوک کرد. این موهبت او بود و شوک آن را پذیرا شد. مانند همه کودکان آنارس، او هم آزادانه رابطه جنسی را تجربه کرده بود؛ چه با پسرها و چه با دخترها، ولی هم او و هم آن‌ها بچه بودند؛ پیش از این هرگز از لذتی که آن را نهایت می‌پنداشت فراتر نرفته بود؛ تنها با ^{۸۳}بیشان^{۸۳}، الهه نشاط، که او را یک‌راست به قلب شهوت برد، جایی که کینه و بزدلی راهی بدان نداشت، جایی که تن‌ها در تکاپوی یکی شدن، لحظه را در تکاپوی خویش پوچ می‌کنند، به فراسوی خویشتن خویش می‌رسند و به فراسوی زمان.

اکنون همه‌چیز آسان بود، کاملاً سهل، و خواستنی؛ در هوای آزاد، در شن‌های گرم، زیر نور ستاره‌ها. روزها بلند و گرم بودند و روشن و شن‌ها بوی تن بیشان را می‌دادند.

حالا در گروه نهال‌کاری فعالیت می‌کرد. کامیون‌ها در شمال شرقی، پُر از نهال‌های کوچک می‌آمدند، هزاران نهال نارس که در کوه‌های سبز ^{۸۴}رشد کرده بودند؛ جایی که در سال تا چهل اینچ باران می‌بارید، کمربند باران. آن‌ها نهال‌های کوچک را در شن‌ها می‌کاشتند.

آن‌گاه که کار تمام شده بود، پنجاه نفری که سال دوم پروژه را کار کرده بودند، در راه بازگشت سوار بر

تریلی‌های کفی به پشت‌سرشان نگاه می‌کردند. آن‌چه انجام داده بودند پیش چشم‌شان بود. مه بسیار کمرنگی از رنگ سبز بر تپه‌ماهورهای بیابان؛ بر روی زمین مُرده، پرده ظریفی از زندگی. آن‌ها از کامیونی به کامیون دیگر، باهم، فریاد زدند و هورا کشیدند و آواز خواندند. اشک به چشمان شوک آمد. به فکر فرو رفت. زنی که از دل سنگ برگ سبز بیرون می‌آورد... گیمار مدت‌ها پیش به بلندی‌های جنوب بازگردانده شده بود. ایشان که با تکان‌های کامیون به او فشرده می‌شد، پرسید «این اداها چیه درمی‌آری؟» و با دستانش بالاوپایین رفتن دستان سفیدشده از شن شوک را تقلید کرد.

ووکپ^{۸۵}، در ایستگاه بارگیری کامیون‌های کاشی در تین اور^{۸۶}، جنوب غرب گفت «زن‌ها، اون‌ها فکر می‌کنند صاحب هستن. هیچ زنی نمی‌تونه یک اودونین واقعی باشه.»

«حتا خود اودو؟»

«تئوری. و بعد از کشته شدن آسیئو^{۸۷} هیچ زندگی جنسی‌ای نداشت، نه؟ البته همیشه استشنا وجود داره. ولی اکثر زن‌ها تنها رابطه‌ای که می‌تونن با یک مرد داشته باشن، داشتنه. حالا یا مالک می‌شن یا به تملک درمی‌آن.»

«تو فکر می‌کنی از این نظر با مردها فرق دارن؟»

«مطمئنم. چیزی که یک مرد می‌خواد، آزادیه؛ چیزی که یک زن می‌خواد، تملک. تنها زمانی می‌ذاره بری که تو رو با یک چیز دیگه عوض کنه. زن‌ها همه تملک‌گرا هستند.»

شوگ گفت «خیلی بده که درباره‌ی نیمی از نژاد بشر این‌طور صحبت کنی.» درحالی‌که فکر می‌کرد شاید حق با مرد باشد؛ وقتی شوگ دوباره به شمال غرب فرستاده شد، بیشان آن‌قدر گریه کرد که مریض شد، برافروخته شد و زار زد تا شوگ را مجبور کند بگوید نمی‌تواند بدون او زندگی کند و اصرار داشت که خودش هم نمی‌تواند بدون او زندگی کند و آن‌ها باید باهم باشند. باهم، انگار می‌توانست با یک مرد هم که شده بیش از نیمی از یک سال دوام بیاورد!

زبانی که شوگ به آن تکلم می‌کرد، تنها زبانی که می‌دانست، هیچ اصطلاح مالکانه‌ای درباره‌ی عمل جنسی نداشت. در پراویک هیچ معنی نداشت که مردی بگوید زنی را «داشته» است. واژه‌ای که نزدیک‌ترین مترادف «نزدیکی» بود و کاربرد ثانویه‌ای به عنوان ناسزا داشت، خاص بود: هم‌معنی تجاوز. فعلی که رایج بود، و تنها به صورت جمع فاعل می‌گرفت، تنها می‌توانست با واژه‌ای خنثا مانند آمیزش کردن ترجمه شود. به معنی عملی بود که دو نفر انسان انجام می‌دادند، نه کاری یا چیزی که یک نفر انجام می‌داد یا داشت. این چارچوب واژگان نمی‌توانست بیش از هیچ چارچوب دیگری تمامیت تجربه را در برگیرد و شوگ از آن‌چه بیرون از این چارچوب جا می‌ماند آگاه بود؛ هر چند که دقیقاً مطمئن نبود چیست. قطعاً او بیشان را از آن خود کرده بود، او را به تملک درآورده بود، در چند شب پُرسِتاره در آن بیابان. آن زن هم فکر می‌کرد او را از آن خود کرده است.

ولی هر دو در اشتباه بودند و بیشان، علی‌رغم احساساتی بودنش، این را می‌دانست؛ پس از آخرین لبخند او را بوسیده و از او خداحافظی کرده بود. صاحب او نشده بود. در واقع این بدن شوک بود که در نخستین غلیان شهوانی بزرگ‌سالی‌اش، او را صاحب شده بود، و آن زن را. اما دیگر تمام شده بود. در گذشته اتفاق افتاده بود. دیگر قرار نبود اتفاق بیفتد (فکر کرد، در سن هجده‌سالگی، با یک همسفر، نشسته در ایستگاه بارگیری کامیون‌ها در تین اور با یک لیوان نوشیدنی میوه‌ای شیرین و چسبنده، نیمه‌شب، در انتظار سواری با کاروانی که به شمال می‌رود.) و هرگز نمی‌توانست دوباره اتفاق بیفتد. خیلی اتفاقات قرار بود بیفتد، ولی دیگر نمی‌گذاشت سپرش بیفتد، زمین بخورد، ببازد. شکست، تسلیم شدن، خلسه‌های مخصوص خود را دارد. خود بیشان ممکن بود هرگز لذتی فراتر از آن‌ها نخواهد. و چرا باید می‌خواست؟ خود او بود، که در آزادی خودش، این مرد را هم آزاد کرده بود.

به ووکپ، یک شیمی‌دان زراعی که با آن صورت درازش به آبنا می‌رفت، گفت «می‌دونی، من قبول ندارم. من فکر می‌کنم مردها اکثراً باید آنارشیست بودن رو یاد بگیرن. زن‌ها نیازی به یادگیری ندارن.»

ووکپ عبوس سر تکان داد. «اشکال از بچه‌هاست. بچه داشتن. اون‌ها رو تملک‌گرا می‌کنه. رهاش نمی‌کنن.» آه کشید. «بزن و دررو، برادر، این قانونه. هرگز نذار به تملک دریایی.»

شوک لبخند زد و جرعه‌ای آب‌میوه نوشید. گفت «نمی‌ذارم.»

بازگشت به انستیتو محلی برای او شادی به ارمغان می‌آورد؛ دیدن تپه‌های وصله‌پینه‌شده با بوته‌های هالوم با برگ‌های برنزی، باغچه‌های سبزیجات، اقامت‌گاه‌ها، خوابگاه‌ها، کارگاه‌ها، کلاس‌ها و آزمایشگاه‌ها، جایی که از سیزده سالگی آن‌جا زندگی کرده بود. همیشه کسی بود که بازگشت هم به اندازه خود سفر برایش مهم بود. رفتن برای او کافی نبود، تنها نیمی از کافی بود؛ باید برمی‌گشت. با چنین گرایشی، شاید از پیش، طبیعت کاوش عظیمی که قرار بود در مرزهای ادراک به دست او به انجام برسد، آشکار بود. اگر اطمینان عمیق به بازگشت در وجود او نبود، شاید هرگز همکاری چندساله‌اش را با تشکیلات آغاز نکرده بود؛ حتا اگر خودش هم بازمی‌گشت، خود طبیعت سفر، به مثابه یک دوره گردش وضعی یک سیاره، بازگشت را در بطن خود داشت. هرگز نخواهی توانست دوبار از همان رودخانه عبور کنی، همان‌طور که هرگز به خانه برنخواهی گشت. این را می‌دانست؛ در واقع این اساس جهان‌بینی‌اش بود. با پذیرش همین اصل ناپایداری، تئوری کلانش را کامل کرده بود؛ آن‌چه تغییرپذیرترین است، کامل‌ترین جاودانگی است و رابطه تو با رود، رابطه رود با تو و خودش در وهله اول بسا پیچیده‌تر و قانع‌کننده‌تر از صرف نبود یک یگانگی است. تو می‌توانی دوباره به خانه برگردی، «تئوری زمانی جامع» می‌گوید، زمانی که درک کنی خانه جایی است که هرگز آن‌جا نبوده‌ای.

بنابراین او خوشحال بود که به جایی برمی‌گشت که از هر چیزی به خانه، از آن نوعی که او می‌خواست یا داشت، نزدیک‌تر بود. ولی دوستانش را آن‌جا به نوعی خام یافت. خودش در این سال آخر حسابی بزرگ شده بود. برخی دخترها کمابیش به او رسیده و برخی از او هم پیشی گرفته بودند؛ زن شده بودند. او اما از هر چیزی جز برخوردهای اتفاقی با آن‌ها کناره گرفت، چرا که دیگر، حداقل فعلاً، خواستار یک رابطه افسارگسیخته

دیگر نبود؛ کارهای مهم‌تری داشت. می‌دید که باهوش‌ترین دختران هم، مانند روواب، به همان اندازه باری‌به‌هرجهت و محتاط بودند؛ در آزمایشگاه‌ها و گروه‌های کاری و در اتاق‌های عمومی خوابگاه‌ها، مانند همقطارانی خوب رفتار می‌کردند و نه بیشتر. آن‌ها می‌خواستند پیش از این‌که فرزندی داشته باشند، آموزش خود را تکمیل و تحقیقات خود را آغاز یا پستی مناسب پیدا کنند؛ ولی دیگر آزمون و خطا در روابط بزرگ‌سالانه ارضای‌شان نمی‌کرد. آن‌ها در پی یک رابطه معقول بودند، نه یک رابطه عقیم؛ اما نه هنوز، هنوز نه.

این دختران مصاحبان خوبی بودند، صمیمی و مستقل. پسرهای همسن و سال شوک انگار در انتهای یک بچگانگی که دیگر کمی شورش درآمده بود به سر می بردند. آن‌ها بیش از حد فلسفه باف بودند. نمی خواستند نه به کار و نه به رابطه متعهد باشند. اگر پای صحبت تیرین می نشست، هم خوابگی را او اختراع کرده بود، اما بیشتر رابطه هایش با دختران پانزده یا شانزده ساله بود؛ از همسن و سالان خودش خجالت می کشید. بداپ، که هرگز شور و نشاطی از این دست نداشت، هم خانگی با پسر ایدئالیستی جوان تر از خودش را پذیرفت و به همان بسنده کرد. انگار هیچ چیز را جدی نمی گرفت و طناز و مرموز شده بود. شوک احساس کرد که از این رفاقت جدا افتاده است. هیچ رفاقتی ماندنی نبود؛ حتا تیرین خود پسند شده بود، و این اواخر خیلی دمدمی تر از این بود که پیوند بین آن‌ها حفظ شود – اگر شوک مایل به حفظ آن بود. در واقع نمی خواست. جدایی را از صمیم قلب پذیرفت. هرگز به ذهنش خطور نکرد که توداری تیرین و بداپ یک پاسخ باشد؛ این که کاراکتر ملایم ولی به شدت تودرتوی او می تواند جوی ایجاد کند که تنها با قدرت بسیار زیاد یا پاک بازی بیش از حد بتوان تحملش کرد. تمام آن چه از ذهنش گذشت، تنها این بود که سرانجام وقت کافی برای کار کردن پیدا کرده است.

روزهایی که در جنوب شرقی بود، پس از آن که از ائتلاف نیروی ذهنش روی پیام های رمزی و رؤیاهای نمناک دست برداشته بود، چند ایده در ذهنش پرداخته بود. اکنون آزاد بود تا آن‌ها را محک بزند، که آیا چیزی در آن ایده ها هست یا نه.

فیزیک دان ارشد انستیتو، میتیس^{۸۸} نام داشت. گرچه در حال حاضر برنامه آموزشی را مدیریت نمی کرد، چون

مناصب مدیریتی سالانه بین بیست عضو ثابت می‌چرخید، اما این زن سی سال آن‌جا سابقه داشت و بین همه، روشن‌ترین ذهن را داشت. همیشه نوعی فضای روان‌شناختی شفاف اطراف میتیس بود، همانند اطراف قله‌ها که جمعیت کمتر است. عدم‌اعمال قدرت و برتری اجرایی باعث شده بود که گوهر اصلی بی‌پیرایه بماند. مرجعیت در وجود عده‌ای ذاتی است؛ امپراتورانی با جامه‌ای نوین.

مثل همیشه بی‌مقدمه و خونگرم، به شوک گفت «مقاله‌ت درباره فرکانس نسبی رو برای سبیری^{۸۹} در آب‌نای فرستادم. می‌خوای جوابش رو ببینی؟» و کاغذپاره‌ای را که مشخص بود گوشه‌ای از یک ورق کاغذ بزرگ‌تر است روی میز به سمتش سر داد. با خط ناخوانای ریزی روی آن یک معادله نوشته شده بود:

$$ts - (R) = 0$$

شوگ دستانش را روی میز گذاشت و به آن‌ها تکیه داد و با نگاهی خیره به تکه کاغذ چشم دوخت. چشمانش روشن بودند و روشنائی‌ای که از پنجره به چشمانش می‌تابید، آن‌ها را به شفافیت آب می‌نمود. نوزده‌ساله بود و میتیس پنجاه و پنج‌ساله. میتیس با شفقت و تحسین به او می‌نگریست.

شوڪ گفت «اين همون چيزيه كه كم بود.» دستانش مدادي روي ميز يافت و شروع كرد به خطخطي كردن روي تكه كاغذ. در حين نوشتن، صورت بي رنگش، با آن موهاي ظريف و کوتاه، برافروخته و گوش هایش قرمز شد.

میتیس پشت میز جابه‌جا شد تا بنشیند. مویرگ‌های پایش مشکل داشتند و مجبور بود بنشیند. حرکت او شوک را برآشفست. با نگاهی خیره و آزرده سر بلند کرد.

گفت «می‌تونم یکی دوروزه تمومش کنم.»

«وقتی انجامش دادی، سابول^{۹۰} می‌خواد نتایج رو ببینه.»

مکثی ایجاد شد. رنگِ شوک به حالت عادی برگشت و متوجه حضور میتیس شد که دوستش داشت. پرسید «چرا مقاله رو برای سابول فرستادید؟ با این سوراخ گنده‌ای که توش بود!» لبخند زد؛ فکر وصله کردن سوراخ بر سر ذوقش آورد.

«فکر کردم شاید اون بفهمه اشتباهت کجاست. من نتونستم. ضمناً می‌خواستم بدونه تو دنبال چی هستی... ازت می‌خواد بری اون‌جا، به آبنای، می‌دونی که.»

مرد جوان پاسخی نداد.

«دلت می‌خواد بری؟»

«نه هنوز.»

«پس من زود قضاوت کردم. ولی باید بری. به خاطر کتاب‌ها و ذهن‌هایی که اون‌جا ملاقات خواهی کرد. این ذهن رو تو بیابون هدر نخواهی داد.» ناگهان لحنش احساساتی شد. «شوک، وظیفه تو اینه که بهترین رو پیدا کنی. هیچ وقت نذار مساوات دروغین گولت بزنه. با سابل کار خواهی کرد؛ اون خبره‌ست و تو رو حسایی به کار می‌گیره. ولی باید آزاد باشی که راهی رو انتخاب کنی که می‌خواهی بری. یک فصل دیگه بمون بعد برو. تو ابنای مراقب باش. آزاد بمون. قدرت همیشه تو مرکز جمع می‌شه. تو داری به مرکز می‌ری. من اون رو کامل نمی‌شناسم؛ چیزی علیه‌ش نشنیدم؛ ولی این رو تو ذهنت نگه دار: تو آدم اون خواهی بود.»

کاربرد ضمائر ملکی مفرد در زبان پراویک بیشتر برای تأکید بود و رایج نبود. کودکان ممکن بود بگویند «مادر من»، ولی خیلی زود یاد می‌گرفتند بگویند «مادر». به جای «دستم درد می‌کند» می‌گفتند «این دست اذیتم می‌کند» و غیره. برای گفتن این مفهوم که «این مال من و آن مال توست» در پراویک می‌گفتند «من از این استفاده می‌کنم و شما از آن». لفظ میتیس، «تو آدم اون خواهی بود»، عجیب و غریب به نظر می‌آمد. شوک بدون حالت به او نگاه کرد.

میتیس گفت «کارهایی هست که باید انجام بدی.» چشمان سیاهی داشت که گویی از خشم می‌لرزیدند، «انجام‌شون بده!» سپس اتاق را ترک کرد چون گروهی در آزمایشگاه منتظرش بودند. شوک سردرگم به تکه کاغذ روی میز می‌نگریست. فکر می‌کرد منظور میتیس این است که بجنبد و معادله‌اش را تصحیح کند... خیلی نگذشت تا بفهمد میتیس چه به او گفته بود.

آخرین شب قبل از این که به آبنا برود، همشاگردی‌هایش برایش مهمانی گرفتند. مهمانی آن جا فراوان بود، با کوچک‌ترین بهانه‌ای، ولی شوک از انرژی و نشاطی که بر این یکی حاکم بود شگفت‌زده شد و از خود پرسید چرا این یکی این قدر خوب است. او که تحت‌تأثیر هیچ کس نبود، هرگز نمی‌دانست که چه تأثیری بر دیگران دارد؛ هیچ تصور نمی‌کرد که آن‌ها دوستش دارند.

خیلی از آن‌ها باید چندین روز از جیره روزانه برای مهمانی ذخیره کرده باشند. غذا از درودیوار بالا می‌رفت! سفارش شیرینی آن قدر گسترده بود که نانواي آشپزخانه قوه تخيلش به کار افتاده بود و انواع شیرینی‌های – تا آن موقع – نیست در جهان را زينت‌بخش محفل آنان کرده بود: ویفرهای دارچینی و فلفلی، به شکل مربع‌های کوچک در کنار ماهی دودی، کیک‌های آب‌دار و چرب و نرم. نوشیدنی‌های شیرین میوه‌ای، از میوه‌های کنسرو شده منطقه دریای کران^{۹۱}، میگوهای نمک‌سود و چیپس‌های برشته سیب‌زمینی شیرین. این خوان گسترده هر کسی را از خود بی‌خود می‌کرد. همه شادوشنگول شدند و عده کمی بیمار.

تفریحات و شیرین کاری هم کم نبود، تمرین شده و فی‌البداهه. تیرین یک سری لباس ژنده و مندرس از واحد بازیافت پیدا کرده و به شکل اوراستی مفلس، گدای مفلوک – واژه‌های لوتیکی که همه در تاریخ خوانده بودند – بین آن‌ها می‌چرخید. ناله می‌کرد: «یک پولی به من بدید!» و دستانش را جلو صورت آن‌ها تکان می‌داد، «پول! پول! چرا به‌م پول نمی‌دید؟ یعنی ندارید؟ دروغ‌گوها! تملک‌گراهای کثافت! مفت‌خورها! این همه غذا این جاست، اگه پول ندارید، این‌ها از کجا اومده؟» و بعد ریشخندکنان خودش را به فروش گذاشت. «من رو

بخارید^{۹۲}، بخارید، عوض دوزار پول!»

روواب تصحیحش کرد؛ «خاریدن نه، خریدن.»

تیرین چشمک‌زنان باسن لاغرش را تکان داد و نالید؛ «بخارید، بخارید، گور پدرش؛ ببینید، هیکل به این قشنگی، کسی نمی‌خواد؟» سرآخر با یک چاقوی ماهی‌خوری اعدام شد و چند لحظه بعد با لباس عادی به مجلس برگشت. چنگ‌نوازان و آوازخوانان چیره‌دستی بین‌شان بودند و کلی موسیقی و رقص؛ ولی بیش از هر چیزی حرف. حرف و حرف و حرف. گویی قرار بود فردا لال شوند.

کمی که از شب گذشت، عشاق جوان به دنبال خلوتگاهی پراکنده شدند؛ عده‌ای دیگر خواب‌شان گرفت و راه خوابگاه را پیش گرفتند؛ در آخر گروهی کوچک ماندند میان فنجان‌های خالی، استخوان‌های ماهی و خُرده‌های نان و شیرینی که باید پیش از صبح تمیزشان می‌کردند. ولی هنوز ساعت‌ها تا صبح مانده بود. آن‌ها حرف زدند. لابه‌لای حرف زدن به آن‌چه باقی مانده بود گاز می‌زدند. بداپ و تیرین و شوک، یکی دو پسر دیگر و سه دختر مانده بودند. آن‌ها دربارهٔ نمایش فضایی زمان به شکل ریتم و ارتباط بین تئوری‌های باستانی هارمونی‌های عددی و فیزیک زمانی مدرن گفت‌وگو کردند. دربارهٔ بهترین حرکات در شنای برد طولانی حرف زدند. دربارهٔ این که آیا کودکی شادی داشتند صحبت کردند. دربارهٔ این که شادی اصلاً چیست.

شوگ به جلو تکیه داد و با چشمان گشاد و روشنش گفت «رنج یک سوءتفاهمه.» هنوز با آن دستان بزرگ، گوش‌های بل‌بل و مفاصل استخوانی‌اش کمی قناس بود، اما در صحت و سلامت اوایل بلوغ مردانگی، در اوج زیبایی بود. موهای خاکی‌رنگش، مانند دیگران، لطیف و صاف بود و با نواری که دور سر بسته بود از روی پیشانی کنارشان زده بود. تنها یکی از آن‌ها مویش را متفاوت پیراسته بود، دختری با گونه‌های برآمده و دماغ کوفته‌ای؛ موهای تیره‌اش را به شکل یک قارچ درخشان کوتاه کرده بود. با نگاهی جدی و خیره شوگ را تماشا می‌کرد. لب‌هایش بعد از خوردن کیک هنوز چرب بود و خُرده‌کیکی روی چانه‌اش بود.

شوگ دستانش را از هم باز کرد و گفت «وجود داره، واقعیه. می‌تونم بگم یک سوءتفاهمه ولی نمی‌تونم وانمود کنم وجود نداره یا یک روز از وجود داشتن باز می‌مونه. رنج شرایطیه که توش زندگی می‌کنیم. و وقتی سر می‌رسه، می‌شناسیش. می‌دونی که یک حقیقته. قطعاً درسته که بیماری‌ها درمان می‌شن، گرسنگی و بی‌عدالتی مهار می‌شن، سازمان اجتماع این کارها رو می‌کنه. ولی هیچ جامعه‌ای نمی‌تونه طبیعتِ بودن رو تغییر بده. ما نمی‌تونیم از رنج کشیدن جلوگیری کنیم. این درد و اون درد درمان داره، ولی درد نه. یک جامعه فقط می‌تونه جلو رنج اجتماعی، رنج غیرضروری رو بگیره. بقیه‌ش باقی می‌مونه. ریشه، حقیقت. همه ما که این‌جا هستیم روزی با اندوه آشنا خواهیم شد؛ اگه پنجاه سال زندگی کنیم، پنجاه سال درد رو خواهیم شناخت. و در نهایت خواهیم مُرد. این شرایطیه که توش به دنیا اومدیم. من از زندگی می‌ترسم! وقت‌هایی هست که من... من وحشت‌زده می‌شم. هر شادی‌ای خیلی زودگذر به نظر می‌رسه. با وصف حال، من فکر می‌کنم نکنه همه‌ش یک سوءتفاهم باشه. این طمعِ شادی، این ترسِ از درد... اگه به جای ترس و فرار ازش،

کسی بتونه... ازش بگذره، فراتر بره. باید در ماوراش چیزی باشه. ذات آدمه که رنج می‌بره و باید جایی باشه که این ذات متوقف بشه. نمی‌دونم چه‌جوری بگم، ولی باور دارم که حقیقت – واقعیتی که در رنج می‌بینم و در آسایش و شادی نمی‌بینم – حقیقتِ درد، درد نیست. اگر بتونی ازش بگذری. اگر بتونی تا آخرش تاب بیاری.»

دختری که قدِ بلند و چشمان مهربانی داشت گفت «حقیقت زندگی ما در عشقه، در یگانگی. عشق شرایط حقیقی زندگی انسانه.»

بداپ سر تکان داد. «نه، شوِ راست می‌گه. عشق تنها یکی از مسیرهای راهه و ممکنه اشتباه بره و شکست بخوره. درد هرگز نمی‌بازه. ولی در این صورت ما چاره‌ای جز تاب آوردن نداریم! و چه بخوایم و چه نخوایم، خواهیم آورد.»

دختری که موی کوتاه داشت به‌شدت سر تکان داد. «ولی نخواهیم تونست! یک درصد، یک در هزار تا آخر راه خواهند رفت، تا نهایت. مابقی وانمود می‌کنیم که شاد و خوشبختیم یا فقط بی‌تفاوت می‌شیم. رنج می‌کشیم، اما نه به اندازه‌ی کافی. بنابراین برای هیچ رنج می‌کشیم.»

تیرین گفت «پس قراره چی کار کنیم؟ بریم روزی یک ساعت سر به دیوار بکوبیم تا مطمئن باشیم به اندازه‌ی کافی رنج می‌کشیم؟»

دیگری گفت «شما دارید یک فرقه درد راه می‌ندازید. هدف یک اودونین مثبت نه منفی. رنج جز به عنوان یک هشدار جسمی در برابر خطر، کاربردی نیست. از نظر روان‌شناختی و اجتماعی صرفاً مخرجه.»

بداپ جلوش درآمد. «چه چیزی اودو رو برانگیخت جز یک حساسیت شگرف به رنج – چه رنج خودش و چه رنج دیگران؟»

«ولی اصل همیاری متقابل کلاً برای از بین بردن رنج ایجاد شده.»

شوک روی میز نشسته بود، پاهایش آویزان و صورتش برافروخته اما آرام بود. «تا حالا مُردن کسی رو دیدید؟» بیشترشان دیده بودند. در محل سکونت یا هنگام کار داوطلبانه در بیمارستان. همه به جز یک نفر، یک‌بار یا بیشتر در دفن مُرده‌ای کمک کرده بودند.

«تو کمپ تو جنوب شرقی که بودم، یک مردی بود. اولین بار بود که همچین چیزی دیدم. موتور ماشین هوایی ایراد پیدا کرده بود، موقع بلند شدن سقوط کرد و آتش گرفت. وقتی آوردنش بیرون تمام بدنش سوخته بود. حدوداً دو ساعتی زنده موند. نمی‌شد نجاتش داد؛ هیچ دلیلی نداشت که زنده بمونه، اون دو ساعت هیچ توجیهی نداشت. ما منتظر بودیم از اون طرف آب، داروی بی‌هوشی بیارن. من و چندتا از دخترها پیشش موندیم. موقع بارگیری هواپیما اون جا بودیم. هیچ دکتری نبود. کاری نمی‌شد براش کرد جز اون جا بودن، موندن کنارش. تو شوک بود اما تقریباً هشیار. درد وحشتناکی داشت، مخصوصاً تو دست‌هاش. نمی‌تونستی با

نوازش آرومش کنی چون، پوست و گوشتش با دستت بلند می‌شد و به فریادش می‌آورد. هیچ کمکی نمی‌شد به‌ش کرد. شاید می‌دونست ما اون‌جا هستیم، نمی‌دونم. من کاری براش نکردم. کاری نبود که بشه کرد. اون وقت فهمیدم... می‌دونید... برای هیچ‌کس نمی‌شه کاری کرد. ما نمی‌تونیم همدیگه یا خودمون رو نجات بدیم.»

دختر قدبلند فریاد زد «اون وقت چی ازت باقی مونده؟ جدایی و ناامیدی! تو داری برادری رو انکار می‌کنی، شوک!»

«نه، نه. نمی‌کنم. من دارم سعی می‌کنم بگم فکر می‌کنم برادری واقعیت داره. اون از... از درد مشترک شروع می‌شه.»

«بعد کجا تموم می‌شه؟»

«نمی‌دونم. هنوز نمی‌دونم.»

فصل سوم

وقتی شوک برخاست، بعد از این که تمام شب را تا اولین صبح خود در اوراس یک‌بند خوابیده بود، بینی‌اش گرفته بود، گلوی‌اش ملتهب بود و کلی سرفه کرد. فکر کرد سرما خورده است – حتا بهداشت اودونین هم نتوانسته بود سرماخوردگی را ریشه‌کن کند – اما دکتری که منتظر مانده بود تا او را معاینه کند، یک مرد مسن موقر و متین، خاطرنشان کرد که به احتمال زیاد این یک تب یونجه شدید در اثر مواجهه با گردوغبار و گرده‌های ناآشنای اوراس است. تعدادی قرص و یک تزریق تجویز کرد که شوک صبورانه پذیرفت و بعد سینی ناهار را با گرسنگی پذیرا شد. دکتر از او خواست که در آپارتمان‌ش بماند و او را تنها گذاشت. به محض تمام کردن ناهار، اکتشاف اوراس را اتاق‌به‌اتاق آغاز کرد.

تخت‌خواب، تخت بزرگی با چهار پایه، با تشکی بسیار نرم‌تر از تشک سفری اتاقش در متفکر، و روکش‌هایی با تافته‌های بی‌نظیر، برخی به نرمی ابریشم و برخی گرم و ضخیم و بالشت‌های متعدد شبیه ابرهای کومولوس برای خودش داستانی بود. کف اتاق با فرش‌های پُر نقش‌ونگار پوشیده شده بود؛ به‌علاوه یک‌سری دراورهای چوبی که با ظرافت کنده‌کاری شده و جلا داده شده بود و کم‌دی که به اندازه لباس‌های یک خوابگاه ده‌نفره جا داشت. بعد اتاق عمومی بزرگ با اجاق شومینه که دیشب دیده بود؛ و اتاق سوم با یک وان، روشویی و توالت مبسوط. واضح بود که این اتاق برای استفاده شخص خودش است، چرا که مستقیم به اتاق‌خوابش باز

می‌شد و از هر چیزی فقط یکی داشت؛ گرچه هر یک چنان تجملی بود که از شهوت‌انگیزی صرف هم فراتر می‌رفت و در نظر شوک در برگیرنده نوعی ستایش بیش‌ازحد از فضولات انسانی بود. او تقریباً یک ساعت را در این اتاق گذراند و یکی‌یکی از همه آن‌چه موجود بود استفاده کرد و هر مرحله تمیزتر از قبل شد. فراوانی آب فوق‌العاده بود. از شیرها تا بسته نمی‌شدند آب جاری بود؛ وان باید برای یک شصت‌لیتری آب ظرفیت می‌داشت و از سیفون توالت حداقل پنج لیتر آب سرازیر می‌شد. این در واقع شگفت‌آور نبود. پنج‌ششم سطح اوراس آب بود. حتا بیابان‌هایش، کویرهایی یخی در قطب‌ها بودند. نیازی به صرفه‌جویی نبود؛ خشک‌سالی مفهومی نداشت... ولی چه بر سر فضولات می‌آمد؟ این مطلب به فکرش وا داشت، پای توالت زانو زد و مکانیسمش را بررسی کرد. احتمالاً باید آن‌ها را در یک کارخانه تولید کود از آب فیلتر کنند. جوامعی در کناره دریا در آن‌ارس بودند که چنین سیستم بازیافتی داشتند. قصد داشت در این مورد از کسی بپرسد، اما هیچ‌وقت این فکر را عملی نکرد. پرسش‌های زیادی بود که هرگز در اوراس نپرسید.

با وجود این‌که سرش کمی سنگین بود، حالش خوب بود ولی بی‌قرار بود. اتاق‌ها آن‌قدر گرم بودند که قید لباس پوشیدن را زده بود و عریان در اتاق‌ها می‌گشت. کنار پنجره‌های اتاق بزرگ‌تر رفت تا بیرون را نگاه کند. اتاق در ارتفاع بود. نخست وحشت کرد و عقب نشست؛ سابقه نداشت در ساختمانی بیش از یک طبقه باشد. مثل نگاه کردن از یک بالن بود؛ حس جدا بودن از زمین، مسلط، بی‌قید. پنجره به انبوهی از درختان و در پس آن‌ها ساختمانی سفید با یک برج مربعی خوش‌ترکیب باز می‌شد. پشت این ساختمان زمین به دره‌ای وسیع ختم می‌شد. قطعات چهارگوش سبز این زمین را پوشانده بود. حتا آن‌جا که در دوردست سبز به آبی رنگ

می‌باخت، خطوط تیره‌ گذرها، پرچین‌ها و درختان قابل‌تشخیص بود؛ شبکه‌ای به ظرافت سیستم عصبی یک موجود زنده. در نهایت تپه‌ها برخاسته و مرز دره را شکل داده بودند، چین‌های آبی پشت‌سرهم، تیره و روشن زیر آسمان صاف و کمرنگ خاکستری.

زیباترین چشم‌اندازی بود که شوک تاکنون دیده بود. ظرافت و سرزندگی رنگ‌ها، ترکیب طراحی‌های انسانی چهارضلعی و جلوه‌های قدرتمند و پُر بار طبیعت و تنوع و هارمونی عناصر، نقشی از یک کمال پیچیده بر او گذاشت که تاکنون ندیده بود، جز شاید در مقیاسی کوچک در چهره‌های متفکر و متین انسانی.

در مقایسه، هر چشم‌اندازی که آنارس برای عرضه داشت، حتا دشت اَبنای و دره‌های تنگ نه‌تراس، پیش‌پا افتاده بود؛ بایر، لم‌یزرع و ناقص. بیابان‌های جنوب غربی زیبایی پُر عظمتی داشت، ولی بی‌رحم و بی‌پایان بود. حتا جاهایی از آنارس که توسط انسان کشت و کار در آن به راه افتاده بود، در مقایسه با این شکوه بی‌مثال زندگی، غنی از حس تاریخ و فصول خستگی‌ناپذیری که در پیش داشت، بیش از یک طرح خام گچی به چیزی نمی‌مانست.

شوک اندیشید، دنیا باید یک همچین شکلی داشته باشد.

و جایی در میان آن شوکت آبی و سبز، چیزی آواز می‌خواند: صدایی ظریف، رسا، با فراز و فرود و به طرزی باورنکردنی شیرین. یک صدای ظریف و شیرین و بکر، یک موسیقی جاری در هوا.

گوش داد و نفسش در گلو حبس شد.

کسی به در زد. عریان و اندیشناک از پنجره به سمت در برگشت. شوک گفت «بفرمایید داخل.»

مردی که چند بسته همراه داشت وارد شد. در همان آستانه در ایستاد. شوک درحالی که نامش را متناوباً به شیوه آنارستی و اوراستی تکرار می کرد اتاق را طی کرد.

مرد که حدوداً پنجاه ساله بود با صورتی چروکیده و خسته، چیزی گفت که شوکِ حتا یک کلمه‌اش را هم نفهمید و دست هم نداد. شاید بسته‌ها مانع شدند، ولی او هم تلاشی برای جابه‌جا کردن آن‌ها و دست دراز کردن نکرد. صورتش فوق‌العاده گرفته بود. حتا می‌شد گفت شرم‌زده است.

شوک که فکر می‌کرد حداقل آداب معاشرت اوراستی را به‌خوبی از بر است، مردد مانده بود که چه باید بکند. تکرار کرد «بفرمایید داخل.» و از آن‌جا که اوراستی‌ها شبانه‌روز در حال ذکر القاب و عناوین بودند، افزود «آقا.»

مرد بار دیگر جملات نامفهومی بیان کرد و همزمان مردد به سمت اتاق خواب رفت. این بار شوک چند واژهٔ لوتیک فهمید ولی نتوانست مفهومی از آن‌ها بیرون بکشد. مرد را به حال خود رها کرد چرا که گویی می‌خواست به سمت اتاق خواب برود. شاید یک هم‌اتاقی بود؟ ولی تنها یک تخت آن‌جا بود. شوک مرد را رها کرد و پشت پنجره برگشت، مرد عقب‌عقب داخل اتاق خواب شد و چند دقیقه‌ای سروصدایش از داخل اتاق به گوش رسید. شوک فرض کرد شاید او یک کارگر شیفت شب است که روزها از اتاق خواب استفاده می‌کند، ترتیبی که گه‌گاه در سکونت‌گاه‌هایی که موقتاً شلوغ باشند اتخاذ می‌شود، اما مرد از اتاق بیرون آمد. چیزی گفت – شاید «خدمت شما، آقا.»؟ – و به شکل عجیب‌گرایی سرش را دزدید؛ انگار شوک از فاصلهٔ پنج‌متری می‌خواست توی صورتش بکوبد. مرد رفت و شوک کنار پنجره ماند، و آرام‌آرام دریافت که برای نخستین بار در عمرش کسی به او تعظیم کرده است.

شوگ به اتاق خواب رفت و دریافت تخت خواب مرتب شده است.

به آرامی، غرق در فکر، لباس پوشید. داشت کفش می پوشید که دوباره صدای در شنید.

گروه دیگری وارد اتاق شدند، در حالتی دیگر؛ حالت طبیعی. به نظر شوگ آمد که این افراد حق داشتند آن جا باشند، یا هر جای دیگری که بخواهند. مردی که بسته ها را به همراه داشت، مردد بود و تقریباً دزدکی وارد شد. ولی هنوز صورت، دست ها و لباس هایش، به تصور شوگ، بیشتر از این گروه جدید به سرووضع یک آدم عادی شبیه بود. مردی که دزدکی آمد، رفتار عجیب و غریبی داشت، ولی مثل آنارستی ها بود. این چهار نفر هم مانند آنارستی ها رفتار می کردند، ولی با آن صورت های تراشیده و لباس های فاخر به آفریدگانی از دنیای بیگانه می ماندند.

شوگ تشخیص داد که یکی از آن ها پائه و دیگران مردانی هستند که عصر دیروز را با او گذرانده بودند. توضیح داد که نام آن ها را به یاد ندارد و آن ها دوباره خود را معرفی کردند: دکتر چیفویلیسک^{۹۳}، دکتر اوئی^{۹۴} و دکتر آترو^{۹۵}.

«خدا می دونه که چه قدر از دیدن تون خوشحالم!» او دستش را روی شانه پیرمرد گذاشت و گونه اش را بوسید، پیش از آن که فکر کند این خوشامدگویی کاملاً مرسوم در آنارس، شاید این جا مورد قبول نباشد.

آترو، اما، در جواب او را از صمیم قلب به آغوش کشید و با چشمان تار خاکستری‌اش به صورت او نگریست. شوک دریافت که او تقریباً نابیناست. «شوگ عزیز من! خوش اومدی به... به اوراس خوش اومدی – به خونه خوش اومدی!»

«این همه سال ما نامه‌نگاری کردیم و تئوری‌های همدیگه رو نابود کردیم!»

«تو همیشه نابودگر بهتری بودی. راستی، یک لحظه صبر کن. یک چیزی برات دارم.» پیرمرد جیب‌هایش را لمس کرد. زیر ردای مخمل دانشگاهی‌اش، کت پوشیده بود، زیر کت یک جلیقه، زیر جلیقه پیراهن و زیر آن شاید یک لایه دیگر. همه این لباس‌ها و شلوارش جیب داشتند. شوگ مجذوب نگاه می‌کرد درحالی‌که آترو شش یا هفت جیب را که در هر یک وسایلی داشت واریسی کرد و در انتها مکعبی از فلز زردرنگ بیرون آورد که روی تکه‌ای چوب پولیش‌شده نصب شده بود. گفت «ایناهاش، جایزه‌ت. نشان سئو اوئن^{۹۶}. پول نقد به حساب تو. نه سال دیرتر، ولی خوب، ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه‌ست!» و با دست لرزانش هدیه را به شوگ داد.

سنگین بود؛ مکعبی از طلای خالص. شوگ، با نشان در دست، بی حرکت ایستاد.

آترو گفت «شما رو نمی‌دونم مردان جوان، ولی من می‌خوام بنشینم.» همگی در صندلی‌های گرم و نرمی نشستند که شوک پیش‌تر واریسی کرده بود و از پوشش آن‌ها که لایه‌ای قهوه‌ای‌رنگ و بافته‌نشده بود و مانند پوست به نظر می‌رسید به‌شدت متعجب شده بود. «نُه سال پیش چند سالت بود، شوک؟»

آترو سرشناس‌ترین فیزیک‌دان ساکن اوراس بود. نه فقط کسوت سنی بلکه اعتمادبه‌نفس کسی که عادت به مورد احترام بودن دارد هم درباره او صدق می‌کرد. این برای شوک چیز جدیدی نبود. آترو همان نوع اتوریته‌ای را داشت که شوک دقیقاً می‌شناخت. همچنین خوشحال بود که دوباره تنها به نام خوانده شود.

«من بیست و نُه سالم بود که "اصول" رو تموم کردم، آترو.»

«بیست و نُه؟ خدای من! این تو رو تبدیل می‌کنه به جوون‌ترین دریافت‌کننده سئو اوئن در طول حدود یک قرن. مال من که تا دوروبر شصت‌سالگی به دستم نرسید... پس وقتی اولین بار بهم نامه نوشتی چند سالت بود؟»

«تقریباً بیست.»

آترو خرناسه کشید؛ «من یک مرد چهل‌ساله گرفتم!»

اوئیه پرسید «سابول چی؟» او حتا از بیشتر اوراستی‌ها – که به نظر شوک همه کوتاه بودند – کوتاه‌تر بود؛ صورتی تخت و بی‌حالت داشت و چشمان بیضی‌شکلش مانند مرمر سیاه بود. ادامه داد «یه دوره شش تا هشت‌ساله بود که تو چیزی ننوشتی و سابول ارتباط رو حفظ کرد؛ ولی هیچ‌وقت تو ارتباطات رادیویی تو با ما، اون صحبت نکرد. ما مونده بودیم که ارتباط شما باهم چیه.»

شوک گفت «سابول عضو ارشد انستیتو فیزیک اَبَنایه. من یک زمانی باهاش کار می‌کردم.»

مرد چهارم، چیفویلیسک با تندی گفت «یک رقیب مسن‌تر؛ حسود، که تو کتاب‌ها ت دخالت می‌کرد؛ صریح‌تر از این نمی‌شه. ما نیازی به توضیح نداریم، اوئیه. لازم نیست وانمود کنید که همه شما برادران اودونین پُر از عشق برادرانه‌ید. طبیعت آدمی طبیعت آدمیه.» میان‌سال، سبزه و فربه بود با دستان صاف و لطیف یک پشت‌میزنشین. او تنها کسی از بین آن‌ها بود که صورتش کاملاً اصلاح‌شده نبود: ته‌ریش چانه‌اش را برای هماهنگی با موی خاکستری آهن‌گونش باقی گذاشته بود.

سیلی از عطسه‌ها باعث شد پاسخ ندادن شوک معنی‌دار جلوه نکند. در حال مالیدن چشمانش عذرخواهی کرد؛ «من دستمال ندارم.»

آترو گفت «مال من رو بگیر.» و از یکی از چندین جیبش دستمالی سفید مثل برف بیرون آورد. شوک آن را گرفت و در همان حین خاطره‌ای دردآور قلبش را فشرد. به دخترش سدیک^{۹۷} فکر کرد، دختر کوچولو با

چشمان تیره‌اش که گفته بود «می‌تونی دستمالی رو که من استفاده می‌کنم باهام شریک بشی.» این خاطره که برای او بسیار عزیز بود، اکنون تا حد تحمل‌ناپذیری دردآور می‌نمود. در تلاش برای فرار از آن، لبخندی مصنوعی زد و گفت «من به سیاره شما آلرژی دارم. دکتر این جووری می‌گه.»

آترو پیر به او نگریست و گفت «خدای من. تو می‌خوای دائماً عطسه کنی؟»

پائو گفت «مرد تو هنوز نیومده؟»

«مرد من؟»

«خدمتکار. قرار بود یک چیزهایی برات بیاره. از جمله دستمال. تا زمانی که بتونی برای خودت خرید کنی، جواب می‌ده. البته انتخابی نیست – می‌ترسم تو لباس‌های آماده چیزی مناسب مردی به قد و قواره تو نباشه!»

وقتی شوک توانست سخنان او را تجزیه و تحلیل کند (پائو با لحنی سریع و کش‌دار صحبت می‌کرد که با ویژگی‌های ملایم و دلپذیرش تناسب داشت)، گفت «این لطف شماست. من حس می‌کنم...» به آترو نگاه کرد. «من، می‌دونید، در واقع گدا هستم.» این را که در «متفکر» به دکتر کیمو گفته بود، به پیرمرد هم گفت. «من نمی‌تونستم پول با خودم بیارم. ما ازش استفاده نمی‌کنیم. نمی‌تونستم هدیه‌ای بیارم، ما چیزی نداریم که شما کم داشته باشید. پس مثل یک اودونین واقعی اومدم؛ با دست خالی.»

آترو با همان خرناسه‌هایش گفت «چنین می‌گوید تووین^{۹۸} اصلاح‌نشده، ولی با این تفاسیر تو می‌خوای بگی چیزی برامون نیاوردی شوک؟ مقاله‌ای، کار جدیدی؟ من منتظر یک کتاب بودم. انقلاب جدیدی در فیزیک. بین، این مردان جَوونِ سمج شاخ غول رو شکسته‌ن، همون‌طور که تو با "اصول" رو سر من شاخ سبز کردی. رو چی کار می‌کردی؟»

«خب، من داشتم مقاله‌ پائه... دکترپائه رو درباره‌ انسداد کیهان می‌خوندم، درباره‌ تناقض و نسیت.»

«خیلی خب، باشه. سایو، ستاره‌ امروز ماست، شکی نیست. حداقل در ذهن خودش، نه سایو؟ ولی گوزن چه ربطی به شقایق داره؟ تئوری زمانی جامعِ کو؟» شوک با لبخندی گشاده و دوستانه گفت «تو کله‌م.»

سکوئی بسیار کوتاه برقرار شد.

اوئیه از او پرسید که آیا کار آن فیزیک‌دان بیگانه، آینستاین^{۹۹} از ترا^{۱۰۰} را روی تئوری نسیت دیده است یا نه. شوک ندیده بود. آن‌ها به‌شدت شیفته‌ آن بودند، به‌جز آترو که از خود شدت هم بیشتر عمر کرده بود. پائه به اتاقش دوید تا یک کپی از ترجمه‌ مقاله برای شوک بیاورد و گفت «صدها سال ازش گذشته، ولی برای ما ایده‌های تازه‌ای توش داره.»

آترو گفت «شاید، ولی هیچ‌کدوم از ساکنان دنیای بیرون نمی‌تونن از فیزیک ما سر دربیارن. هاینیش^{۱۰۱} ها

ماده‌گرایی و تران^{۱۰۲}‌ها عرفان می‌نامندش و بعد هر دو کم می‌آرن. نذار این بیگانه تازه به دوران‌رسیده از مسیر منحرفت کنه، شوک. اون‌ها چیزی برای ما ندارن. به قول پدرم، خودت باغچه‌ت رو بیل بزنی. خرناس پیرمردانه‌ای کشید و خودش را به‌سختی از صندلی خارج کرد. «بیا بریم بیرون یک دوری تو باغ بزنینم. تعجیبی نداره که با حبس شدن توی این اتاق‌ها احساس خفقان کنی.»

«دکتر می‌گه من باید تا سه روز این‌جا تو این اتاق بمونم. ممکنه آلوده بشم... آلوده کنم؟»

«هیچ وقت به حرف دکترها گوش نکن دوست عزیز من!»

پائنه با همان صدای ملایم و آرام بخشش پیشنهاد کرد؛ «شاید این دفعه بد نباشه، دکتر آترو.»

چیفویلیسک با بدجنسی آشکاری گفت «هر چی باشه اون دکتر از طرف دولته، نیست؟»

آترو لبخندش محو شد و گفت «مطمئناً بهترین کسی که می‌تونستن پیدا کنن.» و بدون اصرار بیشتر به شوک، آن‌جا را ترک کرد. چیفویلیسک هم همراهش رفت. دو مرد جوان‌تر ماندند و ساعت‌ها در مباحث فیزیکی با شوک بحث کردند.

با لذت فراوان و همان حس ژرف پذیرفته شدن، ناشی از دریافتن چیزی که بالاخره آن‌طوری بود که باید، شوک برای نخستین بار در عمرش داشت با کسانی هم‌طراز خود گفت‌وگو می‌کرد.

میتیس، با وجود این که آموزگاری یگانه بود، هرگز نتوانسته بود در وادی‌هایی از تئوری که شوک با تشویق او آغاز به اکتشاف در آن‌ها کرده بود، با او همراهی کند. گواراب^{۱۰۳} تنها کسی بود که تعلیمات و توانایی‌هایش در حد او بود، اما خیلی دیر و در انتهای عمر این زن با او آشنا شده بود. از آن زمان به بعد با افراد با استعداد زیادی همکاری کرده بود، ولی چون هیچ وقت عضو دایم انستیتو آبنای نشد، نتوانست آن‌ها را خیلی با خود در مباحث پیش ببرد؛ آن‌ها در باتلاق مسائل قدیمی مانده بودند، فیزیک ترتیبی کلاسیک. هیچ کس برابر با او

نبود. حالا این جا، در مهد نابرابری، سرانجام برابریایی یافته بود.

این یک مکاشفه بود، رها شدن. فیزیک دانان، ریاضی دانان، ستاره شناسان، منطق دانان و زیست شناسان، همه و همه این جا در دانشگاه بودند و پیش او می آمدند و او نزدشان می رفت، باهم گفت و گو می کردند و از دل این گفت و گوها دنیا های جدیدی زاده می شد. طبیعت یک ایده است که ردوبدل شود؛ نوشته شود، به بحث گذارده و به آن عمل شود. ایده مانند چمن است؛ نور را می جوید، جمعیت را دوست دارد، در آمیزش با دیگران رشد می کند و وقتی پا بخورد بهتر رشد می کند.

حتا در همان نخستین بعد از ظهر در دانشگاه، با اوئیه و پائه، می دانست آن چه را از ازل دنبالش بوده، یافته است. به عنوان یک پسر و در سطحی پسرانه، او، تیرین و بداپ عادت داشتند تا نیمه شب به گفت و گو بنشینند و یکدیگر را تحریک کرده و در نبردهای فکری شجاعانه تری به مبارزه بطلبند. بعضی از آن شب ها را به روشنی به خاطر می آورد؛ تیرین را می دید، که می گوید «اگه ما بدونیم که اوراس واقعاً چه جور جاییه، شاید بعضی از ما بخوایم بریم اون جا.» و او آن قدر شگفت زده شده بود که به تیرین پریده بود و او کوتاه آمده بود، تیرین همیشه کوتاه می آمد، روح بیچاره آلوده به گناه؛ و همیشه حق با او بود.

گفت و گو متوقف شده بود. پائه و اوئیه ساکت بودند.

شوک گفت «متأسفم، سرم سنگینه.»

پائه با لبخند گیرای مردی که مانند یک کودک با نشاط روی گیرایی اش حساب می‌کند، پرسید «با جاذبه چه طورید؟»

شوک گفت «متوجهش نمی‌شم. فقط تو این... چی بهش می‌گن؟»

«زانو، مفصل زانو.»

«آره، زانو. عملکردشون ضعیف شده. ولی عادت می‌کنم.» نخست به پائه و سپس به اوئیه نگاه کرد. «یک سوالی هست، البته نمی‌خوام توهین کنم.»

پائه گفت «نگران نباشید آقا!»

اوئیه گفت «بعید می‌دونم بدونید چه‌طوری این کار رو بکنید.» اوئیه مثل پائه آدم دوست‌داشتنی‌ای نبود. حتا هنگام بحث فیزیک حالتی مزورانه و مرموزانه داشت. اما باز در پس این حالت، شوک حس می‌کرد چیزی برای اعتماد کردن وجود دارد؛ اما پشت گیرایی پائه، آن‌جا چه چیزی پنهان بود؟ خب، مهم نیست. او مجبور بود به همه‌شان اعتماد کند؛ و می‌کرد.

«زن‌ها کجان؟»

پائِه خندید، اوئیِه لبخند زد و پرسید «از چه لحاظ مثلاً؟»

«از هر لحاظ. تو مهمونی دیشب زن‌ها رو دیدم، پنج نفر، ده نفر – و صدها مرد. فکر نکنم هیچ‌کدوم دانشمند بودن. اون‌ها کی بودن؟»

اوئیِه با لبخند مرموزش گفت «همسران. در واقع یکی‌شون همسر من بود.»

«بقیه زن‌ها کجان؟»

پائِه بلافاصله گفت «آه، هیچ مشکلی در این‌باره وجود نداره، آقا. فقط پسندتون رو به ما بگید، اون وقت هیچی ساده‌تر از این فراهم نمی‌شه.»

اوئیِه گفت «آدم گمانه‌زنی‌های جالب زیادی درباره سنت‌های آنارستی می‌شنوه، ولی فکر کنم بتونیم تقریباً هر چیزی که تو ذهن شماست برآورده کنیم.»

شوک اصلاً نفهمید آن‌ها درباره چه چیزی صحبت می‌کنند. سرش را خاراند. «یعنی پس همه دانشمندها مردن؟»

اوئیِه ناباورانه پرسید «دانشمندها؟»

پائۀ سرفه کرد «دانشمندها. آره، قطعاً همه مرد هستن. تعدادی معلم زن تو مدرسه دخترها هست. ولی هرگز تا مرحلهٔ مدرک گرفتن بالا نمی‌رن.»

«چرا نه؟»

«از پس ریاضی برنمی‌آن؛ تفکر انتزاعی تو سرشون نمی‌گنجه؛ بُر نمی‌خورن. می‌دونی چه‌طوره دیگه، چیزی که زن‌ها اسمش رو تفکر می‌ذارن از رحم منشأ می‌گیره! البته اندک استثناهایی هم وجود داره، زن‌های فوق‌العاده باهوش با نارسایی واژینال.»

اوئیه پرسید «شما اودونین‌ها به زن‌ها اجازه می‌دید مطالعات علمی بکنن؟»

«خب، آره. اون‌ها هم تو علم هستن.»

«امیدوارم زیاد نباشن فقط.»

«خب، حدود نصف.»

پائۀ گفت «من همیشه گفته‌م، دخترهای تکنسین اگر خوب اداره بشن می‌تونن تو هر موقعیتی تو آزمایشگاه کلی بار از رو دوش مردها بردارن. در واقع اون‌ها در کارهای تکراری از مردها خیلی زبردست‌تر و سریع‌ترن و

البته رام‌تر؛ دیرتر حوصله‌شون سر می‌ره. اگر از زن‌ها استفاده کنیم، مردها بهتر می‌تونن به کارهای اساسی برسن.»

اوئیه گفت «نه تو آزمایشگاه من؛ نه، نمی‌شه. اون‌ها رو تو جای خودشون نگه دار.»

«شما هیچ زنی دیدید که بتونه یک کار اندیشمندانه بدیع انجام بده، دکتر شوک؟»

«خب، در واقع راستش اینه که اون‌ها من رو کشف کردن. میتیس، در نورث‌ستینگ، معلم من بود. و گواراب. فکر کنم شما بشناسیدش.»

پائیه با شگفتگی مطلق گفت «گواراب یک زن بود؟» و خندید.

اوئیه انگار قانع نشده و به او برخوردی بود. با سردی گفت «البته از اسامی‌تون نمی‌شه فهمید. فکر کنم، نکته‌ش این‌جاست، که نمی‌خواید بین جنسیت‌ها تفاوت قایل بشید.»

شوک با ملایمت گفت «اودو هم یک زن بود.»

اوئیه گفت «آره، داستان همین.» شانه بالا نینداخت، ولی خیلی نزدیک بود این کار را بکند. پائیه متواضع به نظر می‌رسید و سری به تأیید تکان داد، همان‌طوری که وقتی آترو پیر نامفهوم حرف می‌زد تکان می‌داد.

شوگ متوجه شد دشمنی‌ای را در این مردان بیدار کرده که شخصی نیست، اما ریشه‌ای عمیق دارد. قطعاً در وجود آن‌ها هم، مانند مبلمان سفینه متفکر، زنی وجود داشت، سرکوب‌شده، خفه‌شده و سرکش؛ یک کینه محبوس‌شده. حق نداشت تمسخرشان کند. آن‌ها هیچ رابطه‌ای جز تملک نمی‌شناختند. خود تحت تملک بودند.

پائِه گفت «یک زن زیبا و پاک‌دامن، برای ما یک منبع الهام است – باارزش‌ترین چیز موجود روی این خاک.»

شوگ به شدت معذب شده بود. برخاست و به سمت پنجره رفت. گفت «دنیای شما بسیار زیباست. کاش بیشتر بتونم ببینم. تا موقعی که نمی‌تونم بیرون برم، ممکنه برام کتاب بیارید؟»

«البته آقا! چه جور کتاب‌هایی؟»

«تاریخی، تصویری، داستانی، هر چیزی. شاید حتا کتاب‌های کودکان بهتر باشه. می‌دونید، من چیز زیادی نمی‌دونم. به ما درباره‌ی اوراس یاد می‌دن، ولی فقط از زمان اودو. هشت و نیم هزار سال قبل از اون هم بوده! و از زمان مهاجرت بزرگ به آنارس هم صد و پنجاه سال می‌گذره؛ از زمانی که آخرین سفینه آخرین مهاجران رو پیاده کرد – ناآگاهی. ما شما رو نادیده می‌گیریم، شما هم ما رو. شما تاریخ ما هستید. شاید ما هم آینده شما. من می‌خوام یاد بگیرم، نمی‌خوام نادیده بگیرم. به این دلیل که اومدم. ما باید همدیگه رو بشناسیم. ما انسان‌های بدوی نیستیم. اخلاق ما دیگه قبیله‌ای نیست، نمی‌تونه باشه. این ناآگاهی یک اشتباه محضه و فقط

اشتباه ازش حاصل می‌شه. برای همین من اومدم که یاد بگیرم.»

بسیار مصمم صحبت کرد. پائه با شوق موافقت کرد. «دقیقاً آقا! ما همه با هدف شما همراه هستیم!»

اوئیه با همان چشمان سیاه، مات و بیضوی‌اش به او نگاه کرد و گفت «پس شما، در اصل، به عنوان یک فرستاده از جامعه خودتون اومدید؟»

شوڪ برگشت تا روی صندلی مرمرین کنار شومینه بنشیند، جایی که دیگر حس می کرد صندلی خودش، قلمرو خودش است. او خواستار یک قلمرو بود.

حس می کرد لازم است هشدار بدهد. ولی بیشتر و قدرتمندتر از آن، نیازی بود که او را وا داشته بود از گسل عمیق میان این دو دنیا بگذرد؛ نیاز به ارتباط، میل به از میان برداشتن دیوارها.

محتاط گفت «من به عنوان عضوی از سندیکای پیش گام اومدم، گروهی که این دو سال اخیر با اوراس رادیویی صحبت می کرد. ولی البته من سفیر هیچ ارگان یا مؤسسه رسمی ای نیستم. امیدوارم به این عنوان از من سؤالی نپرسید.»

اوئیه گفت «نه، ما از شما، شوک فیزیک دان، پرسیدیم. البته با تأیید دولت ما و شورای دولت های دنیا. اما شما به عنوان مهمان خصوصی دانشگاه لیو ایون این جا هستید.»

«خوبه.»

«اما ما خیلی مطمئن نیستیم که شما با تأیید...» مکث کرد.

شوڪ پوزخند زد. «دولت خودم؟»

«ما می‌دونیم که اسماً هیچ دولتی در آنارس وجود نداره. ولی حتماً یک مدیریتی وجود داره. و ما جمع‌بندی کردیم که گروهی که شما رو فرستاده، سندیکای شما، یک جور فرقه یا حزبه؛ شاید یک فرقه انقلابی.»

«اوئیه، همه تو آنارس انقلابی هستن... شبکه نظارت و مدیریت تو آنارس PDC یا هماهنگی تولید و توزیع^{۱۰۴}. اون‌ها یک سیستم هماهنگی هستند برای همه سندیکاها، اتحادیه‌ها و افرادی که کارهای تولیدی می‌کنن. اون‌ها به افراد حکومت نمی‌کنن، به تولید نظارت می‌کنن. اون‌ها هیچ قدرت و مسئولیتی برای حمایت یا جلوگیری از کار من ندارن. اون‌ها فقط باور عمومی رو به ما یادآوری می‌کنن، این که در وجدان اجتماعی کجا قرار داریم. این چیزیه که می‌خواید بدونید؟ خب، من و دوستانم خیلی مورد تأیید نیستیم. اکثر ساکنان آنارس دوست ندارن درباره‌ی اوراس بشنون. اون‌ها می‌ترسن و نمی‌خوان با تملک‌گراها دم‌خور باشن. بی‌ادبی من رو ببخشید! این جا هم، در برخورد با بعضی مردم، همین‌طوره، نیست؟ تحقیر، ترس، قوم‌گرایی. به خاطر همین من اومدم که تغییرش بدم.»

اوئیه گفت «کاملاً به انگیزه شخصی.»

شوگ لبخندزنان، با جدیت تمام، گفت «این تنها انگیزه‌ایه که براش ارزش قایلیم.»

چند روز آینده را به صحبت با دانشمندانی که به دیدارش می‌آمدند و خواندن کتاب‌هایی که پائه برایش می‌آورد گذراند. گاهی هم فقط جلو پنجره‌های تاقی می‌ایستاد و به جلوس تابستان در دره بزرگ خیره می‌شد

و به گفت‌وگوهای دلپذیر و ملایمی که در هوای آزاد جاری بود گوش فرا می‌داد؛ پرندگان، حالا دیگر نام این آوازه‌خوانان را می‌دانست و از روی تصاویر کتاب‌ها شکل و شمایل آن‌ها را می‌شناخت. اما هنوز وقتی آوازی می‌شنید یا رنگ‌های براق بال‌ها را از درختی به درخت دیگر می‌دید، مانند کودکی از شگفتی و شعف خشکش می‌زد.

انتظار داشت که در اوراس احساس غریبگی کند، گم‌شده، بیگانه و سردرگم – و چنین حس نمی‌کرد. هر چند چیزهای بی‌پایانی بود که نمی‌فهمید. اکنون فقط همه این چیزها را گذرا از نظر گذراند: این جامعه بسیار پیچیده با تمام ملت‌ها، رده‌ها، طبقات اجتماعی، فرّقی، آداب و رسوم و تاریخ دورودراز، هراس‌انگیز و شکوهمندش. و هر شخصی هم که ملاقات می‌کرد یک معما بود پُر از شگفتی. ولی آن خودپسندان سرد و فرومایه‌ای که انتظار داشت نبودند: به همان اندازه فرهنگ‌شان و به همان اندازه سرزمین‌شان پیچیده و متنوع بودند؛ باهوش بودند، و مهربان. با او مانند برادر رفتار می‌کردند، هر کاری می‌توانستند می‌کردند تا او احساس گمگشتگی و بیگانگی نکند و آن‌جا را خانه خود بداند. و او واقعاً آن‌جا را خانه می‌پنداشت. نمی‌توانست جلو این حس را بگیرد. تمام این دنیا، لطافت هوا، آفتابی که روی تپه‌ها می‌نشست، کشش سنگین‌تر جاذبه روی بدنش، او را قانع می‌کرد که خانه همین جاست، دنیای نژاد او؛ و تمام این زیبایی حق مسلم او از ابتدای حیات بوده است.

سکوت، سکوت مطلق آنارس؛ شب‌ها به این سکوت فکر می‌کرد. هیچ پرنده‌ای آواز نمی‌خواند. هیچ صدایی

نبود جز صدای انسان‌ها، سکوت و دشت‌های بایر.

روز سوم آترو پیر برای او یک بسته روزنامه آورد. پائه، که همصحبت دایم او شده بود، چیزی به آترو نگفت، ولی وقتی پیرمرد از آن‌جا رفت به شوک گفت «مزخرف محض، روزنامه‌ها رو می‌گم، آقا. سرگرم‌کننده‌ن، ولی یک کلمه‌شون رو باور نکنید!»

شوگ از رو یکی‌شان را برداشت. خیلی بی‌کیفیت روی کاغذی زمخت چاپ شده بود – نخستین ساخته‌اشیانه دست بشر که در اوراس دیده بود. در واقع شیشه بولتن‌ها و گزارش‌های منطقه‌ای PDC بود که در آنارس نقش روزنامه را بازی می‌کردند اما اسلوب آن به‌کلی با آن نشریات ناخوانا و تجربی و سرشار از حقیقت فرق می‌کرد. پُر از نکات شگفت‌انگیز و تصاویر بود. تصویری از شوگ در مقابل کشتی فضایی بود و پائه که بازوی او را گرفته و اخم کرده بود. حروف درشت بالای تصویر می‌گفت «نخستین انسان از ماه!» شوگ، مجذوب، مطلب را خواند.

نخستین قدم او روی زمین! نخستین مسافر اوراس از زمان مهاجرت بزرگ به آنارس در صد و هفتاد سال پیش. این عکس از دکتر شوگ پس از فرود سفینه باری از مبدأ ماه در بندرگاه فضایی پیپر ثبت شده است. این دانشمند شاخص، برنده جایزه سئو اوئن برای خدمت به همه ملت‌ها از راه علم و دانش، استادی دانشگاه لیو ایون را پذیرفته است؛ افتخاری که پیش از این نصیب هیچ خارجی‌ای نشده بود. در پاسخ به پرسشی درباره

حشش در نخستین دیدار از اوراس، فیزیک‌دان قدبلند سرشناس پاسخ داد «دعوت شدن به سیاره زیبای شما باعث افتخار است. امیدوارم دوره دوستی همه ستین^{۱۰۵} ها از الان در حال آغاز باشد، دوره‌ای که دو سیاره دوقلو به سمت برادری حرکت کنند.»

شوگ به پائه اعتراض کرد؛ «ولی من که اصلاً حرفی نزدم.»

«البته که نزدیک. ما نگذاشتیم اون‌ها به شما نزدیک بشن. اون‌ها چیزی رو که دوست دارن بگید، از زبون شما گزارش می‌کنن، فارغ از این که چه چیزی بگید یا نگید.»

شوگ لبش را جوید، بالاخره گفت «خب، اگه چیزی هم می‌گفتم، چیزی شبیه همین بود، ولی همه ستین‌ها یعنی چی؟»

«اهالی ترا به ما می‌گن ستین. فکر می‌کنم برگرفته از واژه‌ایه که به زبون خودشون به خورشید ما می‌گن. اخیراً مطبوعات این واژه رو زیاد استفاده می‌کنن؛ این هم یک جور مده.»

«اون وقت همه ستین‌ها یعنی اوراس و آنارس باهم؟»

پائه با بی‌حوصلگی محض گفت «این‌طور فکر می‌کنم.»

شوک بقیه روزنامه‌ها را خواند. خواند که مردی به بلندی یک برج است، که سروصورت نتراشیده و «گیس»
— حالا هر چه که بود — و موی خاکستری دارد؛ سی و هفت‌ساله، چهل و سه‌ساله و پنجاه و شش‌ساله است؛
نوشته‌ای بزرگ در فیزیک دارد به نام اصول مقارنه^{۱۰۶} یا اصول مقارنیت^{۱۰۷} (بسته به املای واژه در روزنامه‌های
مختلف)، این‌که او سفیر حسن نیت از طرف دولت اودونین است، این‌که او گیاه‌خوار است و مانند همه
آنا‌رستی‌ها نمی‌نوشد. این‌جا دیگر نتوانست ادامه دهد و به خنده افتاد، طوری که دنده‌هایش درد گرفت.
«خدایا، واقعاً تخیل‌شون قویه! نکنه فکر می‌کنن ما با بخار آب زنده‌یم، مثل خرزها؟»

پائِه هم با خنده گفت «اون‌ها فکر می‌کنن شما لیکورهای الکلی نمی‌نوشید. اگر یک چیزی باشه که هر کسی درباره اودونین‌ها بدونه، به نظر من، اینه که شما الکل نمی‌خورید. حالا واقعاً این حقیقت داره؟»

«بعضی‌ها از ریشه تخمیرشده هالوم، الکل برای نوشیدن تقطیر می‌کنن. می‌گن که ناخودآگاه رو رها می‌کنه، مثل تمرین روشن کردن ذهن. مورد علاقه اکثر مردم، درست کردنش آسونه و باعث بیماری نمی‌شه. آیا این جا هم مرسومه؟»

«نوشیدن بله. ولی درباره این بیماری نمی‌دونم. چه بهش می‌گن؟»

«الکلیسم، فکر کنم.»

«آه، آره... ولی مردم کاری آنارس برای یک کم شنگول شدن چی کار می‌کنن، واسه این که یک شب از مصایب دنیا جدا بشن؟»

شوک بی تفاوت به نظر می‌رسید. «خب، ما... نمی‌دونم. شاید مصایب دنیای ما گریزناپذیرن؟»

پائِه گفت «عالیه.» و دوستانه لبخند زد.

شوک به خواندن ادامه داد. یکی از مجله‌ها به زبان دیگری بود که نمی‌دانست و دیگری حتا به الفبای

متفاوتی بود. پائۀ توضیح داد که اولی متعلق به توو^{۱۰۸} و دومی متعلق به بنیلی^{۱۰۹}، ملتی از نیم کره غربی است. نشریه مربوط به توو چاپ خوب و ساختار منسجمی داشت؛ پائۀ توضیح داد که یک نشریه دولتی است. «می بینید، این جا در ای - آیو افراد تحصیل کرده اخبار رو از تلفکس، رادیو، تلویزیون و گزارش های هفتگی دریافت می کنند. این نشریات تقریباً فقط مخصوص قشر پایین ترن - همون طور که می بینید کم سوادها برای کم سوادها می نویسن. در ای - آیو آزادی کامل مطبوعات برقراره که خواه ناخواه یعنی ما کلی تولیدات مزخرف داریم. نشریه تووین خیلی بهتر نوشته می شه ولی تنها واقعیاتی رو گزارش می کنه که هیئت مرکزی تووین می خواد گزارش بشه. سانسور در توو بیداد می کنه. حکومت یعنی همه چیز و همه چیز برای حکومت. اون جا جایی برای یک اودونین نیست، هست آقا؟»

«و این روزنامه؟»

«واقعاً هیچ ایده ای ندارم. بنیلی یک کشور یک جورهایی سروتتهه. دایم در حال انقلاب.»

«یک گروه از مردم بنیلی کمی پیش از این که من اینای رو ترک کنم، رو طول موج سندیکا برای ما پیام فرستادن. اون ها خودشون رو اودونین معرفی کردن. آیا این جا تو ای - آیو هم همچین گروهی هست؟»

«من که نشنیده ام، دکتر شوک.»

دیوار. شوک دیوار را، اکنون، که بر آن شوریده بود بازشناخت. دیوار، افسونگری، نزاکت و بی تفاوتی این مرد جوان بود.

ناگهان و به ملایمت گفت «فکر می کنم تو از من می ترسی، پائه.»

«از شما می ترسم آقا؟»

«برای این که من، ماهیتاً، دلیل نقض نیاز به حکومت. ولی دلیلی نداره بترسی. ببین، من به تو صدمه نمی زنم سایو پائه. من شخصاً کاملاً بی خطر... گوش کن، من دکتر نیستم. ما از القاب استفاده نمی کنیم. من فقط شوک هستم.»

«می دونم؛ متأسفم، آقا. می دونید، تو آداب و رسوم ما، این بی احترامی به حساب می آد. یعنی صحیح به نظر نمی رسه.» عذرخواهی اش از صمیم قلب بود و خواستار بخشایش بود.

شوک بدون هیچ بخشایش یا خشمی به او می نگریست، پرسید «می شه من رو همطراز به حساب نیاری؟»

پائه اول جا خورد. «ولی، می دونید، شما، یکی از ما هستید. یک مرد بسیار مهم...»

شوک گفت «اصلاً نیازی نیست به خاطر من عادت هاتون رو تغییر بدید. مهم نیست. فکر کردم شاید

خوشحال بشید از شر تشریفات غیرضروری راحت بشید، همین.»

سه روز حبس خانگی شوک را به کوهی از انرژی مازاد تبدیل کرد و شوق نخستینش برای دیدن فوری همه چیز ملازمانش را از پا انداخت. آن‌ها او را در دانشگاه گرداندند که برای خودش شهری بود، با شانزده هزار دانشجو و کلی تشکیلات. با خوابگاه‌ها، تالارهای غذاخوری، سالن‌های آمفی‌تئاتر، اتاق‌های ملاقات و سایر دم‌ودستگاهش فرق زیادی با جامعه اودونین نداشت جز آن‌که خیلی قدیمی، منحصراً مردانه و بسیار پُریپرایه بود و این‌که نه به صورت اتحادیه‌ای بلکه کاملاً براساس سلسله‌مراتب و از بالا به پایین سازمان‌دهی شده بود.

با خودروهای کرایه‌ای او را به گردش بیرون شهر بردند، ماشین‌هایی با زیبایی خارق‌العاده. تعداد زیادی از آن‌ها در جاده‌ها نبود؛ کرایه بسیار گران بود و عده اندکی خودرو شخصی داشتند، چرا که مالیات سنگینی داشت. تمام این وسایل نقلیه مجلل که اگر آزادانه در اختیار عموم بودند، منابع طبیعی تجدیدنپذیر را تهی کرده و محصولات زایششان همه‌جا را پُر می‌کرد، به‌شدت تحت کنترل قوانین و مالیات‌ها بودند. راهنمایانش با غرور این موضوع را خاطرنشان کردند. آن‌ها گفتند که ای - آیو قرن‌هاست که در زمینه کنترل اقتصاد و مدیریت منابع طبیعی در دنیا حرف اول را می‌زند. زیاده‌روی‌های هزاره نهم دیگر جزئی از تاریخ باستان بود؛ که تنها اثرش کمبود برخی فلزات بود که آن هم خوشبختانه با وارد کردن‌شان از ماه مرتفع شد.

در مسافرت با خودرو و قطار، دهکده‌ها، مزارع و شهرها را دید؛ قلعه‌های زمان فئودالیسم؛ برج‌های مخروبه‌آه

^{۱۱۰}، پایتخت یک امپراتوری باستانی در چهار هزار و چهارصد سال پیش. زمین‌های زراعی، برکه‌ها و تپه‌های استان آوان ^{۱۱۱}، قلب سرزمین ای - آیو، را دید و در مرز شمالی آسمان، رشته‌کوه‌های مئیتی ^{۱۱۲} را دید؛ سفید و غول‌آسا. زیبایی سرزمین‌ها و نیک‌بختی مردمان‌شان همچنان منبع شگفتی دایمی او بود. حق با راهنمایان بود: اوراستی‌جماعت می‌دانست چگونه از دنیا بهره ببرد. از بچگی به او یاد داده شده بود که اوراس انبوهی چنندش‌آور از نابرابری، ستمگری و تباهی است. اما تمام مردمی که ملاقات می‌کرد و از دور می‌دید، حتا در این کوچک‌ترین دهکده‌ها، با لباس‌های آراسته، به‌خوبی تغذیه‌شده و برخلاف انتظار او، سخت‌کوش بودند. آن‌ها هرگز عبوسانه منتظر نمی‌ماندند تا کاری به آن‌ها دستور داده شود. درست مانند آنارستی‌ها، خود مشغول به انجام رساندن کارها بودند. این متحیرش کرد. چنین می‌انگاشت که اگر شوق طبیعی یک انسان به کار - انگیزه و انرژی خلاقانه خودجوش - از او گرفته شده و با محرک‌های خارجی و اجبار جایگزین شود، تبدیل به یک کارگر تنبل و بی‌توجه خواهد شد. اما هیچ کارگر بی‌توجهی نمی‌توانست آن مزارع دل‌انگیز را نگه‌داری کند یا خودروهایی چنین بی‌نظیر و قطارهایی چنین راحت بسازد. کشش و جذابیت سود قطعاً از آن‌چه در باور او کاشته بودند، جایگزین بسا مؤثرتری برای انگیزه طبیعی بود.

خیلی دوست داشت با برخی از این مردمی که در این شهرهای کوچک می‌دید و به نظر خیلی استوار بودند و برای خویشتن احترامی قایل بودند صحبت کند و مثلاً از آن‌ها پرسد که آیا آن‌ها خود را فقیر می‌دانند؛ چه اگر این‌ها فقیران‌شان بودند، او باید دریافتش را از این واژه بازینی می‌کرد. ولی با آن‌همه چیزی که راهنمایانش می‌خواستند به او نشان بدهند، گویا فرصتی برای این کار نبود.

دیگر شهرهای بزرگ ای - آیو دورتر از این بودند که در یک تور یک‌روزه بشود به‌شان سر زد، ولی او را مرتباً به نیو اسپیا می‌بردند که در پنجاه کیلومتری دانشگاه بود. استقبال‌های متعددی به افتخار او در آن‌جا برگزار شد. از این مجالس چندان لذتی نبرد، اصلاً به ایده‌ او از یک مهمانی نزدیک نبودند. همه خیلی مؤدب بودند و هر کس کلی حرف می‌زد، اما نه درباره چیزهای جالب؛ آن‌قدر لبخند می‌زدند که انگار نگران چیزی بودند. اما لباس‌های‌شان بی‌نظیر بود، در واقع به نظر می‌رسید که تمام سرخوشی‌ای که در رفتارشان نبود برای لباس‌ها، غذاها و نوشیدنی‌های متنوع و مبلمان و تزئینات فاخر اتاق‌ها و قصرهایی که مراسم استقبال در آن‌ها برگزار می‌شد، نگه داشته بودند.

مناظر نیو اسپیا به او نمایش داده شد: یک شهر پنج میلیون نفری - یک چهارم کل جمعیت سیاره‌ او. او را به میدان کاپیتول^{۱۱۳} بردند و درهای برنزی و مرتفع هیئت دولت^{۱۱۴}، محل نشست‌های دولت ای - آیو، را به او نشان دادند؛ او اجازه داشت شاهد جلسه گفت‌وگویی در سنا و یک میتینگ کمیته سران باشد. او را به باغ‌وحش، موزه ملی و موزه دانش و صنعت بردند. او را به مدرسه‌ای بردند که در آن‌جا کودکانی جذاب با

یونیفرم‌های سفید و آبی سرود ملی ای - آیو را برای او خواندند. او را به یک کارخانه تولید قطعات الکترونیک، یک کارخانه تمام‌خودکار نورد فولاد و یک نیروگاه همجوشی هسته‌ای بردند تا ببیند که یک اقتصاد تملک‌گرا چگونه منابع انرژی و تولیدات خود را مدیریت می‌کند. او را به بازدید یک پروژه خانه‌سازی جدید بردند تا ببیند که دولت چگونه از مردم خود حمایت می‌کند. او را با قایق به یک تور در سوا استواری^{۱۱۵} بردند که پُر از کشتی‌هایی از اقصانقاط سیاره بود. او را به دادگاه‌های عالی قضایی بردند، و او یک روز تمام را به شنیدن دادرسی پرونده‌های مختلف مدنی و جنایی گذراند، تجربه‌ای که او را حیران و منزجر کرد، ولی آن‌ها اصرار داشتند باید هر آن‌چه دیدنی است را ببیند و به هر جا که می‌خواهد برده شود. وقتی با کمی کم‌رویی، پرسید که آیا می‌تواند مدفن اودو را ببیند، او را مستقیم به گورستان قدیمی منطقه ترنس - سوا^{۱۱۶} بردند. حتا به خبرنگاران روزنامه‌های زرد اجازه دادند که از او درحالی که آن‌جا زیر سایه درختان بید پیر ایستاده بود و به سنگ قبر کهنه که به‌خوبی از آن مراقبت شده بود می‌نگریست، عکس بگیرند:

لایا آسیئو اودو^{۱۱۷}

۶۹۸ - ۷۶۹

کل بودن یعنی جزء بودن؛

سفر حقیقی بازگشت است.

او را به رودارد^{۱۱۸} بردند، محل اجلاس شورای حکومت‌های دنیا^{۱۱۹}، تا در جلسهٔ عمومی آن مجمع صحبت کند. امیدوار بود آن‌جا با یک پیگانه ملاقات کند یا دست‌کم یکی از آن‌ها را ببیند، یکی از سفرای ترا یا هاین^{۱۲۰}، اما برنامه‌ها به قدری فشرده بود که این اجازه را نمی‌داد. روی سخنرانی‌اش حساسی کار کرده بود. بیانیه‌ای برای به رسمیت شناختن همدیگر و ارتباطات آزاد بین دنیای جدید و دنیای قدیم. این سخنان با ده دقیقه کف زدن ایستادهٔ حضار استقبال شد. هفته‌نامه‌های معتبر با تأیید از آن یاد کردند و آن را «نماد اخلاقی بی‌غرضی، برای برادری انسانی از یک دانشمند بزرگ» نامیدند اما نه آن‌ها و نه نشریات پُرطرفدار نقل‌قولی از او نکردند. در واقع، علی‌رغم آن دست زدن‌ها، شوک این حس غریب را داشت که کسی سخنانش را نشنیده است.

امتیازها و مجوزهای ورود متعددی به او داده شد: به آزمایشگاه‌های پژوهش نور، آرشیو ملی، آزمایشگاه‌های پژوهش‌های هسته‌ای، کتابخانهٔ ملی در نیو، شتاب‌دهنده در میلد^{۱۲۱} و بنیاد پژوهش‌های فضایی در دریو. گرچه هر چه که در اوراس می‌دید میل دیدن چیزهای بیشتر را تقویت می‌کرد، این چند هفته زندگی توریستی کافی بود؛ آن قدر مسحورکننده، شگفت‌آور و بی‌نظیر بود که در انتها او را از پا درآورد. می‌خواست مدتی در دانشگاه بماند تا مشغول کار شود و به همه‌چیز فکر کند. اما برای گردش روز آخر درخواست کرد در بنیاد پژوهش‌های فضایی گشتی بزنند. انگار پائنه از این درخواست او خیلی ذوق زده شد.

بیشتر آن‌چه تاکنون دیده بود، برای او بسیار پُرابهت بود چون قدیمی بود، با قرن‌ها و حتا هزاره‌ها قدمت. بنیاد، اما، جدید بود: در یک دههٔ اخیر و به اسلوب آراسته و پیراستهٔ زمان ساخته شده بود. معماری شگرفی

بود. رنگ‌های متعددی در بنا به کار رفته بود و ارتفاع‌ها و فاصله‌ها اغراق‌شده بود. آزمایشگاه‌ها فراخ و دل‌باز بودند و دستگاه‌ها و ماشین‌های متفاوتی که کار گذاشته شده بودند، به‌زیبایی در رواق‌هایی به سبک نئو-سائتن^{۱۲۲} و با ستون‌ها و تاقی‌های متعدد جای گرفته بودند. آشیانه‌ها عبارت بودند از گنبدهای عظیم رنگارنگ، نورگیر و فوق‌العاده. مردانی که آن‌جا کار می‌کردند، اما، خیلی ساکت و جدی بودند. آن‌ها شوک را از همراهان همیشگی‌اش جدا کردند و تمامی مجموعه را نشان دادند، از جمله همهٔ مراحل سیستم آزمایشی پیش‌ران بین‌ستاره‌ای را که رویش کار می‌کردند، از کامپیوترها و تخته‌های طراحی تا یک کشتی نیمه‌تمام عظیم و سوررئال با نورهای نارنجی و بنفش و زرد در یک آشیانهٔ چندوجهی عظیم.

شوک به مهندسی که مسئولیت او را پذیرفته بود، مردی به نام اوئگیو^{۱۲۳}، گفت «شما خیلی کار برای انجام دادن دارید و خیلی خوب اون‌ها رو انجام می‌دید. این عالیه، هماهنگی، همکاری، عظمت این مجموعه.»

مهندس با پوزخند گفت «اون جایی که ازش می‌آید چیزی با این ابعاد رو نمی‌تونن پرواز بدن، نه؟!»

«سفینه‌های فضایی؟ ناوگان فضایی ما همون سفینه‌هاییه که مهاجران از اوراس باهاشون اومدند – همین جا ساخته شده بودن – حدود دو قرن پیش. فقط برای ساختن یک کشتی باری برای حمل غلات روی دریا، یک سال برنامه‌ریزی لازمه. یک چالش اقتصادی بزرگه.»

اوئگیو سر تکان داد. «خب ما، همهٔ ابزار رو داریم، باشه؛ ولی شما اون کسی هستید که می‌تونید به ما بگید کی همهٔ این کارها رو کنار بذاریم، بریزیمش دور.»

«بریزیدش دور؟ منظورت چیه؟»

«سفر سریع‌تر از نور، جهش زمانی. فیزیک قدیم می‌گه ممکن نیست. تران‌ها می‌گن ممکن نیست. ولی هاینیش‌ها، کسانی که موتور محرکی که ما ازش استفاده می‌کنیم رو اختراع کرده‌ن، می‌گن ممکنه. ولی فقط نمی‌دونن چه‌جوری این کار رو بکنن چون تازه دارن فیزیک زمانی رو از ما یاد می‌گیرن. اگر این تو جیب یک نفر باشه، یک نفر تو کل دنیاها شناخته‌شده، اون یک نفر شما هستید دکتر شوک.»

شوگ نگاه خیرهٔ دوری به او انداخت، چشمان روشنش صمیمانه ولی مثل سنگ بود. «من یک تئوریسینم، اوئگیو. نه یک طراح.»

«اگر شما تئوری رو فراهم کنید، یگانگی ترتیب و مقارنه و به طور کل تئوری زمان، اون وقت ما کشتی‌ها رو

طراحی می‌کنیم. و در همون لحظه‌ای که اوراس رو ترک می‌کنیم، به ترا، هاین یا حتا کهکشان بعدی می‌رسیم! این لکنته...» به سفینه نیم‌سازی که در آشیانه در پرتوهای نور نارنجی و بنفش شناور بود نگاه کرد. «اون موقع مثل یک گاری گاوکش می‌مونه.»

شوک که همچنان در خود و عبوس بود، گفت «شما همون قدر بی‌نظیر که می‌سازید، رؤیاپردازی می‌کنید.» آن‌چه اوئگیو و همکارانش می‌خواستند به او نشان داده و با او درباره‌اش بحث کنند بسیار بیشتر از این بود، اما پیش از این که زمان زیادی بگذرد، با سادگی‌ای که از هر نوع پاسخ طعنه‌آمیز جلوگیری می‌کرد، گفت «فکر می‌کنم بهتره من رو پیش همراهانم برگردونید.»

آن‌ها چنین کردند؛ هر دو طرف با خداحافظی گرمی از هم جدا شدند. شوک سوار ماشین شد و از آن‌جا خارج شدند. او گفت «داشت یادم می‌رفت، آیا وقت هست یک چیز دیگه تو دریو ببینم؟»

پائو گفت «چیز دیگه‌ای تو دریو نیست.» با همان ادب همیشگی و تلاش برای پنهان کردن آزدگی‌اش از فرار پنج‌ساعته شوک به میان مهندسان.

«میل دارم دژ رو ببینم.»

«کدوم دژ، آقا؟»

«یه قلعه قدیمی، از زمان پادشاهان. بعدها به عنوان زندان استفاده می شد.»

«هر چیزی مثل اون رو باید تا حالا خراب کرده باشن. بنیاد، کل شهر رو از نو ساخت.»

وقتی داخل ماشین شده بودند و راننده داشت درها را می بست، چیفویلیسک (احتمالاً منبع دیگر بامزگی بیمارگونه پائه) پرسید «برای چی می خواید یک قلعه دیگه رو ببینید، شوک؟ باید فکر می کردیم که خرابه های بیشتری داشته باشیم تا شما رو بیشتر مشغول کنن.»

شوک پاسخ داد «اون قلعه در دریو، جایی بود که اودو نه سال رو اون جا گذروند.» صورتش مصمم بود، درست از زمانی که با اوئگیو حرف زده بود. «بعد از شورش سال ۷۴۷.

نامه های زندان^{۱۲۴} و "همسانی" رو همون جا نوشت.»

پائه با همدردی گفت «می ترسم خرابش کرده باشن. می شه گفت که دریو یک شهر در حال احتضار بود، و بنیاد صافش کرد و از نو شروع کرد.»

شوک با سر تأیید کرد. اما هنگامی که ماشین بزرگراهی در حاشیه رودخانه را به سمت خروجی لیو ایون طی می کرد، از روی صخره ای در کرانه رود سئیس^{۱۲۵} گذشت که ساختمانی روی آن بود؛ ویران، سنگین و سرسخت با برج هایی فرو ریخته از سنگ سیاه. هیچ چیز دیگری تا این حد با ساختمان های مجلل و باشکوه بنیاد پژوهش های فضایی، گنبدهای چشم گیر، کارخانه های پُرنشاط و گذرگاه ها و چمن های مرتب و منظم

ناهمگون نبود. هیچ چیز بیش از این نمی‌توانست باعث شود آن‌ها به تکه‌کاغذهایی رنگین، مانند شوند.

چیف‌ویلپسک با همان رضایت همیشگی‌اش از اظهارنظرهای بی‌موقعش در جایی که کمترین نیازی به آن‌ها نیست، گفت «به گمانم این همون قلعه‌ست.»

پائه گفت «کاملاً ویرانه شده، باید خالی باشه.»

چیف‌ویلپسک در آستانه ضربه زدن به دریچه پشت سر راننده، پرسید «می‌خوای بایستیم و یک نگاهی به‌ش بندازی، شوک؟»

شوک گفت «نه.»

آن‌چه را می‌خواست ببیند دیده بود. هنوز در دریو یک قلعه بود. نیازی نداشت تالارهای ویران را دنبال سلولی که اودو نه سال را در آن گذرانده بود جست‌وجو کند. می‌دانست یک سلول زندان چه شکلی است.

به دیوارهای ستبر تیره که حالا دیگر بر فراز ماشین قد برافراشته بودند نگاه کرد؛ صورتش هنوز مصمم و سرد بود. قلعه گفت من مدت‌هاست که این‌جا بوده‌ام و هنوز این‌جا هستم.

وقتی به اقامت‌گاهش برگشت، پس از صرف شام در غذاخوری دانشجویان ارشد، تنها کنار آتشگاه خاموش

نشست. در ای - آیو داشت تابستان می شد و بلندترین روز سال در راه بود و گرچه ساعت هشت بود اما هنوز تاریک نشده بود. آسمان بیرونِ تاقی های پنجره ها هنوز ته رنگی از روشنایی روز داشت، یک آبی خالص ملایم. هوا مطبوع بود با عطر چمن زده شده و زمین خیس. در کلیسای آن سوی باغ چراغی روشن بود و نوای خفیف موسیقی در نسیم ملایم هوا پیچیده بود. نه صدای پرندگان، که صدای موسیقی انسانی. شوک گوش داد. کسی داشت با ارگ کلیسا، هارمونی های عددی را تمرین می کرد. این برای شوک هم به اندازه اوراستی ها آشنا بود؛ اودو وقتی روابط انسان ها را بازسازی کرد، روابط موسیقی را دست نخورده گذاشت. او همیشه به نیاز احترام گذاشت. مهاجران آنارس قوانین انسان های پیشین را پشت سر گذاشته بودند اما قوانین هارمونی را با خود آورده بودند.

اتاق بزرگ و خالی پُرسایه و ساکت بود و رو به تاریکی می رفت. شوک اتاق را از نظر گذراند، تاق های دوگانه بی نقص پنجره ها، لبه های پارکت کف اتاق که سوسوی کمرنگی داشت، منحنی محکم و ملایم دودکش سنگی آتشگاه و دیوارهای تخته کوب با نسبت های قابل تحسین. یک اتاق زیبا و انسانی. خیلی قدیمی بود. به او گفته بودند این ساختمان در سال پانصد و چهل ساخته شده، چهارصد سال پیش، دویست و سی سال پیش از مهاجرت به آنارس. چندین نسل از دانشمندان در این اتاق ها زندگی کرده بودند، کار کرده بودند، سخن گفته بودند، فکر کرده بودند، خوابیده بودند و مُرده بودند، حتا پیش از این که اودو به دنیا بیاید. هارمونی های عددی قرن ها از میان برگ های تیره باغ روی چمن ها خرامیده بودند. اتاق به شوک گفت من مدت ها است که این جا بوده ام و هنوز این جا هستم. تو این جا چه می کنی؟

پاسخی نداشت. در این همه خیروبرکتی که به این دنیا رسیده بود و با کار، از خودگذشتگی و وفاداری مردمش به این سرزمین سرازیر شده بود، او هیچ حقی نداشت. بهشت برای آن‌هایی است که بهشت را می‌سازند. او به این جا تعلق نداشت. او یک مرزنشین بود، یکی از آن‌هایی که گذشته و تاریخ‌شان را انکار کرده بودند. مهاجران آن‌ارس به دنیای قدیم و گذشته‌اش پشت کرده و تنها آینده را برگزیده بودند. ولی همان‌طور که قطعاً آینده به گذشته تبدیل می‌شد، گذشته هم به آینده تبدیل می‌شد. انکار کردن به دست آوردن نیست. اودونین‌هایی که اوراس را ترک کردند در اشتباه بودند. اشتباه در جرئت ناامیدانه‌شان، برای انکار تاریخ، برای نادیده گرفتن امکان بازگشت. کاشفی که بازنگردد یا کشتی‌هایش را برنگرداند تا قصه‌اش را بگویند کاشف نیست، تنها یک ماجراجو است؛ و فرزندانش، در تبعید متولد می‌شوند.

او می‌دید که حالا اوراس را دوست دارد، ولی این عشق حسرت‌انگیز چه برای او داشت؟ او جزئی از آن نبود. حتا جزئی از دنیایی که در آن به دنیا آمده بود هم نبود.

تنهایی، قطعیت جداافتادگی، حسی که در اولین ساعات سوار شدن به سفینه متفکر داشت دوباره در او به پا خاست و خود را به عنوان شرایط حقیقی او جا انداخت، مغفول‌مانده، سرکوب‌شده ولی بی‌قیدوشرط.

او این جا تنها بود، چون از یک جامعه خودتبعیدشده آمده بود. در دنیای خودش هم همیشه تنها بود چون خودش را شخصاً از جامعه تبعید کرده بود. مهاجران یک قدم دور شده بودند. او دو قدم برداشته بود.

تک‌وتنها ایستاده بود، چون ریسک متافیزیکی را به جان خریده بود.

و این قدر احمق بود که فکر می‌کرد می‌تواند بین دو دنیایی که به هیچ‌یک تعلق نداشت پیوند ایجاد کند.

آبی آسمان شب چشمانش را به سمت پنجره کشاند. بر فراز تاریکی مبهم شاخه‌ها و برج کلیسا، بالاتر از خط تیره تپه‌ها، که شب‌ها همیشه کوچک‌تر و دورتر به نظر می‌رسیدند، نوری داشت جان می‌گرفت، یک درخشش بزرگ و ملایم. با یک حس آشنایی خوشایند فکر کرد: طلوع مهتاب. در یکپارچگی زمان هیچ شکافی نیست. وقتی پسر بچه کوچکی بود طلوع ماه را از پنجره سکونت‌گاهی در واید پلینز، همراه پالات، تماشا کرده بود؛ از فراز تپه‌های کودکی؛ بر فراز دشت‌های خشک شنی؛ از فراز بام‌های آبنای، با تَکُور که همراه او تماشایش می‌کرد.

ولی آن ماه، این ماه نبود.

سایه‌های اطرافش به حرکت درآمدند، ولی او همچنان که آنارس، با قرص کامل، با نور ملایم سفید مایل به آبی، از پشت تپه‌های بیگانه بالا می‌آمد، بی‌حرکت نشست. نور دنیای او دست‌های خالی‌اش را پُر کرد.

فصل چهارم

با عبور بالن از آخرین بلندی‌های نه‌تراس و دور زدنش به سوی جنوب، نور خورشید در حال غروب که روی صورت شوک افتاده بود، بیدارش کرد. بیشتر این سومین روز سفر طولانی را خوابیده بود. شب مهمانی خداحافظی را به اندازه نیمی از دنیا پشت سر گذاشته بود. خمیازه کشید و چشمانش را مالید، و سرش را تکان داد – در تلاش برای بیرون کردن صدای ناله موتور بالن از گوش‌هایش – و آن‌گاه بود که کاملاً بیدار شد؛ دریافت که سفرشان تقریباً به پایان رسیده است و باید نزدیکی‌های آب‌نای باشند. صورتش را به شیشه خاکی پنجره چسباند و کاملاً واضح بود که آن پایین بین دو خط‌الرأس ماسه‌ای، یک محوطه وسیع دیوارکشی بود؛ بندرگاه. مشتاقانه نگاه کرد، تا ببیند آیا سفینه‌ای روی سکو هست یا نه. حتا اگر مانند خود اوراس نفرت‌انگیز باشد، باز هم دنیای دیگری است؛ دوست داشت یک کشتی از دنیای دیگر را ببیند، کاوشگری که از فضای لایتناهی خشک و ترسناک گذشته، شیئی ساخته دست‌های بیگانه. ولی هیچ سفینه‌ای در بندرگاه نبود.

سفینه‌های باری از اوراس فقط سالی هشت‌بار می‌آمدند و تنها به اندازه زمان لازم برای تخلیه و بارگیری می‌ماندند. آن‌ها اصلاً مهمانان عزیزی نبودند. در واقع، به زعم عده‌ای از آنارستی‌ها، تحقیق‌ری بودند که دایم تازه می‌شد.

آن‌ها سوخت‌های فسیلی و فراورده‌های نفتی، قطعات ظریف ماشین‌آلات و قطعات الکترونیکی که صنایع آنارس قادر به تولید آن‌ها نبود و معمولاً گونه‌ای جدید از درختان میوه یا غلات را برای آزمایش می‌آوردند. در ازا هم محموله کاملی از جیوه، مس، آلومینیوم، اورانیوم، قلع و طلا از آنارس با خود می‌بردند. برای آن‌ها دادوستد خوبی بود. تحویل بارهای آن‌ها، هشت‌بار در سال، بلندآوازه‌ترین عملکرد شورای حکومت‌های دنیا در اوراس و مهم‌ترین رخداد بازار تجارت اوراس در دنیا بود. در واقع، دنیای آزاد آنارس، یک مستعمره معدنی اوراس بود.

این حقیقت آزاردهنده بود. هر نسل، هر سال، در مناظرات PDC در آبنا، اعتراض‌های شدیدی انجام می‌شد. «چرا باید این تجارت سودجویانه با این تملک‌گرایان جنگ‌افروز ادامه پیدا کنه؟» و کله‌هایی که آن‌قدرها داغ نبودند همیشه همان پاسخ را می‌دادند. «اگر اوراستی‌ها خودشون بیان و معدن‌ها رو حفاری کنن براشون گرون‌تر تموم می‌شه؛ برای همین به ما حمله نمی‌کنن. ولی اگر ما قرارداد مبادلات رو زیر پا بذاریم، از زور استفاده می‌کنن.» به‌هرحال برای مردمی که هرگز برای چیزی پول پرداخت نکرده‌اند، درک روان‌شناسی قیمت‌ها و مباحثات بازار دشوار است. هفت نسل صلح، اعتمادی به بار نیاورده بود.

بنابراین ارگان تعیین شغل، به نام «دفاع»، هرگز نیازی نداشت برای داوطلبان فراخوان بدهد. اکثر «کارها» ی دفاع آن‌قدر خسته‌کننده و ملال‌آور بود که به زبان پراویک که تنها یک واژه برای مفاهیم کار و بازی دارد، به آن کار نمی‌گفتند، بلکه از واژه kleggich به معنی خرحمالی استفاده می‌کردند. کارگران دفاع روی دوازده سفینه بین‌سیاره‌ای کار می‌کردند و علاوه‌بر تعمیر آن‌ها به صورت شیفتی از آن‌ها نگهبانی می‌کردند؛ در

مکان‌های دورافتاده و به‌تنهایی اسکن‌های رادیوتلسکوپی و رادارها را نگه‌داری می‌کردند؛ و کارهای بی‌روح و ملال‌انگیز بندرگاه را انجام می‌دادند. و با این حال همیشه یک لیست انتظار داشتند. هر قدر وجدان یک جوان آنارستی عمل‌گراتر شود، باز شور زندگی در او لبریز می‌شود و در دورنمای حقیقی رفتارش خواهان نوع‌دوستی و فداکاری است. تنهایی، پاس‌داری، خطر، سفینه‌های فضایی: این‌ها جاذبهٔ رُمانس را عرضه می‌کردند. همین رُمانس ناب بود که شوک را وا داشت بینی‌اش را روی شیشهٔ پنجره پهن کند تا جایی که بالن کاملاً، از روی بندرگاه خالی عبور کند و نبود یک سفینهٔ باری چرک‌اندود روی سکو ناامیدش کند.

دوباره خمیازه کشید و خودش را کش‌وقوس داد، سپس دوباره از پنجره نگاه کرد تا ببیند چه می‌شود دید. بالن داشت از کوتاه‌ترین بلندی‌های انتهای نه‌تراس می‌گذشت. در مقابل این بلندی‌ها، در امتداد بازوهای این رشته‌کوه به سمت جنوب، یک خلیج شیب‌دار سبز بزرگ زیر نور آفتاب بعدازظهر می‌درخشید.

با شگفتی به آن می‌نگریست، همان‌طور که اجدادش شش هزار سال قبل به آن نگریسته بودند.

در هزارهٔ سوم در اوراس، کشیش - اخترشناسان سردونو^{۱۲۶} و دان^{۱۲۷} دیده بودند که چگونه تغییر فصل‌ها درخشش برنزفام دنیای دیگر را تغییر می‌دهد و به دشت‌ها، رشته‌کوه‌ها و دریاها که نور آفتاب را انعکاس می‌دادند، اسامی اسطوره‌ای داده بودند. منطقه‌ای را که در سال خورشیدی جدید زودتر از بقیه سبز می‌شد، اکس هوس^{۱۲۸}، باغ ذهن، نامیده بودند؛ باغ عدن آنارِس.

در هزاره‌های بعدی تلسکوپ‌ها اثبات کردند که حق با آن‌هاست. اکس هوس در واقع بهترین نقطهٔ آنارس بود؛ نخستین سفینهٔ فضایی به ماه در منطقهٔ سبز بین کوه‌ها و دریا فرود آمد.

اما معلوم شد که باغ عدن آنارس خشک، سرد و پُرباد است و مابقی سیاره از این هم بدتر. زندگی در آن‌جا از حد ماهیان و گیاهان بدون گل فراتر نرفته بود. هوا مانند هوای ارتفاعات بالا در اوراس رقیق بود. آفتاب می‌سوزاند، باد منجمد می‌کرد و شن خفه می‌ساخت.

تا دویست سال پس از نخستین فرود، آنارس، اکتشاف، نقشه‌برداری و بررسی شد اما مستعمره نشد. وقتی در دره‌های بخشندهٔ اوراس آن‌همه جا بود چرا مهاجرت به یک بیابان غم‌بار و سوت‌و‌کور؟

اما آن جا پُر از معدن بود. دوران خودغارت‌گری هزاره‌های نهم و دهم، ذخایر اوراس را تهی کرده بود؛ و با تکامل صنعت موشکی، حفاری معادن ماه از استخراج فلزات مورد نیاز از کان‌های فقیر یا آب‌های دریا ارزان‌تر تمام می‌شد. در سال هفتصد و سی و هشت اوراستی، سکونت‌گاهی در کوهپایه‌های نه‌تراس احداث شد، جایی که قبلاً اکس هوس بود حالا جیوه استخراج می‌شد. آن‌ها اسم آن جا را شهر آنارس^{۱۲۹} گذاشتند. آن جا یک شهر نبود، زنی آن جا نبود. مردان برای دو یا سه سال کار به عنوان معدنچی یا تکنسین ثبت‌نام کردند، آن‌ها به دنیای واقعی پا گذاشتند.

ماه و معدن‌هایش تحت نظارت شورای دولت‌های دنیا بود ولی آن اطراف در نیم‌کره شرقی ماه، کشور توو، یک راز کوچک داشت: یک پایگاه موشکی و سکونت‌گاهی برای کارگران معدن طلا و خانواده‌هایشان. آن‌ها واقعاً در ماه زندگی می‌کردند، ولی هیچ‌کس جز دولت خودشان این را نمی‌دانست. سقوط آن دولت در سال هفتصد و هفتاد و یک بود که منجر به طرح پیشنهاد شورای دولت‌های دنیا مبنی بر واگذاری ماه به جامعه بین‌المللی اودونین‌ها – خریدن آن‌ها به بهای یک دنیا پیش از آن که اقتدار قانون را کاملاً زیر سؤال برده و حاکمیت ملی اوراس را نقض کنند – شد. شهر آنارس تخلیه شد، و در بحبوحه بحران توو، با عجله تعدادی موشک فرستادند تا کارگران معدن طلا را برگردانند. اما همه آن‌ها بازنگشتند. برخی از آن‌ها بیابان سوت‌وکور را ترجیح دادند.

تا حدود بیست سال اول بعد از آن، هنوز دوازده کشتی اهدایی شورای دولت‌ها به مهاجران اودونین بین دو

دنیا در رفت و برگشت بود تا وقتی که تمام میلیون‌ها نفری را که زندگی جدید را برگزیده بودند، از خلأ بی‌آب و علف رد کنند. پس از آن بندرگاه به مهاجرت یک‌طرفه به داخل محدود شد و تنها پذیرای سفینه‌های باری مربوط به قرارداد مبادلات بود. تا آن زمان آنارس صد هزار نفر جمعیت داشت، و دیگر آبناهی نامیده می‌شد، که در زبان جدید جامعه جدید به معنی «ذهن» بود.

تمرکززدایی یکی از عناصر بنیادی نقشه‌های اودو برای جامعه‌ای بود که زنده نماند تا پایه‌گذاری‌اش را ببیند. او هرگز قصد حذف شهرنشینی از تمدن را نداشت. گرچه او پیشنهاد کرد که حد طبیعی اندازه یک جامعه را وابستگی آن به میزان توانایی مطلق آن‌ها برای تأمین نیازهای اساسی غذایی و قدرت تعیین می‌کند، اما قصدش این بود که تمام جوامع با شبکه‌های ارتباطی و حمل و نقل به هم متصل باشند تا محصولات و ایده‌ها بتوانند به جایی که نیازشان حس می‌شود بروند، اداره امور با سرعت و سهولت انجام پذیرد و هیچ جامعه‌ای از تغییرات و مبادلات جدا نماند. ولی این شبکه نباید از بالا به پایین اداره شود. قرار نبود هیچ مرکز کنترلی، هیچ پایتختی، هیچ تشکیلاتی برای پایه‌گذاری دمودستگاه بوروکراسی و تقویت انگیزه غلبه یافتن اشخاص در جست‌وجوی کاپیتان، رئیس یا فرمانده شدن ایجاد شود.

نقشه‌های او اما، بر پایه زمین بخشنده اوراس بود. بر سطح بی‌آب و علف آنارس، جوامع مجبور بودند در جست‌وجوی منابع پراکنده شوند و تعداد کمی از آن‌ها می‌توانستند خود پشتیبان خود باشند، فارغ از این که تصور خود را از آن‌چه از پشتیبانی انتظار دارند تا چه حد پایین بیاورند. در واقع به شدت پایین آوردند، ولی تا

حداقلی که دیگر پایین‌تر از آن نمی‌رفتند؛ دیگر نمی‌خواستند تا پسا شهرنشینی یا زندگی قبیله‌ای پسا فناوری پس‌رفت کنند. آن‌ها می‌دانستند که آنارشیسم‌شان محصول یک تمدن بسیار متعالی، یک فرهنگ متنوع پیچیده، یک اقتصاد پایدار و یک تکنولوژی عمیقاً صنعتی شده است که می‌تواند روند پایدار تولید بالا و حمل‌ونقل سریع محصولات و کالاها را حفظ کند. فارغ از این‌که دسته‌های مهاجران چه فاصله‌ای از هم داشتند، به تفکر عالی و پیچیده ارگانسیسم^{۱۳۰} وفادار بودند. آن‌ها نخست جاده‌ها را ساختند، بعد خانه‌ها را. منابع و محصولات خاص هر منطقه با مناطق دیگر در یک فرایند ظریف تعادلی مبادله می‌شد: تعادل تنوع که ویژگی زندگی و اکولوژی طبیعی و اجتماعی است.

اما، نمی‌توان بدون داشتن حداقل یک عقدهٔ عصبی یا ترجیحاً مغز، یک سیستم عصبی داشت. باید یک مرکز وجود داشته باشد. کامپیوترهایی که نظارت بر امور، تقسیم کار و توزیع کالا را هماهنگ می‌کردند و اتحادیه‌های مرکزی اکثر سندیکاها، کارگری از همان بدو امر در آبنای بودند. و از همان ابتدا مهاجران آگاه بودند که تمرکزی که غیرقابل اجتناب است یک تهدید مستمر است که باید با هشیاری مستمر با آن مقابله کرد.

آه، آنارشیای خردسال، میثاق ابدی

توجه ابدی

من گوش می‌دهم، گوش می‌دهم هنگام شب

کنار گهواره‌ای به عمق شب

این برای کودک خردسال خوب است.

پیو آتین^{۱۳۱}، که نام پراویک توبر^{۱۳۲} را برگزید، در چهاردهمین سال مهاجرت این را نوشت. نخستین تلاش‌های اودونین‌ها برای این که زبان جدیدشان، دنیای جدیدشان، را به شعر درآورند، مایه‌دار، خشک و تکان‌دهنده بود.

آبنای، مغز متفکر و مرکز آنارس، اکنون، آن جا پیش روی بالن، میان دشت بزرگ سبز بود.

رنگ سبز عمیق و درخشان زمین تردیدناپذیر بود: رنگی که بومی آنارس نبود. فقط این جا و در سواحل گرم دریای کران، بذره‌های دنیای قدیم رشد می‌کردند. هر جای دیگری تنها بذرهایی که می‌روییدند عبارت بودند از درختچه‌های زمینی هالوم و یک نوع علف کمرنگ.

وقتی شوک نه‌ساله بود ماه‌ها تکلیف بعدازظهر مدرسه‌اش نگه‌داری گیاهان زینتی در جمعیت واید پلینز بود – گیاهان ظریف غیربومی که باید مانند کودکان نگه‌داری شده و آفتاب داده می‌شدند. او پیرمردی را در این کار ظریف و دقیق یاری داده بود، گیاهان را دوست داشت و همین‌طور خاک را و کار را. وقتی رنگ دشت آبنای را دید، پیرمرد، بوی کود روغن ماهی و رنگ نخستین جوانه‌های برگ روی شاخه‌های برهنه را به یاد آورد، آن رنگ سبز شاداب و شفاف.

دورتر، در میان زمین‌های خرم، ردی طولانی از سفید دید، که با نزدیک‌تر شدن بالن، مکعب‌مکعب به نظر می‌رسید، مانند بلورهای نمک.

برق‌های مسلسل‌وار کورکننده‌ای در لبه شرقی شهر چشمش را زد و باعث شد چند لحظه نقطه‌های تاریک ببیند: آینه‌های سهموی‌ای که برای پالایشگاه آبنای انرژی خورشیدی تأمین می‌کردند.

بالن در یک ایستگاه بارگیری در انتهای جنوبی شهر به زمین نشست و شوک به خیابان‌های بزرگ‌ترین شهر دنیا پا گذاشت.

خیابان‌ها عریض و پاکیزه بودند. آن‌ها هیچ سایه‌ای نداشتند، چرا که آبنای در کمتر از سی درجه شمال استوای سیاره واقع بود و همه ساختمان‌ها به جز برج‌های محکم و باریک و توربین‌های بادی کم‌ارتفاع بودند. خورشید در آسمان تیره و غلیظ آبی - بنفش به سپیدی می‌درخشید. هوا صاف و تمیز بود، بدون دود و رطوبت. یک نوع وضوح در همه چیز بود، نوعی سختی در لبه‌ها و گوشه‌ها، یک نوع شفافیت. هر چیزی برای خودش مجزا بود، خودش بود.

عناصری که اِبنای را تشکیل می‌دادند، همان عناصری که هر جامعه اودونین دیگری را تشکیل می‌دادند، بارها تکرار شده بودند: کارگاه‌ها، کارخانه‌ها، سکونت‌گاه‌ها، خوابگاه‌ها، مراکز آموزشی، سالن‌های همایش، مراکز توزیع، ایستگاه‌های بارگیری و غذاخوری‌ها. ساختمان‌های بزرگ‌تر اکثراً اطراف میدان‌های باز بنا شده بودند که این یک بافت ساده سلول‌مانند به شهر می‌داد: یک زیرجامعه یا محله پس از دیگری. صنایع سنگین و واحدهای فراوری مواد غذایی بیشتر در حاشیه‌های شهر جمع بودند و این الگوی سلول‌مانند در صنایع مشابهی که حتا پهلوبه‌پهلوی هم در میدان‌ها یا خیابان‌های خاصی قرار داشتند رعایت شده بود. نخستین مکانی از این دست که شوک در آن قدم زد مجموعه‌ای از میدان‌ها بود که منطقه تولید منسوجات بود، منطقه‌ای پُر از واحدهای فراوری الیاف هالوم، کارخانجات ریسندگی و بافندگی، کارخانه‌های رنگ‌رزی و مراکز توزیع پوشاک؛ وسط هر میدان جنگل کوچکی از تیرک‌هایی بود که از بالا تا پایین با بنرهایی پُر شده بودند که تمام هنر رنگ‌رزان را به نمایش می‌گذاشت و با افتخار، ماهیت صنعت محلی را نشان می‌داد. اکثر بناهای شهر تقریباً مثل هم و ساده بودند و خیلی با سلیقه از سنگ و فوم قالب‌زده ساخته شده بودند. برخی از آن‌ها در چشم شوک بسیار بزرگ می‌نمودند، اما اغلب به خاطر فراوانی زمین‌لرزه در آن منطقه یک‌طبقه بودند. پنجره‌ها هم به همین دلیل کوچک بودند و از یک سیلیکون مقاوم که خُرد نمی‌شد ساخته شده بودند. آن‌ها کوچک بودند اما تعدادشان بسیار زیاد بود چرا که از یک ساعت پیش از طلوع آفتاب تا یک ساعت پس از غروب هیچ منبع مصنوعی نوری نبود. وقتی دمای بیرون بیش از دوازده درجه سلسیوس بود هیچ سیستم گرمایشی استفاده نمی‌شد. نه که اِبنای با وجود توربین‌های بادی و ژنراتورهای اختلاف دمای زمین^{۱۳۳} که

برای گرمایش به کار می‌رفتند کمبود انرژی داشته باشد؛ اما در اصل، اقتصاد ارگانیک، برای کارکرد جامعه بسیار حیاتی بود تا اخلاقیات و زیبایی‌شناسی خیلی متحمل تأثیر نشود. اودو در همسانی نوشته بود «افراط پلیدی است، پلیدی‌ای که در بدن نگاه داشته شود، یک زندان است.»

آبنای یک شهر بدون زندان بود: یک شهر ساده، روشن، با رنگ‌های شفاف و تند و هوای خالص. ساکت بود. می‌توانستی تمام شهر را ببینی، که به سادگی بلورهای نمک پخش شده است.

هیچ چیز پنهان نبود.

میدان‌ها، خیابان‌های بی‌پیرایه، ساختمان‌های کوتاه، کارگاه‌های بدون دیوار با تکاپو و تلاش اشباع شده بودند. شوک در حین قدم زدن دایم متوجه مردم در حال راه رفتن، کار کردن، صحبت کردن و عبور چهره‌ها، صداهای فرا خواندن، درگوشی حرف زدن و آواز خواندن بود، مردم زنده، مردم در حال انجام کارها، مردم روی پا. کارگاه‌ها و کارخانه‌ها در مقابل حیاط خود یا میدان‌ها بودند با درهای باز. از کنار یک شیشه‌گری عبور کرد؛ کارگر شیشه‌گر حباب بزرگی از شیشه مذاب را در کوره فرو می‌برد، به همان راحتی‌ای که آشپزی سوپ سرو می‌کند. کنار آن یک حیاط شلوغ بود که در آن فوم ریخته‌گری را برای ساخت‌وساز در قالب می‌ریختند. سردسته آن گروه، زنی درشت با لباس کاری که از خاک سفید شده بود، با جریانی شکوهمند و پُرتنین از واژه‌ها، قالب ریختن را هدایت می‌کرد. بعد از آن یک کارخانه کوچک کابل، یک خشک‌شویی، کارگاهی که

سازهای موسیقی را در آن می‌ساختند و تعمیر می‌کردند، مرکز توزیع کالاهای سبک منطقه، یک سالن تئاتر و یک کارگاه کاشی‌سازی بود. فعالیت‌هایی که در هر یک انجام می‌شد مسحورکننده و اکثراً در معرض دید بودند.

کودکان هم همان دوروبر بودند، برخی مشغول کار همراه بزرگ‌ترها، برخی زیر دست‌وپا مشغول گل‌بازی، برخی گرم بازی در خیابان و دختر بچه‌ای که بر بام مرکز آموزشی نشسته بود و سرش تا بناگوش در کتاب بود. کابل‌ساز جلو مغازه‌اش را با الگوهای تاک‌مانندی از کابل‌های رنگی به شکل زیبا و پُررُق و برقی تزئین کرده بود. صفیر بخار و صدای گفت‌وگوها که از درِ چهارتاق باز خشک‌شویی می‌آمد حیرت‌انگیز بود – هیچ دری قفل نبود، تنها تعداد اندکی بسته بودند. هیچ نقاب و هیچ تبلیغاتی در کار نبود. همه چیز آن‌جا بود، آن‌همه کار، آن‌همه زندگی در شهر، آشکار در برابر چشم و دست. و هر چند وقت یک‌بار، وسیله‌ای با سرعت و با صدای زنگ از خیابان عبور می‌کرد، وسیله نقلیه‌ای کیپ‌تاکِیپ پُر از آدم و حتا آدم‌هایی که از ستون‌های آن آویزان بودند. پیرزنان از ته دل نفرین می‌کردند وقتی به اندازه کافی سرعتش را کم نمی‌کرد که بتوانند کشان‌کشان پیاده شوند و کودکی که با یک سه‌چرخه دست‌ساز دیوانه‌وار تعقیبش می‌کرد. در تقاطع‌ها، بارانی از جرقه‌های آبی از محل تلاقی کابل‌های بالای سر آن‌ها سرازیر می‌شد: انگار آن شورونشاط آرام و سرشار خیابان‌ها ساخته شده بود برای این‌که این‌جا و آن‌جا تخلیه شود و فاصله سیم‌ها را با جهشی و جرقه‌ای آبی و با بوی اوزون طی کند. این‌ها اتوبوس‌های عمومی اِبنای بودند و با گذر آن‌ها هر کسی احساس شادی می‌کرد.

این خیابان به محوطهٔ باز بزرگی ختم می‌شد که در آن پنج خیابان دیگر از پارکی با زمین مثلثی‌شکل با چمن و درختان سرسبز منشعب می‌شدند. بیشتر پارک‌های آنارس زمین‌های بازی خاکی و شنی بودند با باغچه‌ای از بوته‌های گل و درختان هالوم. این یکی متفاوت بود. شوک از سنگ‌فرش خلوت بی‌ترافیک گذشت و وارد پارک شد، ناخودآگاه به سمت پارک کشیده شد چرا که همیشه آن را در عکس‌ها دیده بود و چون می‌خواست درختان بیگانه، درختان اوراستی، را از نزدیک ببیند تا سبزی آن برگ‌های بی‌شمار را تجربه کند. خورشید داشت پایین می‌رفت، آسمان باز و صاف بود و در اوج داشت به بنفش می‌گرایید و تاریکی فضا از ورای اتمسفر رقیق به چشم می‌آمد. زیر درختان رفت، هشیار و دست‌به‌عصا. آیا مسرفانه نبودند، با آن همه برگ؟ درختان هالوم به‌خوبی سازگار می‌شدند و فقط تیغ و برگ‌های سوزنی داشتند، آن هم نه این‌قدر زیاد. آیا این همه شاخ‌وبرگ بیرون از اندازه اسراف و هدر کردن محض نیست؟ این درختان بدون خاک غنی، آبیاری دایم و مراقبت زیاد رشد نمی‌کنند. نتوانست این اسراف‌کاری و هرز رفتن را بپذیرد. زیر درختان و در میان‌شان قدم زد. چمن بیگانه هم زیر پا نرم بود. مثل راه رفتن روی گوشت زنده بود. به سمت گذرگاه عقب‌نشینی کرد. بازوهای تیرهٔ درختان بر فراز سرش دراز شدند و دستان سبز و پهن پُر تعدادشان را بالای سرش گسترده‌اند. حیرت و هیبت بر او چیره شد – خودش را دارای موهبت می‌دانست، هر چند آن را درخواست نکرده بود.

کمی جلوتر پیش رویش در مسیر رو به تاریکی، کسی در حال مطالعه روی نیمکتی سنگی نشسته بود.

شوگ آرام پیش رفت. به سمت نیمکت رفت و به نظاره هیکلی که زیر سایه سبز - طلایی زیر درختان نشسته و سرش روی کتاب خم شده بود، ایستاد. زنی پنجاه یا شصت ساله بود با لباس‌های عجیب و غریب که موهایش را به سمت پشت سر جمع کرده و بسته بود. دست چپش روی چانه بود و تقریباً دهان عبوسش را پوشانده بود و دست راستش کتاب را روی زانوانش نگاه داشته بود. کتاب، هر چه بود، سنگین بود؛ دست سردی که روی آن بود هم. نور به سرعت داشت رخت می‌بست اما او اصلاً بالا را نگاه نمی‌کرد. کماکان گرم خواندن صفحات چاپی سازمان اجتماعی^{۱۳۴} بود.

شوگ مدتی او را از نظر گذراند، سپس روی نیمکت کنارش نشست.

اصلاً هیچ مفهومی از موقعیت نداشت، و روی نیمکت کلی جا بود. یک حس خالص همنشینی او را هدایت می‌کرد.

به نیم‌رخ محکم و غمگین نگریست، و به آن دست‌ها، دست‌های یک زن سال‌خورده. به شاخه‌های سایه‌گون بالای سرش نگریست. برای نخستین بار در عمرش دریافت که اودو، که چهره‌اش را از کودکی می‌شناخت، که ایده‌هایش در ذهن خودش و هر کس که می‌شناخت مرکزی و پایدار بود، - بله اودو - هرگز بر خاک آنارس پای نگذاشته بود: که او در سایه درختان سبزبرگ زندگی کرده، از دنیا رفته و دفن شده بود، در شهرهایی که

در تصور نمی‌گنجید، میان مردمی که به زبانی بیگانه حرف می‌زدند، در دنیایی دیگر؛ اودو یک بیگانه بود: یک تبعیدی.

مرد جوان در گرگ‌ومیش کنار مجسمه نشست؛ هر دو تقریباً به یک اندازه خاموش.

سرانجام وقتی متوجه تاریک شدن هوا شد، به خیابان‌ها بازگشت و پُرسان به دنبال انستیتو مرکزی علوم گشت.

دور نبود؛ کمی بعد از روشن شدن چراغ‌ها به آن‌جا رسید. یک مأمور ثبت یا مسئول شب در دفتر کوچکی در ورودی ساختمان مشغول مطالعه بود. شوک مجبور شد در بزند تا او را متوجه خود کند؛ گفت «شوک.» مرسوم بود که در گفت‌وگو با غریبه‌ها نخست نام خود را بدهند تا بتوان برای ادامه گفت‌وگو به آن دست یازید. هیچ دستاویز دیگری هم نبود. هیچ رده‌ای در کار نبود، و نه هیچ اصطلاحی برای هیچ مقامی یا هیچ فرم عرفی محترمانه‌ای برای خطاب.

زن پاسخ داد «کوکوان»^{۱۳۵}. قرار نبود دیروز بررسی؟»

«برنامه بال‌های باری رو تغییر دادن. هیچ تخت خالی‌ای تو خوابگاه‌ها هست؟»

«شمارهٔ چهل و شش خالیه. اونور حیاط، ساختمون سمت چپ. سابل این جا یک یادداشت گذاشته. فردا صبح باهاش تو دفتر فیزیک تماس بگیر.»

شوگ گفت «متشکرم!» و شلنگ انداز درحالی که بارش را – که عبارت از یک بارانی و یک جفت چکمهٔ اضافی بود – در دستانش تاب می داد، حیاط بزرگ سنگ فرش را طی کرد. دورتادور محوطه، چراغ اتاق‌ها روشن بود. زمزمه‌ای جاری بود، حضور انسان‌ها در سکوت. چیزی در هوای دلپذیر و خنکِ شبِ شهر پیچیده بود، یک حس دراماتیک، یک پیمان.

ساعت شام هنوز نگذشته بود، میان‌بری به غذاخوری انستیتو زد به این امید که کمی غذا مانده باشد تا ناخنکی به آن بزند. اما دید که نامش از قبل در لیست روزانه قرار دارد و غذا بسیار عالی است. حتا دسر هم همراه غذا بود، میوه آب‌پز کنسروی. شوک عاشق شیرینیجات بود و چون جزء نفرات آخر بود و کلی دسر باقی مانده بود، یک ظرف دیگر هم کشید. او تنها، سر میز کوچکی غذا خورد. در میزهای بزرگ‌تر در نزدیکی او گروه‌های جوانان با بشقاب‌های خالی جلوشان، گرم گفت‌وگو بودند؛ چیزهایی درباره رفتار آرگون در دماهای بسیار پایین، رفتار یک معلم شیمی در یک گردهمایی و انحنای فرضی زمان شنید. بعضی نگاهی به او انداختند؛ گرچه معمولاً در اجتماعات کوچک با غریبه‌ها صحبت می‌کنند، کسی صحبتی با او نکرد؛ نگاه آن‌ها غیردوستانه نبود، شاید کمی رقابت‌جویانه بود.

اتاق چهل و شش را در راهرو درازی با درهای بسته یافت. واضح بود که اتاق‌ها همه تک‌نفره هستند، و او تعجب کرد که چرا او را به این‌جا فرستاده‌اند. از وقتی دوساله بود همیشه در خوابگاه‌هایی با اتاق‌های چهار تا ده‌تخته زندگی کرده بود. در شماره چهل و شش را زد. سکوت. در را باز کرد. اتاقی تک‌نفره، کوچک و خالی بود که چراغ راهرو اندکی روشنش کرده بود. چراغ اتاق را روشن کرد. دو صندلی، یک میز تحریر، یک خط‌کش مهندسی مستعمل، چند کتاب، و تاکرده و مرتب روی سکوی تخت‌خواب، یک پتوی دست‌باف نارنجی‌رنگ. کس دیگری این‌جا زندگی می‌کرد، مأمور ثبت باید اشتباه کرده باشد. در را بست. دوباره در را باز کرد تا چراغ را خاموش کند. روی میز، زیر چراغ، یک یادداشت بود که روی تکه‌ای کاغذپاره نوشته شده بود: «شوک، دفتر فیزیک. صبح.

کتش را روی یک صندلی و چکمه‌اش را روی زمین گذاشت. مدتی ایستاد و عناوین کتاب‌ها را خواند، منابع متداول ریاضی و فیزیک، با جلد سبز و مهر «دایره زندگی» روی جلد. کتش را در قفسه آویزان کرد و چکمه‌ها را گوشه‌ای گذاشت. پرده قفسه را با احتیاط کشید. اتاق را تا دم‌در طی کرد: چهار قدم. یک دقیقه دیگر مردد آن جا ایستاد، و سپس برای نخستین بار در عمرش، در اتاق شخصی‌اش را بست.

سابول مردی حدود چهل‌ساله، کوچک‌جثه، خپل و شلخته بود. موی صورتش تیره‌تر و زبرتر از معمول بود و ریش چانه‌اش پُرپشت‌تر بود. یک ردای سنگین زمستانی پوشیده بود که ظاهرش جوری بود انگار از زمستان سال پیش آن را به تن داشته است؛ سرآستین‌ها از چرک سیاه بودند. رفتارش تند و کینه‌توزانه بود. تکه‌تکه حرف می‌زد، همان‌طور که روی کاغذپاره یادداشت می‌گذاشت. غرید «باید لوتیک یاد بگیری.» بر سر شوک غرید.

«لوتیک یاد بگیرم؟»

«گفتم که، لوتیک یاد بگیر.»

«برای چی؟»

«تا بتونی فیزیک اوراستی بخونی. آترو، تو^{۱۳۶}، بایسک^{۱۳۷}، این آدم‌ها. هیچ‌کس به پراویک ترجمه‌شون نکرده، بعید هم هست کسی بتونه. شش نفر هستند تو کل آنارس که ممکنه بتونن بفهمن‌شون، به هر زبونی.»

«چه جوری لوتیک یاد بگیرم؟»

«دستورزبان و یک فرهنگ لغت!»

شوک سر حرفش ایستاد. «کجا می‌تونم پیدا‌شون کنم؟»

سابول غرید «این‌جا.» بین قفسه‌های نامرتب کتاب‌های کوچک با صحافی سبز گشت. حرکاتش عصبی و توأم با خشونت بود. دو کتاب صحافی‌نشده قطور را در طبقه پایینی یک قفسه پیدا کرد و روی میز کوبید. «هر وقت تونستی به لوتیک، آترو بخونی خبرم کن. تا اون موقع کاری باهات ندارم.»

«این اوراستی‌ها چه جور ریاضیاتی استفاده می‌کنن؟»

«چیزی نیست که نتونی از پشش بریای.»

«کسی این‌جا روی کرونوتوپولوژی^{۱۳۸} کار می‌کنه؟»

«آره، تورت ^{۱۳۹}، می‌تونی باهاش مشورت کنی. لازم نیست تو سخنرانی‌هاش شرکت کنی.»

«قصد داشتم تو سخنرانی‌های گواراب شرکت کنم.»

«برای چی؟»

«به خاطر کارهایش درباره فرکانس و چرخه...»

سابول نشست و دوباره برخاست. به شکل غیرقابل‌تحملی ناآرام بود، ناآرام اما سرسخت، یک سوهان روح. «وقت رو تلف نکن. تو در تئوری ترتیبی از اون پیرزن فرسنگ‌ها جلوتری و بقیه ایده‌هایی هم که افاضه می‌کنه آشغالن.»

«اصول مقارنه برام جالبه.»

«مقارنه! اون میتیس اون‌جا چه جور خزعبلات تملک‌گرایانه‌ای تو مغزت پُر کرده؟»

فیزیک‌دان به او خیره شد، رگ‌های گیجگاهش زیر موهای زبر و کوتاهش برآمده شدند.

«من خودم یک کار مشترک درباره اون انجام دادم.»

«بزرگ شو، بزرگ شو! وقت بزرگ شدنه. الان این جایی. ما این جا روی فیزیک کار می کنیم، نه مذهب. عرفان رو کنار بذار و بزرگ شو. چه قدر طول می کشه لوتیک یاد بگیری؟»

شوگ گفت «سال ها طول کشید تا پراویک یاد بگیرم.» طنز ملایمش اصلاً در سابل اثر نکرد.

«برای من ده دکاد طول کشید. به اندازه ای که بتونم مقدمه تو رو بخونم. آه، گندش بزمن، تو باید یک متن داشته باشی که روش کار کنی. آره این هم می تونه باشه. آها، صبر کن.» دست در کشویی که داشت سرریز می شد کرد و کتابی از آن لابه لا به چنگ آورد، کتابی غیرعادی، با جلد آبی و بدون نشان دایره زندگی روی جلد. عنوان آن با رنگ طلایی حک شده بود و عبارت بود از Poilea Afiffitê که بی معنی می نمود و شکل برخی حروف ناآشنا بود. شوگ به آن چشم دوخت و آن را از دست سابل گرفت اما بازش نکرد. در دستش نگهش داشته بود، چیزی را که می خواست ببیند، ساخته دست بیگانه، پیامی از دنیای بیگانه.

کتابی را که پالات نشانش داده بود به یاد آورد، کتاب اعداد.

سابل غرولند کرد؛ «وقتی تونستی بخونیش برگرد.»

شوگ برگشت که برود. سابل بلندتر غرید؛ «اون کتاب ها رو پیش خودت نگه دار! برای استفاده عموم نیستن.»

مرد جوان مکث کرد، برگشت و لحظه‌ای بعد با صدای آرام و نامطمئنش گفت «نمی‌فهمم.»

«نذار کس دیگه‌ای بخوندشون!»

شوگ پاسخی نداد.

سابول دوباره برخاست و نزدیک او رفت. «گوش کن. تو الان عضوی از انستیتو مرکزی علوم هستی، یک عضو سندیکای فیزیک، که با من، سابول، کار می‌کنی. می‌گیری چی می‌گم؟ امتیاز مسئولیت می‌آره، درست شد؟»

شوگ پس از مکث کوتاهی گفت «من قراره دانشی به دست بیارم که نباید با کسی به اشتراک بذارمش.» و این جمله را طوری گفت که انگار اصلی پذیرفته‌شده در منطق است.

«اگر یک جعبه کلاهدک انفجاری وسط خیابون پیدا کنی اون رو با هر بچه‌ای که رد شد "به اشتراک" می‌ذاری؟ این کتاب‌ها مثل بمب. حالا گرفتی چی دارم می‌گم؟»

«خوبه.» سابل، غرولندکنان با خشمی که بیشتر ذاتی بود تا شخصی روی برگرداند. شوک هم که دینامیت را با دقت حمل می‌کرد، با دلخوری و سراپا کنجکاو آن‌جا را ترک کرد.

برای یاد گرفتن لوتیک دست به کار شد. به خاطر هشدار سابل و چون این خیلی برایش طبیعی بود که به‌تنهایی کار کند، تنها در اتاق شمارهٔ چهل و شش مشغول شد.

از زمانی که خیلی کم‌سن بود دریافته بود از جهات خاصی با هر کسی که می‌شناسد کاملاً متفاوت است. برای یک کودک آگاهی به چنین تفاوتی بسیار دردناک است، چه، با وجود این‌که هنوز کاری نکرده و نمی‌تواند هم کاری‌اش بکند، توان توجیه آن را ندارد. حضور آرام‌بخش و پُر مهر بزرگ‌سالانی که آن‌ها نیز، در نوع خود، متفاوت‌اند، تنها تکیه‌گاهی است که چنین کودکی می‌تواند داشته باشد؛ و شوک از آن محروم بود. البته پدرش به معنای واقعی آرام‌بخش و پُر مهر بود. هر چه که شوک بود و هر آن‌چه می‌کرد، پالات تأییدش می‌کرد و پشتیبانش بود. ولی او این نفرین متفاوت بودن را نداشت. یکی مثل همه بود، مثل همه که جامعه هیچ به آن‌ها سخت نمی‌گیرد. شوک را واقعاً دوست داشت، ولی نمی‌توانست معنای آزادی را به او نشان دهد، محترم شمردن تنهایی هر انسان که خود به‌تنهایی آن را به اوج می‌رساند.

این بود که شوک به یک جداافتادگی درونی خو گرفت که با برخوردهای تصادفی روزانه و تبادل زندگی

عمومی با همراهی تعداد اندکی دوست به تعادل می‌رسید. این‌جا در آب‌نای او هیچ دوستی نداشت و چون در وضعیت خوابگاهی نبود نمی‌توانست دوستی هم پیدا کند. در بیست‌سالگی به پیچیدگی‌های خاص ذهن و شخصیتش آگاه‌تر از آن بود که برون‌گرا و معاشرتی باشد؛ گوشه‌گیر و بی‌اعتنا بود؛ و همدوره‌هایش، که این بی‌اعتنایی را درمی‌یافتند، اغلب تلاشی برای نزدیک شدن به او نمی‌کردند.

خلوت اتاقش خیلی زود برایش عزیز شد. از استقلال کامل خویش لذت می‌برد. تنها برای صبحانه و شام در غذاخوری و یک پیاده‌روی سریع روزانه در خیابان‌های شهر برای آزاد کردن عضلاتش که پیش‌تر همیشه درگیر تمرینات ورزشی بودند، اتاقش را ترک می‌کرد؛ بعد از آن به اتاق شمارهٔ چهل و شش برمی‌گشت و دست‌ورزبان لوتیک. هر یکی دو دکاد یک‌بار برای کارهای گردشی عمومی «روز دهم» فرا خوانده می‌شد، ولی افرادی که با آن‌ها کار می‌کرد، غریبه بودند، نه آشنایان نزدیکی که در جمع کوچکی باهم زندگی کرده باشند، در نتیجه این روزهای کار بدنی هیچ وقفهٔ روانی‌ای در انزوای او ایجاد نمی‌کرد، و نه حتی در پیشرفتش در لوتیک.

خود دست‌ورزبان که پیچیده، غیرمنطقی و الگومند بود، باعث لذتش می‌شد. وقتی توانست واژگان اولیه را تکمیل کند یادگیری‌اش سرعت گرفت، چون می‌دانست چه می‌خواند؛ زمینه و اصطلاحاتش را می‌دانست و هر جا که گیر می‌کرد دریافت شخصی‌اش یا روابط ریاضی نشانش می‌دادند به کدام سو باید برود. البته همیشه وادی‌هایی نبودند که او قبلاً پا گذاشته باشد. مقدمه‌ای بر فیزیک زمانی توو یک کتاب درسی برای تازه‌کارها نبود. زمانی که شوک به نیمه‌های کتاب رسیده بود، دیگر لوتیک نمی‌خواند، داشت فیزیک می‌خواند؛ و این‌جا

بود که درک کرد سابل چرا پیش از هر چیز وادارش کرده بود فیزیک دانان اوراستی را مطالعه کند. آن‌ها دو یا سه دهه از هر آن‌چه در آن‌ارس انجام شده بود جلوتر بودند. درخشان‌ترین سخنان سابل در تئوری ترتیبی ترجمه‌هایی از لوتیک بدون ذکر منبع بود.

شوگ در کتاب‌های دیگری که سابل در اختیارش گذاشته بود غوطه‌ور شد، مهم‌ترین آثار فیزیک معاصر اوراستی. زندگی‌اش حتا گوشه‌گیرانه‌تر شد. در سندیکای دانشجویان فعالیتی نداشت و در جلسات هیچ سندیکا یا اتحادیه دیگری جز فدراسیون کسالت‌آور فیزیک شرکت نمی‌کرد. جلسات چنین گروه‌هایی – محملی هم برای فعالیت اجتماعی و هم معاشرت – چارچوب زندگی در هر جامعه کوچکی بود، ولی این‌جا در شهر چندان مهم نمی‌نمود. حضور کسی حیاتی نبود؛ همیشه کس دیگری بود که کارها را به دست بگیرد و به‌خوبی به انجام برساند. به‌جز خدمات عمومی روز دهم و تکالیف معمول خدماتی در خوابگاه و آزمایشگاه، اوقات شوگ کاملاً در اختیار خودش بود. حتا تمرین ورزشی و حتا گه‌گاه وعده‌های غذایی را هم حذف می‌کرد. اما تنها واحد درسی‌ای که در آن حضور می‌یافت را هرگز از دست نداد، گروه سخنرانی گواراب درباره فرکانس و چرخه.

گواراب آن‌قدر پیر بود که اغلب در حال پرسه زدن و مِن‌مِن کردن بود. تعداد حاضران سخنرانی‌اش اندک و متغیر بود. او خیلی زود آن پسر لاغر با گوش‌های بزرگ را به عنوان پای ثابت سخنرانی‌هایش شناسایی کرد – شروع کرد برای او سخنرانی کردن. چشمان روشن، ثابت و باهوش شوگ به چشمان روشن، ثابت و باهوش او

برخورد، به او ثبات داد، او را بیدار کرد، درخششی در او جرقه زد و بینش گم کرده را بازیافت. صدایش اوج گرفت و دیگر دانشجویان حاضر، متعجب و جاخورده سر بلند کردند، حتا آنهایی که ذکاوت ترسیدن را داشتند، ترسیدند. گواراب جهانی خیلی بزرگتر از آن چه دیگران می توانستند ببینند می دید و این باعث می شد آن ها تندتند پلک بزنند. پسر چشم روشن بدون پلک زدن به او می نگریست. گواراب در صورت او شادی خود را دید. آن چه را پیشنهاد کرده بود، آن چه را تمام عمرش اظهار می کرد، آن چه هرگز کسی با او سهیم نشده بود، این پسر گرفت، با او شریک شد. آن پسر، برادرش بود، از آن سوی خلیجی به وسعت پنجاه سال، و رستگاری اش. وقتی گه گاه در دفتر فیزیک یا غذاخوری به هم برمی خوردند، گاهی مستقیم سر بحث فیزیک می رفتند، ولی سایر اوقات انرژی گواراب برای این کار کافی نبود و آن گاه آن ها چیز زیادی برای گفتن نمی یافتند، چون بانوی پیر هم به اندازه مرد جوان خجالتی بود. به او می گفت «تو به اندازه کافی غذا نمی خوری.» او هم می خندید و گوشش سرخ می شد. هیچیک نمی دانستند دیگر چه بگویند.

پس از حدود نیم سال در انستیتو، شوک رساله ای سه صفحه ای به سابل داد با عنوان «نقدی بر فرضیه ترتیبی نامتناهی آترو». سابل بعد از یک دکاد آن را برگرداند و غرید «به لوتیک ترجمهش کن.»

شوک گفت «برای شروع بیشترش رو به لوتیک نوشتم. چون از اصطلاحات آترو استفاده کردم. متن اصلی رو کپی می کنم. حالا برای چی؟»

«برای چی؟ که آترو منفعت طلب لعنتی بتونه بخوندش! پنجم دکاد بعدی یک سفینه فضایی این جا خواهد بود.»

«یک سفینه؟»

«یک سفینه باری از اوراس.»

و شوک دریافت که نه تنها نفت خام و جیوه بین دنیاهای دوپاره شده جابه جا می شود، - و نه تنها کتاب ها، مثل همان کتاب هایی که خودش خوانده بود - بلکه نامه ها هم

ردوبدل می شوند. نامه ها! نامه هایی به تملک گرایان، به شهروندان تحت حکومتی نباشده بر نابرابری قدرت، به افرادی که خواه ناخواه یا تحت بهره کشی یا در حال بهره کشی از کسی بودند چون پذیرفته بودند که یکی از عناصر حکومت - ماشین باشند. آیا چنین مردمی واقعاً با مردم آزاد به شکلی غیرستیزه جویانه و داوطلبانه تبادل نظر می کردند؟ آیا آن ها می توانستند واقعاً برابری را پذیرفته و در یگانگی خردمندانه شرکت کنند، یا تنها در تلاش برای به کرسی نشاندن حرف خود و تحمیل قدرت شان بودند، یا تحت تملک درآوردن؟ فکر نامه نگاری با تملک گرایان برای او زنگ خطر را به صدا درآورد، ولی باید جالب باشد.

یافته های بسیاری مشابه این در نخستین نیم سالش در آبنای به او تحمیل شد طوری که به ناچار دریافت که بسیار خام بوده است - و شاید هنوز هم باشد؟ برای یک مرد جوان باهوش اذعان به چنین چیزی نباید آسان باشد.

نخستین، و هنوز ناپذیرفتنی‌ترین این کشف‌ها، این بود که او باید لوتیک یاد می‌گرفت اما این دانشش را برای خودش نگه می‌داشت: موقعیتی که برای او کاملاً جدید بود و وجداناً آن‌قدر گیج‌کننده که هنوز نتوانسته بود با آن کنار بیاید. روشن بود که او با به اشتراک نگذاشتن دانشش با دیگران به کسی هیچ آسیبی نمی‌زد. از سوی دیگر چه آسیبی برای آن‌ها قابل‌تصور بود اگر می‌فهمیدند که او لوتیک یاد گرفته است و آن‌ها هم می‌توانند یاد بگیرند؟ قطعاً آزادی در گشادگی نهفته است تا پنهان‌کاری و آزادی همیشه ارزش خطر کردن دارد. به هر حال او نمی‌توانست بفهمد که خطر کجای این قضیه است. یک‌بار به ذهنش خطور کرد که سابل از او خواسته است تا فیزیک نوین اوراستی را محرمانه نگه دارد تا آن را مال خود کند، به عنوان یک دارایی، به عنوان یک چشمه قدرت علیه همکارانش در آن‌ارس. ولی چنین تفکری به شدت برخلاف عادت‌های فکری شوک بود تا جایی که با دشواری بسیار زیادی توانست آن را در ذهنش بررسی کند و آن‌گاه که چنین کرد فوراً آن را به مثابه یک فکر مطلقاً نفرت‌انگیز سرکوب کرد.

بعد نوبت اتاق خصوصی رسید، یک خار اخلاقی دیگر. به عنوان یک کودک، اگر تنها در یک اتاق یک‌نفره می‌خوابیدی، یعنی این‌قدر دیگران را اذیت کرده بودی که دیگر تحملت ممکن نبود؛ تو خودپرستی کرده بودی. تنهایی مترادف رسوایی بود. در قاموس بزرگ‌سالان اصلی‌ترین اشاره به اتاق‌های شخصی، اشاره‌ای جنسی بود. هر اقامت‌گاهی تعدادی اتاق شخصی داشت و زوج‌هایی که قصد هم‌خوابگی داشتند، یکی از این اتاق‌های شخصی را برای یک شب، یک دکاد یا هر مدتی که مایل بودند استفاده می‌کردند. زوجی که قصد زندگی مشترک داشتند، یک اتاق دونفره می‌گرفتند؛ در شهرهای کوچکی که اتاق دونفره موجود نبود، آن‌ها

اغلب اتاقی دونفره در انتهای اقامت‌گاه می‌ساختند و به این صورت ساختمان‌های دراز، کم‌ارتفاع و سرگردانی ایجاد می‌شد که به «قطارهای باری شریک زندگی» معروف بود. غیر از داشتن رابطه جنسی دلیل دیگری برای نخواستن در خوابگاه وجود نداشت. می‌توانستی یک اتاق کوچک یا بزرگ را انتخاب کنی یا اگر با هم‌اتاقی‌هایت نمی‌ساختی جای دیگری را انتخاب کنی. هر کسی فضای لازم برای کارش را در آزمایشگاه، کارگاه، استودیو، انبار یا دفتر در اختیار داشت؛ هر کس می‌توانست انتخاب کند که تا جایی که می‌تواند در محیط عمومی باشد یا در حدِ هنگام استحمام محیط شخصی داشته باشد؛ خلوت جنسی کاملاً مهیا و به لحاظ اجتماعی پذیرفته بود؛ اما فراتر از آن کاربردی نبود. افراطی بود، باطل بود. اقتصاد آن‌را نمی‌توانست ساخت، نگه‌داری، گرمایش و روشنایی خانه‌ها و آپارتمان‌های شخصی را تأمین کند. هر کسی که طبیعتش اصالتاً اجتماعی نبود باید از جامعه دور می‌شد و خودش نیازهایش را رفع می‌کرد. او کاملاً در این کار آزاد بود. می‌توانست هر جا که می‌خواهد برای خود خانه‌ای بسازد (گرچه اگر یک چشم‌انداز خوب یا قطعه‌ای زمین حاصل‌خیز را از بین می‌برد تحت فشار شدید همسایگانش قرار می‌گرفت تا آن‌جا را ترک کند). در حاشیه‌های جوامع قدیمی‌تر آن‌را از این افراد منزوی و جدایی‌طلب که وانمود می‌کردند عضوی از گونه اجتماعی نیستند کم نبود. ولی برای آن‌هایی که امتیازها و الزام‌های زندگی جمعی را انتخاب می‌کردند، خلوت و تنهایی فقط جایی ارزش به شمار می‌رفت که در خدمت عملکردی باشد.

پس نخستین واکنش شوک به فرستاده شدن به یک اتاق شخصی نیمه نارضایتی و نیمه شرم بود. چرا او را این‌جا انداخته بودند؟ خیلی زود فهمید چرا. این‌جا مکان مناسب کاری بود که می‌کرد. اگر فکری نیمه‌شب

سراغش می‌آمد، می‌توانست چراغ را روشن کند و آن را یادداشت کند؛ اگر سحرگاه سر می‌رسید، با گفت‌وگوها و هیاهوی چهار، پنج هم‌اتاقی برای برخاستن از خواب از ذهنش نمی‌پرید؛ اگر اصلاً نمی‌آمد و او ناچار بود تمام روز پشت میزش بنشیند و به پنجره زل بزند، کسی دوروبرش نبود که از بی‌مبالاتی و رخوت او متعجب شود. خلوت، در واقع، همان قدر برای فیزیک مطلوب بود که برای آمیزش جنسی. ولی با این همه، آیا واقعاً لازم بود؟

هنگام شام در غذاخوری همیشه دسر سرو می‌شد. شوک بسیار از آن لذت می‌برد و هر وقت اضافی می‌آمد او ترتیبش را می‌داد. و وجدانش، وجدان جسمی - اجتماعی‌اش، سوءهاضمه می‌گرفت. آیا هر کسی در هر غذاخوری‌ای، از آب‌نای تا دورترین نقاط، همین سهم را داشت و سهم مشترکی دریافت می‌کرد؟ همیشه چنین می‌شنید و چنین می‌دید. البته همیشه تنوع محلی وجود داشت: محصولات خاص منطقه‌ای، کمبودها، مازاد نیاز، موارد موقتی در وضعیت‌هایی مانند کمپ‌های پروژه‌ها، آشپزهای ناوارد، آشپزهای وارد و در واقع تنوعی پایان‌ناپذیر در یک چارچوب تغییرناپذیر. ولی هیچ آشپزی آن قدر مستعد نبود که بدون مواد لازم دسر درست کند. اکثر غذاخوری‌ها یک یا دوبار در هر دکاد دسر سرو می‌کردند. این جا هر شب سرو می‌شد. چرا؟ آیا اعضای انستیتو مرکزی علوم بهتر از مردم دیگر بودند؟

شوک این سؤالات را از کسی نپرسید. وجدان اجتماعی، عقیده دیگران، قوی‌ترین نیروی اخلاقی برای انگیزش رفتارهای اکثر مردم آن‌ارس بود، ولی در او کمی کمتر از دیگران قدرت داشت. بسیاری از مشکلات او از نوعی بود که دیگران درک نمی‌کردند، بنابراین عادت کرده بود آن‌ها را به‌تنهایی حل کند، در سکوت. با این مسائل

نیز همین کار را کرد، مسائلی که از جهاتی برای او بسی مشکل‌تر از مسائل فیزیک زمانی بودند. او نظر هیچ‌کسی را نپرسید. دیگر در غذاخوری دسر نخورد.

البته به هیچ خوابگاهی نقل مکان نکرد. ناهنجاری اخلاقی را با مزیت عملکردی در ترازو گذاشت و دومی را سنگین‌تر یافت. در اتاق شخصی بهتر کار می‌کرد. کاری که می‌کرد ارزش انجام دادن داشت و او خوب انجامش می‌داد. برای جامعه‌اش کاملاً کاربردی بود. مسئولیت امتیاز را توجیه می‌کرد.

بنابراین حسابی مشغول کار شد.

وزن کم کرد؛ سبک روی زمین راه می‌رفت. کمبود کار بدنی، کمبود تنوع کاری، کمبود روابط اجتماعی و جنسی، هیچ‌یک برای او کمبود محسوب نمی‌شد بلکه نوعی آزادی بود. او مرد آزاد بود: می‌توانست هر کاری را که می‌خواهد، هر زمان که می‌خواهد و تا هر زمانی که می‌خواهد انجام دهد و انجام می‌داد. کار می‌کرد؛ کار/ بازی می‌کرد.

نوشته‌هایی را برای یک سلسله فرضیاتِ منجر به یک تئوری منسجم در مقارنه، طرح می‌ریخت. ولی کم‌کم این برایش به هدفی ناچیز تبدیل شد؛ هدفی بسیار بزرگ‌تر برای او وجود داشت، یک تئوری واحد برای زمان، که باید به آن می‌رسید، اگر می‌توانست به دستش بیاورد... احساس می‌کرد وسط یک کشور بزرگ و آزاد در یک اتاق دربسته حبس شده است: دورتادورش را گرفته بود؛ کاش می‌توانست راه خروج را بیابد، راه روشن را. شهود به یک وسوسه تبدیل شد. در طول آن پاییز و زمستان بعدش، او بیشتر و بیشتر از عادت خوابیدن فاصله گرفت. چند ساعتی هنگام شب و گاهی در طی روز برایش کافی بود، و این چرت‌های کوتاه از نوع خواب‌های عمیقی که پیش‌تر داشت نبودند، بلکه بیداری‌هایی بودند در سطحی دیگر، رؤیا پشت رؤیا. او واضح و روشن خواب می‌دید و این خواب و رؤیا بخشی از کارش بود. او دید که زمان روی خودش به عقب برگشت، رودخانه‌ای به بالا به سمت چشمه برگشت. همزمانی دو لحظه را در دستان چپ و راستش گرفت؛ همین‌طور که از هم جداشان می‌کرد با دیدن آن‌ها که مثل حباب‌های صابون از هم جدا می‌شدند، لبخند زد. برخاست و یادداشت کرد، بدون این که واقعاً بیدار شده باشد، همان فرمول ریاضی را که روزها بود از او می‌گریخت. فضا را دید که به درون به سمت او منقبض می‌شد مانند دیوارهای کُره‌ای که به مرکز خود، به سمت یک خلاء، می‌رُمبید، تنگ‌تر می‌شد، تنگ‌تر می‌شد، و با فریاد کمکی که در گلویش فرو مُرد برخاست، درحالی که در سکوت در تکاپوی فرار از دانستن تهی بودن ابدی خویش بود.

در پایان یک غروب سرد زمستانی که از کتابخانه برمی‌گشت، در راه خانه سری به دفتر فیزیک زد تا ببیند آیا نامه‌ای برای او آمده است یا نه. دلیلی نداشت منتظر نامه‌ای باشد، چون هیچ نامه‌ای به دوستانش در

نورث‌ستینگ ننوشته بود؛ ولی چند روزی بود که خیلی حال خوبی نداشت، چندان از زیباترین فرضیه‌های خودش را رد کرده بود و این‌گونه بعد از نیم‌سال کار سخت خود را درست رسانده بود به جایی که از آن آغاز کرده بود؛ مدل فازی مبهم‌تر از آنی بود که به کار بیاید، گلویش تلخ شده بود، آرزو داشت نامه‌ای از کسی که می‌شناخت داشته باشد، یا لاقلاً کسی در دفتر فیزیک سلامی به او بکند. ولی هیچ‌کس آن‌جا نبود جز سابول.

«این‌جا رو ببین، شوک.»

او به کتابی که مرد مسن‌تر پیش گرفته بود نگاه کرد: کتابی کم‌قطر، با جلد سبز، با دایره زندگی روی جلد. آن را گرفت و عنوانش را خواند: نقدی بر فرضیه ترتیبی نامتناهی آترو. محتوی مقاله او بود، قدردانی و دفاع آترو و پاسخش. تماماً به پراویک ترجمه یا بازترجمه شده بود و توسط بخش انتشارات PDC در آبنای چاپ شده بود. نام دو مؤلف قید شده بود: سابول، شوک.

سابول از فراز کتابی که در دست شوک بود گردن دراز کرد و پیروزمندانه نگاه کرد. غرش همیشگی‌اش حلقی و ریشخندآمیز شد. «کار آترو رو ساختیم! کارش رو تموم کردیم، منفعت‌طلب لعنتی! حالا بذار سعی کن درباره این "عدم قطعیت" احمقانه صحبت کن!» سابول ده سال خشم و رنجش را به خاطر نقد نظراتش در مجله نقد فیزیک^{۱۴۰} در دانشگاه لیو ایون، که کارهای تئوری او را «ناتوان به خاطر کوتاه‌بینی و عدم قطعیت احمقانه‌ای که جزم‌اندیشی اودونین تمام زوایای فکری را به آن آلوده است.» قلمداد کرده بود، تحمل کرده

بود. با پوزخند گفت «حالا خواهند دید کوتاه‌بین کیه!» در این حدوداً یک سالی که شوک او را می‌شناخت به یاد نداشت که لبخندی زده باشد.

شوک دسته‌ای کاغذ را از روی نیمکتی برداشت و روبه‌روی او نشست؛ دفتر فیزیک در اصل یک اتاق عمومی بود، ولی سابل این اتاق عقیبی را چنان با وسایلش انباشته بود که معمولاً جایی برای کس دیگری نبود. شوک به کتابی که هنوز در دست داشت نگاه کرد و بعد به پنجره. حس کرد کمی بیمار است و این‌طور هم به نظر می‌رسید. عصبی هم به نظر می‌رسید؛ البته هیچ‌وقت با سابل خجالتی یا کم‌رو نبود؛ همان‌طوری که با اکثر افرادی که دوست داشت بشناسد، بود. گفت «نمی‌دونستم داشتی ترجمه‌ش می‌کردی.»

«ترجمه، ویرایش. بعضی ایرادهای جزئی رو برطرف کردم. بعضی حلقه‌های مفقوده رو که جا انداخته بودی جایگزین کردم و از این چیزها. چند دکاد کار برد. باید به‌ش افتخار کنی. ایده‌های تو تا حدود زیادی استخوان‌بندی کتاب رو شکل داد.»

کتاب کاملاً از ایده‌های شوک و آترو تشکیل شده بود.

شوک گفت «بله.» به دستانش نگاه کرد و بعد از چند لحظه ادامه داد «قصدم دارم مقاله‌ای رو که این فصل نوشتم تو برگشت‌پذیری^{۱۴۱} چاپ کنم. باید به دست آترو برسه. حتماً باید براش جالب باشه. هنوز درگیر علت و معلوله.»

«چاپش کنی؟ کجا؟»

«تو لیو، یعنی تو اوراس. بفرستم برای آترو، مثل این آخری، و اون تو یکی از نشریات اون جا چاپش می کنه.»

«نمی تونی کاری که این جا چاپ نشده باشه رو بفرستی اون جا منتشر کنن.»

«ولی با این یکی همین کار رو کردیم. همه‌ش، به‌جز جوابیه من، تو نشریه مروری لیو ایون منتشر شد؛ قبل از این که این جا بیرون بیاد.»

«من نمی‌تونستم جلو این کار رو بگیرم، ولی چرا فکر می‌کنی من برای چاپش عجله داشتم؟ تو که فکر نمی‌کنی همه تو PDC این تبادل نظر ما با اوراس رو تأیید می‌کنن، می‌کنی؟ دفاع تأکید داره که هر کلمه‌ای که توی اون سفینه‌های باربری این جا رو ترک می‌کنه از زیر دست کارشناسان مورد تأیید PDC رد بشه. از این گذشته، فکر نمی‌کنی همه این فیزیک‌دان‌های کوتاه‌بین که دست‌شون به این باریکه‌ای که ما برای ارتباط با اوراس استفاده می‌کنیم نمی‌رسه، کینه ما رو دارن؟ فکر می‌کنی حسود نیستن؟ کسانی هستن که منتظر نشسته‌ن، منتظر نشسته‌ن تا ما یک قدم اشتباه برداریم. اگر در حین این کار گیر بیفتیم، اون صندوق پستی توی سفینه‌های باری اوراستی رو برای همیشه از دست می‌دیم. حالا چشم‌انداز رو گرفتی؟»

«اصلاً، اون اول، انستیتو چه‌جوری اون صندوق رو گرفت؟»

«انتخاب پگوور^{۱۴۲} در PDC. ده سال پیش. از اون موقع تا حالا من پدرم دراومده تا نگهش دارم. می‌بینی؟»
پگوور یک فیزیک‌دان نه‌چندان متمایز بود.

شوک با حرکت سر پاسخ مثبت داد.

«به هر حال، آترو نمی‌خواد همچین چیزهایی از تو بخونه. من اون مقاله رو دیدم و چند دکاد پیش بهت پس دادم. تا کی می‌خوای وقتت رو حروم این نظریه‌های واپس‌گرای گواراب بکنی؟ نمی‌بینی اون همه عمرش رو سر اون‌ها تلف کرده؟ اگر تو هم ادامه بدی از خودت یک احمق خواهی ساخت. که البته این حق طبیعی هر کسیه. ولی قرار نیست از من یک احمق بسازی.»

«حالا اگه این‌جا بخوام مقاله رو چاپ کنم، به پراویک؟»

«وقت تلف کردنه.»

شوک با حرکت خفیف سر پذیرفت. از جا برخاست، و با آن هیکل لاغر و استخوانی لحظه‌ای ایستاد، غرقه در افکارش. نور زمستانی روی موهایش – که حالا مرتب به عقب شانه‌شان می‌کرد – و صورت بی‌حالتش چشم را می‌زد. به سمت میز آمد و یک نسخه از کتاب تازه چاپ‌شده برداشت و گفت «دوست دارم یکی از این‌ها برای میتیس بفرستم.»

«هر چه قدر می‌خوای ببر. گوش کن. اگر فکر می‌کنی بهتر از من می‌دونی چی کار داری می‌کنی یک نسخه از مقاله‌ت رو برای انتشارات بفرست. تو نیازی به اجازه نداری! این‌جا که سلسله‌مراتب نداریم، می‌دونی که! من نمی‌تونم جلوت رو بگیرم. تمام کاری که می‌تونم بکنم نصیحت کردنته.»

شوگ گفت «تو مشاور انتشارات سندیکا در زمینه مقالات فیزیک هستی. فکر کردم با پرسیدن از تو وقت همه رو کمتر بگیرم.»

آرامشش سازش ناپذیر بود؛ چرا که برای تسلط رقابت نمی کرد، او سلطه ناپذیر بود.

سابول غرید «وقت کمتری بگیری؟ منظورت چیه؟» ولی او هم یک اودونین بود: چنان به خود پیچید گویی از ریاکاری خودش شکنجه می شود، از شوگ رو برگرداند، دوباره به او رو کرد و کینه توزانه با صدایی که از خشم دورگه شده بود گفت «سعیات رو بکن! اون لعنتی رو ارائه بده، من خودم رو فاقد صلاحیت اظهارنظر اعلام می کنم. به شون می گم با گواراب مشورت کنن. درباره مقارنه اون متخصصه، نه من. اون خل مشنگ اسرارآمیز! جهان به مثابه یک تار چنگ، که به داخل و خارج وجود نوسان می کنه! راستی، چه نئی می زنه؟ به نظرم، پاساژهایی از هارمونی های عددی، نه؟ واقعیت اینه که من فاقد صلاحیت – در واقع فاقد تمایل – برای مشاوره دادن به PDC یا انتشارات درباره خزعبلات فیلسوفانه هستم!»

شوگ گفت «کاری که من برای تو انجام دادم، بخشی از کاریه که پیرو ایده‌های گواراب دربارهٔ مقارنه انجام دادم. اگر چیزی رو می‌خوای باید چیز دیگه‌ای رو تحمل کنی. به قول ماها تو نورث‌ستینگ، علف تو پهن بهتر رشد می‌کنه.»

لحظه‌ای ایستاد، و چون هیچ پاسخی از سابول دریافت نکرد، خداحافظی کرد و رفت.

می‌دانست که نبرد را برده است، به‌آسانی و ظاهراً بدون خشونت. ولی خشونت اعمال شده بود.

همان‌طور که میتیس پیش‌بینی کرده بود او «آدم سابول» شده بود. سابول از سال‌ها پیش در سیمای یک فیزیک‌دان عمل‌گرا متوقف شده بود؛ شهرت زایدالوصف او براساس سلب مالکیت فکری از دیگران بنا شده بود. فکر کردن را شوگ انجام می‌داد، اعتبارش را سابول می‌برد.

این به‌روشنی یک موقعیت اخلاقی غیرقابل‌تحمل بود که شوگ می‌باید آن را محکوم می‌کرد و زیر بارش نمی‌رفت. اما چنین نکرد. او به سابول احتیاج داشت. می‌خواست کارهایش را منتشر کند و آن‌ها را برای کسانی که درک‌شان می‌کنند بفرستد، فیزیک‌دانان اوراستی؛ او به ایده‌های آن‌ها، به نقدهایشان و به همکاری آن‌ها نیاز داشت.

پس باهم به توافق رسیدند، او و سابول، مثل منفعت‌طلب‌ها معامله کردند. این یک نبرد نبود، بلکه

خرید و فروش بود. تو این را به من می دهی و من آن را به تو. من را از سر باز می کنی، از سر باز می کنم. فروخته شد؟ فروخته شد! حرفه شوک، مانند وجود جامعه اش، به تداوم یک قرارداد بنیادی و غیرمجاز انتفاعی وابسته بود. نه یک رابطه شامل همیاری متقابل و همبستگی، بلکه یک رابطه استثمارگرانه؛ نه انسانی، بلکه مکانیکی. آیا ممکن است از سوءعملکرد بنیادی، عملکرد صحیح برخیزد؟

شوک همچنان که در آن بعد از ظهر طوسی توفانی سرسرای انستیتو را به سمت محوطه خوابگاه قدم می زد با خود استدلال کرد «من فقط می خوام کار رو انجام بدم. این وظیفه منه، شادی منه. هدف از زندگی اینه. مردی که مجبورم باهاش کار کنم مبارزه طلبه، یک سلطه جو، یک منفعت طلب؛ ولی من نمی تونم تغییرش بدم؛ اگر می خوام کار کنم، باید با اون کار کنم.»

درباره میتیس و هشدار که داده بود اندیشید. به انستیتو نورثستینگ و مهمانی شب آخرش در آن جا فکر کرد. اکنون خیلی دور به نظر می رسید و به طرز کودکانه ای آرام و امن، طوری که حتا می توانست از نوستالژی آن دوران به گریه بیفتد. از زیر ایوان ساختمان علوم زیستی که رد می شد، دختری که از کنارش می گذشت، زیرچشمی او را نگاه کرد و او فکر کرد شبیه آن دختر بود – اسمش چه بود؟ – همان دختر با موهای کوتاه که شب مهمانی کلی کیک خورده بود. ایستاد و برگشت، اما دختر غیبش زده بود. به هر حال موهایش کاملاً بلند بود. گم شده بود، گم شده بود، همه چیز گم شده بود. از سایبان ایوان بیرون آمد و تن را به باد سپرد. باران ریزی در باد، تُنک، می بارید. قطره های باران، اگر فرو می افتادند، واقعاً تُنک بودند. این جا یک دنیای خشک

بود. خشک، بی‌رنگ، خصمانه. «خصمانه!» شوک این واژه را، بلند، به زبان لوتیک فریاد زد. تا حالا این زبان را به گوش نشنیده بود؛ به گوش، خیلی غریب به نظر می‌آمد. باران مانند سنگ‌ریزه‌های پرتابی صورتش را می‌آزد. این یک باران خصمانه بود. سوزش گلویش با سردرد شدید همراه شده بود که تازه اکنون متوجهش شد.

به اتاق شمارهٔ چهل و شش رفت و روی سکوی تخت دراز کشید، که حالا خیلی خیلی پایین‌تر از قبل به نظرش می‌رسید. می‌لرزید، و نمی‌توانست جلو این لرزش را بگیرد. پتوی نارنجی را روی خود کشید و دورش پیچید و خود را جمع کرد شاید بخوابد، ولی نمی‌توانست جلو لرزیدنش را بگیرد؛ چرا که از هر سو زیر بمباران اتمی مداومی بود که با افزایش دمای بدنش شدیدتر می‌شد.

هرگز بیمار نشده بود و بالاتر از خستگی هیچ ناراحتی جسمی‌ای را تجربه نکرده بود. او که هیچ درکی از تب‌ولرز شدیدش نداشت، در بازه‌های هشیاری آن شب طولانی، فکر می‌کرد دارد دیوانه می‌شود. ترس از دیوانگی او را وا داشت که با فرا رسیدن روز از کسی کمک بطلبد. از خودش بیش از این می‌ترسید که از همسایگانش در کوریدور کمک بخواهد: ضجه‌های شبانهٔ خودش را شنیده بود. خودش را در خیابان‌های روشن اما سرد، زیر نور آفتابی که اطرافش جولان می‌داد، کشان‌کشان به درمانگاه محلی که هشت بلوک آن‌طرف‌تر بود رساند. در درمانگاه دیوانگی‌اش را یک ذات‌الریهٔ خفیف تشخیص دادند و به او گفتند در بخش دو بستری شود. اعتراض کرد. دستیار پزشک او را به خودخواهی متهم کرد و توضیح داد اگر به خانه برگردد،

یک پزشک به درِ دسرِ همراهی با او و انجام مراقبت خصوصی از او خواهد افتاد. او را در تختی در بخش دو بستری کردند. تمام افراد دیگری که در بخش بستری بودند مسن بودند. یک پرستار به بالینش آمد و یک لیوان آب و یک قرص به او داد. شوک بدگمان پرسید «این چیه؟» دندان‌هایش دوباره به هم می‌خورد.

«تبُـر.»

«چی هست؟»

«تبت رو پایین می‌آره.»

«لازمش ندارم.»

پرستار شانه بالا انداخت و گفت «بسیار خب.» و رفت.

اکثر جوانان آنارستی فکر می‌کردند بیمار شدن مایه شرمساری است: شاید در نتیجهٔ پیش‌گیری‌های موفقیت‌آمیز جامعه‌شان یا شاید به خاطر کاربردهای متشابه واژه‌های «سالم» و «بیمار». بیمار شدن را جرم می‌دانستند، حتا اگر غیرارادی باشد. تسلیم انگیزهٔ جرم شدن، دامن زدن به آن با مصرف مسکن‌ها، غیراخلاقی بود. در برابر قرص و آمپول مقاومت می‌کردند. با رسیدن به میان‌سالی و پیری، اکثرشان تغییر عقیده می‌دهند. درد، شدیدتر از شرم می‌شود. پرستار داروهای بیماران مسن بخش دو را داد و آن‌ها با پرستار شوخی کردند. شوک با حماقت تماشا می‌کرد.

کمی بعد یک دکتر با یک سرنگ سراغش آمد.

شوگ گفت «نمی‌خوام.» دکتر گفت «خودخواهی رو تموم کن. برگرد.» شوگ اطاعت کرد.

بعد سروکلهٔ زنی با یک لیوان آب پیدا شد. ولی شوگ آن‌قدر می‌لرزید که تمام آب ریخت و پتو را خیس کرد.

شوگ گفت «تنهام بذارید.» زن گفت «تو کی هستی؟» اما او چیزی نمی‌فهمید، به زن گفت که برود، حالش خوب است. بعد به او توضیح داد که چرا فرضیه چرخه‌ای، با وجود این که به خودی خود سازنده نیست، در مسیر او به سمت یک تئوری احتمالی مقارنه، یک عنصر بنیادی است، سنگ بنای اولیه. بخشی را به زبان خود و بخشی را به لوتیک صحبت کرد و فرمول‌ها و معادله‌ها را با گچ روی تخته‌ای نوشت تا آن زن و بقیه گروه بتوانند بفهمند. چرا که نگران بود آن‌ها سنگ بنای اولیه را درست نفهمند. زن صورت او را لمس کرد و موهای او را پشت سرش بست. دستانش خنک بودند. تا آن لحظه در زندگی‌اش چیزی خوشایندتر از لمس دستان آن زن تجربه نکرده بود. دستش را در پی او دراز کرد. دیگر آن جا نبود، رفته بود.

دیرزمانی بعد، بیدار شده بود. می‌توانست نفس بکشد. حالش کاملاً خوب بود. همه چیز مرتب بود. احساس کرد تمایلی ندارد از جایش تکان بخورد. حرکت کردن لحظه پایدار و کامل را تباه می‌کرد، تعادل دنیا را. نور زمستانی که روی سقف افتاده بود فراتر از سخن زیبا بود. دراز کشید و تماشایش کرد. پیرمردان بخش باهم می‌خندیدند؛ خنده‌های خس‌خسوی قاه‌قاه، که صدای دلپذیری بود. آن زن بار دیگر آمد، کنار تختش نشست. شوگ به او نگاه کرد و لبخند زد.

«حالت چه‌طوره؟»

«تازه به دنیا اومدم، تو کی هستی؟»

زن هم لبخند زد و گفت «مادر.»

«تولد دوباره. ولی باید یک بدن جدید هم داشته باشم، نه دوباره همون قبلیه.»

«داری درباره چیزهای زمینی صحبت می کنی؟»

«روی زمین نه. اوراس. تولد دوباره بخشی از مذهب اون هاست.»

«انگار هنوز گیجی.» پیشانی او را لمس کرد. «تب نداری.» صدای گفتن این واژه ها چیزی را در عمق وجود شوک لمس کرد و لرزاند، یک جای تاریک، محصور بین دیوارها، جایی که در تاریکی بارها و بارها پژواک صدا رفت و برگشت. به زن نگاه کرد و با وحشت گفت «تو رولاگ هستی.»

«بهت گفتم که هستم. بارها و بارها!»

حالتی مثل دل آسودگی و شاید حتا شوخ طبعی را حفظ کرد. بی شک شوک هیچ حالتی برای خود حفظ نکرد. قدرت حرکت کردن نداشت، اما با ترسی کاملاً آشکار خود را از او عقب کشید، انگار او مادرش نه، که مرگش است. اگر زن این حالت ضعف را حس کرد، چیزی بروز نداد.

او زن خوش سیمایی بود، تیره و با اجزای متناسب و ظریف در صورت و بدون هیچ ردی از سن و سال، گرچه

قطعاً بالای چهل سال را داشت. همه چیز درباره وجود او هماهنگ و کنترل شده بود. صدایش آهسته بود با طنینی دلنشین. «نمی‌دونستم این‌جا تو اَبَنای هستی. یا اصلاً کجا هستی – یا حتا این‌که "هستی". تو انبار انتشارات دنبال تازه‌ها می‌گشتم تا چیزی برای کتابخونه مهندسی پیدا کنم که کتابی نوشته سابول و شوک پیدا کردم. سابول رو البته می‌شناختم. ولی شوک کیه؟ چرا این‌قدر آشنا به نظر می‌رسه؟ یک دقیقه یا بیشتر طول کشید تا حالیم بشه. عجیبه، نیست؟ ولی منطقی به نظر نمی‌رسید. شوکی که من می‌شناسم فقط بیست سالشه. کسی نیست که با سابول نویسنده مشترک رساله‌ای در فراکیهان‌شناسی^{۱۴۳} باشه. ولی هر شوک دیگه‌ای هم قطعاً کمتر از بیست سالشه!... پس اومدم بینم. یک پسر تو خوابگاه گفت این‌جایی... این درمانگاه به طرز حیرت‌آوری کمبود نیرو داره. نمی‌فهمم چرا سندیکا درخواست نمی‌کنه اتحادیه پزشکی افراد بیشتری بفرسته یا ورودی‌ها رو کم نمی‌کنه؛ بعضی از این دستیارها و دکترها هشت ساعت در روز کار می‌کنند! البته قطعاً افرادی با مهارت‌های پزشکی هستن که همین رو می‌خوان: انگیزه فداکاری. متأسفانه این حداکثر کارایی رو تضمین نمی‌کنه... پیدا کردن تو عجیب بود. ممکن نبود بشناسمت... هنوز با پالات تماس داری؟
حالش چه‌طوره؟»

«مُرده.»

«آه.» در صدای رولاگ هیچ نشانی از تظاهر به شوک یا اندوه نبود، تنها نوعی عادت، لحنی سرد و بی‌روح. این شوک را تکان داد، توانست او را ببیند، یک لحظه، به عنوان یک انسان.

«چند وقت پیش مُرد؟»

«هشت سال.»

«نباید بیشتر از سی و پنج سالش بوده باشه.»

«تو واید پلینز یک زلزله اومد. ما حدود پنج سال اون جا زندگی کردیم. اون اون جا مهندس سازه بود. زلزله مرکز آموزش رو تخریب کرد. اون با چند نفر دیگه سعی داشتن بچه‌هایی رو که اون جا گیر کرده بودن نجات بدن. زلزله دوم همه چیز رو روی سرشون آوار کرد. سی و دو نفر کشته شدن.»

«تو هم اون جا بودی؟»

«من حدود ده روز قبل از زلزله رفته بودم انستیتو منطقه‌ای برای شروع آموزشم.»

زن به فکر فرو رفت، صورتش بی حرکت و بی حالت بود. «پالات بیچاره. یک جورهایی مثل خودشه... مُردن بین دیگران، آمار، یکی از سی و دو نفر...»

شوگ گفت «اگر اون نمی‌رفت تو ساختمون آمار بالاتر از این‌ها بود.»

او به شوگ خیره شد. نگاه خیره‌اش نشان نمی‌داد چه حسی دارد یا چه حسی ندارد. آن چه گفت ممکن بود تصادفی یا از روی عمد باشد، نمی‌شد گفت. «تو به پالات علاقه‌مند بودی.»

شوگ پاسخ نداد.

«تو شبیه اون نیستی. در واقع به جز رنگت، شبیه منی. فکر می‌کردم شبیه اون باشی. من فرض می‌کردم چه عجیبه که چه جوری تصورات آدم این برداشت‌ها رو شکل می‌ده. پس اون با تو موند؟»

شوگ با سر تأیید کرد.

«اون خوش‌شانس بود.» او آه نکشید اما آه فروخورده‌ای در صدایش بود.

«من هم بودم.»

لحظه‌ای مکث کردند. زن لبخند محوی زد. «آره، من می‌تونستم تماسم رو با شما حفظ کنم. آیا از این که این کار رو نکردم علیه من استفاده می‌کنی؟»

«علیهت استفاده کنم؟ من هرگز تو رو نشناختم.»

«چرا. پالات و من حتا بعد از گرفتنت از شیر تو اقامت‌گاهمون نگهت داشتیم. هر دومون می‌خواستیم. اون سال‌های اولیه تماس شخصی خیلی مهمه؛ روان‌شناس‌ها این رو اثبات کرده‌ن. جامعه‌پذیری کامل فقط با آغاز عاطفی ممکن می‌شه... من واقعاً می‌خواستم رابطه رو ادامه بدم. تلاش کردم پالات رو بفرستن این‌جا به ابنای. این‌جا هیچ پست خالی‌ای تو خط کاری اون نبود و اون بدون یک موقعیت شغلی نمی‌اومد. اون یک رگ خیلی یک‌دنده داشت... اوایل بهم نامه می‌داد و می‌نوشت احوال تو چه جوریه، ولی نامه‌ها قطع شدند.»

مرد جوان گفت «مهم نیست.» صورتش که در اثر بیماری لاغرتر شده بود، با قطرات ریز عرق پوشیده شده بود که باعث می‌شد گونه‌ها و پیشانی‌اش نقره‌گون شود، انگار روغن زده شده باشد.

دوباره سکوت برقرار شد. سپس رولاگ با همان صدای کنترل‌شده و خوشایند گفت «خب، آره؛ مهمه، هنوز هم مهمه. ولی پالات کسی بود که با تو موند و سال‌های رشد تو رو دید. اون پشتیبان بود، شخصیت پدرا نه

داشت. چیزی که من ندارم. برای من، کار اولویت داره. همیشه اولویت داشته. باین حال خوشحالم که تو الان این جایی، شوک. شاید الان من به درد بخورم. می‌دونم که اَبَنای اوایل آدم رو پس می‌زنه. آدم احساس گم‌شدگی و جدایی می‌کنه، دچار کمبود حس همبستگی‌ای می‌شه که تو شهرهای کوچیک هست. من آدم‌های جالبی رو می‌شناسم که شاید تو بخوای ببینی. و کسانی که شاید به درد بخورن. من سابول رو می‌شناسم؛ می‌تونم حدس بزنم با اون و با انستیتو به چه مشکلاتی برخوردی. اون جا بازی قدرت در جریانیه. کمی تجربه لازمه تا بتونی از پس‌شون بریای. درهرحال، خوشحالم این جایی. یک لذتی به من می‌ده. من هیچ‌وقت در جست‌وجوی شادی نبوده‌م... من کتابت رو می‌خونم. مال خودته دیگه، نه؟ وگرنه چرا سابول باید با یک دانشجوی بیست‌ساله شریک بشه؟ موضوعش فراتر از فهم منه، من یک مهندس. اعتراف می‌کنم که بهت افتخار می‌کنم. این عجیبه، نیست؟ غیرمنطقی. حتا تملک‌گرایانه. انگار تو چیزی هستی که به من تعلق داشته! ولی وقتی آدم پیرتر می‌شه، دل‌گرمی‌هایی لازم داره که همیشه هم منطقی نیستند. فقط برای این که بتونه ادامه بده.»

شوک تنهایی او را دید. دردش را دید و از آن آزرده شد. برایش تهدیدآمیز نمود. وفاداری پدرش را مورد تهدید قرار داد، آن عشق دایمی و درخشان که زندگی‌اش ریشه در آن داشت. او که پالات را هنگام نیاز تنها گذاشته بود، چه حقی داشت که حالا، وقتی خودش نیاز داشت، سراغ پسر پالات بیاید؟ این پسر چیزی نداشت، چیزی نداشت که به او بدهد، یا به هر کس دیگر. گفت «شاید بهتر بود مثل قبل به من هم به عنوان یک آمار فکر می‌کردی.»

زن گفت «آه.» همان پاسخ ملایم از روی عادت و استیصال. از شوک رو برگرداند. پیرمردهای ساکن بخش به هم سقلمه می‌زدند و او را تحسین می‌کردند.

گفت «فکر می‌کردم می‌آم این‌جا و تو رو مطالبه می‌کنم. ولی انگار این تویی که از من طلب داری. اگر بخوای البته.»

شوک چیزی نگفت.

زن لبخند محوش را بازیافت؛ «البته ما جز از نظر بیولوژی مادر و پسر نیستیم. تو من رو به یاد نمی‌آری و بچه‌ای که من یادمه این مرد بیست‌ساله نیست. هر چی هست زمانیه که گذشته، بدون ارتباط. ولی ما برادر و خواهریم، این‌جا، الان. این چیزیه که اهمیت داره، نه؟»

«نمی‌دونم.»

زن یک دقیقه‌ای بی‌حرف نشست. آن‌گاه برخاست. «تو باید استراحت کنی. اولین بار که اومدم حسایی مریض بودی. می‌گن دیگه حالت خوب می‌شه. فکر نکنم دیگه برگردم.»

شوک ساکت بود. رولاگ گفت «خدا حافظ شوک.» و در حال حرف زدن برگشت که برود. شوک تصویر یا

تصور کابوس‌واری از او دید که شکل صورتش در حین صحبت کاملاً درهم می‌ریزد، درهم می‌شکند و ریزریز می‌شود. البته که این خیال بود. او با حالت متشخص و سنجیده یک خانم خوش‌سیما از بخش بیرون رفت و شوک ایستادن و صحبت کردن او را با پرستار در راهرو بیرون دید.

شوک تسلیم ترسی شد که با او آمده بود، حس شکستن یک پیمان، ازهم‌گسیختگی زمان. بغضش درهم شکست. به گریه افتاد و تلاش کرد صورتش را در پناه دستانش پنهان کند، چون قدرتی در خود نمی‌دید که رویش را برگرداند. یکی از پیرمردها، پیرمردهای بیمار، آمد و کنار تخت او نشست و شانه‌اش را نوازش کرد. زمزمه کرد «چیزی نیست، برادر. چیزی نیست، همه‌چیز درست می‌شه برادر کوچیک.» شوک صدای او را شنید و تماس دستش را حس کرد، ولی تسلائی از آن نیافت. حتا از برادرها هم در زمان بد، در تاریکی پای دیوار، تسلائی نمی‌شود یافت.

فصل پنجم

شوگ مأموریت خود را به عنوان توریست با آسودگی به پایان رساند. ترم جدید داشت در لیو ایون آغاز می شد؛ اکنون او می توانست در بهشت ساکن شود و شروع به زندگی و کار کند، به جای این که تنها از درون آن را نظاره کند.

او دو واحد سمینار و یک واحد سخنرانی آزاد گرفت. درخواستی برای تدریس از او نشد، اما خود پرسید که آیا امکان تدریس برایش وجود دارد و مدیران سمینارها را برای او ترتیب دادند. کلاس آزاد نه ایده او بود نه آن ها. گروهی به نمایندگی از دانشجویان آمدند و این را از او درخواست کردند. او درجا پذیرفت. در مراکز آموزشی آنارس واحدهای درسی این گونه ارائه می شدند: به درخواست دانشجویان یا توسط استادان یا هر دو. وقتی دید مدیران از جریان ناراحت شده اند، لبخند زد و گفت «آیا انتظار دارید دانشجویها آنارشیست نباشن؟ جوون ها جز این چی می تونن باشن؟ وقتی پایین هرم هستی باید کارها رو از پایین به بالا ترتیب بدی!» او اصلاً قصد نداشت مدیریت، واحد را از او بگیرد — چنین دعوایی را قبلاً کرده بود — و چون پایداری اش را به دانشجویان انتقال داده بود، آن ها هم محکم ایستادند. برای پیش گیری از تیره شدن چهره عمومی، زعمای دانشگاه پا پس کشیدند، و شوگ نخستین جلسه کلاس را با دو هزار دانشجو آغاز کرد. البته خیلی زود تعداد کم شد. او تنها به فیزیک چسبیده بود و هرگز وارد مسائل شخصی یا سیاسی نمی شد و البته فیزیک هم در

سطح بسیار بالایی بود. ولی چند صد نفری همچنان حضور در کلاس را حفظ کردند. بعضی تنها از روی کنجکاوی، تا مردی را که از ماه آمده است ببینند؛ برخی دیگر جذب شخصیت شوک شده بودند، سیمای یک مرد و یک آزادی‌خواه که از سخنان او می‌گرفتند، حتا هنگامی که از ریاضیات او سر در نمی‌آوردند. و تعداد تعجب‌آوری هم، توانایی درک هم فلسفه و هم ریاضیات او را داشتند.

این دانشجویان به‌خوبی آموزش داده شده بودند. ذهن‌های آن‌ها باز، تیز و آماده بود. وقتی کار نمی‌کردند، استراحت می‌کردند. یک دوجین اجبارهای بی‌مورد نبود که ذهن آن‌ها را مغشوش و کند کند. هرگز به خاطر این‌که روز قبلش وظایف چرخشی روتین را انجام داده بودند در کلاس خواب‌شان نمی‌برد. جامعه‌شان آن‌ها را در فراغت کامل از هر خواسته، پریشانی ذهنی و غم‌وغصه‌ای نگاه می‌داشت.

اما پرسش دیگر این بود که برای انجام چه کارهایی آزاد بودند. به نظر شوک آمد که آزادی آن‌ها از تعهدات، در رابطه مستقیم با کمبود آزادی انگیزشی بود.

وقتی سیستم سنجش و آزمون را برایش توضیح دادند، توی ذوقش خورد؛ نمی‌توانست بازدارنده‌تر از این الگوی فرو کردن اطلاعات در سرها و قی کردن آن در وقت نیاز، برای انگیزه ذاتی یادگیری چیزی را تصور کند. نخست از هرگونه آزمون گرفتن و نمره دادن سر باززد، اما این مدیران دانشگاه را آن‌قدر ناراحت کرد که ناچار شد برای این‌که در برابر میزبانانش بی‌نزاکتی به خرج نداده باشد، تسلیم شود. از دانشجویانش خواست تا

درباره هر مسئله‌ای در فیزیک که برای‌شان جذاب است، مقاله‌ای بنویسند و به آن‌ها گفت که به همه نمره‌های بالایی خواهد داد تا بوروکرات‌ها چیزی داشته باشند تا در لیست‌ها و فرم‌هایشان بنویسند. اما با تمام شگفتی دید که عده قابل‌توجهی از دانشجویان معترض شدند. آن‌ها می‌خواستند که او مسئله را مشخص کند، که پرسش درست را بپرسد؛ آن‌ها نمی‌خواستند درباره پرسش فکر کنند، می‌خواستند پاسخی را که آموخته‌اند بنویسند. و برخی هم به دادن نمره مشابه به همه اعتراض کردند. پس چگونه می‌شود بین دانشجویان نخبه و دانشجویان کندذهن تمایز قایل شد؟ فایده سخت کار کردن چیست؟ وقتی در رقابت هیچ امتیازی نباشد، ممکن است یک نفر هیچ کاری نخواهد بکند.

شوگ، آورده گفت «اگر نمی‌خواید کاری رو انجام بدید، نباید انجامش بدید.»

آن‌ها ناراضی، اما مؤدبانه، او را ترک کردند. آن‌ها پسران دوست‌داشتنی‌ای بودند، با رفتاری صادقانه و متمدنانه. مطالعات شوگ در تاریخ اوراس او را به این نتیجه رساند که آن‌ها در واقع – هر چند که این واژه دیگر این روزها کم به کار می‌رود – آریستوکرات هستند. در زمانه فئودالی، اشراف فرزندان خود را به دانشگاه‌ها می‌فرستادند و به این واسطه به آن‌ها اعتبار می‌بخشیدند. اکنون اوضاع این‌گونه برگشته بود که دانشگاه‌ها به افراد اعتبار می‌بخشیدند. آن‌ها با غرور به شوگ گفتند که رقابت برای بورسیه‌های لیو ایون هر سال سخت‌تر و سخت‌تر می‌شود که این دموکراسی بنیادی مؤسسه را اثبات می‌کند. شوگ گفت «به در یک قفل دیگه می‌زنید و اسمش رو می‌ذارید دموکراسی.» دانشجویان مؤدب و باهوش خود را دوست می‌داشت،

ولی هیچ شفقتی به هیچ‌یک از آنان حس نمی‌کرد. آن‌ها برای حرفه‌ای شدن به عنوان دانشمندان آکادمیک یا صنعتی برنامه‌ریزی می‌کردند و آن‌چه از او می‌آموختند وسیله‌ای بود برای رسیدن به این هدف، موفقیت در حرفه آینده. غیر از این، هر چه شوک برای عرضه داشت، آن‌ها یا داشتند، یا اهمیت آن را انکار می‌کردند.

در نتیجه او خود را فراتر از آماده شدن برای سه کلاسی که داشت، فارغ از هر وظیفه‌ای دید؛ بقیه زمانش تمام و کمال مال خودش بود. از اوایل بیست‌سالگی‌اش تاکنون، به جز سال‌های نخستینش در انستیتو علوم ابنای، هرگز چنین وضعی را تجربه نکرده بود. از آن سال‌ها به بعد زندگی شخصی و اجتماعی او دایم پیچیده‌تر و پُرمسئولیت‌تر شده بود. او دیگر نه تنها یک فیزیک‌دان، بلکه یک شریک زندگی، یک پدر، یک اودونین و سرانجام یک مصلح اجتماعی بود. از همین رو، از هیچ دل‌مشغولی و مسئولیتی در امان نبود و انتظار هم نداشت که باشد. او از هیچ چیز آزاد نبود: فقط آزاد بود که هر چه می‌خواهد بکند. این‌جا، اکنون همه چیز برعکس بود. مثل همه دانشجویان و استادان، او کار دیگری جز کارهای فکری نداشت، در واقع هیچ کاری. تخت‌ها را برای‌شان مرتب می‌کردند، اتاق‌هاشان را جارو می‌کردند، کارهای روزانه کالج برای‌شان مدیریت می‌شد و راه برای‌شان هموار می‌شد. بدون هیچ همسر و خانواده‌ای. اصلاً هیچ زنی. دانشجویان دانشگاه اجازه نداشتند ازدواج کنند. استادان متأهل تمام پنج روز کلاسی را در هفته در خوابگاه‌های مجردی در پردیس دانشگاه زندگی می‌کردند و فقط دو روز آخر هفته را به خانه برمی‌گشتند. هیچ چیز مزاحمی نبود. فراغت کامل برای کار، همه چیز در دسترس: مباحثه، گفت‌وگو و محرک‌های فکری همیشه مهیا؛ بی هیچ فشاری. خود بهشت! ولی انگار او توان کار نداشت.

فکر می‌کرد انگار چیزی کم است – در خودش، نه در مکان. برای آن‌جا ساخته نشده بود. به اندازه کافی قوی نبود تا آن‌چه را سخاوتمندانه به او تقدیم شده بود بپذیرد. در این واحه زیبا خودش را مانند یک گیاه بیابانی خشک و بی‌بر می‌دید. زندگی در آن‌ارس او را اسیر خود کرده بود، روحش را از او جدا کرده بود؛ مایه حیات دورتادورش را گرفته بود، اما او نمی‌توانست بنوشد.

خودش را مجبور به کار کرد، ولی آن‌جا هم نقطه اتکایی نیافت. انگار او، به قضاوت خودش از خویش، آن شمی را که به زعم خودش نقطه تمایز او با فیزیک‌دانان دیگر بود، از دست داده بود؛ حس کردن این‌که مسئله‌ای که واقعاً مهم است کجا پنهان شده، سرنخی که سرانجام به مرکز منتهی می‌شود. این‌جا، انگار حس جهت‌یابی‌اش از کار افتاده بود. او در آزمایشگاه‌های پژوهش‌های نوری کار کرد، مطالعه خیلی زیادی داشت و در طی تابستان و پاییز سه مقاله نوشت: یک نیم‌سال پُرکار طبق استانداردهای عادی. ولی خودش می‌دانست که در واقع هیچ کاری نکرده است.

در واقع هر چه بیشتر در اوراس زندگی می‌کرد، بیشتر برایش غیرواقعی می‌شد. گویی از چنگش لیز می‌خورد – همه آن دنیای پویا، پُرشکوه و بی‌پایان که آن نخستین روز از پنجره اتاقش تماشا کرده بود. از دستان چلفت و خارجی او سر خورد، از او گریخت، و وقتی دوباره نگاه کرد، چیزی کاملاً متفاوت در دستانش داشت، چیزی که هرگز نخواسته بود، یک جور کاغذباطله، زباله، آشغال.

برای مقالاتی که نوشت پول دریافت کرد. از پیش در حسابی در بانک ملی،

ده هزار واحد پول بین‌المللی، مبلغ جایزهٔ سئو اوئن و یک بورس پنج هزارتایی از طرف دولت لوتی^{۱۴۴} برای او گذاشته بودند. اکنون حقوقش به عنوان یک استاد دانشگاه و مبلغی که انتشارات دانشگاه برای آن سه نوشتار به او پرداخته بود به این مبالغ افزوده شده بود. نخست این ماجرا برایش سرگرم‌کننده بود؛ اما بعد مضطربش کرد. به هر حال هر چه قدر هم مسخره بود، نباید چیزی را که این‌جا اهمیت فوق‌العاده‌ای داشت نادیده می‌گرفت. تلاش کرد متون ابتدایی اقتصادی را مطالعه کند؛ اما فراتر از حد طاقتش کسل‌کننده بود، مثل این بود که کسی یک رؤیای احمقانهٔ طولانی را بارها و بارها با جزئیات شرح دهد. نتوانست خودش را مجبور کند که از عملکرد بانک‌ها و دیگر چیزها سر در بیاورد، چرا که تمام عملیات سرمایه‌داری برایش به همان اندازه بی‌معنی، بدوی، پرتفصیل و غیرضروری بود که آیین‌های مذاهب ابتدایی. در فداکاری الهی یک انسان لااقل ممکن است یک زیبایی مشتبه و ترسناک وجود داشته باشد؛ لیکن در رسوم پول‌پرست‌ها که انگار در آن‌از، تنبلی و حسد محرک تمامی اعمال انسان است، حتا ترسناک هم مبتذل می‌نماید. شوک با تحقیر و بدون هیچ رغبتی به این حقارت اهریمنی نگریست. آن را نپذیرفت، نمی‌توانست بپذیرد، در اصل به وحشتش می‌انداخت.

در دومین هفته‌اش در ای - آیو، سایو پائه او را به «خرید» برد. گرچه به کوتاه کردن موهایش فکر نکرده بود - موهایش، بالاخره، جزئی از او بودند، یک دست لباس و

یک جفت کفش به سبک اوراستی می‌خواست. می‌خواست حداقل تا آن جایی که می‌تواند، خارجی به نظر نرسد. سادگی لباس‌های کهنه‌اش، آن‌ها را متظاهرانه جلوه می‌داد و چکمه‌های کویری نرم و پرداخت‌نشده‌اش در میان پای‌افزارهای تجملی آن‌ها، غریب می‌نمود. پس بنابه درخواستش پائه او را به سائمتنویا پراسپکت^{۱۴۵}، خیابان مملو از فروشگاه‌های عالی نیو اسیا برد تا یک خیاط و یک کفاش اندازه‌هایش را بگیرند.

تمام این تجربه آن‌قدر برایش سرگیجه‌آور بود که سعی کرد هر چه زودتر از ذهنش خارجش کند، اما تا ماه‌ها بعد خوابش را می‌دید، کابوس می‌دید. سائمتنویا پراسپکت دو مایل طول داشت و توده انبوهی از مردم، ترافیک و چیزهای گوناگون بود: چیزهایی برای خرید، چیزهایی برای فروش. کت، پیراهن، ردا، قبا، شلوار، بلوز، دامن، کلاه، کفش جوراب، روسری، شال، جلیقه، شنل، چتر، لباس‌هایی برای پوشیدن هنگام خواب، هنگام شنا، هنگام بازی، برای مهمانی ظهر، برای مهمانی عصر، برای مهمانی در فضای باز، هنگام سفر، برای رفتن به تئاتر، هنگام اسب‌سواری، باغبانی، پذیرایی از مهمان، قایق‌رانی، شکار، شام خوردن – هر یک متفاوت از دیگری، در صدها برش، سبک، رنگ، بافت و جنس مختلف. عطر، ساعت، چراغ، مجسمه، مواد آرایشی، شمع، عکس، دوربین، بازی، گلدان، کاناپه، کتری، پازل، بالش، عروسک، سبد، تشکچه، جواهرات، فرش، خلال‌دندان، تقویم، جغجغه بچه از جنس پلاتین با دسته کریستال، یک وسیله برقی برای تراشیدن مداد، ساعت مچی با اعدادی از جنس الماس؛ تندیس‌ها و سوغاتی‌ها و هله‌هوله و یادگاری‌ها و زلم‌زیمبو و خرت‌وپرت‌های زینتی و هر چیز دیگری که یا از اساس به‌دردنخور بود یا آن‌قدر تزیین شده بود که کاربرد اصلی‌اش گم شده بود؛ آن‌همه تجمل، آن‌همه آشغال. در اولین بلوک، شوک برای دیدن یک کت پشمالوی خال‌خال که در مرکز یک

ویرترین پُر از لباس و جواهرات بود، ایستاده بود. با ناباوری پرسیده بود «این کت هشت هزار و چهارصد واحد قیمتشه؟» چرا که به تازگی در یک روزنامه خوانده بود که مردم با حقوق سالیانه دو هزار واحد زندگی می کنند. پائه گفته بود «آه، آره، این خز واقعیه. این قدر کمیابه که الان حیوون ها محافظت شدهن. خیلی قشنگه، نیست؟ زن ها عاشق خزند.» و به راه خود ادامه دادند. پس از یک بلوک دیگر شوک واقعاً از پا افتاده بود. دیگر نمی توانست نگاه کند. می خواست چشمانش را پنهان کند.

و عجیب ترین چیز درباره خیابان کابوس این بود که هیچ یک از آن میلیون ها چیز فروشی آن جا ساخته نشده بود. فقط آن جا فروخته می شد. کارگاه ها و کارخانه ها کجا بودند، کشاورزان، پیشه وران، معدنچیان، بافندگان، شیمی دانان، حکاکان، رنگ رزان، طراحان و کارگران کجا بودند؟ دست ها و مردمی که می ساختند کجا بودند؟ دور از دید، جایی دیگر. پشت دیوارها. تمام مردمی که در فروشگاه ها بودند یا خریدار بودند یا فروشنده. آن ها هیچ رابطه ای با اشیا نداشتند جز رابطه مالکیت.

شوک دریافت که پس از این که اندازه هایش را گرفتند دیگر می تواند هر چه خواست تلفنی سفارش دهد و تصمیم گرفت دیگر هرگز به خیابان کابوس بازنگردد.

لباس‌ها و کفش‌ها ظرف کمتر از یک هفته، به دستش رسیدند. آن‌ها را پوشید و مقابل آینه تمام‌قد اتاقش ایستاد. کت بلند خاکستری، پیراهن سفید، شلوار مشکی و جوراب‌ها و کفش‌های واکس‌خورده به بدن لاغر و کشیده و پاهای باریکش می‌آمدند. محتاطانه سطح کفشش را لمس کرد. از همان چیزی ساخته شده بود که پوشش صندلی‌های اتاق دیگر، ماده‌ای که مثل پوست به نظر می‌رسید؛ اخیراً از کسی پرسیده و به او گفته شده بود که پوست است، پوست حیوانات، آن را چرم می‌نامیدند. با لمس آن چهره درهم کشید، قامت راست کرد و از آینه روی برگرداند، اما نه پیش از آن که مجبور شود ببیند، گرچه این لباس تنش بود، شباهتش به مادرش، رولاگ از همیشه بیشتر شده بود.

در میانه پاییز، بین دو ترم، یک تعطیلی طولانی بود. بیشتر دانشجویان تعطیلات را به خانه می‌رفتند. شوک با گروهی از محققین و دانشجویان آزمایشگاه پژوهش‌های نوری برای کوه‌پیمایی به مئیتی رفت و در بازگشت درخواست کرد ساعاتی با کامپیوتر بزرگ که در طول ترم هیچ‌وقت آزاد نبود کار کند. ولی آن‌قدر از کار زده شده بود که چیزی عایدش نشد، در واقع کار مهمی نکرد. بیشتر از قبل خوابید، قدم زد و خواند و به خود گفت که مشکل این است که بیش‌ازحد عجله داشته است؛ نمی‌توان تنها ظرف چند ماه از پس یک جهان کاملاً جدید برآمد. چمن‌ها و باغچه‌های دانشگاه زیبا و انبوه بودند، برگ‌های طلایی در بادوباران زیر آسمان صاف خاکستری می‌رقصیدند و می‌درخشیدند. دنبال آثار شاعران بزرگ لوتی گشت و اشعارشان را خواند؛ وقتی از گل‌ها و پرواز پرندگان و رنگ‌های جنگل در پاییز سخن می‌گفتند، کاملاً زبان‌شان را می‌فهمید. این درک لذت عمیقی به او داد. بازگشت به اتاقش در شفق بسیار لذت‌بخش بود، زیبایی آرام تناسبات آن همیشه

مایهٔ رضایت او بود. اکنون به این موهبت و رفاه عادت کرده بود و برایش آشنا شده بود. همین‌طور چهره‌ها در گردهمایی‌های عصرانه و همکاران، که با برخی صمیمی‌تر بود برخی نه، اما دیگر همه آشنا بودند. همین‌طور غذاها با تمام تنوع و تعددشان که در ابتدا گیجش کرده بود. مردی که پیشخدمت سر میز بود خواسته‌های او را می‌دانست و جوری به او خدمت می‌کرد که اگر خودش بود هم همان کارها را می‌کرد. همچنان گوشت نمی‌خورد؛ البته امتحانش کرده بود، از سر نزاکت و برای این که به خودش اثبات کند هیچ تعصب کورکورانه‌ای ندارد، اما معده‌اش که دلایل خاص خودش را داشت، شورش کرده بود. پس از چند تلاش فاجعه‌بار کوتاه آمد و گیاه‌خوار باقی ماند، اما از نوع خوش‌خوراکش. به شام بسیار علاقه‌مند بود. از وقتی به اوراس آمده بود سه تا چهار کیلو وزن اضافه کرده بود. اکنون بسیار سرحال به نظر می‌رسید، پوستش از اکتشافات کوهستانی آفتاب‌سوخته شده بود و در تعطیلات استراحت می‌کرد. وقتی در سالن غذاخوری بزرگ، با سقف بلندش که رویش سایه می‌افتاد، و دیوارهایش پوشیده از پرتره‌های اشخاص بود و شعله‌های شمع و ظروف نقره و چینی روی میزهایش می‌درخشیدند، از سر میز بلند می‌شد چهره‌ای شاخص بود. با کسی سر میزی دیگر احوال‌پرسی کرد و به راهش ادامه داد، با حالتی از یک جداافتادگی صلح‌جویانه. از آن‌سوی اتاق، چیف‌ویلیرسک او را دید و به دنبالش راه افتاد و دم‌در به او رسید. «شوگ، چند دقیقه وقت آزاد داری؟»

«بله، بریم اتاق من؟» اکنون دیگر به کاربرد مداوم ضمائر ملکی عادت کرده بود و ناخودآگاه آن‌ها را به کار می‌برد.

چیفویلیسک انگار مردد بود. «کتابخونه چه‌طوره؟ سر راهته و من می‌خوام یک کتاب هم بردارم.»

آن‌ها در تاریکی و زیر چک‌چک باران، قدم‌زنان در کنار هم، حیاط وسط ساختمان را به سمت کتابخانهٔ علوم عالیهِ^{۱۴۶} – اصطلاحی قدیمی برای علم فیزیک که هنوز حتا در آنارس هم در موارد خاصی کاربرد داشت – طی کردند. چیفویلیسک چترش را بالای سر گرفت ولی شوک همان‌طور که لوتی‌ها زیر آفتاب قدم می‌زنند، با لذت زیر باران قدم زد.

چیفویلیسک غر زد «داری خیس می‌شی. سینه‌ت خرابه، نیست؟ باید هواش رو داشته باشی.»

شوک لبخند زد و همچنان که زیر باران ریز و روح‌افزا قدم برمی‌داشت، گفت «من خوب خوبم. اون دکتر دولتی، می‌شناسی که، به‌م دارو داد، استنشاقی. جواب داد؛ دیگه سرفه نمی‌کنم. ازش خواستم فرایند درمانی و داروها رو تو رادیو برای سندیکای پیش‌گام تو آبنای توضیح بده. اون هم قبول کرد. دوست داشت که این کار رو بکنه. به اندازهٔ کافی ساده‌ست؛ می‌تونه این‌همه درد سرفه‌های ناشی از گردوغبار رو درمان کنه. چرا، چرا زودتر نه؟ چرا ما باهم کار نمی‌کنیم، چیفویلیسک؟»

مرد تووین صدایی حاکی از طعنه از خود خارج کرد. آن‌ها به اتاق مطالعهٔ کتابخانه رفتند. قفسه‌های طولانی کتاب‌های قدیمی، زیر تاقی‌های ظریف مرمرین، با کمترین پیرایه ایستاده بودند. چراغ‌های بالای میزهای مطالعه عبارت بودند از گره‌های ساده‌ای از مرمر سفید. کس دیگری آن‌جا نبود، اما یک خدمت‌گزار از پی آن‌ها

شتافت تا آتش شومینه را روشن کند و مطمئن شود پیش از آن که برود آن‌ها چیز دیگری لازم ندارند. چیفویلیسک جلو شومینه به تماشای شعله گرفتن آن ایستاد. ابروهایش بالای چشمان ریزش درخشیدند؛ صورت زمخت، سبزه و فیلسوفانه‌اش پیرتر از همیشه به نظر می‌رسید.

با صدای دورگه‌اش گفت «می‌خوام ناخوشایند باشم، شوک.» و افزود «فکر نکنم، غیرعادی باشه البته.» با فروتنی‌ای که شوک در او جست‌وجو نمی‌کرد.

«موضوع چیه؟»

«می‌خوام بدونم که تو می‌دونی این‌جا چی کار داری می‌کنی؟»

شوک پس از مکثی گفت «فکر کنم بدونم.»

«پس، می‌دونی که خریده شدی؟»

«خریده شدم؟»

«اگر دوست داری می‌تونی بگی جذب سیستم شدی. گوش کن. مهم نیست یک نفر چه قدر باهوش باشه، نمی‌تونه چیزی رو ببینه که نمی‌دونه کجا باید ببینه. موقعیت خودت رو این‌جا چه‌طور می‌دونی، در یک اقتصاد

سرمایه‌داری، در یک دولت پلوتوکرات^{۱۴۷} -

اولیگارشی^{۱۴۸}؟ تو که از بین اون دسته ایدئالیست‌های گرسنه از اون بالا تو آسمون اومدی، این رو چه‌طور می‌بینی؟»

«چیف‌ویلِسک، بهت اطمینان می‌دم که دیگه ایدئالیست‌های زیادی تو آنارِس باقی نمونده‌ن. مهاجرهای اولیه، آره، ایدئالیست بودن که این‌جا رو ول کردن واسه اون بیابون‌ها. ولی اون هفت نسل قبل بود! جامعه ما واقع‌بینانه. شاید بیش‌ازحد واقع‌بین و بیش‌ازحد درگیر صرف بقا. کجای همکاری اجتماعی و همیاری متقابل ایدئالیستیه، وقتی که تنها راه زنده موندن باشه؟»

«من نمی‌تونم سر ارزش‌های اودونینیستی با تو بحث کنم. نه این‌که نخوام. می‌دونی که من هم چیزهایی درباره‌ش می‌دونم. ما تو کشور خودمون خیلی به‌شون نزدیک‌تریم تا مردم این‌جا. ما هم محصول همون جنبش انقلابی عظیم قرن هشتم هستیم. ما هم مثل شما سوسیالیست هستیم.»

«ولی شما فردسالار هستید. حکومت شما حتا از حکومت ای - آیو متمرکزتره. یک ساختار قدرت همه‌چیز رو کنترل می‌کنه، دولت، سیستم نظارت، پلیس، ارتش، آموزش، قانون، تجارت و تولید. و اقتصاد شما هم براساس پوله.»

«یک اقتصاد پولی که بر این استواره که هر کارگری به اندازه شایستگیش مزد می‌گیره، برای ارزش کاری که می‌کنه – نه از دست یک مشت سرمایه‌دار که اون در خدمت اون‌هاست، بلکه از دست حکومتی که اون هم یکی از اعضای اون‌ه!»

«آیا اون خودش ارزش کارش رو تعیین می‌کنه؟»

«چرا نمی‌آی توو تا خودت ببینی که سوسیالیسم واقعی چه‌طور عمل می‌کنه؟»

شوک گفت «من می‌دونم سوسیالیسم واقعی چه‌طور کار می‌کنه، می‌تونم بهت بگم. ولی آیا دولت تو می‌ذاره من در توو این رو توضیح بدم؟»

چیف‌ویلِسک به تکه‌ای هیزم که هنوز شعله نگرفته بود لگد زد. حالت چهره‌اش که به آتش زل زده بود تلخ بود و خطوط بین بینی و گوشه‌های لبش عمیق‌تر شده بود. او پرسش شوک را پاسخ نداد. سرانجام گفت «من سعی ندارم با تو بازی کنم. فایده‌ای نداره؛ به‌هرحال همچین قصدی هم ندارم. اون‌چه باید ازت بپرسم اینه: دوست داری بیای به توو؟»

«حالا نه، چیف‌ویلِسک.»

«چی قراره این‌جا به دست بیاری؟»

«کارم. و علاوه‌براین، این‌جا من به شورای دولت‌های دنیا نزدیکم...»

«^{۱۴۹}CWG؟ اون‌ها سی ساله که تو مش‌ت دولتِ ای - آیو هستند. از اون‌ها انتظار نجات نداشته باش!»

مکث. «اون وقت، یعنی من در خطرَم؟»

«حتا این رو هم هنوز نفهمیده بودی؟»

باز هم مکث.

شوک پرسید «در برابر چه کسی داری بهم هشدار می‌دی؟»

«اول از همه، پائه.»

شوک دستانش را به پیش‌بخاری مزین طلاکاری‌شده تکیه داد. «اُه، بله، پائه. اون فیزیک‌دان خوبیه. و خیلی بزرگوار. ولی من بهش اعتماد ندارم.»

«چرا؟»

«خب... خودش رو به اون راه می‌زنه.»

«بله. یک قضاوت روان‌شناسانه تیزبینانه. ولی پائه خطرناک نیست چون شخصیت دورویی داره، شوک. اون برای تو خطرناکه چون یک مأمور وفادار و جاه‌طلب حکومت لوتیه. اون به طور مرتب درباره تو، و درباره من،

به سازمان امنیت ملی -

پلیس مخفی - گزارش رد می‌کنه. نمی‌خوام تو رو دست‌کم بگیرم. خدا می‌دونه، ولی تو متوجه نیستی، عادت تو در نزدیک شدن به مردم، به هر کسی به عنوان یک انسان، یک فرد، این‌جا جواب نمی‌ده، کارگر نیست! باید قدرتی رو که پشت هر فرد درک کنی.»

در حین صحبت چیف‌پلیسک، حالت آرام و آسوده شوک به حالتی جدی و عصبی تبدیل شد؛ اکنون راست ایستاده بود، مانند چیف‌پلیسک، و به آتش خیره شده بود. گفت «این‌ها رو چه‌طوری درباره‌ی پائنه فهمیدی؟»

«همون‌طوری که می‌دونم تو اتاق تو یک میکروفن مخفی هست، درست مثل اتاق من. چون شغل منه که این‌ها رو بدونم.»

«آیا تو هم مأمور دولت هستی؟»

چهره‌ی چیف‌پلیسک درهم رفت؛ بعد ناگهان به سمت شوک برگشت و به‌نرمی اما با نفرت گفت «بله، البته که هستم. اگر نبودم که این‌جا نبودم. همه این رو می‌دونن. دولت من فقط افرادی رو که به‌شون اعتماد داره می‌فرسته خارج از کشور. و اون‌ها به من اعتماد دارند! چون من برخلاف همه این پروفیسورهای لعنتی ثروتمند لوتی خریده نشده‌م. من به دولت، به کشورم باور دارم. به‌شون ایمان دارم.» کلماتش را مثل نوعی شکنجه

بیرون می‌ریخت. «باید دوروبرت رو نگاه کنی، شوک! تو مثل یک بچه بین یک مشت دزدی. اون‌ها باهات خوب رفتار می‌کنن، بهت یک اتاق خوب، سخترانی، دانشجو، پول، تور قلعه، تور کارخونه‌های مدل و سفر به دهکده‌های زیبا می‌دن. بهترین چیزها. همه عالی، بی‌نظیر! ولی چرا؟ فکر می‌کنی چرا تو رو از ماه آورده‌ن این‌جا و تحسینت می‌کنن، کتاب‌ها رو چاپ می‌کنن، در امنیت نگهت می‌دارن و تو رو به سالن‌های سخترانی و آزمایشگاه‌ها و کتابخونه‌ها راه می‌دن؟ فکر می‌کنی از روی بی‌طرفی علمی یا عشق برادرانه؟ این یک اقتصاد سودجویانه‌ست، شوک!»

«می‌دونم، اومدم که باهاش معامله کنم.»

«دادوستد کنی... چی رو؟ برای چی؟»

صورت شوک دوباره همان حالت سرد و بی‌روحي را پیدا کرد که هنگام ترک قلعه دريو به خود گرفته بود. «تو می‌دونی من چی می‌خوام، چی‌فویلیسک. من می‌خوام مردم از تبعید خارج بشن. من اومدم این‌جا چون فکر می‌کنم شما در توو این رو نمی‌خواید. شما از ما می‌ترسید. شما می‌ترسید ما انقلاب رو برگردونیم، انقلاب پیر، انقلاب واقعی، انقلابی برای عدالت که شما شروع کردید ولی وسط راه ولش کردید. این‌جا در ای - آیو کمتر از من می‌ترسن چون انقلاب رو فراموش کرده‌ن. دیگه باورش ندارن. اون‌ها فکر می‌کنن اگر مردم به اندازه کافی مال‌ومنال در تملک داشته باشن به زندگی در زندان راضی می‌شن. ولی من این رو باور نخواهم کرد. من

می‌خوام دیوارها رو پایین بیارم. من دنبال همبستگی هستم، همبستگی انسانی. من می‌خوام تبادلات بین آنارس و اوراس آزاد بشه. من اون قدری که تونستم در آنارس روش کار کردم، و اون قدری که بتونم در اوراس هم روش کار می‌کنم. اون‌جا، من نقش بازی کردم. این‌جا معامله می‌کنم.»

«با چی؟»

شوگ با صدای آرام و با احتیاط گفت «تو می‌دونی، چی‌فویلیسک. تو می‌دونی این‌ها از من چی می‌خوان.»
مرد تووین هم با صدای آهسته گفت «آره، می‌دونم، ولی نمی‌دونستم تو هم می‌دونی. پس تو اون رو داری...
تئوری زمانی جامع؟»

شوگ به او نگاه کرد، شاید با رنگی از تمسخر.

چی‌فویلیسک اصرار کرد «آیا واقعاً نوشته‌ش موجوده؟»

شوگ یک دقیقه دیگر او را نگریست، سپس به صراحت پاسخ داد «نه.»

«خوبه!»

«چرا؟»

«چون اگر بود الان اون‌ها داشتنش.»

«چی می‌خوای بگی؟»

«همین. گوش کن، اودو نبود که گفت جایی که دارایی باشه حتماً دزد هم هست؟»

«"برای ساختن دزد، یک مالک بساز؛ برای خلق جرم، قانون خلق کن." "سازمان اجتماعی".»

«خیلی خب. جایی که کاغذهایی در اتاق‌های دربسته باشن، کسانی هستن که کلید اتاق‌ها رو دارن.»

چهره شوک درهم رفت. بلافاصله گفت «بله، این خیلی ناخوشاینده.»

«برای تو. نه برای من. می‌دونی، من محذورات اخلاقی فردگرایانه تو رو ندارم. من می‌دونم که نوشته‌ای از این تئوری نداری. اگر فکر می‌کردم داری، هر کاری لازم بود می‌کردم تا به چنگش بیارم، با تطمیع، با دزدی، به‌زور؛ اگر فکر می‌کردم می‌شه بدون درگیر جنگ شدن با ای - آیو تو رو دزدید، این کار رو می‌کردم. هر کاری، تا اون رو از دست این سرمایه‌دارهای فربه لوتی دور کنم و به دست هیئت اجرایی مرکزی^{۱۵۰} کشورم برسونم. چون مهم‌ترین انگیزه‌ای که من بهش خدمت می‌کنم، قدرت و رفاه کشورمه.»

شوگ صلح جویانه گفت «داری دروغ می‌گی. آره، من فکر می‌کنم تو یک وطن‌پرستی. ولی بالاتر از وطن‌پرستی، به حقیقت احترام می‌ذاری، به حقیقت علمی، و شاید وفاداریت به افراد. تو به من خیانت نمی‌کنی.»

چیف‌ویلپسک با خشونت گفت «اگر می‌تونستم می‌کردم.» خواست ادامه بدهد، مکث کرد، سرانجام با تسلیم خشمگینانه‌ای گفت «هر جور دوست داری فکر کن. من نمی‌تونم چشم‌هات رو برات باز کنم. ولی یادت باشه، ما تو رو می‌خوایم. وقتی آخرش فهمیدی این‌جا چی داره می‌گذره، بیا به توو. تو مردمی رو که می‌خوای ازشون برادر بسازی، اشتباه گرفتی! و اگر... البته در واقع به من ربطی نداره که این رو بگم. ولی مهم نیست. اگر هم نمی‌آی پیش ما به توو، حداقل تئوریت رو به این لوتی‌ها نده. به نزول خورها هیچی نده! برو بیرون. برو خونه. اون چیزی که داری رو به مردم خودت بده!»

شوگ بی‌احساس گفت «اون‌ها نمی‌خوانش. فکر می‌کنی سعی نکردم؟»

چهار یا پنج روز بعد شوگ که دنبال چیف‌ویلپسک می‌گشت، دریافت که او به توو بازگشته است. «که بمونه؟ بهم نگفت که داره می‌ره.»

پائِه گفت – قطعاً او بود که به شوگ گفته بود «یک تووین هرگز نمی‌دونه کی قراره از هیئت مرکزی دستوری بهش برسه. فقط می‌دونه که وقتی رسید باید بجنبه. و سر راه برای خدا حافظی و این حرف‌ها وقت تلف نکنه.

چیفی پیر بیچاره، نمی‌دونم چه کار خطایی ازش سر زده بود.»

شوک یک یا دوبار در هفته برای دیدن آترو به خانه قشنگی در کناره پردیس دانشگاه می‌رفت که در آن چند خدمتکار به پیری خودش، از او مراقبت می‌کردند. حدود هشتاد سالش بود، آن‌طور که خودش می‌گفت، مجسمه‌ای از یک فیزیک‌دان درجه‌یک. گرچه او مثل گواراب شاهد بی‌توجهی به حاصل یک عمر کارش نبود، پس از یک عمر، از بی‌علاقگی گواراب چیزی به دست آورده بود. علاقه او به شوک، دست‌کم، به نظر کاملاً شخصی می‌رسید – یک رفاقت. او نخستین فیزیک‌دان ترتیبی بود که دنباله‌رو رویکرد شوک در درک زمان شده بود. او با سلاح شوک و برای شوک با تمام تشکیلات علمی جنگیده بود و این نبرد پیش از انتشار اصول مقارنه و بلافاصله پس از آن چیرگی مقارنه‌گرایان، سال‌ها طول کشیده بود. این نبرد نقطه عطف زندگی آترو بود. ممکن نبود برای چیزی کمتر از حقیقت بجنگد، ولی او خود جنگیدن را بیشتر دوست داشت، تا حقیقت.

آترو شجره‌نامه‌اش را تا هزار و صد سال پیش دنبال کرده بود، از میان ژنرال‌ها، شاهزاده‌ها و زمین‌داران بزرگ. این خانواده هنوز صاحب هفت هزار آکر ملک و چهارده دهکده در استان سای^{۱۵۱}، روستایی‌ترین ناحیه در ای - آیو، بود. او در صحبت کردنش ته‌لهجه‌ای شهرستانی داشت، کهنه‌گرایی‌هایی که با افتخار به آن‌ها آویزان می‌شد. او اصلاً تحت‌تأثیر ثروت قرار نمی‌گرفت و تمام دولت کشورش را «سیاستمداران بادنجان دور قاب چینِ عوام‌فریب» می‌نامید. احترام او خریدنی نبود. ولی آن را به واسطه آن‌چه «نام صحیح» می‌نامید، از هیچ احمقی دریغ نمی‌کرد. از برخی جهات او کاملاً برای شوک غیرقابل‌درک بود – یک معما: آریستوکرات. و باز

بی‌اعتنایی ذاتی‌اش به پول و قدرت باعث می‌شد شوک بیش از هر کسی که در اوراس شناخته بود به او احساس نزدیکی کند.

باری، وقتی در آن ایوان شیشه‌بند که آترو در آن‌همه نوع گل‌های کمیاب را خارج از فصل‌شان نگه‌داری می‌کرد، کنار هم نشستند، او برحسب اتفاق عبارت «ما ستین‌ها» را به کار برد. شوک سر بزنگاه مچش را گرفت «ستین‌ها، آیا این یک واژهٔ بازاری نیست؟» «بازاری» یک اصطلاح عامیانه برای نشریات، روزنامه‌ها و برنامه‌های عوام‌پسند و داستان‌هایی بود که آن‌ها برای طبقهٔ کارگر شهری می‌ساختند.

آترو تکرار کرد «بازاری! دوست عزیز من، این بی‌نزاکتی‌ها رو از کدوم جهنمی آوردی؟ من منظورم از ستین‌ها دقیقاً اون چیزیه که روزنامه‌نویس‌ها و خواننده‌هاشون که لب‌هاشون موقع خوندن تکون می‌خوره از این اصطلاح می‌فهمن. اوراس و آنارس!»

«تعجب کردم که از یک واژهٔ بیگانه، در واقع یک واژهٔ غیرستین، استفاده کردید.»

پیرمرد با خوش‌رویی خودش را به آن راه زد. «تعریف از طریق استثنا. صد سال پیش ما به این واژه نیازی نداشتیم. "بشر" کافی بود. ولی شصت و خُرده‌ای سال پیش همه‌چیز تغییر کرد. من هفده سالم بود، یک روز قشنگ آفتابی در اوایل تابستون، واضح و روشن یادم می‌آد. داشتم اسبم رو تمرین می‌دادم که خواهر بزرگ‌ترم از پنجره صدا زد "دارن با رادیو با یکی از فضای بیرون حرف می‌زنن." مادر عزیز بیچاره‌م فکر کرد ما همگی نفرین شدیم؛ می‌دونی، شیاطین بیگانه. ولی فقط هاینیش‌ها بودند که دربارهٔ صلح و برادری قدقد می‌کردن. امروز "بشر" خیلی شمول کافی نداره. چه چیزی جز نابرداری، برادری رو تعریف می‌کنه؟ تعریف از طریق استثنا عزیز من. من و تو خویشاوند هستیم. چند قرن پیش که مردم تو داشتن تو کوهستان بز پرورش می‌دادن، مردم ما داشتن در سای از برده‌ها بیگاری می‌کشیدن. برای دونستنش آدم باید با یک بیگانه ملاقات کنه – یا صداش رو بشنوه. موجودی از یک منظومهٔ دیگه. یک به‌اصطلاح آدمی که با ما چیز مشترکی جز سازمان‌دهی عملی یک جفت دست و پا و یک سر با چیزی شبیه مغز که توشه، نداره!»

«ولی مگه هاینیش‌ها ثابت نکرده‌ن که ما...»

«همگی نژاد بیگانه‌یم، نوادگان مستعمراتی‌های بین‌ستاره‌ای هاینیش، نیم‌میلیون سال پیش، یک میلیون، دو یا سه میلیون، آره می‌دونم. اثبات کرده‌ن! اون‌ها هزاره‌ها رو مثل توپ به بازی گرفته‌ن ولی همه‌ش خیمه‌شب‌بازیه. اثبات، آره! مذهب پدران من، با همون درجهٔ اعتبار، به من می‌گه که من یکی از نسل پینرا اود هستم که خداوند به خاطر این که جسارت پیدا کرد تا انگشت‌های دست‌ها و پاهاش رو بشمره و به بیست

اضافه کنه و در نتیجه زمان رو در تمام جهان رها کنه، از بهشت تبعیدش کرد. اگه قرار به انتخاب باشه این داستان رو به داستان بیگانه‌ها ترجیح می‌دم.»

شوک خندید؛ از شوخی‌های آترو لذت می‌برد. ولی پیرمرد جدی بود. درحالی‌که مثل اوقاتی که احساساتی می‌شد ابرو بالا می‌انداخت و لبانش را می‌جوید، به بازوی شوک زد و گفت «امیدوارم تو هم همین احساس رو داشته باشی، عزیز من. صمیمانه امیدوارم. در جامعه تو قطعاً چیزهای تحسین‌برانگیزی وجود داره، شک ندارم، اما قدرت تمیز بهت نمی‌ده - که در کل بهترین چیزیه که تمدن یاد آدم می‌ده. نمی‌خوام این بیگانه‌های لعنتی از راه تصورات تو درباره برادری و همیاری و این چیزها بهت مسلط بشن. اون‌ها سیلی از "انسانیت همگانی" و "اتحاد همه دنیاها" و غیره به سمت تو سرازیر می‌کنن و من اصلاً دوست ندارم تو در این سیلاب غرق بشی. قانون بقا تنازع، رقابت، حذف ضعیف‌تر، یک نبرد بی‌رحمانه برای زنده موندن. من فقط می‌خوام بهترین باقی بمونه. اون انسانیتی که می‌شناسم. ستین‌ها. من و تو: اوراس و آنارس. ما از اون‌ها جلوتریم، از اون هاینیش‌ها و تران‌ها و هر چی که اسم خودشون رو می‌ذارن، و باید جلوتر هم بمونیم. نیروی محرکه بین‌ستاره‌ای رو اون‌ها به‌مون دادن ولی ما الان سفینه‌های بین‌ستاره‌ای بهتری می‌سازیم. وقتی خواستی تئوری خودت رو مطرح کنی من از صمیم قلب امیدوارم وظیفه‌ت رو در قبال مردم خودت، در قبال نوع خودت بدونی. این‌که معنی وفاداری چیه و به کی باید وفادار بود.» اشک‌هایی که سر پیری به طرفه‌العینی سرازیر می‌شوند به چشمان نیمه‌کور آترو هجوم آوردند. شوک دستانش را برای اطمینان روی بازوی پیرمرد قرار داد، اما چیزی نگفت.

«البته اون‌ها بهش خواهند رسید. در نهایت. گریزی هم نیست. حقیقت علمی فاش خواهد شد، نمی‌شه خورشید رو پشت یک سنگ پنهان کرد. ولی قبل از این‌که دست‌شون بهش برسه، می‌خوام بهاش رو داده باشن! من می‌خوام جایگاه به‌حق خودمون رو به دست بیاریم. من احترام می‌خوام: و این چیزیه که تو می‌تونی برامون به دست بیاری. جهش در زمان – اگر ما بهش دست پیدا کنیم، نیروی محرکه بین‌ستاره‌ای اون‌ها دیگه پیش‌ری نمی‌ارزه. می‌دونی، من دنبال پول نیستم. من می‌خوام برتری علمی ستین‌ها به رسمیت شناخته بشه، برتری ذهنی ما. اگر قرار باشه یک تمدن بین‌ستاره‌ای وجود داشته باشه، به‌خدا قسم نمی‌خوام مردم من شهروندان درجه‌دو باشن! ما باید مثل نجیب‌زاده‌ها باشیم، با موهبتی بزرگ در دست. باید این‌جوری باشه. خب، خب، من گاهی در موردش زیاده‌روی می‌کنم. راستی، از کتابت چه خبر؟»

«داشتم روی فرضیهٔ جاذبهٔ اسکاسک^{۱۵۳} کار می‌کردم. یک حسی به من می‌گه اشتباهش این بوده که فقط از معادلات دیفرانسیل جزئی استفاده کرده.»

«ولی آخرین مقاله‌ت هم دربارهٔ جاذبه بود. کی می‌خوای سراغ کار اصلیت بری؟»

شوک با طمأنینه گفت «برای ما اودونین‌ها، وسیله همون هدفه. به‌علاوه، من که نمی‌تونم یک تئوری درست و حسایی دربارهٔ زمان با حذف جاذبه بدم، می‌تونم؟»

آترو مشکوک پرسید «یعنی داری می‌گی می‌خوای ذره‌ذره و قطره‌قطره به‌مون بدیش؟ این به ذهن من

نرسیده بود. بهتره مقاله آخری رو یک نگاهی بندازم. یه جاهاییش خیلی برام مفهوم نبود. این روزها چشم‌هام خیلی خسته می‌شن. فکر می‌کنم این ذره‌بین پروژکتور - چی چی لامذهب که مجبورم باهاش بخونم یک چیزیش شده. به نظر می‌رسه دیگه به‌خوبی قبل واژه‌ها رو به‌م نشون نمی‌ده.»

شوک با شرمساری و عطوفت به پیرمرد نگاه کرد، اما چیز بیشتری از وضعیت تئوریش به او نگفت.

دعوت به مراسم متعدد استقبال، تقدیم و گشایش، هر روز به دست شوک می‌رسید. به برخی از آن‌ها می‌رفت، چون برای مأموریتی به اوراس آمده بود و باید آن را به نحو احسن انجام می‌داد: باید تفکر برادری را گسترش می‌داد، باید، در رفتار شخص خودش، همبستگی دو دنیا را نشان می‌داد. او سخن می‌گفت و مردم گوش می‌دادند و می‌گفتند «کاملاً درسته.»

تعجب می‌کرد که چه‌طور دولت جلو سخنانی‌های او را نمی‌گیرد. چیف‌ویلِسک، احتمالاً در جهت مقاصد خودش، باید در درجه کنترل و سانسوری که آن‌ها می‌توانستند اعمال کنند اغراق کرده باشد. او از آنارشیسم محض صحبت می‌کرد و کسی جلوش را نمی‌گرفت. حال اصلاً آیا نیازی بود که جلوش را بگیرند؟ به نظرش می‌رسید که همیشه با همان آدم‌ها حرف می‌زند: خوش‌لباس، خوش‌خوراک، خوش‌رفتار و لبخندزنان. آیا فقط همین نوع آدم‌ها در اوراس بودند؟ شوک جلو آن‌ها ایستاده بود و گفته بود «این درده که مردم رو کنار هم جمع می‌کنه.» و آن‌ها سر تکان داده بودند و گفته بودند «کاملاً درسته.»

کم‌کم از آن‌ها متنفر شد و دریافت که دارد ناخودآگاه همه دعوت‌ها را رد می‌کند.

ولی این کار به معنی پذیرش شکست و شدت گرفتن جدال‌افتادگی‌اش بود. این کاری نبود که به خاطر انجامش به این‌جا آمده بود. به خودش گفت این‌طور نیست که آن‌ها از او ببرند، بلکه – مثل همیشه – این اوست که از آن‌ها بریده است. او تنها بود، یک تنهایی خفقان‌آور، در میان آن‌همه آدمی که هر روز می‌دیدشان.

مشکل این بود که با کسی تماسی نداشت. احساس می‌کرد که در همهٔ این ماه‌ها در اوراس، هیچ‌کس و هیچ‌چیز را لمس نکرده است.

یک شب در تریای ارشدها، از سر میز بلند شد و گفت «می‌دونید، من نمی‌دونم شما چه‌جوری زندگی می‌کنید. من خونه‌های شخصی رو می‌بینم، اما از بیرون. ولی از درون، من فقط زندگی غیرشخصی شما رو می‌بینم – اتاق‌های گردهمایی، سالن‌های غذاخوری، آزمایشگاه‌ها و...»

روز بعد اوئیه با لحنی تقریباً خشک و رسمی از شوک پرسید که آیا میل دارد تعطیلی آخر هفته برای شام به منزل او برود و شب هم بماند؟

آن خانه در آمونو^{۱۵۴} بود، دهکده‌ای چند مایل خارج از لیو ایون و براساس استانداردهای اوراس یک منزل محقر طبقهٔ متوسط محسوب می‌شد که شاید از اکثر آن‌ها قدیمی‌تر بود. حدود سیصد سال پیش از سنگ ساخته شده بود و دیوارهای اتاق‌ها تخته‌کوب بود. تاقی‌های دوتایی مخصوص اوراس این‌جا هم در پنجره‌ها و درگاه‌ها دیده می‌شد. خالی بودن نسبی اتاق‌ها از مبلمان فوراً قوهٔ بینایی شوک را جذب کرد: اتاق‌ها بی‌پیرایه و جادار به نظر می‌رسیدند، با کف‌های به‌خوبی پولیش‌شده. همیشه در میان دکوراسیون افراطی و راحتی بیش‌ازحد ساختمان‌های عمومی که مراسم استقبال و غیره در آن‌ها برگزار می‌شد معذب بود. اوراستی‌ها باسلیقه بودند، اما اغلب این سلیقه درگیر یک وسوسه برای نمایش و هزینهٔ بیش‌ازحد بود. خاستگاه طبیعی و

زیباشناختی میل به داشتن چیزها تحت تأثیر الزامات اقتصادی و رقابتی پنهان و منحرف شده بود و از آن سو کیفیت همه چیز را به رخ می کشید. تمام آن چه آن ها به دست آورده بودند عبارت بود از یک نوع اسراف مکانیکی. این جا، در عوض، لطف و وقار بود که در قبال خویشتن داری به دست آمده بود.

یک مرد خدمتکار دم در کت های شان را گرفت. همسر اوئیه که داشت در آشپزخانه زیرزمین به آشپز دستوراتی می داد، به استقبال آن ها آمد.

هنگام گفت وگوهای پیش از شام، شوک متوجه شد دارد تقریباً فقط با او صحبت می کند، با یک حالت دوستانه، با آرزوی این که از او خوشش بیاید، و خودش از این وضعیت متعجب شد. ولی خیلی خوب بود که دوباره داشت با یک زن حرف می زد! تعجبی نداشت که احساس کند هستی اش از همه جدا افتاده، یک چیز مصنوعی میان مردان، همیشه مردان، بدون جاذبه و دافعه تفاوت جنسیت. و سوا^{۱۵۵} اوئیه واقعاً جذاب بود. با نگاه به خطوط ظریف گردن و گیجگاه او، شوک تنفرش را به مُد تراشیدن سر زنان در اوراس از دست داد. آن زن کم حرف بود، تا حدودی ترسو؛ شوک تلاش کرد کاری کند او در حضورش احساس راحتی کند و وقتی به نظرش رسید که موفق شده است، بسیار خوشحال شد.

وقتی برای شام سر میز رفتند، دو کودک هم به آن ها پیوستند. سوا اوئیه عذرخواهانه گفت «دیگه تو این بخش کشور نمی شه یک دایه شایسته پیدا کرد.» شوک موافقت کرد، بدون این که بداند یک دایه چیست. او

با همان آرامش و شادی‌ای که در زن وجود داشت، بچه‌ها را نگاه می‌کرد. از وقتی آنارس را ترک کرده بود، به‌ندرت کودکی دیده بود.

آن‌ها کودکان بسیار تمیز و موقری بودند، با لباس‌های مخمل آبی و فقط وقتی کسی با آن‌ها حرف می‌زد، حرف می‌زدند. با حیرت به شوک، به عنوان موجودی از فضای بیرون، می‌نگریستند. پسر نه‌ساله با پسر هفت‌ساله خشن رفتار می‌کرد، زیرلب به او می‌گفت که خیره زل نزنند و وقتی او اطاعت نمی‌کرد، محکم نیشگون می‌گرفت. پسر کوچک‌تر جواب نیشگون‌ها را می‌داد و سعی می‌کرد زیر میز به او لگد بزند. اصول مهتری، گویا هنوز در ذهن او خوب جا نیفتاده بود.

اوئیه در منزلش مرد دیگری بود. آن نگاه مرموز صورتش را ترک کرده بود و دیگر کش‌دار حرف نمی‌زد. خانواده‌اش با احترام با او رفتار می‌کردند، ولی این احترام دوطرفه بود. شوک از عقاید اوئیه درباره زنان زیاد شنیده بود و شگفت‌زده بود از این که او با همسرش با نزاکت و حتا با لطافت رفتار می‌کرد. شوک فکر کرد: «این بزرگ‌منشیه.» این واژه را تازه یاد گرفته بود، ولی خیلی زود به این نتیجه رسید که چیزی فراتر از آن است. اوئیه به زنش علاقه‌مند بود و به او اعتماد داشت. او با همسر و فرزندانش خیلی فراتر از آن‌چه یک آنارستی ممکن بود بکند، رفتار می‌کرد. در واقع در خانه، ناگهان تبدیل می‌شد به یک مرد ساده و برادروار، یک مرد آزاد.

این به نظر شوک محدوده آزادی کوچکی رسید، یک خانواده انگشت شمار، ولی بسیار احساس راحتی می کرد، خودش را بسیار آزادتر می دید، طوری که میلی به انتقاد کردن نداشت.

در مکثی بین گفت و گوها، پسر کوچک تر با آن صدای کودکانه و واضحش گفت «آقای شوک رفتارهای خیلی خوبی ندارن.»

پیش از آن که همسر اوئیه بتواند او را سرزنش کند، شوک پرسید «چرا؟ مگه چی کار کردم؟»

«نگفتید متشکرم.»

«برای چی؟»

«وقتی من ظرف ترشی رو به تون دادم.»

«اینی^{۱۵۶}! ساکت باش!»

«سدیک! خودخواه نشو!» لحن صدا دقیقاً همان بود.

«فکر کردم داری با من تقسیمش می‌کنی. نکنه اون یک هدیه بود؟ تو کشور من، ما فقط برای هدیه تشکر می‌کنیم. بقیه چیزها رو بدون این‌که درباره‌شون صحبت کنیم باهم تقسیم می‌کنیم. می‌خوای دوباره بهت پشش بدم؟»

پسربچه با چشمان تیره و شفافش مستقیم توی صورت شوک نگاه کرد و گفت «نه، من ترشی دوست ندارم.»

شوک گفت «این تقسیم کردنش رو خیلی راحت می‌کنه.» پسر بزرگ‌تر داشت در آرزوی سرکوب‌شده نیشگون گرفتن اینی به خود می‌پیچید. ولی اینی خندید و دندان‌های سفیدش را نشان داد. پس از مدتی، حین یک مکث دیگر، اینی به سمت شوک خم شد و با صدای آهسته گفت «دوست دارید سمور من رو ببینید؟»

«بله.»

«اون تو باغ پشت خونه‌ست. مادر گذاشتش بیرون چون فکر کرد ممکنه شما رو اذیت کنه. بعضی آدم‌بزرگ‌ها حیوون‌ها رو دوست ندارن.»

«دوست دارم ببینمشون. ما تو کشورمون حیوون نداریم.»

پسر بزرگ‌تر، خیره، پرسید «ندارید؟ پدر، آقای شوک می‌گه اون‌ها تو کشورشون هیچ حیوونی ندارن!»

اینی هم به او خیره شد. «پس چی دارید؟»

«آدم‌های دیگه، ماهی، کرم و درخت‌های هالوم.»

«درخت هالوم دیگه چیه؟»

این گفت‌وگو نیم‌ساعتی طول کشید. نخستین‌بار بود که در اوراس از شوک خواسته شده بود دربارهٔ آنارس توضیح بدهد. سؤال‌ها را بچه‌ها می‌پرسیدند، اما والدین‌شان با کنجکاوی گوش می‌دادند. شوک با کمی وسواس سعی کرد از حالت نصیحت اخلاقی خارج شود؛ این‌جا نیامده بود تا فرزندان میزبان‌ش را شست‌وشوی مغزی دهد. فقط برای آن‌ها توضیح داد که شن چه شکلی است، آب‌نای چگونه شهری است، آن‌ها چه لباس‌هایی می‌پوشند، مردم وقتی لباس نو لازم داشتند چه کار می‌کردند و بچه‌ها در مدرسه چه کارهایی می‌کردند. برخلاف میلش این مورد آخر حالت تبلیغ پیدا کرد. اینی و آئوی^{۱۵۷} مجذوب توضیحات او دربارهٔ برنامهٔ درسی شدند که شامل نجاری، بوجاری، بازیافت فاضلاب، چاپ‌ونشر، لوله‌کشی، جاده‌سازی، نمایش‌نامه‌نویسی و تمام مشاغل دنیای بزرگ‌سالان بود و نیز تأکید او بر این‌که هیچ‌کس برای چیزی تنبیه و مؤاخذه نمی‌شد.

شوگ گفت «البته گاهی مجبورت می‌کنن یک مدتی بری دنبال کار خودت.»

اوئیه، که انگار این پرسش مدتی در گلویش گیر کرده بود و ناگهان از فشار آزاد شد، بی‌مقدمه گفت «ولی چی، چی مردم رو در نظم و انضباط نگه می‌داره؟ چرا از هم دزدی نمی‌کنن و همدیگه رو نمی‌کشن؟»

«چیزی مال کسی نیست که کسی بخواد بدزدش. اگر چیزی لازم داشته باشیم از انبار می‌گیریم. دربارهٔ خشونت، خب، اوئیه، نمی‌دونم؛ ممکنه تو خیلی عادی من رو بکشی؟ و اگر همچین حسی داشته باشی، آیا اگر حتا قانونی علیه این کار باشه، می‌تونه جلو تو رو بگیره؟ اجبار ناکارآمدترین وسیلهٔ رسیدن به نظمه.»

«خیلی خب، ولی چه جوری مردم رو وادار به کارهای کثیف می‌کنید؟»

همسر اوئیه که صحبت‌ها را دنبال نکرده بود پرسید «چه کارهای کثیفی؟»

اوئیه گفت «زباله جمع کردن، قبر کردن.» و شوگ افزود «کار در معدن جیوه.» و نزدیک بود بگوید «فراوری مدفوع.» اما تابو بودن واژه‌های مربوط به فضولات در لوتی او را بازداشت. در همان اوایل آمدنش به اوراس، دریافته بود که جماعت اوراستی میان کوه‌هایی از فضولات زندگی می‌کنند اما هرگز از کلمه‌ای مانند «عن» استفاده نمی‌کنند.

«خب، همه‌مون این کارها رو می‌کنیم. ولی هیچ‌کسی لازم نیست مدت طولانی‌ای این کارها رو بکنه، مگر این‌که علاقه داشته باشه. یک روز در هر دکاد، کمیته مدیریت جامعه، کمیته محلی یا هر کس که به شما نیاز داشته باشه ممکنه از شما بخواد که به کار پیوندید؛ اون‌ها لیست‌های چرخشی دارن. و کارهای ناخوشایند یا خطرناک، مثل معادن جیوه و کارخانه‌های نورد، معمولاً فقط یک نیم‌سال طول می‌کشن.»

«اون وقت که همه پرسنل شامل کسانی که دارن یاد می‌گیرن.»

«خب بله، کارآمد نیست، ولی چی کار می‌شه کرد؟ نمی‌تونن کسی رو مجبور به کاری بکنن که ظرف چند سال یا معلولش کنه یا بکشدش. چرا باید این کار رو بکنه؟»

«اون می تونه از دستور سرپیچی کنه؟»

«این یک دستور نیست، اوئیه. اون به یکی از شعبه‌های سرپرستی مشاغل می‌ره و می‌گه که من می‌خوام این کار یا اون کار رو بکنم، چی برام دارید؟ و اون‌ها مشاغل رو بهش معرفی می‌کنن.»

«خب، اصلاً چرا مردم کارهای کثیف رو قبول می‌کنن؟ اصلاً چرا شغل‌های یک روز در ده روز رو قبول می‌کنن؟»

«چون دسته‌جمعی انجام می‌شن... و البته دلایل دیگه. می‌دونید، زندگی تو آنارس، اون‌طوری که این‌جا هست، مرفه نیست. در جوامع کوچک تفریحات زیادی وجود نداره و کلی کار هم برای انجام دادن هست. بنابراین، اگر شما مجبور باشید دایم روی یک ماشین بافندگی کار کنید، هر ده روز یک‌بار، بد نیست برید بیرون و با آدم‌های جدید یک لوله کار بذارید یا یک زمین رو شخم بزنید... و البته چالش جدیدی هم هست. شما این‌جا فکر می‌کنید که انگیزه کار، نیاز مالی، احتیاج به پول یا سودای سوده، ولی جایی که پولی وجود نداره، شاید انگیزه‌های حقیقی واضح‌تر باشن. مردم دوست دارن اون کارها رو بکنن. دوست دارن خوب انجام‌شون بدن. مردم شغل‌های سخت و خطرناک رو می‌گیرن چون از انجامش غرور کسب می‌کنن؛ اون‌ها می‌تونن خودنمایی کنن – شما چی می‌گید – نمایش؟ جلو ضعیف‌ترها. آهای، پسر کوچولوها، ببینید من چه قدر قوی‌ام! می‌دونید، هر کس می‌خواد کاری رو انجام بده که خوب بلده... ولی در واقع پرسش از هدف و وسیله‌ست.

روی هم‌رفته کار برای خود کار انجام می‌شه. این لذت موندگار زندگیه. وجدان درونی انسان این رو می‌دونه. و همین‌طور وجدان اجتماعی، نظر اطرافیان. در آن‌رس هیچ پاداش دیگه‌ای، هیچ قانون دیگه‌ای وجود نداره. لذت شخصی و احترام اطرافیان. همین. وقتی این‌جوری باشه می‌بینید که نظر اطرافیان چه نیروی قدرتمندی می‌شه.»

«هیچ‌وقت کسی معترض این تفکر نمی‌شه؟»

شوگ گفت «شاید نه به اندازه‌ای که تأثیری داشته باشه.»

همسر اوئیه پرسید «اون وقت همه به‌سختی کار می‌کنن؟ اگر کسی نخواد همکاری کنه چی به سرش می‌آد؟»

«خب، کار خودش رو می‌کنه. دیگران از دستش، خب، خسته می‌شن. مسخره‌ش می‌کنن یا به‌ش تندی می‌کنن، کتکش می‌زنن؛ توی یک جمع کوچک ممکنه باهم توافق کنن اسمش رو از لیست غذا خارج کنن، تا مجبور بشه برای خودش آشپزی کنه و تنها بخوره؛ این تحقیرآمیزه. پس اون می‌ره دنبال کارش، و مدتی جای دیگه‌ای می‌مونه و بعدش احتمالاً دوباره می‌ره پی کارش. به این آدم‌ها می‌گن ناچ‌نیب^{۱۵۸}. من هم یک‌جورهایی یک ناچ‌نیبم. از زیر بار شغلی که داشتم دررفتم و اومدم این‌جا. من از خیلی از اون‌ها فراتر رفتم.»

شوگ با آرامش سخن می‌گفت؛ اگر تلخی‌ای در صدایش بود، بچه‌ها نمی‌فهمیدند و برای بزرگ‌ترهای‌شان هم آشکار نبود. ولی پس از این کلمات کمی سکوت کرد.

سپس گفت «من نمی‌دونم کارهای کثیف رو این‌جا کی انجام می‌ده. هرگز ندیدم کسی از این کارها بکنه. عجیبه. کی انجامش می‌ده؟ چرا انجامش می‌دن، پول بیشتری به‌شون می‌دن؟»

«گاهی برای کارهای خطرناک. برای کارهای صرفاً فکری، نه. کمتر.»

«پس چرا این کار رو قبول می‌کنن؟»

اوئیه گفت «چون کمترین حقوق بهتر از هیچ حقوقیه.» تلخی صدایش کاملاً مشخص بود. همسرش به حالتی عصبی سعی کرد موضوع بحث را عوض کند، اما او ادامه داد «پدربزرگم یک سرایدار بود. پنجاه سال توی یک هتل کف سایید و ملحفه کثیف عوض کرد. ده ساعت در روز، شش روز در هفته. اون این کار رو می‌کرد تا خودش و خانواده‌ش چیزی برای خوردن داشته باشن.» اوئیه ناگهان ساکت شد و با همان نگاه مرموز و بی‌اعتمادش به شوک چشم دوخت و سپس تقریباً ستیزه‌جویانه به همسرش. زن به چشم‌های او نگاه نکرد. لبخندی زد و با صدایی عصبی و کودکانه گفت «پدر دِ مائر^{۱۵۹} مرد خیلی موفقی بود. وقتی مُرد صاحب چهار کارخونه بود.» لبخندش، لبخندی دردآلود بود و دستان تیره و لاغرش را محکم روی هم فشار می‌داد.

اوئیه با طعنه سنگینی گفت «بعید می‌دونم شما تو آنارس مردان موفق داشته باشید.» آن وقت آشپز برای تعویض ظرف‌ها آمد و او فوراً صحبتش را قطع کرد. اینی، که انگار می‌دانست در حینی که خدمتکار این‌جاست صحبت‌های جدی پی گرفته نمی‌شود، گفت «مادر، می‌شه بعد از شام آقای شوک سمورم رو ببینه؟»

وقتی به اتاق نشیمن برگشتند، اینی اجازه پیدا کرد حیوانش را داخل بیاورد: یک سمور نیمه بالغ خشکی‌زی که در اوراس حیوانی عادی بود. اوئیه توضیح داد که آن‌ها از دوران ماقبل تاریخ ابتدا برای شکار ماهی و بعد به عنوان حیوان خانگی اهلی شدند. حیوان پاهای کوتاه، پشت خمیده و انعطاف‌پذیر و خز براق قهوه‌ای تیره‌ای داشت. این نخستین حیوان بیرون از قفسی بود که شوک از نزدیک می‌دید و هیچ ترسی از او به خود راه نمی‌داد، حتی کمتر از ترسی که شوک از آن نداشت. دندان‌های سفید و تیزش جالب توجه بودند. وقتی پسرک به او اصرار کرد با احتیاط دستش را دراز کرد تا حیوان را لمس کند. سمور روی پاهای عقبش نشست و به او نگاه کرد. چشمانش تیره بود با برقی طلایی از هوش، کنجکاوی و بی‌گناهی. شوک که آن نگاه از آن سوی دریای برادری او را گرفته بود، زمزمه کرد «آمار.»

سمور خرخری کرد، روی چهارپایش ایستاد و با شوق مشغول واریسی کفش‌های شوک شد.

اینی گفت «از شما خوشش می‌آد.»

شوک، کمی غمناک، پاسخ داد «من هم ازش خوشم می‌آد.» هر گاه حیوانی را می‌دید، یا پرواز پرندگان، یا شکوه درختان پاییز را، این غم سراغش می‌آمد و بر شادی‌اش خط می‌کشید. در چنین لحظاتی خودآگاه یاد تکوّر نبود، به غیاب او فکر نمی‌کرد. در عوض گویی او آن‌جا بود گرچه به او فکر نمی‌کرد. انگار زیبایی و غرابت جانوران و گیاهان اوراس با پیامی از سوی تکوّر همراه می‌شد، کسی که هرگز آن‌ها را نمی‌دید، کسی که

اجدادش تا هفت نسل هرگز خز گرم یک حیوان را لمس نکرده یا درخشش بال‌ها را زیر سایه درختان ندیده بودند.

شب را در اتاقی زیر شیروانی گذراند. اتاق سرد بود، که پس از سر کردن در گرمای همیشه بیش‌ازحد اتاق‌های دانشگاه خوشایند بود. و نیز بسیار ساده: چارچوب تخت‌خواب، قفسه کتاب، یک صندوقچه، یک صندلی و میز چوبی رنگ‌شده. فکر کرد، بدون در نظر گرفتن ارتفاع تخت و نرمی تشک، پتوهای ظریف‌باف و ملحفه ابریشمی، تزئینات عاجی صندوقچه و جلد‌های چرمی کتاب‌ها، شبیه خانه بود. و با این حقیقت فکر کرد که این اتاق و هر چه در آن است، این خانه و زمینی که خانه در آن بنا شده، ملک شخصی است، ملک شخصی دمائر اوئیه، هر چند که او آن را نساخته، و کفش را نساییده است. شوک این باریک‌بینی‌های ملال‌آور را کنار گذاشت. اتاق، اتاق خوبی بود و خیلی با یک اتاق تک‌نفره خوابگاه متفاوت نبود.

در این اتاق خوابید و تکوّر را خواب دید. خواب دید که او هم کنارش روی تخت دراز کشیده است... ولی کدام اتاق، آن‌ها در کدام اتاق بودند؟ خودشان بودند؟ آن‌ها باهم روی ماه بودند، سرد بود و کنار هم قدم می‌زدند. ماه، زمین صافی داشت، که تماماً از برف سفید مایل به آبی پوشیده شده بود، گرچه برف به‌راحتی با پا کنار زده می‌شد و سطح سفید درخشان ماه نمایان می‌شد. مُرده بود، یک مکان مُرده. او به تکوّر، که فهمیده بود ترسیده، گفت «در واقع این‌جوری نیست.» آن‌ها به سمت چیزی گام برمی‌داشتند، خطی دوردست که ناپایدار و مانند پلاستیک براق بود، یک مرز دوردست که به‌سختی دیده می‌شد در میان زمین

برفی سفید. شوک در دلش از رسیدن به آن می‌ترسید، ولی به تَکْوَر گفت «ما به‌زودی اون‌جا خواهیم بود.»
ولی او پاسخی نداد.

فصل ششم

وقتی شوک را پس از یک دکاد در بیمارستان به خانه برگرداندند، همسایه‌اش از اتاق چهل و پنج به دیدارش آمد. یک ریاضی‌دان بسیار لاغر و قدبلند بود. یکی از چشمان او چپ بود، و این باعث می‌شد هرگز کسی نتواند مطمئن باشد که این مرد به او نگاه می‌کند یا حتی خودش به او نگاه می‌کند یا نه. او و شوک یک سال در خوابگاه دیواره‌دیوار هم همزیستی مسالمت‌آمیزی داشتند، بدون این که یک جمله کامل باهم حرف زده باشند.

حالا دِسار^{۱۶۰} به اتاق او آمده بود و به شوک یا به کنارش چشم دوخته بود. او گفت «چیزی نمی‌خوای؟»

«من حالم خوبه، متشکرم.»

«نظرت چیه شامت رو بیارم؟»

شوک که تحت تأثیر حرف زدن تلگرافی او قرار گرفته بود، گفت «با غذای خودت؟»

«بسیار خب.»

دِسار از غذاخوری انستیتو دو وعده غذا، روی سینی، به اتاق شوک آورد و باهم خوردند. او سه روز، هر صبح و شب همین کار را کرد تا شوک حس و حال بیرون رفتن پیدا کرد. فهمیدن این که چرا دِسار این کار را می کرد سخت بود. رفتارش چندان دوستانه نبود و به نظر هم نمی رسید انتظارات برادرانه چندان برایش معنی داشته باشد. یکی از دلایلی که سعی می کرد از دیگران کناره بگیرد، پنهان کردن بی صداقتی اش بود؛ او یا به طرز رقت انگیزی تنبل یا آشکارا یک تملک گرا بود، چرا که اتاق چهل و پنج پُر از لوازمی بود که او هیچ حق یا دلیلی برای نگه داشتن آن ها نداشت – ظرف های عمومی، کتاب های کتابخانه، یک مجموعه ابزار چوب تراشی از یک انبار لوازم صنعتگری، میکروسکوپ یکی از آزمایشگاه ها، هشت پتوی مختلف، کمدی پُر از لباس که تعدادی از آن ها حتا اندازه او نبود و هرگز هم تنش نرفته بود و بعضی هم انگار لباس هایی بود که او زمانی که هشت یا ده ساله بود می پوشید. به نظر می رسید که او به انبارهای کالا می رود و با دستانی پُر از لوازم – فارغ از این که به آن ها نیاز دارد، یا نه – برمی گردد. شوک وقتی نخستین بار به اتاق دِسار راه داده شد، پرسید «این همه آت و آشغال رو برای چی این جا نگه می داری؟» دِسار به او خیره شد و سربسته گفت «واسه خودش جمع شده.»

مبحثی از ریاضیات که دِسار برگزیده بود چنان غامض بود که هیچ کس در انستیتو علوم یا فدراسیون ریاضیات نمی توانست پروژه اش را بررسی کند. قطعاً دلیل انتخابش هم همین بود. و این طور نتیجه گرفت که انگیزه شوک هم همین است. می گفت «به جهنم. کار؟ این جا پست خوبی داری. ترتیبی. مقارنه، کثافت.» بعضی وقت ها شوک او را دوست داشت و اوقات دیگر، به خاطر همان خصلت ها از او متنفر بود. اما به هر حال،

مخصوصاً به عنوان بخشی از برنامه‌اش برای تغییر شیوه زندگی به او نزدیک شد.

بیماری‌اش مجبورش کرده بود بفهمد که اگر بخواهد همین‌گونه تنها ادامه بدهد، به کلی از بین خواهد رفت. این مسئله را از نقطه نظر اخلاقی نگاه کرده و خودش را بدون هیچ ملاحظه‌ای داوری کرده بود. او برخلاف ضروریات اخلاقی برادری، خودش را برای خودش نگه داشته بود. نمی‌شد گفت که شوک در سن بیست و یک‌سالگی یک خشکه مقدس صرف بود صرفاً چون وجدان حساس و پرشوری داشت؛ اما همچنان در قالبی سفت و سخت می‌گنجید، اودونیسیسم ساده لوحانه‌ای که توسط بزرگسالان میان‌مایه به کودکان آموخته می‌شد، یک تبلیغ درون‌زاد.

او داشت غلط عمل می‌کرد. باید کار درست را می‌کرد. و کرد.

پنج شب از هر ده شب، فیزیک را بر خود حرام کرد. برای کار عمومی در مدیریت خوابگاه انستیتو داوطلب شد. در جلسات فدراسیون فیزیک و سندیکای اعضای انستیتو شرکت کرد. در گروهی ثبت‌نام کرد که در کار تمرینات بیوفیدبک^{۱۶۱} و آموزش‌های امواج مغزی بودند. در غذاخوری خودش را وادار کرد به جای نشستن پشت میزهای کوچک و باز کردن کتابی پیش رویش، پشت میزهای بزرگ دسته‌جمعی بنشیند.

شگفت‌آور بود: انگار همه منتظر او بودند. او را در خود پذیرفتند، خوشامد گفتند و به عنوان هم‌قطار و هم‌کار به جمع‌های خود دعوت کردند. با خود او را به گردش بردند و در طی سه دهکده بیش از آن‌چه در یک سال

دربارهٔ آبنای دستگیرش شده بود، فهمید. با گروه‌هایی از جوانان با نشاط به زمین‌های ورزشی، کارگاه‌های هنرهای دستی، استخرهای شنا، جشنواره‌ها، موزه‌ها، تئاترها و کنسرت‌ها رفت.

کنسرت‌ها: منابع الهام بودند، هجوم لذت.

تا آن موقع در آبنای به کنسرت نرفته بود، کمی به این خاطر که فکر می‌کرد، موسیقی بیشتر کاری است که باید انجام داد تا چیزی برای شنیدن. در کودکی بارها آواز خوانده بود و این ساز و آن ساز را در گروه‌های گُر و دسته‌های هم‌نوازی محلی نواخته بود؛ از این کارها خیلی لذت برده بود اما خیلی استعدادی نداشت و این تمام آن‌چه بود که از موسیقی می‌دانست.

مراکز آموزشی همهٔ مهارت‌هایی را که برای آماده شدن برای کار هنری لازم بود یاد می‌دادند: تمرین آواز، علم عروض، رقص، کاربرد قلم‌مو، قلم و چکش، کاردک، چرخ سفالگری و غیره. همهٔ این‌ها عمل‌گرایانه بودند: کودکان دیدن، سخن گفتن، شنیدن، حرکت کردن و کار با دست را یاد می‌گرفتند. بین هنر و صنایع‌دستی هیچ تمایزی نبود؛ برای هنر تنها جایگاهی در زندگی قایل نبودند، بلکه آن را یکی از فنون بنیادی زندگی به شمار می‌آوردند، مانند سخن گفتن. در نتیجه معماری آزادانه و به‌سرعت پیشرفت کرده بود، به عنوان یک شیوهٔ منسجم، ناب و ساده، با نسبت‌های ظریف. نقاشی و مجسمه‌سازی به طور عمده به عنوان عناصر معماری و طراحی شهری خدمت می‌کردند. هنرهای کلامی، شاعری و قصه‌گویی انگار یک حد واسط بودند، در مسیر آواز و رقص؛ تنها تئاتر بود که تنها ایستاده بود و تنها تئاتر بود که «هنر» نامیده می‌شد – چیزی که به‌خودی‌خود کامل بود. تعداد زیادی گروه‌های بازیگران و رقاصان و دسته‌های رپرتوار وجود داشتند که اغلب با یک نمایش‌نامه‌نویس همراه بودند. آن‌ها تراژدی، کمدی‌های نیمه‌بداهه و پانتومیم اجرا می‌کردند. از آن‌ها مانند باران در شهرهای کویری استقبال می‌شد و هر جا که می‌رفتند فخر زمان بودند. هنر نمایش که از انزوا و شیوهٔ اشتراکی روحیهٔ آنارستی سر برآورده بود و تجسم آن نیز بود، قدرت و درخشش بی‌مثالی یافته بود.

شوگ اما چندان توجهی به درام نداشت. او مهارت بیانی را دوست داشت اما ایدهٔ بازیگری چندان برایش قابل‌هضم نبود. تنها در دومین سال حضورش در آبنای بود که سرانجام هنر خود را شناخت: هنری که از زمان زاییده می‌شود. کسی او را به کنسرتی در سندیکای موسیقی برد. شب بعد دوباره به آن جا رفت. او با هر کدام از دوستان جدیدش به کنسرت می‌رفت، حتا اگر لازم بود بدون آن‌ها. موسیقی برایش نیاز حیاتی‌تری

بود، یک رضایت عمیق‌تر، حتا فراتر از همنشینی دیگران.

تلاش‌هایش برای شکستن انزوای بنیادی خویش در واقع به شکست انجامیده بود و این را می‌دانست. هیچ دوست نزدیکی پیدا نکرد. با چند دختر هم خوابید اما همخوابگی دیگر آن لذتی را که باید می‌داشت، نداشت. تنها صرف برآوردن یک نیاز بود، مانند اجابت مزاج، و بلافاصله بعد از آن، احساس شرم می‌کرد؛ چرا که این فرایند شخص دیگری را به عنوان یک وسیله شامل شده بود. خودارضایی را ترجیح می‌داد، روشی مناسب برای مردانی مثل او. تنهایی سرنوشت او بود؛ او در وراثت خودش اسیر شده بود. او این را گفته بود «اول کار.» رولاگ این را آهسته گفته بود، به مثابه یک واقعیت، عاجز از تغییر آن، تا از زندان سرد خود آزاد شود. پس این واقعیت با شوک هم همراه بود. قلبش با حسرت به سوی آن‌ها در تقلا بود، روح‌های جوان مهربانی که او را برادر می‌نامیدند، ولی نه او می‌توانست به آن‌ها برسد، نه آن‌ها به او. او به دنیا آمده بود که تنها باشد، یک روشنفکر سرد لعنتی، یک خودپرست.

اول کار جلو می‌آمد، اما به هیچ جایی نمی‌رسید. مانند رابطه جنسی، که باید لذت می‌بود، اما نبود. جان کندن روی همان مسائل همیشگی را ادامه داد اما حتا یک قدم به راه حل «پارادوکس زمانی تو»^{۱۶۲} نزدیک نشد، بگذریم از تئوری مقارنه که سال گذشته فکر می‌کرد در چنگش است. آن اعتمادبه‌نفس اکنون برایش باورنکردنی می‌نمود. آیا واقعاً فکر کرده بود در سن بیست‌سالگی قادر است نظریه‌ای پردازد که بنیان‌های فیزیک کیهان‌شناختی را دگرگون کند؟ واضح بود که پیش از تب کردنش، مدت زیادی عقلش سرچایش نبوده

است. در دو گروه کاری ریاضیات فلسفی ثبت نام کرد، درحالی که خود را قانع کرده بود به آن‌ها نیاز دارد و از پذیرش این که می‌توانست حتا به جای استادان این گروه‌ها را به دست بگیرد سر باز زد. تا جایی که توانست از سابل هم دوری جست.

در نخستین سیل تصمیمات جدیدش، جایی هم برای بهتر شناختن گواراب قایل شد. گواراب هم تا جایی که توانست پذیرا بود، اما زمستان برای او خیلی سخت بود؛ بیمار، ناشنوا و پیر بود. یک واحد درسی بهاره گرفت و آن را نیمه‌کاره رها کرد. عجیب و غریب شده بود، یک بار شوک را به سختی می‌شناخت و بار دیگر او را به خوابگاه خودش می‌کشاند برای یک عصر تمام گفت‌وگو. می‌شد گفت شوک از ایده‌های او عبور کرده بود و دیگر این گفت‌وگوهای طولانی را دشوار می‌یافت. یا باید اجازه می‌داد گواراب او را ساعت‌ها با آن چه یا از قبل می‌دانست یا تا حدود زیادی رد کرده بود، خسته کند، یا باید با روشن کردن حقیقت او را ناراحت و شگفت زده می‌کرد. این فراتر از صبوری و طبع جوانی به سن او بود و در نهایت هر وقت که می‌توانست از گواراب دوری کرد، اما با وجدانی همیشه ناراحت.

کسی دیگری نبود که در این باره با او گفت‌وگو کند. هیچ‌کسی در انستیتو به اندازه کافی از فیزیک زمانی محض نمی‌دانست تا پایه‌پای او بیاید. بدش نمی‌آمد آن را تدریس کند، اما هنوز موقعیت تدریس یا هیچ کلاسی در انستیتو به او داده نشده بود؛ اعضای سندیکای دانشکده - دانشجو تقاضای او را برای چنین موقعیتی رد کردند. آن‌ها دنبال منازعه با سابل نبودند.

در ادامه آن سال، زمان قابل توجهی را صرف نامه‌نگاری با آترو و فیزیک‌دانان و ریاضی‌دانان دیگر در اوراس کرد. اما تعداد کمی از این نامه‌ها فرستاده می‌شدند. برخی را تنها می‌نوشت و بعد پاره می‌کرد. دریافت که لوآیی آن^{۱۶۳} ریاضی‌دان، که یک نوشتار شش صفحه‌ای درباره برگشت‌پذیری زمانی به او نوشته بود، بیست سال بود که مُرده بود؛ زندگی‌نامه او را در دیباچه هندسه زمان آن خوانده بود. نامه‌های دیگر را که می‌داد با سفینه‌های باری اوراس به آن جا فرستاده شود، توسط مدیریت بندرگاه آنارس متوقف می‌شدند. بندرگاه تحت کنترل مستقیم PDC بود، از آن جا که عملکردش شامل هماهنگ کردن سندیکا‌های متعددی بود و قطعاً بعضی از این هماهنگ‌کننده‌ها لوتیک می‌دانستند. این مدیران، با دانش ویژه و پست مهمی که داشتند، انگار فضای ذهنی بوروکراسی را کسب کرده بودند؛ به طور خودکار «نه» می‌گفتند. آن‌ها به نامه‌های خطاب به ریاضی‌دانان که مانند کد رمز به نظر می‌رسیدند مشکوک بودند و هیچ‌کس نمی‌توانست آن‌ها را قانع کند که نامه‌ها محتوی کد نیستند. نامه‌های خطاب به فیزیک‌دانان، اگر توسط سابل، مشاور آن‌ها، تأیید می‌شد ارسال می‌شدند. او هم آن‌هایی را که شامل مباحثی خارج از حوزه خودش در فیزیک ترتیبی می‌شد تأیید نمی‌کرد. می‌گرید «خارج از توانایی منه.» و نامه را پس می‌زد. اما شوک به هر حال آن‌ها را برای مدیران بندرگاه می‌فرستاد و با مهر «عدم تأیید برای صدور» پس می‌گرفت.

شوگ این موضوع را در فدراسیون فیزیک، که سابل به‌ندرت در جلساتش حاضر می‌شد، مطرح کرد. هیچ‌کس در آن جا اهمیتی برای بحث ارتباط آزاد با دشمنان ایدئولوژیک قایل نشد. برخی از آن‌ها حساسی شوگ را برای پرداختن به زمینه‌ای به این حد انحصاری، که به تأیید خودش هیچ‌کس دیگری در دنیای

خودش روی آن تسلط نداشت، نکوهش کردند. او گفت «این فقط یک موضوع جدیده.» حرفی که او را به جایی نرساند.

«اگر جدید، با ما به اشتراکش بذار، نه با تملک گراها!»

«الان یک ساله که هر فصل درخواست یک واحد تدریس می‌کنم. شما همیشه می‌گید که تقاضای کافی براش وجود نداره. آیا چون جدید ازش می‌ترسید؟»

با این حرف هیچ دوستی به دست نیاورد. آن‌ها را عصبانی رها کرد.

همچنان به نامه‌نگاری به اوراس ادامه داد، حتا وقتی هیچ‌کدام از آن‌ها را ارسال نمی‌کرد. صرف نوشتن برای کسی که ممکن است درک کند - یا ممکن است درک کرده باشد - نوشتن را، تفکر را، برای او آسان می‌کرد. غیر از این ممکن نبود.

دکادها یک‌یک می‌گذشتند، فصل‌ها هم همین‌طور. دو یا سه بار در سال پاداشی هم در کار بود: نامه‌ای از آترو یا فیزیک‌دان دیگری از ای - آیو یا توو؛ یک نامه بلندبالا، با نگارش دقیق، با بحث دقیق، تماماً تئوری از سین سلام تا خِ خدانگه‌دار، تماماً فیزیک زمانی فرا - ریاضی - رفتار - کیهان‌شناختی عمیقاً غامض که به زبانی نوشته شده بود که او نمی‌توانست سخن بگوید توسط مردانی که نمی‌شناخت و بی‌رحمانه درصدد مبارزه و نابودی تئوری‌های او بودند، دشمنان سرزمین مادری، رقبا، غریبه‌ها، برادران.

روزها پس از دریافت نامه‌ها خشمناک و پُرنشاط بود و شبانه‌روز کار می‌کرد و اندیشه‌ها مثل فواره از درونش

می جوشیدند. بعد آرام آرام، با فوران ها و تقلای های ناامیدانه، به زمین بازمی گشت، به زمین خشک، می خشکید.

داشت سومین سالش را در انستیتو به پایان می رساند که گواراب از دنیا رفت. درخواست کرد که در مراسم یادبودش که طبق رسوم در مکانی که فرد از دنیا رفته در گذشته کار می کرده است برگزار می شد، سخن بگوید: این مکان یکی از اتاق های سخنرانی در ساختمان آزمایشگاه های فیزیک بود. او تنها سخنران بود. هیچ دانشجویی در مراسم شرکت نکرد؛ گواراب دو سال بود که درس نمی داد. چند عضو مسن انستیتو آمده بودند و پسر میان سال گواراب، یک شیمی دان زراعی از شمال شرقی هم آن جا بود. شوک همان جایی ایستاد که بانوی پیر هنگام سخنرانی می ایستاد. به این حضار، با صدایی که به خاطر سرما خوردگی همیشگی سینه اش در زمستان ها گرفته و خشدار شده بود، گفت که گواراب پایه های علم زمان را بنیان گذارده و بزرگ ترین کیهان شناسی بود که تاکنون در انستیتو کار کرده است. او گفت «ما اکنون در فیزیک اودو خود را داریم. ما او را داشتیم و او را گرامی نداشتیم.» بعد از آن خانم پیری با چشمان اشک بار از او تشکر کرد. و هنگام بیرون آمدن از ساختمان در حالی که از باد و یخ بندان می لرزید گفت «ما همیشه روز دهم رو باهم می گذروندیم، من و اون، بلوک خودمون رو سرایداری می کردیم. اوقات خیلی خوبی رو به گفت و گو می گذروندیم.» شیمی دان زراعی چند کلمه مؤدبانه زمزمه کرد و با عجله عازم شد تا سواری برگشتش به شمال شرقی را از دست ندهد. در حالتی مرکب از سوگ، بی قراری و بیهودگی، شوک خود را در حال پیاده روی بی هدف در شهر یافت.

سه سال این جا بود، اما به چه رسیده بود؟ یک کتاب، با مشارکت سابل؛ پنج یا شش مقاله چاپ نشده؛ و یک سخنرانی در مراسمی در رثای یک زندگی از دست رفته.

هیچ کاری نکرده بود که درک شده باشد. صادقانه تر این که هیچ کاری نکرده بود که معنی دار باشد. او چه از لحاظ فردی و چه اجتماعی، هیچ هدف کاربردی‌ای را تأمین نمی کرد. در واقع – این در زمینه کاری‌اش چندان هم پدیده کمیابی نبود – در بیست سالگی

عمرش را تلف کرده بود. قطعاً چیز بیشتری به دست نمی آورد. به دیوار انتهای یک بن بست رسیده بود.

جلو تالار سندیکای موسیقی توقف کرد تا برنامه‌های این دکاد را ببیند. امشب هیچ کنسرتی نبود. از پوستر برنامه‌ها رو بگرداند و چهره به چهره با بداپ رودررو شد.

بداپ که همیشه تدافعی و کمی نزدیک بین بود، نشانه‌ای از شناختن او نشان نداد. شوک بازوی او را گرفت.

«شوک! لعنت بر شیطان، خودتی!» یکدیگر را در آغوش کشیدند، روبوسی کردند، جدا شدند و دوباره هم را در آغوش کشیدند. شوک از عشق سرشار شد. چرا؟ آن آخرین سال حضورش در انستیتو منطقه‌ای حتا خیلی با بداپ رابطه خوبی نداشت. این سه سال هرگز به هم چیزی ننوشته بودند. دوستی آن‌ها یک دوستی پسرانه بود، حالا هم گذشته بود. اما هنوز عشق این میان بود: مانند زغال گداخته شعله گرفت.

آن‌ها قدم زدند و حرف زدند، و هیچ‌یک نمی‌دانستند کجا می‌روند. دستان‌شان را تکان می‌دادند و وسط حرف هم می‌پريدند. خیابان‌های باز آبنای در آن شب زمستانی ساکت و آرام بودند. در هر تقاطع، نور کم‌سوی خیابان برکه‌ای نقره‌ای درست کرده بود که در آن دانه‌های خشک برف در باد، مانند دسته‌های ماهی‌های کوچک در تعقیب سایه آن دو بودند. باد سرد و تلخ در برف می‌پیچید. لب‌های بی‌حس شده و دندان‌هایی که به هم می‌خوردند، کم‌کم در گفت‌وگوها دخالت کردند. آن‌ها اتوبوس ساعت ده شب، آخرین اتوبوس، را به سمت انستیتو سوار شدند؛ خوابگاه بداپ در حاشیه شرقی خارج شهر بود، سازه درازی در سرما.

با شگفتی طعنه‌آمیزی به اتاق شماره چهل و شش نگاه کرد. «شو، این‌جا مثل یک منفعت‌طلب اوراستی نابکار زندگی می‌کنی.»

«بی‌خیال! اون‌قدرها هم بد نیست. یک چیز کثافت به من نشون بده!» اتاق تنها شامل وسایلی بود که وقتی شوک نخستین بار به آن‌جا آمد، آن‌جا بود. بداپ اشاره کرد؛ «اون پتو.»

«وقتی اومدم این‌جا بود. یکی با دست درستش کرده، و وقتی رفته این‌جا گذاشته‌تش. آیا یک پتو تو یک شیء مثل این، یک چیز اضافیه؟»

بداپ گفت «این قطعاً یک رنگ کثافته. به عنوان یک تحلیل‌گر عملکردی باید خاطرنشان کنم هیچ نیازی به نارنجی نیست. رنگ نارنجی هیچ عملکرد حیاتی‌ای در یک موجود اجتماعی، چه در سطح سلولی چه در سطح

اندام‌ها نداره و قطعاً حتا در سطح کل سازمان حیات و مرکزی‌تر از اون در سطح اخلاقی هم همین‌طور. در چه صورتی دفع فضولات انتخاب بهتری از تحمله؟ سبز لجنیش کن، برادر! این‌ها دیگه چی‌ان؟»

«یادداشت‌ها.»

بداپ که با سردی‌ای که شوک به یاد آورد جزء ذات او است، داشت یکی از دفترچه‌ها را از نظر می‌گذراند، پرسید «به زبون کد؟» او حتا از بقیهٔ آنارستی‌ها هم حس خلوت خصوصی – یا مالکیت خصوصی – کمتری داشت. بداپ هرگز یک مداد مورد علاقه که همه‌جا با خودش ببرد، یا یک لباس کهنه که به آن علاقه‌مند باشد و نخواهد به سطل بازیافت بیندازدش نداشت و اگر کسی هدیه‌ای به او می‌داد، محض خاطر احساس هدیه‌دهنده سعی می‌کرد آن را نگه دارد اما حتماً گمش می‌کرد. او از این خصلتش آگاه بود و می‌گفت این نشان می‌دهد که او از بیشتر مردم کمتر بدوی است، یک نمونهٔ اولیه از مرد موعود، اودونین حقیقی و خالص. البته او قطعاً حس خلوت خصوصی داشت. از جمجمه شروع می‌شد، مال خودش یا دیگران، و از آن‌جا به سمت داخل کاملاً برقرار بود. هرگز فضولی نمی‌کرد. این‌جا بود که گفت «یادته اون نامه‌های احمقانه‌ای که وقتی تو اون پروژهٔ درخت‌کاری بودی به‌رمز برای هم می‌نوشتیم؟»

«این‌ها رمز نیست، لوتیکه.»

«تو لوتیک یاد گرفتی؟ چرا به این زبون نوشتی؟»

«چون هیچ کس تو این سیاره نمی‌فهمه من چی می‌گم. و نمی‌خواد. تنها کسی که می‌خواست یا می‌تونست سه روز پیش مُرد.»

«سابول مُرده؟»

«نه. گواراب. سابول نمُرده. ما از این شانس‌ها نداریم!»

«مشکل چیه؟»

«مشکل با سابول؟ نیمی حسادت، نیم دیگه هم ناتوانی.»

«فکر کردم کتابش دربارهٔ علیت باید درجه‌یک باشه. تو این‌طور گفتی.»

«این‌طور فکر می‌کردم. تا این‌که منابعش رو خوندم. همه‌ش ایده‌های اوراستی‌هاست. و نه حتا ایده‌های جدیدشون. بیست ساله که اون هیچ فکری از خودش نداشته. و نه حتا یک‌بار دوش گرفته.»

بداپ دستش را روی دفترچه‌های شوک گذاشت و درحالی‌که زیرچشمی به شوک نگاه می‌کرد پرسید «فکرهای تو چه‌طورن؟» بداپ چشمانی ریز و نسبتاً چپ، صورتی مصمم و بدنی کت‌وکلفت داشت. او ناخن‌هایش را می‌جوید و پس از سال‌ها داشتن چنین عادتی، دیگر ناخن‌های انگشتانش به خطی باریک روی

نوک انگشتان کلفت و حساسش تبدیل شده بود.

شوک که روی سکوی تخت نشسته بود گفت «خوب نیستن. من تو راه درست نیستم.»

بداپ پوزخند زد. «تو؟»

«فکر کنم آخر این فصل درخواست تغییر پست بدم.»

«به چه پستی؟»

«برام مهم نیست. تدریس، مهندسی. باید از شرفیزیک خلاص بشم.»

بداپ روی صندلی میز تحریر نشست، ناخنش را جوید و گفت «عجیب به نظر می‌رسه.»

«من محدودیت‌هام رو شناختم.»

«فکر نمی‌کردم داشته باشی. تو فیزیک، یعنی. تو همه‌جور محدودیت و ناتوانی داشتی. ولی نه تو فیزیک. من تمپورالیست^{۱۶۲} نیستم، می‌دونم. ولی برای شناختن ماهی لازم نیست توی رود شنا کنی یا برای ادراک یک ستاره تو آسمون بدرخشی...»

شوگ به دوستش نگریست و بی‌اختیار آن‌چه را هرگز نتوانسته بود آشکارا به خودش بگوید، گفت «من به خودکشی فکر کرده‌م. بارها. همین امسال. به نظر بهترین راه می‌آد.»

«حتا بهترین راه رسیدن به اون طرف رنج هم نیست.»

شوگ لبخندی مصنوعی زد. «این رو یادت مونده؟»

«به‌روشنی. و برای من یک مکالمه خیلی مهم بود. فکر کنم برای تکور و تیرین هم همین‌طور.»

شوگ برخاست. «واقعاً؟» طول اتاق چهار قدم بیشتر نبود، ولی او نمی‌توانست ساکن بماند. کنار پنجره ایستاد و گفت «پس برای من هم مهم بوده. ولی، این‌جا، من تغییر کرده‌م. یک چیزی این‌جا درست نیست. ولی نمی‌دونم چیه.»

بداپ گفت «من می‌دونم. دیوار. تو روبه‌روی دیوار ایستادی.»

شوڪ با نگاه وحشت زده‌ای برگشت. «دیوار؟»

«دربارهٔ تو، به نظر می‌رسد دیوار سابل باشد و پشتیبان‌هاش در سندیکای علوم و PDC. خود من، چهار دکاد تو آبنای بودم. چهل روز. این قدر بودم که بدونم بعد از چهل سال این جا هیچی به دست نمی‌آرم، مطلقاً هیچی، از اون چه که می‌خوام انجام بدم، ارتقای آموزش علوم در مراکز آموزش. مگر این که همه چی تغییر کنه. یا من به دشمن پیوندم.»

«دشمن؟»

«مردان کوچک. دوست‌های سابل! کسانی که قدرت دست‌شونه.»

«دربارهٔ چی داری حرف می‌زنی، داپ؟ ما هیچ ساختار قدرتی نداریم.»

«نه؟ پس چی به سابل این قدر قدرت می‌ده؟»

«نه یک ساختار قدرت یا حکومت. این جا که اوراس نیست!»

«نه. ما هیچ حکومت یا قانونی نداریم، باشه. ولی تا جایی که من دارم می‌بینم، ایده‌ها هرگز تحت کنترل حکومت و قانون نبوده‌ن، حتا در اوراس. اگر بودن، اودو چه جوری می‌تونست ایده‌هاش رو پرورش بده؟

چه جوری اودونینیسیم می‌تونست یک جنبش جهانی بشه؟ اون‌ها سعی کردن با زور کنارش بزنن، ولی نتونستن. تو نمی‌تونی ایده‌ها رو با سرکوب از بین ببری. تنها با نادیده گرفتن شون می‌تونی این کار رو بکنی. با سر باز زدن از فکر کردن، از تغییر. و این دقیقاً کاریه که جامعه ما داره می‌کنه! سابل هر جا که بتونه از تو استفاده می‌کنه و اون‌جا که نمی‌تونه جلو نشر دادن، آموزش دادن و حتا کار کردن تو رو می‌گیره. این‌طور نیست؟ به عبارت دیگه اون در برابر تو قدرت داره. این قدرت رو از کجا آورده؟ نه از حق حاکمیت رسمی، که این‌جا وجود نداره. نه از برتری اندیشه، که نداره. بلکه از بزدلی ذاتی ذهن متوسط انسان. عقیده عمومی! این ساختار قدرتی که اون جزئی ازشه و می‌دونه چه‌طوری ارزش استفاده کنه. حکومت غیرمجاز و غیرقابل‌پذیرشی با که خفه کردن ذهن افراد بر جامعه اودونین حکمرانی می‌کنه.»

شوک دستانش را به تاقچه جلو پنجره تکیه داد و از میان انعکاس‌های روی شیشه به تاریکی بیرون نگریست. سرانجام گفت «هزیون می‌گی، داپ.»

«نه برادر، من عظم سرجاشه. اون‌چه آدم رو دیوونه می‌کنه اینه که بخوای خارج از واقعیت زندگی کنی. واقعیت وحشتناکه. می‌تونه تو رو بکُشه. اگر به‌ش وقت بدی، حتماً تو رو می‌کُشه. واقعیت درده – خودت این رو گفتی! ولی این دروغ‌هاست، گریز از واقعیت، که تو رو دیوونه می‌کنه. این دروغه که تو رو وادار می‌کنه بخوای خودت رو بکشی.»

شوڪ برگشت و روبه‌روی او ایستاد. «ولی این‌جا تو نمی‌تونی رسماً از حکومت صحبت کنی!»

«تعاریف تومار»^{۱۶۵}: حکومت: استفادهٔ قانونی از قدرت برای حفظ و گسترش قدرت. "به جای "قانونی" بذار "عرفی"، می‌رسی به سابل، سندیکای آموزش و PDC.»

«PDC؟»

«PDC، همین الان، یک سیستم بر پایهٔ بوروکراسی سلسله‌مراتبیه.»

پس از لحظه‌ای شوک خنده‌ای نه‌چندان طبیعی سر داد و گفت «خب، بی‌خیال داپ، این‌ها جالبه ولی یک‌کم بیمارگونه‌ست، نیست؟»

«شو، تا حالا فکر کردی که مد "آنالوژیک" "بیماری" رو چی تعریف می‌کنه؟ بی‌تفاوتی اجتماعی، نارضایتی و بیگانه شدن، قیاساً می‌شه این‌ها رو درد هم نامید. وقتی دربارهٔ درد حرف می‌زدی منظورت چی بود؟ رنج کشیدن؟ اون هم، مثل درد، توی یک موجود، عملکردی به عهده داره؟»

شوڪ با خشونت گفت «نه! من داشتم تو حیطهٔ شخصی و روحی صحبت می‌کردم.»

«ولی تو از رنج فیزیکی حرف زدی، مردی که داشت از درد می‌مُرد. و من از رنج روحی صحبت می‌کنم! از

آدم‌هایی که می‌بینن استعدادشون، کارشون، عمرشون داره تلف می‌شه. از ذهن‌های خوبی که تقدیم ذهن‌های احمق می‌شن. از توانایی و شجاعتی که منکوب حسادت، طمع قدرت و ترس از تغییر می‌شه. تغییر آزادی، تغییر زندگیه – آیا چیزی اساسی‌تر از این در تفکر اودونین وجود داره؟ ولی دیگه چیزی تغییر نمی‌کنه! جامعه ما بیمار. تو این رو می‌دونی. تو از بیماری اون رنج می‌بری. بیماری انتحاری اون!»

«کافیه، داپ. بس کن.»

بداپ دیگه چیزی نگفت. شروع کرد، روشمندان و متفکرانه، ناخن شستش را جویدن.

شوک دوباره روی سکوی تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت. سکوتی طولانی برقرار شد. برف قطع شده بود. بادی خشک و تاریک خود را به پنجره فشار می‌داد. اتاق سرد بود؛ هیچ‌یک از دو مرد جوان کت خود را درنیاورده بودند.

سرانجام شوک گفت «بین، برادر، این جامعه ما نیست که خلاقیت فردی رو سرخورده می‌کنه. فقر آنارسه. این سیاره برای پشتیبانی یک تمدن آفریده نشده. اگر ما همدیگه رو مأیوس کنیم، اگر آرزوهای شخصی‌مون رو به نفع عمومی ترجیح بدیم، هیچی، هیچی تو این سرزمین برهوت نجات‌مون نمی‌ده. همبستگی انسانی تنها دارایی ماست.»

«همبستگی، آره! حتا در اوراس، که غذا از درخت‌ها پایین می‌افته، حتا اون‌جا هم اودو گفت که همبستگی تنها امید ماست. ولی ما به اون امید خیانت کردیم. ما اجازه دادیم همکاری به اطاعت کور تبدیل بشه. اون‌ها توی اوراس، اون‌ها حکومت اقلیت رو دارن. این‌جا ما حکومت اکثریت رو داریم. ولی به‌هرحال حکومت‌ه! وجدان اجتماعی دیگه یک موجود زنده نیست، یک ماشین، ماشین قدرت، که کنترلش دست بوروکرات‌هاست!»

«من یا تو می‌تونیم ظرف چند دکاد برای پست‌های قرعه‌ای تو PDC داوطلب بشیم. آیا این ما رو به بوروکرات یا رئیس تبدیل می‌کنه؟»

«مسئله افرادی که به PDC فرستاده می‌شن نیست، شو. اکثر اون‌ها مثل ما هستن. خیلی شبیه ما. خیرخواه و خام. و فقط هم PDC نیست. هر جای دیگه‌ای تو آنارِس همین جوریه. مراکز آموزش، انستیتوها، معدن‌ها، آسیاب‌ها، شیلات، ایستگاه‌های تحقیق و توسعه کشاورزی، کارخونه‌ها، جوامع تک‌محصولی – هر جایی که عملکردش مستلزم تخصص و یک تشکیلات پایدار باشه. ولی همین ثبات به انگیزه خودکامگی میدون می‌ده. تو سال‌های نخستین مهاجرت ما نسبت بهش هشیار بودیم، گوش‌به‌زنگ بودیم. آدم‌ها با دقت بین اداره امور و تحکم به افراد تفاوت قایل می‌شدن. اون‌ها این‌قدر این کار رو خوب انجام می‌دادن که ما فراموش کردیم که اراده برتری‌جویی در وجود انسان همون‌قدر مرکزیه که انگیزه همیاری متقابل، و باید در هر انسان و در هر نسل تربیت بشه. هر کسی بیش از این که یک اودونین به دنیا اومده باشه، یک شهروند متمدن به دنیا اومده! ولی ما این رو فراموش کرده‌یم. ما برای آزادی آموزش نمی‌بینیم. آموزش، مهم‌ترین فعالیت سازمان اجتماعی، متحجر، واپس‌گرا و مستبدانه شده. بچه‌ها یاد می‌گیرن که گفته‌های اودو رو طوطی‌وار تکرار کنن که انگار قانونن – کفرگویی واپسین!»

شوک مردد ماند. وقتی کودک بود، و حتا همین جا در انستیتو، آن‌قدر چنین آموزش‌هایی را تجربه کرده بود که نمی‌توانست اتهامات بداپ را انکار کند.

بداپ بی‌رحمانه تسلطش را حفظ کرد؛ «همیشه آسون‌تره که فکری از خودت نداشته باشی. یک سلسله‌مراتب درست و مطمئن پیدا کنی و خودت رو توش جا بدی. تغییری ایجاد نکنی، ریسک مخالفت رو نپذیری و

همقطارانت رو ناراحت نکنی. همیشه آسون‌ترین کار اینه که بذاری بهت حکومت کنن.»

«ولی این که حکومت نیست. داپ! کارشناس‌ها و موسفیدها هر گروه یا سندیکایی رو هدایت می‌کنن؛ اون‌ها کارها رو از همه بهتر بلدن. به هر حال، کار باید انجام بشه! درباره PDC، آره، ممکنه تبدیل به یک سلسله‌مراتب بشه، یک ساختار قدرت، در صورتی که برای پیش‌گیری از همچین چیزی سازمان‌دهی نشده باشه. بیا ببینیم چه جوری سازمان داده می‌شه! داوطلب‌ها به قید قرعه انتخاب می‌شن؛ یک سال آموزش می‌بینن؛ بعد، چهار سال عضویت دارن؛ بعد می‌رن بیرون. از لحاظ سلسله‌مراتبی، هیچ‌کس نمی‌تونه با چهار سال حضور تو همچین سیستمی قدرت کسب کنه.»

«بعضی‌ها بیشتر از چهار سال می‌مونن.»

«مشاورها؟ اون‌ها دیگه حق رأی ندارن.»

«رأی‌ها مهم نیستن، کسانی پشت صحنه هستن...»

«کوتاه بیا! این‌ها توهم محضه! پشت صحنه، چه جوری؟ چه صحنه‌هایی؟ هر کسی می‌تونه تو هر کدوم از جلسات PDC که بخواد شرکت کنه و اگر علاقه‌مند باشه، می‌تونه بحث کنه و رأی بده! یعنی می‌خوای بگی ما این‌جا سیاستمدار داریم؟» شوک حسایی از دست بداپ خشمگین بود؛ گوش‌های بل‌بلش سرخ شده بود و

صدایش بالا رفته بود. دیروقت بود، هیچ چراغ روشنی در حیاط به چشم نمی خورد. دِ سار، از اتاق شماره چهل و پنج، به دیوار زد تا آن ها را ساکت کند.

با صدایی که حسابی پایینش آورده بود گفت «چیزی رو می گم که تو خودت می دونی. این که افرادی مثل سابل هستند که PDC رو می گردونن، سال پشت سال.»

شوک با زمزمه خشنی او را خطاب قرار داد؛ «اگر این ها رو می دونی، چرا به همه نمی گی؟ اگر حقایقی رو می دونی چرا تو سندیکای خودت یک جلسه انتقادی درخواست نمی کنی؟ اگر ایده های تو قضاوت عموم رو برنمی تابه، من نمی خوام تو پچ پیچ های شبانه بشنوم شون.»

چشمان بداپ بسیار ریز شده بود، مثل دانه هایی از فولاد. گفت «برادر، تو پرهیزکاری. همیشه بودی. برای یک بار که شده از اون وجدان شخصی لعنتی خالصت فاصله بگیر! من اومدم پیش تو و پچ پیچ کردم چون به تو اعتماد دارم، لعنتی! با کی می تونم صحبت کنم؟ مگه می خوام سرنوشتی مثل تیرین داشته باشم؟»

شوک این قدر شگفت زده شد که دوباره صدایش بالا رفت «مثل تیرین؟» بداپ با اشاره ای به سمت دیوار او را به سکوت دعوت کرد. «چی به سر تیرین اومده؟ اون کجاست؟»

«تو تیمارستان توی جزیره سگوینا^{۱۶۶}.»

«تو تیمارستان؟»

بدآپ همچنان که از پهلوی روی صندلی می‌نشست، زانوانش را زیر چانه‌اش جمع کرد و دستانش را دور آنها حلقه کرد. حالا دیگر آهسته سخن می‌گفت و با بی‌میلی.

«یک سال بعد از این که تو رفتی، تیرین یک نمایش نامه نوشت و اون را روی صحنه برد. خنده دار بود – دیوونه وار – از اون چیزهایی که می دونی.» بداپ دستی میان موهای زبر حنایی اش برد و گره پشت موهایش را کمی شل کرد. «احتمالاً یک کم ضد اودونین به نظر می رسید. البته اگر احمق باشی. خیلی از مردم احمقن. یک الم شنگه ای به پا شد. اون توییخ شد. توییخ در ملاعام. من هرگز قبلاً همچین چیزی ندیده بودم. همه به جلسه سندیکای تو می آن و شماتت می کنند. گویا قبلاً سردسته ها یا مدیرهایی رو که رئیس بازی درمی آوردن این جووری خارو خفیف می کردن. الان اما فقط برای این که نذارن کسی از خودش فکر کنه این کار رو می کنن. واقعاً بد بود. برای تیرین قابل هضم نبود. فکر کنم باعث شد یک جوورهایی عقلش پاره سنگ برداره. بعد از اون فکر می کرد همه در برابرش قرار دارن. شروع کرد دایم حرف زدن – حرف های تلخ. نه غیرمنطقی، ولی همیشه انتقادی، همیشه تلخ. و با همه همین جووری حرف می زد. خوب، اون کارش رو تو انستیتو تموم کرد و عنوان استادی ریاضی رو به دست آورد و درخواست یک پست کرد. بهش دادن. تو یک گروه مرمت راه تو ساوئستینگ^{۱۶۷} – اون اعتراض کرد که این یک اشتباهه، ولی کامپیوترهای دیولب دوباره تکرارش کردن. و اون رفت.»

شوگ حرفش را قطع کرد؛ «تیر تمام مدتی که می شناختمش هیچ وقت اهل کار بیرون نبود. از وقتی ده سالش بود. همیشه چشمش دنبال کارهای پشت میز بود. کار دیولب عادلانه بود.»

بداپ توجهی نکرد. «من نمی دونم اون جا واقعاً چه اتفاقی افتاد. زیاد برای من می نوشت، و هر بار پستش

عوض می‌شد. همیشه هم کارهای فیزیکی تو جوامع کوچک دورافتاده. برام نوشت که داره پستش رو ترک می‌کنه و برمی‌گرده نورث‌ستینگ تا من رو ببینه. نیومد. دیگه ننوشت. آخرسر از طریق مجمع کارگری اِبنای ردش رو گرفتم. یک کپی از کارتش رو برام فرستادن؛ آیتم آخریش بی‌چون‌وچرا بود. درمان، جزیرهٔ سگوینا. درمان! مگه تیرین کسی رو کشته بود؟ به کسی تجاوز کرده بود؟ غیر از این‌ها برای چی باید به تیمارستان بفرستندت؟»

«اصلاً کسی به اون جا فرستاده نمی‌شه. فقط می‌شه درخواست پست کرد.»

بداپ با خروشی ناگهانی گفت «این خزعبلات رو تحویل من نده. اون هرگز نخواست که بفرستنش اون‌جا! اون‌ها دیوونه‌ش کردن بعد هم فرستادنش اون‌جا. دارم دربارهٔ تیرین صحبت می‌کنم، تیرین، اصلاً اون رو یادت می‌آد؟»

«من پیش از تو می‌شناختمش. تو فکر می‌کنی تیمارستان چیه، یک زندان؟ یک پناهگاه. اگر قاتل‌ها و کسانی که دایم کارشون رو ترک می‌کنن اون‌جا هستن، برای اینکه که خودشون خواستن برن اون‌جا، جایی که تحت فشار نباشن و از کیفر در امان بمونن. ولی این آدم‌هایی که همه‌ش درباره‌شون حرف می‌زنی کی‌ان؟ "اون‌ها"؟ "اون‌ها" دیوونه‌ش کردن و از این حرف‌ها. داری می‌گی که کل سیستم اجتماعی ما کلاً شیطانیه و این‌که "اون‌ها" در واقع، که تیرین رو مجازات می‌کنن، دشمنان تو، "اون‌ها" ما هستیم، سازمان اجتماعی؟»

بداپ همان‌طور که روی صندلی بق کرده نشسته بود، پاسخ داد «اگر تو می‌تونی تیرین رو به عنوان یک کسی که از کار دست کشیده از وجدانت بیرون کنی، من دیگه چیزی ندارم بهت بگم.» آن‌قدر اندوه صاف و ساده صدایش آشکار بود که خشم پارسایانه شوک به سرعت فرو نشست.

مدتی هیچ‌یک سخنی نگفتند.

بعد بداپ به سختی خود را جمع‌وجور کرد و برخاست و گفت «بهتره من برم خونه.»

«حداقل یک ساعت راهه. احمق نشو.»

«خب، فکر کردم... چون...»

«احمق نشو.»

«بسیار خب. توالت کجاست؟»

«سومین در، سمت چپ.»

وقتی بداپ برگشت، پیشنهاد کرد روی زمین بخوابد ولی از آن‌جا که هیچ فرش‌ی آن‌جا نبود و تنها یک پتوی

گرم موجود بود، همان‌طور که شوک چندبار با لحنی یکنواخت تکرار کرد، این فکر عاقلانه نبود. هر دو ترش‌رو و بدخلق بودند؛ چنان تلخ که انگار با مشت و لگد به جان هم افتاده بوده باشند اما تمام عصبانیت‌شان را خالی نکرده باشند. شوک رخت‌خواب را باز کرد و دراز کشید. با خاموش شدن چراغ یک تاریکی سیم‌گون اتاق را فرا گرفت، تاریکی شهری که برف زمینش را پوشانده و نور بازتاب کم‌سویی از زمین دارد. سرد بود. هر یک گرمای بدن دیگری را دلپذیر یافت.

«من حرفم رو دربارهٔ پتو پس می‌گیرم.»

«گوش کن، داپ. من نمی‌خواستم...»

«آه، بهتره صبح درباره‌ش صحبت کنیم.»

«درسته.»

به هم نزدیک‌تر شدند. شوک به سمت او برگشت و در کمتر از دو دقیقه خوابش برد. بداپ تقلا کرد که در هشیاری بماند، به میان گرما لغزید، فرو رفت، در بی‌دفاعی، در اعتمادِ دنیای خواب؛ و به خواب رفت. شب‌هنگام یکی از آن‌ها خواب دید و در خواب فریاد کشید. دیگری خواب‌آلود، با زمزمه‌ای اطمینان‌بخش، دست او را گرفت و وزن گرمای کورکورانهٔ این تماس تمام ترس را در خود حل کرد.

عصر روز بعد دوباره همدیگر را دیدند و بحث‌شان این بود که آیا دوباره مدتی باهم همخانه بشوند یا نه؛ همان‌طوری که در نوجوانی بودند. موارد مختلفی را مطرح کردند. شوک کاملاً مایل بود که رفاقت پیشین را دوباره برقرار کند. بنابراین سعی کرد اوضاع را به دست بگیرد و مطمئن شود بداپ شب را با او می‌گذراند. آن‌ها یک اتاق دونفره در خوابگاه گرفتند و حدود یک دکاد باهم زندگی کردند؛ بعد دوباره از هم جدا شدند؛ بداپ به خوابگاه خود و شوک به اتاق شمارهٔ چهل و شش برگشت. در هیچ‌یک از دو طرف چندان میل

قوی‌ای برای باهم بودن نبود. تنها دوباره اعتماد سابق را بازیافتند.

بالین حال شوک باز هم، با وجود این که تقریباً هر روز به دیدن بداپ می‌رفت، از خود می‌پرسید چه چیزی را در این رفیقش دوست دارد و به آن اعتماد دارد. او عقاید کنونی بداپ را منجرکننده و اصرار او را به صحبت دائم درباره آن‌ها خسته‌کننده می‌یافت. تقریباً هربار که باهم ملاقات می‌کردند شدیداً باهم جروبخت می‌کردند. آن‌ها حد قابل‌توجهی از درد را برای یکدیگر ایجاد می‌کردند. هربار که شوک بداپ را ترک می‌کرد، خودش را متهم می‌کرد که بی‌جهت به یک وفاداری افراطی آویزان شده و خشمگینانه سوگند می‌خورد دیگر او را نبیند.

ولی واقعیت این بود که او بداپ را، به عنوان یک مرد، خیلی بیش از وقتی که یک پسر بچه بود دوست داشت. نالایق، سمج، جزم‌اندیش، مخرب: شاید بداپ همه این‌ها بود؛ اما به آزادی ذهنی‌ای رسیده بود که شوک تشنه آن بود، اما از بیان آن نفرت داشت. او زندگی شوک را عوض کرده بود، و شوک این را می‌دانست، می‌دانست که سرانجام ادامه خواهد داد، و این بداپ است که او را قادر به ادامه دادن ساخته است. در هر وهله با بداپ مبارزه می‌کرد، اما همچنان نزد او می‌رفت، تا جدل کند، آسیب بزند و آسیب ببیند و بیابد – در ورای خشم، انکار، و پس زدن – آن‌چه را که می‌جست. او نمی‌دانست در جست‌وجوی چیست. ولی می‌دانست کجا دنبالش بگردد.

آگاه بود که این زمان هم به اندازه سالی که پیش از آن آمده بود، ناخوشایند بود. همچنان کارش هیچ

پیشرفتی نداشت؛ در واقع کاملاً فیزیک زمانی را رها کرده بود و به کار آزمایشگاهی صرف بازگشته بود، با یک تکنسین بی‌صدا و چیره‌دست به عنوان همکار، در آزمایشگاه پرتوشناسی یک سلسله‌آزمایش‌ها برای مطالعه سرعت‌های زیراتمی ترتیب می‌داد. وادی‌ای بود که افراد زیادی در آن پا گذاشته بودند و ورود دیرهنگام او به این وادی توسط همکارانش به پذیرش این تعبیر شد که او دیگر از تلاش برای بدیع بودن دست شسته است. سندیکای اعضای انستیتو یک واحد درسی برای تدریس به او دادند، فیزیک محاسباتی برای دانشجویان تازه‌وارد. او از این‌که بالاخره یک واحد درسی گرفته بود هیچ احساس پیروزی‌ای نداشت، چون فقط همین بود: آن را به او داده بودند، به او اجازه داده شده بود. هیچ‌چیزی آرامش زیادی به او نمی‌داد. این‌که دیوارهای وجدان سخت‌گیر و بنیادگرایی او داشتند از هم بازتر و بازتر می‌شدند هر چیزی می‌توانست برایش به ارمغان بیاورد جز آرامش. احساس سردی و گمگستگی می‌کرد. اما هیچ مفری برای گریز نداشت، هیچ پناهی، پس هر چه بیشتر به میان سرما رفت، گمگشته‌تر شد.

بداپ کلی دوست پیدا کرده بود، یک جمع خطاکار و ناراضی که برخی از آن‌ها به این مرد خجالتی هم علاقه‌مند شده بودند. اما او به آن‌ها هم بیش از آن‌همه آدم معمولی که در انستیتو می‌شناخت متمایل نبود، ولی استقلال ذهنی آن‌ها را جذاب می‌یافت. آن‌ها حتا به قیمت خیره‌سر شدن، اصل استقلال وجدان را برای خود حفظ می‌کردند. برخی از آن‌ها ناچ‌نیب‌های روشنفکری بودند که سال‌ها بود پست معینی نداشت‌ه‌اند. شوک وقتی با آن‌ها نبود، به شدت محکوم‌شان می‌کرد.

یکی از آن‌ها آهنگ‌سازی به نام سالاس^{۱۶۹} بود. سالاس و شوک دوست داشتند از هم یاد بگیرند. سالاس در ریاضی ضعیف بود، اما تا جایی که شوک می‌توانست فیزیک را در مدهای آنالوژیک یا تجربی توضیح دهد، یک شنونده مشتاق و باهوش بود. به همان صورت، شوک هم به هر چه سالاس از تئوری موسیقی می‌گفت و هر چه ضبط‌شده برایش پخش می‌کرد یا با سازش می‌نواخت گوش می‌سپرد. ولی برخی از آن‌چه سالاس به او می‌گفت شدیداً مشکل‌ساز بود. سالاس پستی در گروه حفر کانال در دشت‌های تمائه^{۱۷۰} در شرق آبنای پذیرفته بود. در سه روز تعطیلی که در هر دکاد داشت به شهر می‌آمد و با این دختر و آن دختر وقت می‌گذراند. شوک برای خودش استدلال کرده بود او این پست را پذیرفته تا برای تغییر ذایقه مدتی هم بیرون کار کند؛ اما بعد دریافت که سالاس هرگز پستی در موسیقی یا چیز دیگر نداشته و تنها به کارهای سخت مشغول بوده است.

مبهوت پرسید «توی دیولب تو چه فهرستی هستی؟»

«بخش کارگری عمومی.»

«ولی تو مهارت داری! تو شش یا هشت سال تو کنسرواتوار سندیکای موسیقی بودی، نبود؟ چرا پست تدریس موسیقی بهت نداده‌ن؟»

«دادن. من قبول نکردم. من حداقل تا ده سال آینده برای تدریس آماده نیستم. من یک آهنگ‌سازم، یادته؟»

نه نوازنده.»

«ولی برای آهنگ‌سازها هم باید پستی باشه.»

«کجا؟»

«مثلاً تو سندیکای موسیقی.»

«ولی اعضا، تصنیف‌های من رو دوست نداشتن. عدهٔ زیاد دیگه‌ای هم نیستن که دوست داشته باشن. من هم که نمی‌تونم یک سندیکای یک‌نفره باشم، می‌تونم؟»

سالاس مرد استخوانی کوچک‌اندami بود، تا همان موقع هم پیشانی و ناحیهٔ بالای صورتش طاس شده بود؛ همان اندک موهایی که روی سروصورتش مانده بود، حلقه‌ای ابریشمین به رنگ قهوه‌ای روشن تشکیل می‌داد که از پشت گردن و روی چانه‌اش می‌گذشت. لبخند شیرینی داشت که صورت گویایش را چین می‌انداخت. «می‌دونی، من به اون روشی که تو کنسرواتوار آموزش دیده‌م نمی‌نویسم. من موسیقی غیرکاربردی می‌نویسم.» شیرین‌تر از همیشه لبخند زد. «اون‌ها کورال می‌خوان. من از کورال متنفرم. اون‌ها قطعه‌های با هارمونی جامع می‌خوان مثل اون‌هایی که سسور^{۱۷۱} می‌نوشت. من از موسیقی سسور هم متنفرم. من دارم یک قطعهٔ موسیقی برای تالار می‌نویسم. فکر کردم شاید اسمش رو بذارم اصل مقارنه. پنج ساز که هر کدام یک تم تناوبی مستقل می‌زنن؛ هیچ رابطهٔ علت و معلولی ملودیکی نیست؛ حرکت رو به جلو کاملاً در روابط بخش‌ها شکل می‌گیره. این، یک هارمونی خیلی زیبا ایجاد می‌کنه. ولی اون‌ها نمی‌خوان بشنون. نمی‌تونن.»

شوگ مدت کوتاهی در فکر فرو رفت. سپس گفت «اگر اسمش رو بذاری شادی همبستگی، ممکنه به‌ش

گوش بدن؟»

بداپ که داشت صحبت آن‌ها را گوش می‌کرد، گفت «لامذهب! این اولین حرف طعنه‌آمیزیه که تو زندگیت گفتی، شو. به عرشه خوش اومدی!»

سالاس خندید؛ «آره، گوش می‌دادن، ولی محدودش می‌کردن به ضبط و اجراهای محلی. آخه تو شیوه سازمانی رسمی نمی‌گنجه.»

«تعجبی نداره که تمام مدتی که تو نورث‌ستینگ زندگی کردم هیچ موسیقی حرفه‌ای نشنیدم. اما اون‌ها چه جوری می‌تونن همچین سانسوری رو توجیه کنن؟ تو موسیقی می‌نویسی! موسیقی یک هنر گروهیه، در بطن خودش سازمانیه، اجتماعیه. شاید حتا شریف‌ترین شکلی از رفتار اجتماعی باشه که از ما برمی‌آد. و براساس طبیعتش، مثل طبیعت هر هنر دیگه‌ای، به اشتراک گذاشته می‌شه. هنرمند چیزی رو به اشتراک می‌ذاره، این عصاره وجودی کارشه. مهم نیست که همقطارها چی می‌گن، دیولب چه‌طور می‌تونه ندادن یک پست تو زمینه کاری تو رو توجیه کنه؟»

سالاس سرخوشانه گفت «اون‌ها نمی‌خوان به اشتراک بذارنش. می‌ترسوندشون.»

بداپ موقرانه‌تر سخن گفت «می‌تونن توجیهش کنن چون موسیقی فایده‌ای نداره. کندن کانال مهمه،

می‌دونی که؛ موسیقی کاملاً تزئینی. دایره چرخیده و دوباره برگشته به پست‌ترین نوع بهره‌کشی سودجویانه. پیچیدگی، پویایی و آزادی نوآوری و خلاقیت که قلب ایدئال‌های اودونین بود، ما همه‌ش رو دور ریخته‌یم. درست برگشتیم به بربریت. اگر جدیده، ازش فرار کن؛ اگر نمی‌تونی بخوریش، بریزش دور!»

شوک به کارهای خودش فکر کرد و چیزی برای گفتن نیافت. بالین حال نتوانست با انتقادات بداپ همراه شود. بداپ او را وادار کرده بود دریابد که در اصل، خودش هم یک انقلابی است؛ اما عمیقاً حس می‌کرد که براساس فضیلت تربیت و پرورشش به عنوان یک اودونین و یک آنارستی چنین است. او نمی‌توانست بر جامعه‌اش بشورد، چون این جامعه، اگر به‌درستی درک می‌شد، یک انقلاب بود، یک انقلاب پایدار، یک فرایند مداوم. با خود فکر کرد، برای بازیابی اعتبار و قدرتش، یک نفر باید دست به عمل بزند، بدون ترس از مجازات و بدون امید پاداش؛ عملی از عمق روح.

بداپ و برخی از دوستانش قصد داشتند برای یک دکاد از شهر بیرون بروند، به یک تور پیاده‌روی در نه‌تراس. او شوک را هم ترغیب کرده بود بیايد. شوک دورنمای ده روز در کوهستان را دوست داشت، اما دورنمای ده روز عقاید بداپ را نه. گفتمان بداپ خیلی شبیه جلسات انتقادی بود، فعالیتی جمعی که شوک کمترین تمایل را به آن داشت؛ جایی که هر کس برمی‌خاست و درباره نارسایی‌های عملکردی در اجتماع و اغلب نارسایی‌های شخصیتی همسایگان گله‌گزاری می‌کرد. هر چه تعطیلات نزدیک‌تر می‌شد او کمتر شوق آن را داشت. اما یک دفترچه در جیبش گذاشت، تا هر وقت بخواهد بتواند کناره بگیرد و وانمود کند کار می‌کند و با آن‌ها رفت.

آن‌ها صبح زود پشت ایستگاه ترابری ایسترن پوینتس^{۱۷۲} باهم ملاقات کردند، سه زن و سه مرد. شوک هیچ‌یک از سه زن را نمی‌شناخت و بداپ او را تنها به دو نفر از آن‌ها معرفی کرد. وقتی در جاده به سمت کوهستان به راه افتادند، او خود را کنار نفر سوم یافت. او گفت «شوک».

زن گفت «می‌دونم.»

شوک دریافت که باید قبلاً جایی او را دیده باشد و نام او را بداند. گوش‌هایش قرمز شد.

بداد که سمت چپ او حرکت می‌کرد پرسید «مسخره‌مون کردی؟ تکور تو انستیتو نورث‌ستینگ با ما بود. اون دو ساله که تو اَبَنای زندگی می‌کنه. شما دوتا تا الان همدیگه رو این‌جا ندیدین؟»

دختر گفت «من چندبار دیده‌مش.» و به او خندید. خنده‌اش شبیه کسی بود که بخواهد یک لقمهٔ بزرگ بخورد. قدبلند و کمی لاغر بود با بازوانی گرد و پایین‌تنه‌ای پهن. خیلی زیبا نبود، صورتش سبزه، باهوش و شاد بود. یک‌جور تاریکی در چشمانش بود، نه شفافیت و روشنی چشمان تیره، بلکه یک‌جور عمق، مثل خاکستر سیاه نرم، خیلی نرم. شوک، چشمش که به چشمان او افتاد، دریافت که با فراموش کردن او گناهی نابخشودنی مرتکب شده است و در همان لحظهٔ دریافتن این گناه، دانست که بخشوده شده است. که روی شانس است. که بختش زیور شده است.

آن‌گاه در کمرکش کوه‌ها به راه افتادند.

در غروب سرد روز چهارم سفرشان او و تکور روی شیب لخت بالای یک گردنه نشسته بودند. چهل متر پایین‌تر یک تنداب کوهستانی در مسیل بین صخره‌ها می‌خروشید و به آن‌ها آب می‌پاشید. آب‌های جاری روی سطح آنارس کمیاب بود؛ سفره‌های آبی در بیشتر جاها کم‌عمق و رودخانه‌ها کوتاه بودند. فقط در کوهستان‌ها جریان‌های تند آب وجود داشتند. صدای جوش و خروش و آواز آب برای‌شان جدید بود.

تمام آن روز را در ارتفاعات از چنین گردنه‌هایی بالاوپایین رفته و از پا افتاده بودند. بقیهٔ گروه در پناهگاه

بین‌راهی بودند، یک کلبهٔ سنگی که به دست گردشگران و برای گردشگران ساخته شده بود و خوب هم نگه داشته شده بود؛ فدراسیون نه‌تراس دارای فعال‌ترین گروه‌های داوطلب بود که معدود مناطق خوش‌منظرهٔ آنارس را مدیریت و محافظت می‌کردند. یک آتش‌نشان که تابستان‌ها آن‌جا زندگی می‌کرد، داشت به بداپ و دیگران کمک می‌کرد از آن‌چه در انبار پُرورپیمان کلبه موجود بود شامی ترتیب بدهند. شوک و تکور در همان وضعیت، هر یک به‌تنهایی، بیرون آمده بودند، بدون این‌که مقصدشان را اعلام کنند، یا در واقع بدانند.

تکور را روی شیب تند نشسته میان بوته‌های ظریفی که مانند گره‌های یک تور روی کوه پراکنده بودند یافت؛ شاخه‌های راست و شکنندهٔ بوته‌ها در نور گرگ‌ومیش نقره‌گون می‌نمودند. در فاصله‌ای بین قله‌های شرقی، روشنایی بی‌رنگی خبر از بالا آمدن ماه می‌داد. جریان آب در سکوت تپه‌های مرتفع و برهنه پُرسروصدا می‌نمود. هیچ ابری، هیچ بادی، در کار نبود. آسمان بالای کوه‌ها مانند یاقوت ارغوانی، سخت، صاف و ژرف بود.

آن‌ها مدتی بود که بدون حرف آن‌جا نشسته بودند.

«هرگز تو زندگیم به سمت هیچ زنی به اندازهٔ تو کشیده نشده‌م. از لحظه‌ای که این پیاده‌روی رو شروع کردیم.» لحن شوک سرد بود و تقریباً رنجیده.

تکور با خندهٔ بزرگ کودکانه‌اش که برای آن ساعت روز زیادی بلند بود، گفت «نمی‌خواستم تعطیلاتت رو خراب کنم.»

«نه خرابش نمی‌کنه!»

«خوبه. فکر کردم منظورت اینه که پریشونت کرده.»

«پریشون! مثل زلزله‌ست!»

«ممنونم.»

شوک با تندی گفت «از ناحیه تو نیست، از سمت منه.»

«این چیزیه که تو فکر می‌کنی.»

مکثی نسبتاً طولانی برقرار شد.

زن گفت «اگر می‌خوای آمیزش کنیم، چرا ازم نخواستی؟»

«چون مطمئن نیستم این چیزیه که واقعاً می‌خوام.»

«من هم نیستم.» لبخندش محو شده بود. «گوش کن.» صدایش لطیف بود، و طنین اندکی داشت؛ نرمی

آن هم مانند چشمانش بود. «باید چیزی بهت بگم.» اما آن چه باید می گفت دقیقی طولانی ناگفته ماند. اما شوک با چنان تشویش خواهشمندانه ای به او خیره شد که سرانجام به سخن درآمد و با شتاب گفت «خب، همه حرف من اینه، که نمی خوام الان با تو آمیزش کنم. یا با هر کس دیگه ای.»

«قسم خوردی که دیگه این کار رو نکنی؟»

با آزرده گی، ولی بدون هیچ توضیحی، گفت «نه!»

شوک سنگی را به سمت آب پرتاب کرد و گفت «شاید من قسم خورده باشم، شاید هم تواناییش رو ندارم. نصف سال یا شاید یک سال، هربار لذتش کمتر و کمتر از قبل بود، تا جایی که دست از سعی کردن کشیدم. دیگه ارزشش رو نداشت. به دردسرش نمی ارزید. و هنوز، یادم می آید، می دونم که چه جوری باید باشه.»

تکاور گفت «همینه. من هم کلی لذت می بردم، تا هجده یا نوزده سالگی. هیجان انگیز بود، جالب بود، لذت بخش بود. ولی بعد... نمی دونم. همون طوری که گفتی، خالی از لذت شد. دیگه دنبال لذت نبودم. یعنی، نه فقط لذت.»

«تو بچه می خوای؟»

«آره، وقتی زمانش برسه.»

سنگ دیگری در جریان آب انداخت که داشت در سایه‌های رو به خاموشی تنگه محو می‌شد و تنها صدایش باقی می‌ماند، یک هارمونی بی‌وقفه از ناهماهنگی.

شوگ گفت «من می‌خوام یک کار رو تموم کنم.»

«و مجرد بودن کمکی می‌کنه؟»

«یک رابطه‌ای وجود داره. ولی نمی‌دونم چیه، علت و معلولی نیست. از همون موقع که رابطه برای من تلخ شد، کار هم همین‌طور شد. بیشتر و بیشتر. سه سال بدون این که به جایی برسه. سترون. سترون از هر طرف. تا جایی که چشم کار می‌کنه، بیابون بی‌بار در پرتو بی‌رحم یک خورشید سنگدل، یک برهوت خالی از زندگی، بدون هیچ راهی، بی‌خاصیت، بی‌همه‌چیز که پوشیده شده از استخون‌های روندگان شوربختی که پا توش گذاشته‌ن...»

تک‌وَر نخندید؛ ناله خنده‌مانندی سر داد، انگار دردی داشته باشد. شوگ سعی کرد صورتش را واضح در نظر بیاورد. صورت او در تاریکی بود و آسمان پشت سرش سنگی و صاف.

«چه چیز لذت بده، تکور؟ چرا اون رو نمی‌خوای؟»

«هیچ چیز بدی توش نیست. و من واقعاً می‌خوامش. ولی بهش نیاز دارم. و اگر چیزی رو به دست بیارم که بهش نیاز ندارم، هرگز به چیزی که واقعاً بهش نیاز دارم نمی‌رسم.»

«اون چیه که بهش نیاز داری؟»

زن به زمین نگاه کرد و با ناخنش مشغول خراشیدن سنگی شد که از زمین بیرون زده بود. هیچ چیزی نگفت.

به جلو خم شد تا یک شاخه تازه از بوته‌ها بچیند، ولی آن را نکند، تنها آن را لمس کرد، ساقه کرک‌دار و برگ نازک آن را حس کرد. شوک در تنش موجود در حرکت او دریافت که سعی می‌کند یا تمام قدرت توفانی از عواطف را مهار کند تا بتواند حرف بزند. وقتی شروع به گفتن کرد صدایش بسیار پایین و کمی هم خشک بود. او گفت «من به پیوند احتیاج دارم. پیوند واقعی. روح و جسم برای تمام سال‌های زندگی. نه چیزی به جز این. نه چیزی کمتر.»

سرش را بلند کرد و ستیزه‌جویانه به شوک نگریست، یا شاید با بیزاری.

اما شادی به طور مرموزی در وجود شوک به جوش می‌آمد، مانند صدای آب که در تاریکی بیشتر می‌شد.

احساس می‌کرد دیگر حدود مرزی ندارد، احساس شفافیت، شفافیت کامل، انگار از بند رها شده باشد. پشت سر تکوّر، آسمان داشت با طلوع ماه روشن‌تر می‌شد؛ قله‌های دوردست، روشن و نقره‌گون، انگار شناور بودند. شوک گفت «آره، کاملاً درسته.» ناخودآگاه این را گفت، انگار نه انگار که با کسی حرف می‌زد؛ ژرف‌اندیشانه تنها آن‌چه را به ذهنش رسید، گفت «هرگز ندیدمش.»

هنوز کمی آزرده‌گی در صدای تکوّر بود. «هرگز قرار نبود ببینی.»

«چرا نه؟»

«به نظرم چون هیچ‌وقت به امکانش فکر نکردی.»

«منظورت از امکانش چیه؟»

«اون آدم!»

این را در نظر آورد. حدوداً در فاصله یک‌متری نشسته بودند و زانوان خود را در آغوش گرفته بودند چون داشت سرد می‌شد. نفس مثل آب یخ وارد گلو می‌شد. می‌توانستند نفس همدیگر را ببینند؛ بخاری کمرنگ در نور هر لحظه رو به روشنی ماه.

تک‌وَرِ گفت «شی‌ی که من دیدمش، شی‌ی بود که تو فرداش انستیتو نورث‌ستینگ رو ترک کردی. یک مهمونی بود، حتماً یادته. تعدادی از ما نشستیم و تمام شب حرف زدیم. ولی اون چهار سال پیش بود. تو الان حتا اسم من رو هم نمی‌دونی.» کینه از صدای او رفته بود؛ انگار می‌خواست او را ببخشد.

«یعنی تو اون موقع چیزی رو در من دیدی که من این چهار روز در تو دیده‌م؟»

«نمی‌دونم. نمی‌تونم بگم. فقط جاذبه جسمی نبود. قبلاً هم به نظرم جذاب اومده بودی. این بار فرق داشت؛ من تو رو دیدم. ولی نمی‌دونم الان تو چی می‌بینی. و حتا نمی‌دونم من اون موقع چی دیدم. تو رو اصلاً نمی‌شناختم. فقط وقتی حرف می‌زدی، انگار داشتم واضح درون تو رو می‌دیدم، مرکز رو. ولی ممکن بود کاملاً با اون چیزی که من فکر می‌کردم هستی فرق داشته باشی. البته این تقصیر تو نبود.» و اضافه کرد «فقط مسئله این بود که فهمیدم چیزی که در تو می‌دیدم چیزی بود که نیاز داشتم. نه فقط چیزی که می‌خواستم!»

«و تو دو سال تو آبنای بودی و حتا...»

«حتا چی؟ همه چیز فقط از طرف من بود، تو سرِ من، تو حتا اسمم رو نمی‌دونستی. البته یک نفر نمی‌تونه پیوندی تشکیل بده!»

«و می‌ترسیدی اگر پیش من بیای ممکنه من این پیوند رو نخوام.»

«نه این که بترسم. من می‌دونستم که تو آدمی هستی که... نمی شه مجبورت کرد... خب. آره، می‌ترسیدم. از تو می‌ترسیدم. نه از اشتباه کردن. می‌دونستم که اشتباه نیست. ولی تو... خودت بودی. می‌دونی، تو مثل اکثر آدم‌ها نیستی. من از تو می‌ترسیدم چون می‌دونستم تو هم یکی عین منی.» لحن صدایش در انتها خشن بود، ولی بعد از لحظه‌ای با ملایمت و مهربانی گفت «البته می‌دونی، واقعاً مهم نیست، شوک.»

اولین بار بود که می‌شنید او نامش را صدا کند. به سوی او برگشت و با لکنت، تقریباً در حالت خفگی گفت «مهم نیست؟ اول بهم نشون می‌دی... نشون می‌دی چی مهمه، چی واقعاً مهمه، چیزی که من همه زندگیم بهش نیاز داشتم... بعد می‌گی مهم نیست؟»

حالا رخ‌دررخ هم بودند، اما هنوز یکدیگر را لمس نکرده بودند. «پس، این نیاز تو هم هست؟»

«بله. اون پیوند. اون شانس.»

«حالا – برای تمام زندگی.»

«حالا و تا آخر زندگی.»

«زندگی» جریان تند آب هم در تاریکی سرد میان صخره‌ها تکرار کرد.

وقتی شوک و تکور از کوه پایین آمدند به یک اتاق دونفره نقل مکان کردند. در بلوک‌های نزدیک انستیتو اتاق خالی نبود، اما تکور در یک سکونت‌گاه قدیمی در انتهای شمالی شهر که چندان از انستیتو دور نبود، یکی سراغ داشت. برای گرفتن آن اتاق نزد مدیر مسکن آن بلوک رفتند - آبنای به حدود دویست منطقه سرپرستی محلی موسوم به بلوک تقسیم می‌شد - یک عدسی‌ساز که مادر سه بچه بود و در خانه کار می‌کرد و بچه‌هایش را پیش خودش نگه داشته بود. به همین خاطر پرونده‌های مسکن را در طبقه بالای یک کمد نگه می‌داشت تا دست بچه‌ها به آن‌ها نرسد. در پرونده‌ها دید که آن اتاق، خالی ثبت شده است؛ شوک و تکور با ثبت نام‌های‌شان آن را به سکونت درآوردند.

روند جابه‌جایی هم چندان پیچیده نبود. شوک یک جعبه کاغذ، چکمه‌های زمستانی‌اش و پتوی نارنجی را آورد. تکور مجبور شد سه‌بار آمدوشد کند. یکی به انبار لباس منطقه تا هر یک، یک دست لباس نو بگیرند، کاری که حس عجیبی به آن داشت اما قویاً برایش مهم بود تا زندگی مشترک‌شان را آغاز کنند. بعد به خوابگاه قدیمی‌اش رفت؛ یک‌بار برای کاغذها و لباس‌هایش و یک‌بار دیگر به همراه شوک برای آوردن چند چیز عجیب‌وغریب: یک‌سری اشکال هم‌مرکز پیچیده ساخته‌شده از سیم که وقتی از سقف آویزان می‌شدند، به‌آرامی و درون‌سو حرکت می‌کردند و شکل‌شان عوض می‌شد. آن‌ها را با سیم‌های اضافه و ابزارهایی که از انبار تجهیزات صنعتگری گرفته بود درست کرده و «تصرفات فضای نامسکون» نامیده بود. یکی از صندلی‌های اتاق زهوارش دررفته بود و آن را به تعمیرگاه بردند و با یک صندلی سالم تعویض کردند. بعد آن‌جا را مبله کردند. اتاق جدید سقف بلندی داشت که آن را دل‌باز می‌ساخت و فضای زیادی برای تصرفات در اختیار قرار

می داد. این سکونت گاه روی یکی از تپه های کم ارتفاع اَبنای ساخته شده بود و اتاق آن ها یک پنجره در گوشه دیوار داشت که آفتاب غروب در آن می افتاد و چشم اندازی از شهر، خیابان ها و میدان ها، بام ها، سبزی پارک ها و دشت های پشت سر را نشان می داد.

باهم بودن، بعد از تنهایی طولانی، ناگهانی بودن این پیوند، ثبات قدم هر دو آن ها را تحت آزمون قرار داد. در چند دکاد آغازین، شوک نوسان های شدید بین شادی و اضطراب را تجربه کرد؛ خلق و خوی تکوّر هم متحمل تغییرات سریع شد. هر دو حساس و بی تجربه بودند. با خبره شدن آن ها در شناخت یکدیگر، این تنش ها چندان دیر نپایید. عطش آن ها به همدیگر به شکل نشاطی پُرشور پابرجا ماند، میل آن ها به همدلی هر روز تازه می شد، چون هر روز برآورده می شد.

حالا دیگر برای شوک قطعی بود، و می اندیشید که حماقت است اگر طور دیگری فکر کند، که تمام سال های مصیبت بارش در این شهر بخشی از شادی بزرگ امروزش بوده است چون در نهایت به آن منجر شده است، او را برای آن آماده کرده است. هر چه برایش اتفاق افتاده بود بخشی بود از آن چه اکنون اتفاق می افتاد. گرچه تکوّر چنین زنجیره های انتزاعی ای از نتیجه / علت / نتیجه نمی دید؛ هر چه باشد او یک فیزیک دان زمانی نبود. او زمان را به سادگی جاده ای می دید که در پیش رو گسترده است. در جاده پیش می روی و به جایی می رسی. اگر خوش شانس باشی به جایی خواهی رسید که ارزش رفتن داشته باشد.

اما شوک استعاره او را گرفت و آن را از نو سامان داد و توضیح داد که گرچه گذشته و آینده به واسطه حافظه و نیت‌ها بخشی از حال را تشکیل می‌دهند، از دیدگاه انسان جاده‌ای وجود ندارد، جایی برای رفتن نیست. تکویر در میانه حرف او سر تکان داد و گفت «دقیقاً. این همون کاریه که من این چهار روز می‌کردم. همه‌ش شانس نیست. فقط بخشیش.»

او بیست و سه‌ساله بود، نیم‌سال کوچک‌تر از شوک. او در یک جامعه کشاورزی بزرگ شده بود. راوند ولی، در شمال شرقی. آن جا یک جامعه بسته بود و پیش از آن که تکویر به انستیتو نورث‌ستینگ بیاید، از بیشتر جوانان آنارستی سخت‌تر و بیشتر کار کرده بود. به‌ندرت برای انجام کارهای واجب در راوند ولی نیروی انسانی کافی وجود داشت، اما آن جامعه آن‌قدر بزرگ نبود و در اقتصاد کلی آن‌قدر سازنده نبود که از کامپیوترهای دیولب اولویت بالایی دریافت کند. آن‌ها باید خودشان از پس خودشان برمی‌آمدند. تکویر در هشت‌سالگی باید پس از سه ساعت مدرسه، سه ساعت هم در آسیاب مشغول جدا کردن کاه و سنگ‌ریزه از دانه‌های هالوم می‌شد. بخش کوچکی از تربیت عملی او به عنوان یک کودک از راه تجربیات شخصی حاصل شده بود: این بخشی از تلاش جامعه برای زنده ماندن بود. در فصول کاشت و درو همه افراد بالای ده سال و زیر شصت سال باید در کشت‌زارها کار می‌کردند، تمام روز. در پانزده‌سالگی مسئول هماهنگی برنامه‌های کاری چهارصد قطعه زمین کشاورزی زیر کشت توسط جامعه راوند ولی بود و همچنین به متخصص برنامه تغذیه در غذاخوری شهر کمک می‌کرد. چیز غیرعادی‌ای نبود، تکویر هم خیلی به این‌ها فکر نمی‌کرد، اما قطعاً عناصر ویژه‌ای از شخصیت و آرای او را شکل داده بود. شوک خوشحال بود که سهم خودش از خرجمالی^{۱۷۳} را قبلاً انجام داده است، چون

تک‌ور از افرادی که از کار فیزیکی گریزان بودند نفرت داشت. می‌گفت «تینان^{۱۷۴} رو ببین! ناله‌وزاری راه انداخته که یک پست به اسمش دراومده برای برداشت ریشه‌های هالوم فقط برای چهار دکاد. این قدر نازک نارنجیه که انگار یک تخم ماهی بوده! اصلاً تا حالا دستش به خاک خورده؟» تک‌ور خیلی آدم با گذشتی نبود و اخلاق تندی هم داشت.

او در انستیتو منطقه‌ای نورث‌ستینگ زیست‌شناسی خوانده بود و آن قدر ممتاز بود که تصمیم گرفت برای مطالعه بیشتر به انستیتو مرکزی بیاید. پس از یک سال از او خواسته شد که به سندیکای جدیدی بپیوندد که داشت آزمایشگاهی با هدف توسعه روش‌هایی برای افزایش ذخایر ماهی‌های خوراکی در سه اقیانوس آن‌ارس ترتیب می‌داد. وقتی کسی از او می‌پرسید کارش چیست، می‌گفت «من متخصص ژنتیک ماهی‌هام.» این کار را دوست داشت؛ دو چیزی که برای‌شان ارزش قایل بود، در این کار جمع شده بود: پژوهش دقیق و بنیادین و هدف ویژه‌ای در جهت بهبود و بهره‌وری؛ بدون چنین کاری او هرگز ارضا نمی‌شد. ولی این هم به هیچ وجه برای او کافی نبود. بیشتر آن چه در ذهن و روح تک‌ور می‌گذشت ارتباط بسیار اندکی با ژنتیک ماهیان داشت.

وابستگی او به چشم‌اندازهای طبیعی و موجودات زنده عاطفی بود. این وابستگی، که نام‌گذاری‌اش به «عشق به طبیعت» سرسری می‌نمود به نظر شوک چیزی فراتر از عشق می‌آمد. او اندیشید، انگار روح‌هایی هستند که بند ناف‌شان هنوز قطع نشده است. آن‌ها هنوز از پستان مادر طبیعت گرفته نشده‌اند. آن‌ها مرگ را به عنوان یک دشمن نشناخته‌اند؛ آن‌ها مشتاقانه در انتظار پوسیدن و تبدیل شدن به خاک‌اند. دیدن تک‌ور که چگونه

یک برگ، یا حتا یک سنگ، را به دست می‌گیرد شگفت‌آور بود. او بخشی از آن می‌شد، آن بخشی از او.

او مخازن آب دریا را در آزمایشگاه تحقیقاتی به شوک نشان داد. پنجاه‌تا یا بیشتر گونه ماهی، بزرگ و کوچک، بدرنگ و رنگارنگ، زیبا و زشت. او بسیار شیفته شد و کمی هم هراسان.

سه اقیانوس آنارس همان‌قدر سرشار از حیات جانوری بودند که سطح خاکش خالی از آن. این آب‌ها میلیون‌ها سال باهم اتصالی نداشته بودند و در نتیجه اشکال حیات در آن‌ها روندهای تکاملی متفاوتی را از سر گذرانده بودند. تنوع آن‌ها حیران‌کننده بود. هرگز به ذهن شوک نرسیده بود که زندگی می‌تواند چنین خودسرانه تکثیر شود، با چنین شورونشاطی، که در واقع شورونشاط شاید کیفیت بنیادی زندگی باشد.

روی خشکی، گیاهان به صورت پراکنده و خاردار، از پس خود برآمده بودند اما جانورانی که سعی کرده بودند تنفس در هوای آزاد را تجربه کنند، اکثراً پس از یک دوره آب‌وهوایی هزارساله خشک و غبارآلود، این پروژه را رها کردند. تنها باکتری‌ها، که اکثراً ^{۱۷۵}لیتوفاژ بودند، و چند صد گونه از کرم‌ها و سخت‌پوستان دوام آورده بودند.

انسان با هم‌وغم بالایی خود را با این اکولوژی محدود سازگار کرده بود. با ماهی‌گیری – نه خیلی طمع‌کارانه – با کشت و زرع، با استفاده از زباله‌های ارگانیک به عنوان بارورکننده زمین، می‌توانست این کار را بکند. اما نمی‌توانست موجود دیگری را سازگار کند. هیچ علفی برای گیاه‌خواران نبود. و هیچ گیاه‌خواری برای

گوشت‌خواران. هیچ حشره‌ای نبود که گیاهان گل‌دار را بارور کند؛ درختان میوه‌ وارداتی را دستی بارور می‌کردند. هیچ حیوانی از اوراس وارد نشده بود تا این تعادل ظریف حیات را به خطر بیندازد، تنها مهاجران آمدند و کاملاً از داخل و خارج منزوی شدند و تنها سهمی حداقلی از فلور و فون^{۱۷۶} شخصی خود را با خود آوردند. حتی کک‌ها هم نتوانستند به آنارس راه پیدا کنند.

تک‌ور در برابر مخازن ماهی‌ها به شوک گفت «من زیست‌شناسی دریا رو دوست دارم، چون خیلی پیچیده‌ست، یک شبکه واقعی. این ماهی اون ماهی رو می‌خوره که بچه‌ماهی‌ها رو می‌خورن که مژک‌دارها رو می‌خورن که باکتری‌ها رو می‌خورن و این چرخه ادامه داره. روی خشکی، تنها سه شاخه از جاندار وجود داره، که اگر انسان رو در نظر بگیریم، همه‌شون همه بی‌مهره‌ن. از نظر زیست‌شناختی این یک وضعیت ناهنجاره. ما آنارستی‌ها به شکلی غیرطبیعی منزوی هستیم. تو دنیای قدیم هجده شاخه جانور خشکی‌زی هست؛ رده‌هایی هست مثل حشرات، که این‌قدر تعداد گونه‌هاشون زیاده که کسی نمی‌تونه بشمره و بعضی از این گونه‌ها جمعیت چندین میلیاردی دارن. فکرش رو بکن: هر جا رو نگاه می‌کردی، حیوون‌ها و موجودات دیگه بودن که هوا و زمین رو با تو شریک بودن. خیلی بیشتر احساس تعلق می‌کردی.» نگاهش پرواز یک ماهی آبی‌رنگ را در مخزن تیره‌وتار دنبال کرد. شوک، خیره، رد نگاه او و رد افکار او را دنبال کرد. او مدتی طولانی میان مخازن پرسه می‌زد و اغلب با تک‌ور به آزمایشگاه و اتاق آکواریوم‌ها برمی‌گشت و تکبر فیزیک‌دانی‌اش را در برابر آن اشکال کوچک و عجیب زندگی قرار می‌داد، در برابر بودن موجوداتی که برای‌شان لحظه‌ای حال ابدی بود، موجوداتی که خود را توضیح نمی‌دهند و نیازی ندارند شیوه زندگی‌شان را برای انسان‌ها توجیه کنند.

هر آنارستی بین پنج تا هفت ساعت در روز کار می‌کرد و هر دکاد دو تا چهار روز تعطیلات داشت. جزئیات ترتیب روزها، ساعت کاری و روزهای تعطیل و غیره بین شخص و گروه کاری، سندیکا یا اتحادیه هماهنگ‌کننده او، براساس رسیدن به بهترین حالت همکاری و بهره‌وری توافق می‌شد. تک‌ور پروژه‌های پژوهشی خودش را داشت، اما کارش و ماهی‌ها نیازهای ضروری خود را داشتند؛ او دو تا ده ساعت در روز را

در آزمایشگاه می‌گذرانند، بدون تعطیلی. شوک حالا دو پست تدریس داشت، یک واحد ریاضیات پیشرفته در یک مرکز آموزشی و یک واحد دیگر در انستیتو. هر دو صبح برگزار می‌شدند و او تا ظهر به اتاق‌شان برمی‌گشت. معمولاً تک‌ور هنوز برنگشته بود. ساختمان تقریباً ساکت بود. آفتاب هنوز به پنجره دوتایی گوشه اتاق که از جنوب و غرب منظره شهر و از بالا دشت‌ها را نشان می‌داد نرسیده بود؛ اتاق خنک و سایه‌دار بود. اجسام متحرک ظریف هم‌مرکز که در ارتفاع‌های مختلف از سقف آویزان بودند با دقت، سکوت و رمزوراز درون‌گرایی اندام‌های بدن یا ذهن استدلال‌کننده، حرکت می‌کردند. شوک پشت میز زیر پنجره‌ها می‌نشست و مشغول کار می‌شد، خواندن، یادداشت برداشتن یا محاسبات. آرام‌آرام، آفتاب وارد می‌شد، از روی کاغذهای روی میز می‌گذشت، از روی دستان او که روی کاغذها بود می‌گذشت و اتاق را با پرتوهایش آکنده می‌کرد. و او کار می‌کرد. آغازهای نافرجام و بیهودگی‌های سال گذشته خود را به عنوان پایه و زیربنا نشان دادند، چیده‌شده در تاریکی اما به‌خوبی. روی همین زیربنا، با دقت و روشمندانه، ولی با مهارت و اطمینانی که نه از ناحیه خودش، بلکه از سوی دانشی بود که به او راه یافته بود، با استفاده از هدفش به عنوان وسیله، ساختار استوار و زیبای «اصول مقارنه» را بنا کرد.

تک‌ور، مانند هر زن یا مردی که همنشینی با یک روح آفریننده را به جان می‌خرد، همیشه اوضاع راحتی نداشت. گرچه وجود او برای شوک حیاتی بود، حضور فیزیکی‌اش می‌توانست برهم‌زننده تمرکز باشد. تک‌ور دوست نداشت خیلی زود به خانه برگردد، چون وقتی می‌رسید شوک دست از کار می‌کشید و تک‌ور این را درست نمی‌دانست. بعدها، وقتی به میان‌سالی می‌رسیدند و برای هم عادی می‌شدند، می‌توانست حضور او را نادیده

بگیرد، ولی اکنون در بیست و چهارسالگی نه. در نتیجه کارهایش را در آزمایشگاه طوری سامان می‌داد که عصر به خانه برسد. هر چند این هم روند بی‌کم‌وکاستی نبود، چرا که شوک به مراقبت احتیاج داشت. در روزهایی که کلاس نداشت، وقتی زن به خانه می‌رسید می‌دید که او شش یا حتا هشت ساعت بی‌وقفه پشت میز نشسته است. وقتی برمی‌خاست از خستگی تلوتلو می‌خورد؛ دستانش می‌لرزید و به‌سختی هشیار بود. استفاده‌ای که روح آفریننده از اعضای بدنش می‌کند طاقت‌فرسا است، آن‌ها را فرسوده می‌کند، دور می‌اندازد و مدل جدیدی ایجاد می‌کند. از نظر تکوین جایگزینی وجود نداشت و وقتی می‌دید از شوک این‌قدر شدید استفاده می‌شود اعتراض کرد. مانند شوهر اودو، آسیو، که یک‌بار فریاد زده بود «به خاطر خدا، دختر، نمی‌تونی سر فرصت، کم‌کم، به حقیقت خدمت کنی؟» البته این‌جا خود او دختر بود و خدا را هم نمی‌شناخت.

آن‌ها باهم گفت‌وگو می‌کردند یا برای قدم زدن بیرون می‌رفتند، استحمام می‌کردند و بعد برای شام به سالن عمومی انستیتو می‌رفتند. بعد از شام گردهمایی یا کنسرتی بود یا به دیدار دوستان‌شان، بداپ، سالاس و حلقه آن‌ها، دِسار و دوستان انستیتو یا همکاران و دوستان تکوین می‌رفتند. اما گردهمایی‌ها و دیدار دوستان برای آن‌ها امری جنبی بود. هیچ معاشرت اجتماعی یا دوستانه‌ای برای آن‌ها واجب نبود؛ زندگی مشترک خودشان برای‌شان کافی بود و نمی‌توانستند این حقیقت را پنهان کنند. به نظر نمی‌رسید این موضوع دیگران را هم آزار بدهد. حتا برعکس. بداپ، سالاس، دِسار و دیگران مانند تشنگانی که به سوی چشمه می‌آیند به سوی آن‌ها می‌آمدند. دیگران برای آن‌ها جنبی بودند: ولی آن‌ها برای دیگران مرکزی بودند. آن‌ها کار زیادی نمی‌کردند؛ نه که از دیگران رثوف‌تر باشند یا زبان خیلی شیرینی داشته باشند؛ اما با این حال دوستان‌شان آن‌ها را دوست

داشتند، به آن‌ها وابسته بودند و دایم برای آن‌ها هدیه می‌آوردند – چیزهای کوچکی که بین این آدم‌هایی که هیچ نداشتند اما همه چیز داشتند می‌چرخید: یک شال دست‌باف، یک تکه گرانیت با رگه‌های گارنت سرخ، یک گلدان سفالی از کارگاه سفالگری، شعری دربارهٔ عشق، یک مجموعه دکمه‌های تراشیده‌شده از چوب و یک صدف حلزونی از دریای سوروبا^{۱۷۷}. آن‌ها هدایا را به تکرور می‌دادند و می‌گفتند «شو ممکنه بخواد این رو به جای وزنه کاغذ استفاده کنه.» یا به شوک می‌دادند و می‌گفتند «بیا، فکر کنم تک از رنگ این خوشش بیاد.» در این دادن‌ها آن‌ها می‌خواستند در آن‌چه شوک و تکرور شریک بودند شریک شوند، آن را گرمی بدارند و ستایش کنند.

تابستان صد و شصتمین سال مهاجرت بزرگ به آنارس یک تابستان روشن و گرم و طولانی بود. باران‌های فراوان بهار دشت‌های آبنا‌ی را سبزپوش کرده بود و غبار را روی زمین نشانده بود تا هوا به طور غیرعادی صاف باشد؛ روزها آفتاب گرم بود و شب‌ها ستاره‌ها درخشش چشم‌گیری داشتند. وقتی ماه در آسمان بود، می‌شد حتا خطوط ساحلی قاره‌های آن را زیر سفیدی درخشان ابرهای سیاره تشخیص داد.

تکور، که زیر پتوی نارنجی کنار شوک در اتاق تاریک دراز کشیده بود، گفت «چرا این‌قدر قشنگ به نظر می‌آد؟» بالای سرشان تصرفات فضای نامسکون، کم‌سو، آویزان بود و بیرون پنجره ماه کامل، درخشان، در آسمان بود. «وقتی می‌دونیم که اون هم یک سیاره‌ست مثل این، فقط با آب‌وهوای بهتر و مردم بدتر – وقتی می‌دونیم اون‌ها همه‌شون تملک‌گرا هستن، جنگ می‌کنن، قانون می‌ذارن و می‌خورن درحالی‌که دیگران گرسنگی می‌کشن و به‌هرحال همه‌شون مثل مردم این‌جا دارن پیر می‌شن و بخت‌شون برگشته و همه‌شون زانوهای رماتیسمی و میخچه پا دارن... وقتی همه این‌ها رو می‌دونیم، چه‌جوری این‌قدر خوشحال به نظر می‌آد – مگه زندگی اون‌جا شاده؟ من نمی‌تونم به اون درخشش نگاه کنم و یک مرد کریه ریزه رو تصور کنم با آستین‌های کثیف و یک ذهن نارسا مثل سابل که روش زندگی می‌کنه؛ واقعاً نمی‌تونم.»

دست‌ها و صورت‌های‌شان با نور ماه روشن شده بود. نور کم‌سو و ناب هاله‌ای روی چهره تکور ایجاد کرده بود؛ موهای او و سایه‌ها هر دو سیاه بودند. شوک بازوی نقره‌گون او را با دستان سیم‌گونش لمس کرد و از گرمای این لمس کردن در خنکای روشن سرشار شد.

او گفت «اگر بتونی چیزی رو به عنوان یک کل ببینی، همیشه زیبا به نظر می‌رسه. سیاره‌ها، زندگی‌ها... ولی از نمای نزدیک، یک دنیا فقط خاک و سنگه. و روز پشت روز، زندگی یک کار سخته، تو خسته می‌شی و الگو رو گم می‌کنی. نیاز به فاصله پیدا می‌کنی، به وقفه. راه این که ببینی زمین چه قدر زیباست اینه که به عنوان ماه بهش نگاه کنی. راه دیدن این که زندگی چه زیباست اینه که از بزنگاه مرگ بهش نگاه کنی.»

«واسه اوراس همین بسه. بذار همون جا بمونه و ماه باشه – من نمی‌خوامش! ولی دوست هم ندارم بالای یک سنگ قبر وایستم و به زندگی نگاه کنم و بگم "وای چه قدر قشنگه"! من می‌خوام همین وسط زندگی بهش به عنوان یک کل نگاه کنم، همین جا، حالا. هیچ اهمیتی به ابدیت نمی‌دم.»

شوک، مرد ژولیده لاغر نقره‌ای و سایه‌پوش، لبخند زد و گفت «به ابدیت ربطی نداره. برای این که زندگی رو مثل یک کل ببینی فقط کافیه اون رو میرا ببینی. من خواهم مُرد، تو خواهی مُرد؛ وگرنه ما چه جوری می‌تونیم همدیگه رو دوست داشته باشیم؟ خورشید قراره بسوزه و تموم بشه، چه چیز دیگه‌ای اون رو به درخشش وا می‌داره؟»

«آه، از دست این حرف‌ها، این فلسفه لامذهب تو!»

«حرف؟ فقط حرف نیست. فقط منطق نیست. لمس دسته. من می‌تونم این کلیت رو لمس کنم، تو دستم بگیرم. مهتاب کدومه، تَکُور کدومه؟ چه طور می‌تونم از مرگ بترسم؟ وقتی تو دستم می‌گیرمش، وقتی تو دستم

می گیرمش نور...»

تکُور زیر لب گفت «تملک گرا نشو.»

«عزیز دل، گریه نکن.»

«من گریه نمی کنم. تویی. این ها اشک های تو هستن.»

«سرده. مهتاب سرده.»

«آروم بگیر.»

و همین طور که او را در آغوش می گرفت لرزشی سرتاسر بدنش را فرا گرفت.

شوک زمزمه کرد «من می ترسم، تکُور.»

«برادر، روح عزیز، ششش.»

آن ها آن شب در آغوش هم به خواب رفتند، و شب های زیاد دیگر نیز.

فصل هفتم

شوک در جیب کت پشمی‌ای که برای زمستان از آن فروشگاه در خیابان کابوس سفارش داده بود یک نامه یافت. اصلاً نمی‌توانست تصور کند آن نامه چگونه از جیب کت سر درآورده بود. قطعاً جزء مرسولات پستی که روزی سه‌بار به او تحویل داده می‌شد نبود، چرا که تنها شامل دست‌نوشته‌ها و تجدیدچاپ‌های کارهای فیزیک‌دانان سراسر اوراس، دعوت‌نامه‌های مراسم استقبال و پیام‌های ساده‌دلانهٔ بچه‌های مدرسه‌ای بود. این یکی یک تکه کاغذ نامرغوب تاخورده بدون پاکت بود؛ هیچ مهر یا تمبری از سه شرکت پستی رقیب در اوراس هم روی آن نبود.

با کمی اضطراب، آن را باز کرد و خواند؛

اگر تو یک آنارشویست هستی، چرا با سیستم قدرت کار می‌کنی که به دنیای تو و به امید اودونین خیانت کرده یا شاید این‌جایی تا همان امید را برای ما به ارمغان بیاوری؟ ما که از بی‌عدالتی و سرکوب رنج می‌بریم، چشم‌مان به دنیای خواهر است، نور آزادی در این شب تیره. به ما برادرانت بپیوند!

نه امضایی بود و نه آدرسی.

این نامه هم وجدان و هم منطق شوک را جریحه‌دار کرد. او را تکان داد، نه با شگفتی، بلکه با نوعی وحشت. می‌دانست آن‌ها این‌جا هستند: ولی کجا؟ با چنین کسی ملاقات نکرده بود، چنین کسی ندیده بود، حتا تاکنون یک مرد فقیر هم ندیده بود. گذاشته بود دیواری دورش ساخته شود و خود متوجه نشده بود. مانند یک تملک‌گرا، مصونیت را پذیرفته بود. او جذب سیستم شده بود – همان‌طور که چیفویلیسک گفته بود.

نمی‌دانست چگونه می‌تواند این دیوار را فرو بریزد. و اگر می‌توانست، کجا می‌بایست می‌رفت؟ وحشت عرصه را بر او تنگ‌تر کرد. به که می‌توانست رو کند؟ از همه طرف با لبخندهای ثروتمندان محاصره شده بود.

«می‌خوام باهات صحبت کنم، افور»^{۱۷۸}.

«بله آقا. ببخشید، آقا، اتاق رو مرتب می‌کنم و در خدمت شما هستم.»

پیشخدمت سینی سنگین را ماهرانه جابه‌جا کرد، درپوش ظرف‌ها را برداشت و شکلات تلخ را بدون این‌که بریزد یا بپاشد در فنجان ریخت که کف‌کنان تا لبه آن بالا آمد. آشکارا از تشریفات صبحانه و مهارت خود در این کار لذت می‌برد و نمی‌خواست چیزی غیرعادی آن را به هم بزند. اغلب سلیس و به لوتیک معیار صحبت می‌کرد، ولی این‌بار، به محض این‌که شوک گفت می‌خواهد حرف بزند، به لهجه گسسته شهر حرف زد. شوک یاد گرفته بود تا حدودی آن را بفهمد؛ تغییرات آوایی را اگر دنبال می‌کردی منسجم بود اما حذف برخی آواها او را گیج می‌کرد. نیمی از واژه‌ها خورده می‌شدند. با خود فکر کرد شبیه یک کد رمز است: انگار نیوتی^{۱۷۹} ها –

آن چه خود را می‌نامیدند – نمی‌خواستند بیگانه‌ها حرف‌شان را بفهمند.

مرد پیش‌خدمت منتظر ایستاد تا لذت شوک را ببیند. می‌دانست – همان هفته اول خصوصیات شوک دستش آمده بود – که شوک نمی‌خواهد او صندلی را نگه دارد یا در حین خوردن در خدمت او باشد. ژست سیخ و حواس جمع او کافی بود تا امید به هرگونه وضعیت غیررسمی را کمرنگ کند.

«می‌شه بنشینی، افور؟»

مرد پاسخ داد «اگر مایلید، آقا.» یک صندلی را نیم‌اینچ جلو کشید ولی روی آن ننشست.

«این چیزیه که می‌خوام درباره‌ش صحبت کنم. می‌دونی که دوست ندارم دستور بدم.»

«من بدون زحمت دادن به شما برای دستور دادن همه‌چیز رو اون‌طور که می‌خواید ترتیب می‌دم.»

«آره، منظورم این نبود. می‌دونی، تو کشور من اصلاً کسی دستور نمی‌ده.»

«این‌طور شنیده‌م، آقا.»

«خب، می‌خوام تو رو به عنوان یکی معادل خودم، بشناسم؛ مثل برادرم. تو تنها کسی هستی که این‌جا

می‌شناسم و ثروتمند نیست، یکی از مالکان نیست. خیلی دوست دارم باهم حرف بزنیم، می‌خوام دربارهٔ
زندگیت بدونم...»

با دیدن حالت تحقیرآمیز چهرهٔ چروکیدهٔ افور با ناامیدی حرفش را ناتمام گذاشت. او تمام اشتباه‌های ممکن را مرتکب شده بود. افور او را احمقی که ضمن آقامنشی فضول هم هست حساب کرده بود.

دستانش را ناامیدانه روی میز فرود آورد و گفت «آه، به‌درک. متأسفم، افور! من نمی‌تونم منظورم رو درست بگم. فراموشش کن لطفاً.»

افور عقب‌نشینی کرد؛ «هر جور شما بگید آقا.»

همین جا تمام شد. «طبقهٔ ندارها» درست اندازهٔ همان زمانی که در انستیتو منطقه‌ای نورث‌ستینگ تاریخ می‌خواند از او دور باقی ماندند.

در همین اثنا قول داده بود بین ترم‌های زمستان و بهار یک هفته با خانوادهٔ اوئیه بگذرانند.

بعد از اولین دیدارش از خانهٔ آن‌ها، اوئیه بارها او را برای شام دعوت کرده بود، اما هر بار به شکلی خشک و رسمی، گویا بار وظیفهٔ مهمان‌نوازی یا شاید دستوری حکومتی را به دوش می‌کشد. در خانهٔ خودش اما، گرچه کاملاً گاردش در برابر شوک باز نبود، کاملاً دوستانه رفتار می‌کرد. در دومین دیدار، پسران اوئیه تصمیم گرفته بودند شوک را یک دوست قدیمی حساب کنند و اطمینان آن‌ها به پاسخ شوک پدرشان را شگفت‌زده کرد؛ او را معذب کرد؛ نمی‌توانست از ته دل آن را تأیید کند؛ ولی نمی‌توانست بگوید غیرقابل‌توجیه است. شوک مانند

یک دوست قدیمی با آنها رفتار می‌کرد، مثل یک برادر بزرگ‌تر. آنها او را تحسین می‌کردند، و برادر کوچک‌تر، اینی، انگار او را بسیار دوست داشت. شوک مهربان، جدی و صادق بود و داستان‌های خیلی جالبی درباره «ماه» می‌گفت؛ اما ماجرا فراتر از این حرف‌ها بود. او برای اینی چیزی بود که آن کودک نمی‌توانست توضیح دهد. حتا بعدتر در زندگی‌اش، که شدیداً و به شکلی پیچیده تحت‌تأثیر این شیفتگی کودکانه قرار گرفت، هیچ واژه‌ای برای آن پیدا نکرد؛ تنها واژه‌هایی که پژواک خود را حفظ کردند دوتا بودند: واژه کاوشگر و واژه تبعیدی.

تنها برف سنگین آن زمستان همان هفته بارید. شوک هرگز بارشی بیشتر از حدود یک اینچ ندیده بود. این فزونی، این فراوانی و شدت توفان او را به وجد آورد. این وفور نعمت را جشن گرفت. برف حسایی سفید بود، حسایی سرد، ساکت، اهمیتی هم نمی‌داد که وفادارترین اودونین آن را نجاست بداند؛ دیدن آن به عنوان چیزی جز یک شکوه معصومانه، تنها پستی روح بود. به محض این‌که آسمان صاف شد با پسرها، که به اندازه او دوست‌دار برف بودند، بیرون رفت. آنها در باغ بزرگ پشت خانه اوئیه دویدند، گلوله‌های برفی پرتاب کردند و تونل‌ها و قلعه‌ها و قصرهای برفی ساختند.

سوا اوئیه کنار خواهرشوهرش، و^{۱۸۰}، پشت پنجره ایستاده بود و بچه‌ها، مرد و سمور را در حال بازی تماشا می‌کرد. سمور برای خودش روی دیوار یکی از قلعه‌ها سرسره‌ای پیدا کرده بود و هیجان‌زده، روی شکمش، بارها و بارها روی آن لیز می‌خورد. گونه‌های پسرها گل انداخته بود. مرد، با موهای بلند و زبر خاکستری -

خاکی‌اش که با نواری پشت‌سرش بسته بود و گوش‌هایی که از سرما سرخ شده بود با شورونشاط عملیات تونل‌سازی را هدایت می‌کرد؛ «این‌جا نه! اون‌جا رو بکنید! بیلچه کجاست؟ یخ تو جیبم رفته!» صدای بلند بچه‌ها یک‌بند زنگ می‌زد.

سوا، لبخندزنان، گفت «این هم از بیگانه‌ما.»

خواهرشوهر گفت «بزرگ‌ترین فیزیک‌دان زنده، چه‌قدر خنده‌دار!»

وقتی که او داخل شد و برف‌ها را تکاند، آن شروشور زنده و سردش بخار شد و وقاری را که مردم بیرون از برف دارند بازیافت، به خواهرشوهر معرفی شد. دست بزرگ و زبر و سردش را دراز کرد و سرش را پایین گرفت و با مهربانی به او نگاه کرد. گفت «تو خواهر دمائر هستی؟ آره، شبیهش هم هستی.» و این اظهارنظر، که از طرف هر کس دیگری به نظر او بی‌نمک می‌آمد، او را عمیقاً خوشحال کرد. تمام آن بعدازظهر فکر می‌کرد؛ «اون یک مرده، یک مرد واقعی. واقعاً داستانش چیه؟»

نام کامل او در سیستم نام‌گذاری لوتی و آ دوئم^{۱۸۱} اوئیه بود؛ شوهرش، دوئم، رئیس یک اتحادیه بزرگ صنعتی بود و بسیار سفر می‌کرد و نیمی از هر سال را به عنوان نماینده تجاری دولت در خارج از کشور می‌گذراند. همه این‌ها هنگامی که شوک او را تماشا می‌کرد برایش توضیح داده شد. در او، باریکی دمائر اوئیه، رنگ روشن پوستش، و چشمان بیضی سیاهش، به‌زیبایی استحاله یافته بود. پوستش بی‌اندازه روشن بود. سر میز شام

شوِک کنار او نشست و همچنان به او خیره ماند. لباس پوشیدن مختصر و مفید آن‌ها در آن یخبندان واقعاً خارج از تصور بود، مثل خود برف؛ و این زن نیز پیش چشمش معصومانه جلوه کرد، مثل خود برف. منحنی گردن او خیلی نرم به سوی آن سر تراشیده ظریف و مغرور بالا می‌رفت.

واقعاً جذاب بود. شوِک به خود گفت مثل تخت‌های این جاست: نرم. اما تصنعی. چرا کلماتش را این‌گونه با اداواطوار ادا می‌کند؟

شوِک به صدای نازک و لحن اطواری او مانند کلکی در آب عمیق آویزان شد، بدون این‌که بداند، بدون این‌که بداند دارد غرق می‌شود. آن زن بعد از شام با قطار به نیو اِسیا برمی‌گشت، تنها برای همان روز آمده بود و شوِک دیگر او را نمی‌دید.

اوئیه سرما خورده بود، سِوا هم سرش با بچه‌ها گرم بود. «شوِک، می‌تونی وَا رو تا ایستگاه قطار همراهی کنی؟»

«خدای من، دمائر! این مرد طفلک رو مجبور نکن مراقب من باشه! فکر نمی‌کنی گرگ‌ها اون بیرون باشن که، می‌کنی؟ یا شاید خیال می‌کنی قبایل وحشی به شهر حمله کنند و من رو بدزدن و ببرن به حرم‌سراهاشون؟ یا ممکنه فردا صبح من رو روی پله‌های جلو در اتاق رئیس ایستگاه پیدا کنند که یک قطره اشک توی چشمم یخ زده و تو دست‌های ظریف و یخ‌زده‌م یک دسته‌گل پژمرده رو محکم گرفتم؟ اُه،

یک جوهرهایی بدم نمی‌آد!» بعد از جیغ جیغ و صدای زنگ‌دار وَا، خنده‌اش مانند موجی سرازیر شد، موج تیره، ملایم و قدرتمندی که همه چیز را با خود برد و تنها ماسه‌ها را به جا گذاشت. او با خودش و به خودش نمی‌خندید، خنده‌ای تاریک از درون که واژه‌ها را بیرون می‌ریخت.

شوک کتش را در سرسرا پوشید و پشت در منتظر او ایستاد.

آنها نیم‌بلوک بدون حرف قدم زدند. برف زیر پای آنها خُرد می‌شد و قرچ‌قرچ صدا می‌داد.

«تو واقعاً خیلی مؤدبی به عنوان یک...»

«به عنوان چی؟»

زن با صدای نازک و لحن تصنعی کش‌دارش گفت «به عنوان یک آنارشیست.» (دقیقاً همان آهنگی بود که پائه به کار می‌برد، و اوئیه وقتی که در دانشگاه بود.) «مأیوس شدم. فکر می‌کردم خطرناک و ناهنجار باشی.»

«هستم.»

زن سرش را بلند کرد و زیرچشمی به او نگاه کرد. شال قرمز روشنی روی سرش انداخته بود؛ چشمانش در برابر سفیدی یکپارچه برفی که همه‌جا را گرفته بود، سیاه و درخشان به نظر می‌رسید.

«ولی داری این‌جا با ملایمت همراه من تا ایستگاه قدم می‌زنی، دکتر شوک.»

شوک با ملایمت گفت «شوک، نه "دکتر".»

«تمام اسمت همینه – اسم کوچیک و فامیلی؟»

شوِک لبخندزنان با سر تأیید کرد. حس خوبی داشت و سرزنده بود، هوای روشن، گرمای کتی که خیلی خوب ساخته شده بود و زیبایی زنی که در کنارش بود، او را سر ذوق آورده بود. هیچ نگرانی و افکار سنگینی در آن روز در سرش نبود.

«آیا این درست‌ه که اسامی شما از یک کامپیوتر درمی‌آد؟»

«بله.»

«چه ترسناکه، که یک ماشین روت اسم بذاره!»

«چرا ترسناک؟»

«خیلی مکانیکه، بدون هیچ جنبه شخصی.»

«ولی چه چیزی شخصی‌تر از اینه که اسمی داشته باشی که هیچ آدم زنده دیگه‌ای نداره؟»

«هیچ کس دیگه؟ تو تنها شوک هستی؟»

«تا وقتی زنده‌م. قبل از من دیگران بوده‌ن.»

«یعنی خویشاوند؟»

«ما خیلی خویشاوندی‌ها رو محاسبه نمی‌کنیم؛ می‌دونی، ما همه خویشاوند هستیم. من نمی‌دونم اون‌ها کی بوده‌ن، به جز یکی‌شون، تو سال‌های اول مهاجرت بزرگ. اون زن یک‌جور بلب‌رینگ طراحی کرد که تو ماشین‌های سنگین به کار می‌ره، هنوز به اون سیستم می‌گن "شوِک".» و دوباره لب‌خند زد، این بار گشاده‌تر. «این فناپذیری خوبیه، نه؟!»

و آ سرش را تکان داد و گفت «خدای من! چه‌جوری زن و مرد رو از هم تشخیص می‌دید؟»

«خب، ما روش‌هایی پیدا کرده‌یم...»

پس از لحظه‌ای توفان خنده نرم و قهقهه و آ دوباره شروع شد. چشمانش را که در هوای سرد خیس شده بودند مالید. «آره شاید تو واقعاً ناهنجار هستی!... اون‌ها همه‌شون اسم‌های ساختگی رو قبول کردن و بعد یک زبون ساختگی رو یاد گرفتن؟ همه چی جدید؟»

«مهاجران آنارِس؟ بله. فکر کنم اون‌ها آدم‌های رمانتیکی بودن.»

«و تو نیستی؟»

«نه، ما خیلی عمل گرا هستیم.»

«تو می‌تونی هر دوتااش باشی.»

شوک انتظار هیچ ظرافت ذهنی‌ای از او نداشت. گفت «بله، درسته.»

«چه چیزی رمانتیک‌تر از این که اومدی این‌جا، تنهای تنها، بدون یک سکه تو جیبت، تا برای مردمت چیزی رو اعاده کنی؟»

«و این که وقتی این‌جا هستم، با زرق و برق این‌جا نازپرورده بشم.»

«زرق و برق؟ تو اتاق‌های دانشگاه؟ خدای من! عزیز بیچاره من! یعنی هیچ جای شایسته‌ای نبود ببرنت؟»

«خیلی جاها، ولی همه‌شون مثل هم بود. دوست داشتم می‌شد نیو اسیا رو بهتر بشناسم. من فقط بیرون شهر رو دیده‌م؛ لفاف دور بسته‌بندی.» این عبارت را به کار برد چون از آغاز شیفته این عادت اوراستی بود که هر چیزی را در یک لفاف تمیز از کاغذ یا پلاستیک یا مقوا یا فویل می‌پیچیدند. لباس‌های خشک‌شویی، کتاب‌ها، سبزیجات، لباس‌ها، داروها، هر چیزی در چندین لایه کاغذ بسته‌بندی شده بود. هیچ چیزی نباید با چیز دیگر تماس می‌یافت. حتا کم‌کم حس کرده بود که خودش هم به‌دقت بسته‌بندی شده است.

«می‌دونم. مجبورت کردن بری موزه تاریخ، و دیدن بنای یادبود دوبونائه^{۱۸۲} و به یک سخنرانی توی سنا گوش کنی!» شوک خندید چون آن روز در تابستان گذشته واقعاً یک مسافرت بود. «می‌دونم! اون‌ها این قدر با خارجی‌ها احمقانه برخورد می‌کنن که فکر کنم من خودم باید مطمئن بشم که تو نیوی واقعی رو ببینی!»

«فکر کنم خوشم بیاد.»

زن با صدای زنگ‌دارش ادامه داد «من همه جور آدم فوق‌العاده رو می‌شناسم. من آدم‌ها رو جمع می‌کنم. این جا بین این همه پروفیسور و سیاستمدار متظاهر گیر کردی...» شوک به همان اندازه که از آفتاب و برف لذت می‌برد از این صحبت‌های بی‌سروته او لذت می‌برد.

آن‌ها به ایستگاه کوچک آمونو رسیدند. و آ بلیت برگشتش را داشت؛ قطار دیگر هر لحظه می‌رسید.

«منتظر نمون، یخ می‌زنی.»

شوک پاسخی نداد فقط همان جا ایستاد، در آن کت پشمی که درشت‌تر جلوه‌اش می‌داد و با مهربانی به او چشم دوخت.

وَأَ به سرآستین کتش نگاه کرد و یک دانهٔ برف را از روی گل‌دوزی‌ها تکاند.

«تو همسر داری شوک؟»

«نه.»

«اصلاً خونواده داری؟»

«آه، آره. یک شریک زندگی؛ بچه‌هامون. می‌بخشی، داشتم به چیز دیگه‌ای فکر می‌کردم. "همسر"، می‌دونی، فکر می‌کردم یک چیزیه که فقط تو اوراس وجود داره.»

«"شریک" زندگی چیه؟» و نگاه شیطنت‌آمیزی به او کرد.

«فکر کنم شما بهش می‌گید همسر یا شوهر.»

«چرا اون باهات نیومد؟»

«اون نمی‌خواست بیاد؛ و بچهٔ کوچیک‌ترمون فقط یک سالشه... نه، الان، دو سال. ضمناً...» مکث کرد.

«چرا نمی‌خواست بیاد؟»

«خب، اون اون جا کارهایی برای انجام داره، این جا نه. اگر می‌دونستم این جا همچین چیزهایی هست که اون این قدر ممکنه دوست داشته باشه، ازش می‌خواستم بیاد. ولی نخواستم. می‌دونی مسئله امنیت هم هست.»

«امنیت این جا؟»

شوک دوباره مکث کرد و سرانجام گفت «همین طور وقتی برم خونه.»

و آ با چشمان گردشده پرسید «چی ممکنه به سرت بیاد؟» قطار داشت تپه خارج شهر را رد می‌کرد.

«خب، احتمالاً هیچی. ولی کسانی هستن که من رو یک خائن می‌دونن. چون، می‌دونی، من سعی کردم با اوراس دوستی برقرار کنم. وقتی من برگردم خونه ممکنه مشکل درست کنن. من نمی‌خوام برای اون و بچه‌ها مشکلی پیش بیاد. قبل از این که پیام مشکلاتی داشتیم. کافی بود.»

«منظورت اینه که ممکنه واقعاً در خطر باشی؟»

به سمت و آ خم شد تا بشنود چون قطار داشت با سروصدای چرخ‌ها و واگن‌هایش وارد ایستگاه می‌شد.

با لبخند گفت «نمی‌دونم. می‌دونی قطارهای ما هم تقریباً همین شکلی‌اند؟ یک طراحی خوب نیازی نیست تغییر کنه.» با او به سمت یک واگن درجه‌یک رفت. چون زن در را باز نکرد، خودش این کار را کرد. پشت سر او سرش را داخل کرد و داخل کوپه را از نظر گذراند. «البته داخل‌شون شبیه نیست. این‌جا خصوصیه؟ فقط برای تو؟»

«اُه، آره. از درجه‌دو بیزارم. مردها آدامس می‌جوَن و تف می‌کنن. مردم تو آنارِس هم آدامس می‌جوَن؟ نه، البته که نه. اُه، خیلی چیزها هست که من دوست دارم درباره‌ت و و کشورت بدونم!»

«دوست دارم درباره‌ش بگم، ولی کسی نمی‌پرسه.»

«پس بیا حتماً باز همدیگه رو ملاقات کنیم و درباره‌ش حرف بزنیم! دفعه دیگه که اومدی نیو باهام تماس می‌گیری؟ قول بده.»

شوگ مهربانانه گفت «قول می‌دم.»

«عالیه. من می‌دونم که شماها قول‌تون رو نمی‌شکنید. هیچی درباره شما نمی‌دونم جز این. این رو قبول دارم. خدانگه‌دار، شوگ.» همان‌طور که شوگ در را نگه داشته بود، زن بدون این که دستکشش را در بیاورد لحظه‌ای دستش را در دست او گذاشت. قطار سوت دوش را هم زد؛ در را بست. و قطار را تماشا کرد که صورت و آ، یک خنده سفید و سرخ، را با خود برد.

با ذهنی سرشار از شادی به منزل اوئیه برگشت و تا تاریکی هوا با اینی به نبرد برفی پرداخت.

انقلاب در بنبیلی! دیکتاتور فرار کرد!

رهبران شورش پایتخت را گرفتند!

جلسه اضطراری در CWG،

احتمال میانجی‌گری ای - آیو.

روزنامه‌های زرد تا حد بزرگ‌ترین فونت تایپی خود به هیجان آمده بودند. دیکته و گرامر در کناره جاده جا مانده بودند؛ مثل حرف زدن افور بود؛ «تا شب گذشته، شورش‌ها تمام غرب مسکیتی^{۱۸۳} را می‌گیرند و ارتش را به سختی عقب می‌رانند...» فرم شفاهی نیوتی، گذشته و آینده باهم به یک مضارع ناپایدار هجوم برده بودند.

شوگ روزنامه‌ها را خواند و مدخل بنیلی را در دایرةالمعارف CWG مطالعه کرد. این کشور به شکل دموکراسی پارلمانی بود اما در واقع به صورت یک دیکتاتوری نظامی توسط ژنرال‌ها اداره می‌شد. کشور بزرگی در نیم‌کره غربی بود با کوهستان‌ها و ساواناهای خشک، کم‌جمعیت و فقیر. شوگ با خودش فکر کرد؛ «باید می‌رفتم بنیلی.» چون این ایده نظرش را جلب کرد؛ دشت‌های بی‌رنگ و وزش باد را در نظر آورد. این خبرها او را به شکل عجیبی تکان داد. گزارش‌های خبری رادیو را که از وقتی فهمیده بود کارکرد اصلی‌شان آگهی برای فروش اجناس است روشنش نمی‌کرد، گوش کرد. گزارش‌های رادیو و گزارش‌های تلفکس رسمی در اتاق‌های عمومی، مختصر و مفید بود: یک تضاد پرسش‌برانگیز با روزنامه‌های عوام‌پسند که فریاد می‌زدند انقلاب! در هر صفحه.

ژنرال هیوورت^{۱۸۴}، رئیس‌جمهور، در هواپیمای زره‌پوش معروفش به سلامت از مخمصه گریخت، اما برخی ژنرال‌های دون‌پایه‌تر دستگیر و اخته شدند، مجازاتی که به طور سنتی در بنیلی به اعدام ترجیح داده می‌شود.

ارتش در حال عقب‌نشینی سر راهش مزارع و شهرهای مسکونی را می‌سوزاند. پارتیزان‌های شبه‌نظامی ارتش را غارت کردند. نیروهای انقلابی در مسکتی، پایتخت، زندان‌ها را گشودند و به همه زندانیان عفو عمومی دادند. با خواندن این مطلب قلب شوک فرو ریخت. امیدی وجود داشت، هنوز امیدی وجود داشت... او اخبار انقلاب دوردست را با شور و حرارت دنبال می‌کرد. در روز چهارم، در حال تماشای پخش یک مجادله در شورای حکومت‌های دنیا، دید که سفیر لوتی در CWG اعلام کرد که دولت ای - آیو در حمایت از دولت دموکراتیک بنیلی برای رئیس‌جمهور، ژنرال هیوورت، نیروهای کمکی مسلح اعزام می‌کند.

اکثر نیروهای انقلابی بنیلی حتا مسلح هم نبودند. سربازان لوتی با اسلحه، خودروهای زره‌پوش، هواپیماهای جنگی و بمب می‌آمدند. شوک وصف سازوبرگ آن‌ها را در روزنامه خواند و معده‌اش درد گرفت.

احساس مریضی و خشم می‌کرد و هیچ‌کسی نبود که با او حرف بزند. با پائیه اصلاً جای بحثی نبود. آترو یک شخصیت نظامی دوآتشه بود. اوئیه یک مرد اخلاق‌گرا بود، اما احساس ناامنی درونی‌اش، نگرانی‌هایش به عنوان یک مالک، او را وادار می‌ساخت به گفتمان خشک قانون و نظم پای‌بند باشد. علاقه شخصی‌اش را به شوک تنها با سر باز زدن از تأیید آنارشیست بودن او می‌توانست حفظ کند. او می‌گفت جامعه اودونین خودش را آنارشیستی می‌داند، اما آن‌ها در اصل تنها یک عده پوپولیست اولیه هستند که نظم اجتماعی‌شان بدون یک حکومت ظاهری دوام می‌آورد چون تعدادشان کم است و هیچ دولت همسایه‌ای ندارند. اگر داشته‌هایشان مورد تهدید یک رقیب مهاجم قرار بگیرد، یا از خواب غفلت بیدار می‌شوند یا از صحنه روزگار محو. شورشیان

بنبیلی همین حالا داشتند از خواب غفلت بیدار می‌شدند: داشتند می‌فهمیدند که آزادی چیز خوبی نیست اگر اسلحه‌ای نداشته باشی که از آن دفاع کنی. در تنها بحثی که درباره این موضوع داشتند، همه این‌ها را به شوک توضیح داده بود. مهم نبود چه کسی به بنبیلی حکومت کند یا اصلاً حکومتی آن‌جا باشد: حقیقت سیاست، جنگ قدرت بین ای - آیو و توو بود.

شوگ تکرار کرد «حقیقت سیاست.» به اوئیۀ نگاه کرد و گفت «این جمله عجیبیۀ از زبان یک فیزیک‌دان.»

«نه اصلاً. سیاستمدارها و فیزیک‌دان‌ها هر دو با همه چیز همون‌طور که هستند سروکار دارند، با نیروهای واقعی، قوانین بنیادی دنیا.»

«تو "قوانین" کوتاه‌فکرانه رقت‌انگیز برای حفظ ثروت و "نیروها"ی بمب و اسلحه رو با قانون انتروپی و نیروی جاذبه در یک جمله قرار می‌دی؟ از ذهن تو بیشتر از این‌ها انتظار داشتم، دِمائر!»

این توفان تحقیر برای اوئیۀ خیلی سنگین تمام شد. دیگر چیزی نگفت، شوگ هم چیزی نگفت، اما اوئیۀ هیچ‌وقت فراموشش نکرد. از آن به بعد به عنوان شرم‌آورترین لحظه زندگی‌اش در ذهنش نقش بست. چون اگر شوگ آرمان‌گرای فریب‌خورده با ذهن ساده‌اش توانسته بود او را به آسانی ساکت کند، این شرم‌آور بود؛ اما اگر شوگ فیزیک‌دان و مردی که نمی‌توانست دوستش نداشته باشد و تحسینش نکند و بنابراین آرزو داشت شایسته احترامش باشد - انگار این ناب‌ترین درجه احترامی بود که هر جای دیگری می‌توانست داشته باشد -

اگر این شوک از او بیزار شده بود، آن گاه این شرم فراتر از تاب و توان بود و باید پنهانش می کرد؛ تا پایان عمرش در تاریک ترین اتاق روحش می گذاشت و در را قفل می کرد.

موضوع انقلاب بنییلی مشکلات به خصوصی هم برای شوک به وجود آورده بود: به ویژه مسئله سکوت خودش.

اعتماد نکردن به کسانی که با او سروکار داشتند برایش سخت بود. او در فرهنگی بزرگ شده بود که مخصوصاً و دائماً بر همبستگی انسان‌ها و همیاری استوار بود. با وجود این که از جهاتی و تا حدودی با آن فرهنگ بیگانه شده بود و با این یکی هم بیگانه بود، باز هم این عادت همیشگی برایش باقی مانده بود: پیش‌فرضش این بود که مردم اهل کمک‌اند. به همه اعتماد داشت.

اما هشدارهای چیف‌ویلِسک، که تلاش کرده بود نادیده بگیردشان، دایم به خاطرش می‌آمدند. استنباط‌ها و غرایز خودش هم بر آن‌ها صحنه می‌گذاشت. خواه‌ناخواه باید بی‌اعتمادی را می‌آموخت. باید ساکت می‌ماند؛ باید دارایی‌اش را برای خودش نگه می‌داشت، باید قدرت دادوستدش را حفظ می‌کرد.

این روزها کمتر سخن می‌گفت و کمتر از آن می‌نوشت. میزش پوشیده از کاغذهای بی‌اهمیت بود؛ چند تکه کاغذی که حاوی یادداشت‌های کاری‌اش بودند همیشه در جوار بدنش بود، در یکی از چندین جیب اوراستی‌اش. همیشه کامپیوتر میزش را پیش از ترک آن تخلیه می‌کرد.

می‌دانست که بسیار به تئوری عمومی زمانی‌اش که لوتی‌ها به شدت برای پرواز در فضا و غرورشان به آن نیاز داشتند نزدیک است. همچنین می‌دانست که هنوز به آن نرسیده و شاید هرگز نرسد. هیچ‌یک از این دو واقعیت را تا به حال نزد کسی تأیید نکرده بود.

پیش از ترک آنارس، فکر می‌کرد همه چیز در مشتش است. او پرسش‌ها را داشت. سابول این را می‌دانست و به او پیشنهاد سازش و قدردانی داده بود، در ازای فرصت چاپ مطلب و شریک شدن در افتخار آن. پیشنهاد سابول را رد کرده بود، اما این ژست اخلاقی خیلی خوبی نبود. ژست اخلاقی درست، به هر صورت، می‌توانست دادن مقاله‌اش به انتشارات خودشان در سندیکای پیش‌گام باشد. اما این کار را هم نکرد. خیلی مطمئن نبود که آمادگی انتشار آن را داشته باشد. یک جای کار می‌لنگید، چیزی که نیاز به بازنگری داشت. او که ده سال بود داشت روی این تئوری کار می‌کرد، پس ضرری نداشت کمی دیگر هم طول بکشد، تا آن را کاملاً بی‌نقص صیقل بدهد.

آن‌جای کار که می‌لنگید، دایم اشتباه‌تر می‌نمود. یک ایراد کوچک منطقی. یک ایراد بزرگ. یک ترک درست در زیربنا... شب پیش از ترک آنارس، تمام نوشته‌هایش درباره تئوری عمومی را سوزاند. دست خالی به اوراس آمد. حدود نیم‌سال داشت، به اصطلاح خودشان، به آن‌ها بلوف می‌زد.

یا شاید داشت به خودش بلوف می‌زد؟

واقعاً محتمل بود که یک تئوری زمانی جامع تنها یک هدف واهی باشد. همین‌طور هم احتمال داشت که اگر روزی قرار بود اصول ترتیبی و مقارنه در یک تئوری جامع باهم یکی شوند، او کسی نباشد که این مهم را به انجام می‌رساند. ده سال بود که داشت تلاش می‌کرد و موفق نشده بود. ریاضی‌دانان و فیزیک‌دانان، قهرمانان

عرصه منطق، کارهای بزرگشان را در جوانی انجام می‌دهند. این بیشتر از ممکن – کاملاً محتمل – بود که فرسوده شده باشد، تمام شده باشد.

او کاملاً آگاه بود که همیشه درست پیش از خلاقانه‌ترین زمان‌هایش دوره‌های مشابهی از تجربه حس و حال شکست را پشت سر گذاشته است. دریافت که دارد با این واقعیت خود را تهییج می‌کند و از خامی و سادگی خود عصبانی شد. تفسیر روند زمانی به عنوان یک روند علیتی کار ابلهانه‌ای برای یک سفسطه‌گر - زمان‌شناس^{۱۸۵} بود. آیا او دیگر پیر شده بود؟ شاید واقعاً بهتر بود که به سراغ مسئله کوچک اما کاربردی بازنگری مفهوم فاصله برود. شاید برای کس دیگری هم مفید باشد.

ولی حتا در این مبحث هم، حتا هنگام صحبت درباره آن با فیزیک‌دانان دیگر، چیزی را پیش خودش نگه می‌داشت. و آن‌ها این را می‌دانستند.

از این کار دل‌چرکین بود، از صحبت نکردن، صحبت نکردن درباره انقلاب، صحبت نکردن درباره فیزیک، صحبت نکردن درباره هیچ چیز.

سر راهش به جلسه سخنرانی‌اش از محوطه دانشگاه می‌گذشت. پرندگان در لابه‌لای درختانی که برگ‌های تازه درآورده بودند می‌خواندند. در تمام زمستان صدای آواز آن‌ها را نشنیده بود، ولی حالا مشغول بودند، نواهای شیرین‌شان را جاری کرده بودند. می‌خواندند؛ «دی دی ری، دی دی ری... این مال منه دی ری،

قلمرو منہ ری ری، ہمہ ش مال منہ زی زی.»

شوک یک دقیقه زیر درختان ایستاد و گوش داد، در سکوت.

بعد مسیرش را عوض کرد، در جهت مخالف از محوطه گذشت، به سمت ایستگاه رفت و خودش را به قطار صبح نیو آسیا رساند. جایی در این سیارہ نفرینی باید یک در باز باشد!

وقتی در قطار نشست، فکر کرد به این که از ای - آیو برود: شاید به بنیلی. ولی فکرش را جدی نگرفت. باید سوار سفینه یا هواپیما می شد، ردش را می گرفتند و متوقفش می کردند. تنها جایی که می توانست دور از چشم میزبانان حامی و سخاوتمندش باشد، شهر بزرگ خودشان بود، درست زیر دماغ های شان.

البته این یک فرار نبود. حتا اگر از کشور هم خارج می شد، هنوز محبوس بود، محبوس در اوراس. هر چه که این سلطه گران با آن مرزهای ملی اسرارآمیزشان اسمش را بگذارند، نمی شد اسمش را فرار گذاشت. ولی ناگاه احساس شادی کرد، حسی که چند روز بود نداشت، از این که میزبانان حامی و سخاوتمندش ممکن است مدتی فکر کنند که او فرار کرده است.

نخستین روز بهار بود و واقعاً گرم بود. زمین ها سبز و سیراب بودند. در زمین های دام داری، هر حیوانی کنار زاده هایش بود. به خصوص گوسفندان نوزاد بسیار دل ربا بودند، با آن دم گردشان مانند توپ های سفید

انعطاف‌پذیر بالاوپایین می‌پریدند. در هر آغل یک قوچ، گاو نر یا اسب نر با گردن افراخته، با غرور یک تندر ایستاده بود، با نیرویی که از نسل‌ها گرفته بود. مرغ‌های نوروزی سفید روی برکه‌های پُرآبِ آبی می‌خرامیدند و ابرهای سفید آسمانِ آبیِ کمرنگ را روشن کرده بودند. سرشاخه‌های درختان میوه سرخ شده بود و چندان از شکوفه‌ها هم باز شده بودند، سرخ و سفید. در حین تماشا از میان پنجرهٔ قطار، شوک دریافت که این حال بی‌قرار و عصیان‌اش حتا می‌تواند زیبایی‌های روز را هم به چالش بکشد. این یک زیبایی ناعادلانه بود. اوراستی‌ها چه کرده بودند که شایستهٔ آن بودند؟ چرا این قدر بی‌حد و حصر، این قدر بی‌دریغ، به آن‌ها داده شده بود، و این قدر کم، بی‌اندازه کم، به مردم او؟

به خودش گفت «دارم مثل اوراستی جماعت فکر می‌کنم. مثل یک تملک‌گرای لعنتی. انگار معنایی برای شایستگی وجود داره. انگار کسی می‌تونه زیبایی رو تو چنگش بگیره، یا زندگی رو!» سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند، تا بگذارد قطار او را با خود ببرد و آفتاب را در آسمان صاف و گوسفندان کوچک را که در مراتع بهاری جست‌وخیز می‌کردند، تماشا کند.

نیو اسیا، یک شهر پنج میلیون نفری، برج‌های پُرظرافت و پُرزرق‌وبرقش را روی زمین‌های آبرفتی سبز مصب رود بنا کرده بود، انگار از مه و آفتاب ساخته شده بودند. همچنان که قطار از روی یک پل فلزی گذشت، انگار شهر قدبلندتر شد، روشن‌تر و استوارتر شد، تا جایی که ناگهان قطار را کاملاً در تاریکی غران یک تونل زیرزمینی در برگرفت، بیست خط ریلی در کنار هم، و بعد قطار و مسافران‌ش را در فضای وسیع و پُر نور ایستگاه مرکزی رها کرد، زیر گنبد مرکزی ساخته از عاج و لاجورد که گفته می‌شد بزرگ‌ترین گنبدی است در دنیا که به دست بشر بالا رفته است.

شوک روی چندین آکر مرمر صیقل داده‌شده زیر آن گنبد فرازمینی عظیم سرگردان بود تا سرآخر به ردیفی طولانی از درهایی رسید که دسته‌دسته آدم‌ها از میان آن‌ها رفت‌وآمد می‌کردند، همه با هدف مشخص، همه جدا از هم. همه به نظر او نگران می‌آمدند. این نگرانی را پیش از این هم در چهره اوراستی‌ها دیده بود و از آن تعجب کرده بود. آیا به این دلیل نبود که آن‌ها هر چه هم پول داشتند باید بیشتر درمی‌آوردند تا فقیر نمیرند؟ آیا این گناه نبود، که فارغ از این‌که آن‌ها چه قدر کم پول داشتند، همیشه کسی بود که کمتر داشته باشد؟

دلیلش هر چه بود، همه آن چهره‌ها را به نوعی شبیه هم می‌کرد و شوک در میان آن‌ها بسیار احساس تنهایی می‌کرد. در فرار از دست راهنمایان و نگهبانانش، این را در نظر نگرفته بود که روی پای خود ایستادن در جامعه‌ای که آدم‌ها به هم اعتماد ندارند چگونه خواهد بود، جامعه‌ای که در آن فرض اخلاقی اولیه، نه یاری متقابل، که خشونت متقابل است. کمی ترسیده بود.

او تنها تصویری سرسری داشت از این که در شهر پرسه بزند و با مردم گفت‌وگو کند؛ اعضای طبقه ندارها، اگر هنوز وجود داشتند، یا طبقه کارگری، به اصطلاح خودشان. ولی همه این مردم با عجله به راه خود می‌رفتند، گرفتار بودند، میلی به صحبت‌های بیهوده نداشتند و نمی‌خواستند وقت گران‌بهای خود را تلف کنند. عجله آن‌ها به او هم سرایت کرد. همچنان که از ایستگاه خارج شد و به آفتاب درخشان و شکوه و شلوغی خیابان مویه^{۱۸۶} وارد شد، با خود اندیشید، باید جایی برود. کجا؟ کتابخانه عمومی؟ باغ وحش؟ ولی او برای گشت‌وگذار نیامده بود.

مرد در برابر مغازه‌ای نزدیک ایستگاه که روزنامه و خُرده‌ریزهای دیگر می‌فروخت، ایستاد. تیتراول روزنامه این بود: «**توو برای شورشیان بنبیلی سرباز فرستاد.**» ولی واکنشی به آن نشان نداد. به جای روزنامه، به عکس‌های رنگی که در قفسه بود نگاه کرد. یادش افتاد که هیچ یادگاری‌ای از اوراس ندارد. وقتی کسی به سفری می‌رود باید چیزی هم سوغات ببرد. از آن عکس‌ها خوشش آمد، صحنه‌هایی از ای - آیو؛ کوه‌هایی که از آن‌ها بالا رفته بود، آسمان خراش‌های نیو، کلیسای دانشگاه (تقریباً منظره پنجره اتاقش)، یک دختر مزرعه در

لباس زیبای محلی، برج‌های رودارد و آن‌که در نخستین نگاه چشمش را گرفته بود، یک برهٔ کوچک در یک چمنزار پُرگل، که لگد می‌انداخت و به‌وضوح می‌خندید. پیلان^{۱۸۷} کوچولو عاشقش خواهد شد. از هر کدام یکی انتخاب کرد و به پیشخان برد. «پنج‌تا می‌شه پنجاه‌تا با بره شصت‌تا؛ و یک نقشه، خدمت شما، آقا، یک و چهل. روز خوش، بالاخره بهار اومد، نه آقا؟ اسکناس خُردتر از این ندارید، آقا؟» شوک یک اسکناس بیست‌تایی داده بود. ناشیانه با پول خُردی که موقع خرید بلیت قطار دریافت کرده بود، و اندک اطلاعاتی که از نام‌گذاری اسکناس‌ها و سکه‌ها یادش بود، یک و چهل را جور کرد. «کاملاً درسته، آقا. متشکرم و روز خوبی داشته باشید!»

آیا این ادب و متانت را هم پول خرید؛ علاوه‌بر کارت‌پستال‌ها و نقشه؟ اگر او به عنوان یک آنارستی که برای بردن چیزی که نیاز دارد به انبارهای کالا می‌رود، برای مسئول ثبت سر تکان می‌دهد و می‌رود، آمده بود هم باز فروشنده همین‌قدر مؤدب بود؟

فایده‌ای ندارد، فکر کردن به این چیزها فایده‌ای ندارد. وقتی در سرزمین مالکیت هستی، مثل یک تملک‌گرا فکر کن. مثل او لباس بپوش، مثل او بخور، مثل او رفتار کن، یک تملک‌گرا باش.

در مرکز شهر نیو هیچ پارکی نبود، زمین بسیار ارزشمندتر از آن بود که برای تفریحات حرام شود. بیشتر و بیشتر در خیابان بزرگ و پُرنوری که بارها به آن برده شده بود فرو رفت. به خیابان سائمتِنویا رسید و با عجله از آن

عبور کرد چون نمی‌خواست کابوس دفعات قبل تکرار شود. اکنون در منطقه تجاری بود. بانک‌ها، ساختمان‌های اداری، ساختمان‌های دولتی. آیا نیو ایسیا فقط این بود؟ جعبه‌های عظیم درخشان از سنگ و شیشه، بسته‌های گول‌پیکر، سهمگین و مزین، تهی، تهی.

با فکر فرار از کلاستروفوبیا^{۱۸۸}ی ذهنی خیابان‌ها و یافتن دوباره زیبایی‌های اوراس در موزه‌ها به یک پنجره بزرگ که تا زمین می‌رسید و بالایش تابلو «گالری هنری» به چشم می‌خورد رسید و از آن داخل شد. ولی تمام تصویرهای داخل موزه روی قاب‌شان برچسب قیمت داشتند. به یک تصویر برهنه که با مهارت نقاشی شده بود خیره شد. برچسب قیمتش چهار هزار IMU را نشان می‌داد. مرد تیره‌پوستی که بی‌صدا پشتش ظاهر شده بود، گفت «یک فی فیه^{۱۸۹}». یک هفته پیش پنج‌تا داشتیم. بزرگ‌ترین اثر تو بازار هنری اخیر. یک فیه همیشه یک سرمایه‌گذاری مطمئن، آقا.»

شوگ گفت «چهار هزارتا پولیه که برای زنده نگه داشتن دوتا خانواده تو شهر برای یک سال کافیه.»

مرد، شوگ را ورنده کرد و با لحن کش‌دار گفت «بله، آقا. اما خب، می‌دونید، این بالاخره یک اثر هنریه.»

«هنر؟ انسان کار هنری خلق می‌کنه چون مجبوره. چرا این اثر خلق شده؟»

مرد سیه‌چرده، حالا دیگر با گستاخی تمام گفت «تو یک هنرمندی، فهمیدم.»

«نه، من یک انسانم که وقتی کثافت می‌بینم، می‌دونه چیه!» دلال عقب نشست. وقتی از دسترس شوک دور شد، شوک شنید که او چیزی درباره‌ی پلیس گفت. شوک چهره درهم کشید و به سرعت از فروشگاه بیرون دوید. نیم‌بلوک جلوتر ایستاد. نمی‌توانست این‌طوری ادامه دهد.

ولی کجا می‌توانست برود؟

پیش کسی... پیش کسی، یک آدم دیگر. یک انسان. کسی که می‌توانست یاری بدهد، نه آن‌که بفروشد. چه کسی؟ کجا؟

به بچه‌های اوئیه فکر کرد، پسران کوچکی که او را دوست داشتند، و مدتی نتوانست به کس دیگری فکر کند. بعد تصویری در ذهنش نقش بست، دوردست... و واضح: خواهر اوئیه. نامش چه بود؟ گفته بود «قول بده تماس می‌گیری.» و از آن موقع دوبار برایش دعوت‌نامه به مهمانی‌های شام فرستاده بود، با دست‌خط پُررنگ کودکانه، روی کاغذ ضخیم معطر. شوک آن‌ها را بین تمام دعوت‌نامه‌هایی که از غریبه‌ها می‌آمد بی‌اعتنا گذاشته بود. اکنون آن‌ها را به خاطر می‌آورد.

همان موقع هم آن یکی پیام را به یاد آورد، که به شکل غیرقابل توضیحی در جیب کتش ظاهر شده بود: به ما برادرانت پیوند. ولی نمی‌توانست در اوراس هیچ برادری پیدا کند.

به نزدیک‌ترین مغازه رفت. یک مغازه شیرینی‌فروشی بود. با رول‌های طلایی و بسته‌های صورتی، با ردیف‌های ویتترین‌های شیشه‌ای پُر از جعبه‌ها، قوطی‌ها و سبدهای آبنبات و شکلات. صورتی، قهوه‌ای، کرم، طلایی. از زنی که پشت قفسه‌ها بود خواست کمکش کند تا یک شماره‌تلفن را بیابد. حالا دیگر بعد از آن غلیان خشم بر سر دلال هنری، حسایی سرخورده بود و چنان متواضعانه، بی‌اعتنا و بیگانه بود که زن کاملاً تسلیم شد. نه‌تنها به او کمک کرد تا در کتاب سنگین راهنمای تلفن نام مورد نظرش را پیدا کند، بلکه شماره را هم با تلفن مغازه برایش گرفت.

«الو؟»

او گفت «شوک.» و متوقف شد. تلفن برای او تنها وسیله‌ای بود برای نیازهای فوری، خبر دادن مرگ، تولد و زمین‌لرزه. هیچ نمی‌دانست چه باید بگوید.

«کی؟ شوک؟ واقعاً خودتی؟ چه قدر خوبه که زنگ زدی! وقتی تو هستی اصلاً اهمیتی نداره که بیدار بشم.»

«خواهی بودی؟»

«هفت‌تا پادشاه رو خواب می‌دیدم و هنوز هم تو تختم. هوا گرم و دلپذیره. یعنی تو کجا ممکنه باشی؟»

«فکر کنم، تو خیابون کائه سکائه^{۱۹۰}».

«آخه برای چی؟ زود بیا بیرون. ساعت چنده؟ خدای من، نزدیک ظهره. می‌دونم، بین راه می‌بینمت. کنار برکه قایق‌سواری تو باغ‌های اولد پالاس^{۱۹۱}. می‌تونی پیداش کنی؟ گوش کن، باید بمونی، من دارم امشب یک مهمونی واقعاً بی‌نظیر می‌گیرم.» او مدتی جیغ‌جیغ‌کنان ادامه داد؛ شوک با هر چه او گفت موافقت کرد. از پشت پیشخان که بیرون آمد، زن مغازه‌دار به او لبخند زد. «بهتره یک جعبه شکلات براش ببرید، آقا، بهتر نیست؟»

او توقف کرد. «باید؟»

«ضرری نداره، آقا.»

یک نوع خوش‌مشربی و گستاخی در صدای این زن بود. هوای مغازه دلپذیر و گرم بود، انگار تمام عطرهای بهاری آن را آکنده کرده بودند. شوک آن‌جا ایستاده بود، میان قفسه‌های آن چیزهای لوکس کوچک و زیبا، قفسه‌های بلند و زیبای رؤیایی؛ مثل حیوانات بزرگ در آغل‌های‌شان، گوسفندان و گاوها غرق رخوت گرمای مست‌کننده بهار.

زن گفت «من بهترینش رو براتون آماده می‌کنم.» و یک قوطی فلزی را که بسیار باسلیقه لعاب داده شده

بود، با برگ‌هایی از شکلات و رزهایی از قند به هم پیچیده پُر کرد. قوطی را در کاغذ نازکی پیچید، این بسته را در جعبه مقوایی نقره‌ای رنگی گذاشت، آن را در کاغذ ضخیمی به رنگ رز قرمز پیچید و با روبان سبز مخملین بست. در تمام حرکات چیره‌دستانه‌اش یک همدستی شوخ‌طبعانه و همدلانه حس می‌شد و وقتی بسته کامل شده را به دست شوک داد، و او با زمزمه متشکرم برگشت که برود، در صدای او که یادآوری کرد «می‌شه ده و شصت، آقا.» هیچ شفافیتی وجود نداشت. حتا ممکن بود از روی دلسوزی بگذارد او برود، مثل تمام زن‌ها که دل‌شان برای قدرت می‌سوزد؛ اما شوک مطیعانه برگشت و پول را شمرد. راهش را در قطار مترو به سمت باغ‌های اولد پالاس و بعد به سمت برکه قایق‌ها پیدا کرد؛ جایی که کودکان با لباس‌های جذاب سوار قایق‌های اسباب‌بازی بودند، دست‌ساخته‌های بی‌نظیری با ریسمان‌های ابریشمین و یراق‌آلات برنجی مانند جواهر. او و آ را آن سوی دایره بزرگ و روشن آب دید و برکه را به سمت او دور زد، درحالی که حواسش متوجه نور آفتاب و باد بهاری و درختان تیره پارک بود که برگ‌های نارس سبز کم‌رنگ خود را به نمایش گذاشته بودند.

آن‌ها در رستورانی در پارک ناهار خوردند، روی تراسی با یک گنبد شیشه‌ای بلند. در نور آفتابی که داخل گنبد شیشه‌ای می‌تابید، درختان پُربرگ بودند، بیدehایی که روی برکه‌ای سایه‌گستر بودند که پرندگان فربه سفیدی در آن شنا می‌کردند و با طمعی رخوت‌بار به مردمی که غذا می‌خوردند چشم داشتند، در انتظار خرده‌های غذا. و آ انتخاب غذا را به عهده نگرفت. تصریح کرد که اختیارش دست شوک است، اما پیش‌خدمت‌های زبردست چنان زیرکانه او را راهنمایی کردند که فکر کرد واقعاً همه کار را خودش کرده است؛ و خوشبختانه

کلی پول در جیب داشت. غذاها فوق‌العاده بود. هرگز پیش از این چنین مزه‌های لطیفی را نچشیده بود. او که به دو وعده غذا در روز عادت داشت، معمولاً وعده ناهار را که عادت اوراستی‌ها بود حذف می‌کرد اما این بار دلی از عزا درآورد، درحالی‌که وَا تنها با ظرافت به لقمه‌های کوچک نوک می‌زد. سرآخر ناچار شد دست بکشد، وَا به چهره ترحمانگیز او خندید.

«من خیلی خوردم.»

«یک‌کم پیاده‌روی کمکت می‌کنه.»

یک پیاده‌روی کوچک بود: یک پرسه آرام ده‌دقیقه‌ای روی چمن‌ها و بعد وَا موقرانه زیر سایه انبوهی از درختچه‌ها که پُر از گل‌های طلایی بودند، وا رفت. شوک هم کنار او نشست. با نگاه به پاهای باریک وَا که مزین به کفش‌های سفید با پاشنه خیلی بلند بود، عبارتی را که تَکُور معمولاً به کار می‌برد، به یاد آورد. «یک سودجوی جسمانی»، عنوانی که تَکُور به زنانی می‌داد که جنسیت خود را به عنوان سلاحی در جنگ قدرت در برابر مردان به کار می‌بردند. با نگاه به وَا، او سودجوی جسمانی‌ای بود به معنای دقیق کلمه. کفش‌ها، لباس‌ها، مواد آرایشی، جواهرات، ژست‌ها و هر چیز دیگری درباره او کاملاً در جهت تحریک بود. چنان با ظرافت و خودنمایانه یک بدن زنانه بود که خیلی سخت می‌شد او را یک انسان به شمار آورد. او تجسم تمام آن جاذبه جنسی‌ای بود که لوتی‌ها در رؤیاهای‌شان، در شعرو ادبیات، در نقاشی‌های بی‌پایان از زنان برهنه، در

موسیقی‌شان، در معماری‌شان با منحنی‌ها و گنبدها، در آب‌نبات‌ها، حمام‌ها و تشک‌های‌شان به نمایش می‌گذاشتند. او همان زنی بود که در مبل‌مان بود.

سرش، که کاملاً تراشیده بود، با گردی پوشیده شده بود حاوی ذرات ریز میکا تا یک درخشش کم‌سو برهنگی آن را پوشش دهد. شال نازکی پوشیده بود که در زیر آن فرم و بافت بازوانش نرم و سایه‌دار دیده می‌شد. سینه‌هایش پوشیده بودند: زنان لوتی با سینه‌های برهنه بیرون نمی‌رفتند، برهنگی خود را برای صاحبش نگاه می‌داشتند. مچ دستانش پوشیده از دست‌بندهای طلایی بود، اما در فرورفتگی روی گلایش یک تکه جواهر آبی به‌تنهایی روی پوست نرمش می‌درخشید.

«اون چه جوری اون جا مونده؟»

«چی؟» چون خودش نمی‌توانست جواهر روی گردنش را ببیند می‌توانست وانمود کند از آن آگاه نیست، شاید به این قصد که دستان شوک را برای لمس آن جواهر به آن جا بکشد. شوک لبخند زد و آن را لمس کرد.

«چسبونده شده؟»

«آها، اون. نه، یک آهنربای کوچولو اون جا گذاشته‌ن و یک تیکه فلز خیلی کوچیک پشت اون، یا شاید هم برعکس. به هر حال، ما به هم چسبیدیم.»

شوک با بیزاری صادقانه‌ای پرسید «تو زیر پوستت یک آهنربا داری؟»

و آلبخند زد و یاقوت کبود را برداشت تا شوک ببیند آن جا چیزی جز جای خیلی کوچک یک زخم نیست. «تو کاملاً من رو مردود می‌دونی. این لذت‌بخشه. حس می‌کنم هر چیزی که بگم و هر کاری که بکنم، نمی‌تونم خودم رو در نظر تو پایین‌تر بیارم، چون از قبل به ته تهش رسیده‌م!»

او اعتراض کرد «این‌طور نیست.» می‌دانست که او دارد بازی می‌کند، اما چندان اطلاعی از قواعد بازی نداشت.

«نه، نه؛ من وحشت اخلاقی رو وقتی می‌بینم می‌شناسم. این جوریه.» و اخم اندوهگینانه‌ای کرد؛ هر دو خندیدند. «یعنی من این قدر با زن‌های آنارستی فرق دارم، واقعاً؟»

«آه، بله. کاملاً.»

«آیا اون‌ها همه شون حسایی قوی‌ان، با عضلات؟ چکمه می‌پوشن و پاهای بزرگ صاف دارن، معقولانه لباس

می‌پوشن و ماهی یک‌بار موهاشون رو می‌تراشن؟»

«اون‌ها اصلاً اصلاح نمی‌کنن.»

«هرگز؟ هیچ جا رو؟ آه، خدا! بذار درباره چیز دیگه‌ای صحبت کنیم.»

«درباره تو.» به دامنه چمن‌پوش تکیه داد، تا آن‌جایی نزدیک به وَا که عطرهای طبیعی و مصنوعی بدنش او را فرا گرفت. «من می‌خوام بدونم که یک زن اوراستی راضیه از این‌که همیشه پست‌تر باشه؟»

«پست‌تر از کی؟»

«از مردها.»

«آها، اون! چی باعث شده فکر کنی من این‌طوری هستم؟»

«به نظر می‌رسه که هر کاری که تو جامعه شما می‌شه، مردها انجام می‌دن. صنعت، هنر، مدیریت، حکومت، تصمیم‌ها. و تمام زندگیت باید نام پدر و همسرت رو داشته باشی. مردها می‌رن مدرسه و شما نمی‌رید مدرسه؛ همه معلم‌ها، قاضی‌ها، پلیس‌ها، حکومت، همه‌شون مردن، نیستن؟ چرا می‌ذارید اون‌ها همه‌چی رو کنترل کنن؟ چرا کاری رو که دوست دارید نمی‌کنید؟»

«ولی می‌کنیم. زن‌ها دقیقاً هر کاری دل‌شون بخواد می‌کنن. و مجبور هم نیستن که دست‌هاشون رو کثیف کنن، یا کلاه‌خودهای برنجی سر کنن، یا تو جلسه هیئت‌مدیره بایستن و داد بززن تا بتونن این کار رو بکنن.»

«خب، مگه شما چی کار می‌کنید؟»

«خب، البته، مردها رو کنترل می‌کنیم! و می‌دونی، هیچ خطری نداره که این رو به‌شون بگیم، چون هرگز باور نمی‌کنن. اون‌ها می‌گن "هاها خانم کوچولوی بامزه!" و دستی به سرت می‌کشن و با جرینگ‌جرینگ مدال‌هاشون می‌رن پی کارشون، کاملاً از خودراضی.»

«و شما هم از خودتون راضی هستید؟»

«واقعاً هستم.»

«من باورم نمی‌شه.»

«چون با اصولت سازگار نیست. مردها همیشه تئوری دارن و همه‌چی باید همیشه با تئوری‌هاشون بخونه.»

«نه، نه به خاطر تئوری‌ها. چون من دارم می‌بینم که راضی نیستید. که شما بی‌قرار، ناراضی و خطرناکید.»

وآ با نشاط خندید. «خطرناک! چه تحسینِ به معنای کلمه فوق‌العاده‌ای! چرا من خطرناکم، شوک؟»

«چرا، چون شما می‌دونید که در چشم مرده یک شی‌اید، شیئی که تحت مالکیت، خرید و فروش می‌شه. و فقط

به فریب دادن مالک فکر می‌کنید، به گرفتن انتقام...»

دست کوچکش را مخصوصاً روی دهان شوک گذاشت و گفت «ششش، می‌دونم که قصد بی‌نزاکتی نداشتی.

ولی دیگه کافیه.»

شوک به شدت از این ریاکاری چهره درهم کشید، و نیز از درک این که شاید واقعاً او را رنجانده بود. هنوز جای

تماس کوچک دستش را با لبش حس می‌کرد. گفت «متأسفم.»

«نه، نه. چه طور ممکنه تو بفهمی، تو که از ماه اومدی؟ و تازه تو فقط یک مردی، به هر حال... ولی یک چیزی رو بهت می‌گم. اگر یکی از "خواهرها" رو اون بالا توی ماه ببری، بهش این فرصت رو بدی که چکمه‌هاش رو دربیاره، یک حموم روغن و اپیلاسیون بگیره، یک جفت صندل خوشگل بپوشه و یک کم جواهرات و کمی عطر به خودش بزنه، صد درصد خوشش می‌آد. و تو هم خورش خواهد اومد! آره، کیف می‌کنی! ولی این کار رو نمی‌کنی، شما حیوونی‌ها با تئوری‌هاتون، همه برادر و خواهرن و هیچ لذتی نیست!»

شوک گفت «حق با توه. هیچ لذتی. هرگز. تمام روز تو آنارِس تو دل معدن سرب می‌کاویم و وقتی شب می‌شه، بعد از غذا که سه‌تا دونه هالومه که تو یک قاشق آب شور و تلخ پخته شده، باهم سخنان اودو رو همخوانی می‌کنیم تا موقع خواب بشه. و تک‌تک به رخت‌خواب می‌ریم، با چکمه‌ها.»

آن‌قدر در لوتیک روان نبود که بتواند عمق معنایی این کلمات را آن‌طور که در زبان خودش می‌توانست، برساند، یکی از تخیلات آنی‌اش که فقط تَکُور و سدیک به اندازه کافی شنیده بودند تا به آن عادت کنند؛ اما با همه پیش‌پاافتادگی‌اش، وَا را تکان داد. خنده عمیقش را سر داد، پُر صدا و ناگهانی. «خدای من، تو هم بامزه‌ای! چیزی هست که نباشی؟»

«یک فروشنده.»

زن با لبخند او را ورنانداز کرد. حالتی حرفه‌ای، مانند یک بازیگر، در حرکات زن بود. معمولاً آدم‌ها از چنین

فاصله کوتاهی این قدر مشتاقانه به هم خیره نمی‌شوند، مگر این که مادر و کودک، پزشک و بیمار یا عاشق و معشوق باشند.

شوک بلند شد و گفت «می‌خوام باز قدم بزنم.» و آ دستش را به سمت او دراز کرد تا کمکش کند برخیزد. حالتش رخوت‌انگیز و دلبرانه بود، اما با لطافت نامطمئنی در صدایش گفت «تو واقعاً مثل یک برادر می‌مونی... دستم رو بگیر. دوباره می‌ذارم بری!»

آن‌ها در گذرگاه‌های باغ بزرگ پرسه زدند. به قصر داخل باغ رفتند که به موزه‌ای از آثار عصر باستانی پادشاهی تبدیل شده بود، چون و آ گفته بود دوست دارد نگاهی به جواهرات ببیند. پرتله‌های لردها و شاهزادگان خودپسند از روی دیوارهای پوشیده از پارچه‌های زربفت و دودکش‌های کنده‌کاری‌شده شومینه به آن‌ها خیره شده بودند. اتاق‌ها پر از نقره، طلا، کریستال، چوب‌های کمیاب، تافته‌های قیمتی و جواهرات بود. پشت طناب‌های مخملین، نگهبانان ایستاده بودند. یونیفرم‌های سیاه و قرمز روشن نگهبانان کاملاً به آن شوکت و جلال، تافته‌های طلایی آویخته و روتختی‌های بافته از پر می‌آمد اما چهره‌هاشان به هیچ وجه؛ آن‌ها صورت‌هایی بی‌حوصله و خسته بودند، خسته از تمام روز ایستادن در میان این همه غریبه و انجام کاری بی‌هوده. شوک و آ به قفسه‌ای شیشه‌ای رسیدند که شل ملکه تئائیا^{۱۹۲} در آن قرار داشت که از پوست برنزه‌شده شورشیان که زنده‌زنده کنده شده بود درست شده بود، همان شلی که آن زن وحشتناک و بدخواه، وقتی برای دعا برای پایان همه‌گیری طاعون به میان مردم طاعون‌زده می‌رفت پوشیده بود، چهارصد سال پیش. و آ که آن لباس

ژندهٔ مندرس و رنگ‌ورورفته را در قفسهٔ شیشه‌ای واری می‌کرد، گفت «به نظر من که خیلی شبیه پوست بُزه.» سرش را بالا کرد و نگاهی به شوک انداخت. «تو حالت خوبه؟»

«فکر کنم ترجیح بدم از این جا برم بیرون.»

به محض خروج، در باغ، سفیدی صورتش کمتر شد اما برگشت و با نفرت به دیوارهای قصر نگاه کرد. گفت «چرا شما مردم دست از شرمساری‌هاتون نمی‌کشید؟»

«این‌ها همه‌ش تاریخه. همچین اتفاق‌هایی الان دیگه نمی‌تونه بیفته.»

وَأَوْرَاها به نمایشی در سالن تئاتر برد، یک کمدی دربارهٔ زوج‌های جوان و مادرزن‌ها و مادرشوهرها، پُر از جوک‌های جنسی بدون اشارهٔ مستقیم. شوک سعی کرد وقتی وَأَمِی‌خندد، بخندد. بعد از آن به رستورانی در مرکز شهر رفتند، یک جای فوق‌العاده تجملی. شام صد واحد آب خورد. شوک که سر ناهار حسایی خورده بود، خیلی کم خورد، اما به اصرار وَأَتَن داد و دو سه گیلان شراب خورد که لذت‌بخش‌تر از آن بود که انتظار داشت اما هیچ اثر مخربی روی تفکرش نداشت. پول کافی برای پرداخت هزینهٔ غذا نداشت اما وَأَهیچ پیشنهادی برای تقسیم آن نداد، تنها پیشنهاد داد که شوک چک بنویسد و او هم همین کار را کرد. سپس با ماشین کرایه‌ای به آپارتمان وَأَرفتند؛ کرایهٔ آن را هم شوک حساب کرد. با خودش فکر کرد، نکند وَأَ، این موجود اسرارآمیز، یک روسپی باشد؟ اما روسپی‌ها همان‌طور که اودو نوشته بود زنان فقیری بودند، ولی وَأَ قطعاً فقیر نبود؛ مهمانی او، آن‌طور که به شوک گفته بود، توسط آشپزش، خدمتکارش و دیگران آماده می‌شد. به‌علاوه، مردان در دانشگاه از آن‌ها با تحقیر و به عنوان موجوداتی کثیف حرف می‌زدند؛ درحالی‌که وَأَ، علی‌رغم اغواگری‌های بی‌وقفه‌اش، چنان حساسیتی به صحبت مستقیم دربارهٔ مسائل جنسی نشان می‌داد که شوک حسایی مراقب گفتارش بود، آن‌طور که گویا در خانه و با یک کودک ده‌سالهٔ خجالتی حرف می‌زند. با همهٔ این اوصاف، او نمی‌دانست وَأَ دقیقاً چیست.

اتاق‌های آپارتمان وَأَ بزرگ و لوکس بودند، با چشمانداز نورانی چراغ‌های نیو، و تمام تزیینات و مبلمان، حتا فرش‌ها سفید بودند. اما شوک دیگر داشت نسبت به تجملات بی‌تفاوت می‌شد و به‌علاوه شدیداً خواب‌آلود بود. هنوز یک ساعت مانده بود تا مهمانان برسند. هنگامی که وَأَ داشت لباس عوض می‌کرد، او روی یک مبل

بزرگ سفید در اتاق نشیمن خوابش برد. پیشخدمت چیزی را روی میز صدا داد و به موقع او را بیدار کرد تا بازگشتِ وَا را که حالا لباس رسمی عصرِ زنان اوراستی را پوشیده بود، ببیند. یک دامن تمام پلیسه، که از روی باسن تا پایین آویخته بود و تکه جواهر که بالای آن می درخشید، درست مانند عکس‌هایی که ربع قرن پیش در انستیتو منطقه‌ای علوم در نورث‌ستینگ با بداپ و تیرین دیده بود، درست همان‌طور... نیمه‌بیدار و کاملاً برانگیخته، به او چشم دوخت.

او نیز به شوک خیره شد، با کمی لبخند.

روی یک چهارپایه بالشت‌دار نشست، تا بتواند چهره‌به‌چهره به شوک نگاه کند. دامنش را تا روی قوزک پایش مرتب کرد و گفت «خب، حالا بهم بگو واقعاً بین زن‌ها و مردها تو آن‌ارس چی می‌گذره؟»

باورکردنی نبود. کلفت و مرد آشپز هر دو در اتاق بودند؛ او می‌دانست که شوک یک شریک زندگی دارد، شوک هم می‌دانست که او می‌داند. کلمه‌ای درباره آمیزش بین‌شان ردوبدل نشده بود. اما باز، لباسش، حرکات و لحن صدایش... چه می‌توانستند باشند جز گشاده‌ترین شکل دعوت؟

با لحن نسبتاً خشکی جواب داد «بین یک زن و یک مرد چیزی هست که اون‌ها می‌خوان باشه. هر کدوم و هر دوشون.»

وَأَ كِه اَنگار شگفت زده اما شادمان شده بود، پرسید «پس درسته كه شما در اصل هيچ اخلاقياتى نداريد؟»

«نمي دونم منظورت چيه. آزار دادن يك نفر اون جا مثل آزار دادن يك نفر اين جا مي مونه.»

«يعني شما هنوز همون قوانين كهنه رو داريد؟ مي دوني، به نظر من اخلاقيات هم فقط يك جور خرافاته، مثل مذهب. بايد کنار گذاشته بشه.»

شوَك كاملاً شگفت زده گفت «ولي جامعه من، تلاشيهِ براي رسيدن به اين. براي کنار گذاشتن موعظه هاي اخلاقي، بله – احكام، قوانين، مجازات – تا انسان بتونه بد و خوب رو ببينه و خودش بين شون انتخاب كنه.»

«پس شما همه بايدها و نبايدها رو دور ريخته يد. ولي مي دوني، فكر كنم شما اودونين ها كلاً اصل مطلب رو فراموش كرده يد. شما همه مبلغان و قضات رو بيرون كرديد و قانون رو طلاق داديد و اين ها، ولي مشكل اصلي رو كه پشت همه اين ها بود نگه داشتيد. فقط در درون حبسش كرديد، تو وجدان تون. ولي هنوز اون جاست. شما هنوز هم مثل هميشه برده يد! شما واقعاً آزاد نشده يد.»

«از كجا مي دوني؟»

«من توي يك مجله يك مقاله درباره اودونين ها خوندم و ما تمام روز رو باهم بوديم. من تو رو نمي شناسم،

ولی چیزهایی درباره‌ت می‌دونم. من می‌دونم که تو یک... یک ملکه تائیا در خودت داری، درست تو اون سر پُرمو. و اون دائماً به تو دستور می‌ده، همان‌طور که اون زن خودکامه به برده‌هاش دستور می‌داد. اون می‌گه "این کار رو بکن!". تو می‌کنی. می‌گه "نکن!" و تو نمی‌کنی.»

شوک با لبخند گفت «این‌جا جاییه که اون به‌ش تعلق داره، توی سرم.»

«نه. بهتره که اون توی یک قصر باشه. اون وقت می‌شه علی‌هش شورش کرد. مجبور خواهی‌شد. جد بزرگ بزرگ بزرگت این کار رو کرد؛ حداقل به ماه رفت تا ازش فرار کنه. ولی اون ملکه تائیا رو با خودش برد، و تو هنوز داریش!»

«شاید. ولی اون تو آنارس یاد گرفته، که اگر به من بگه به کس دیگه‌ای آزار برسونم، دارم به خودم آزار می‌رسونم.»

«همون فریب بزرگ قدیمی. زندگی یک جنگه و قوی‌ترین برنده می‌شه. تمام کاری که تمدن می‌کنه اینه که خون رو مخفی کنه و نفرت رو با کلمات قشنگ بیوشونه!»

«تمدن شما، شاید. مال ما چیزی رو پنهان نمی‌کنه. همه چیز بی‌پرده‌ست. اون‌جا، ملکه تائیا پوست خودش رو می‌پوشه. ما پیرو یک قانون هستیم، فقط یکی، قانون تکامل انسان.»

«قانون تکامل اینه که قوی‌ترین زنده می‌مونه!»

«بله، و قوی‌ترین، در هر گونه اجتماعی‌ای، اون‌هایی هستند که اجتماعی‌ترن. در اصطلاح انسانی، اخلاقی‌تر. می‌دونی، ما تو آنارِس نه طعمه داریم، نه دشمن. ما فقط همدیگه رو داریم. هیچ قدرتی رو نمی‌شه از شکار همدیگه به دست آورد. فقط ضعف.»

«من اهمیتی به آزار دادن یا ندادن نمی‌دم. من به دیگران اهمیت نمی‌دم، کس دیگه‌ای هم نمی‌ده. اون‌ها وانمود می‌کنن. من نمی‌خوام وانمود کنم. من می‌خوام آزاد باشم.»

شوِک با ملایمت آغاز کرد «ولی وَا...» چون میل به آزادی او را حسایی تکان داد، اما زنگ در او را متوقف کرد. وَا برخاست، دامنش را صاف کرد، و لبخندزنان جلو رفت تا به مهمانانش خوشامد بگوید.

در طی یک ساعت بعد، سی یا چهل نفر آمدند. شوِک ابتدا بدخلق، ناراضی و کسل به نظر می‌رسید. این هم یکی دیگر از آن مهمانی‌ها بود که هر کس با جامی در دست می‌ایستاد و لبخند می‌زد و بلندبلند حرف می‌زد. ولی حالا سرگرم‌کننده‌تر شده بود. بحث‌ها و گفت‌وگوها بالا گرفته بودند، مردم نشسته بودند و حرف می‌زدند، کم‌کم داشت مثل یک مهمانی در خانه می‌شد. شیرینی‌های کوچک خوشمزه و تکه‌های کوچک گوشت و ماهی دست‌به‌دست می‌چرخید و جام‌ها پیاپی توسط مهمان‌داران پُر می‌شد. شوِک یک نوشیدنی را پذیرفت. اکنون ماه‌ها بود که باده‌گساری اوراستی‌ها را می‌دید، و ندیده بود کسی از آن بیمار شده باشد. کمی طعمش

شبيه دارو بود، ولی کسی به او توضیح داد که بیشترش آب گازدار است که او خوشش آمد. تشنه‌اش بود، پس آن را یک‌ضرب نوشید.

چند مرد اصرار داشتند که با او دربارهٔ فیزیک گفت‌وگو کنند. یکی از آن‌ها بسیار خوش‌رفتار بود و شوک مدتی سعی کرد از او پرهیز کند، چرا که برایش سخت بود با غیرفیزیک‌دانان بحث فیزیک بکند. دیگری رفتاری آمرانه داشت و راه فراری از او نبود؛ ولی شوک دریافت که آزرده‌گی، گفت‌وگو را آسان‌تر می‌کند. آن مرد همه‌چیز را می‌دانست، قطعاً چون خیلی پول داشت. «اون‌طور که من می‌فهمم، تئوری مقارنهٔ شما واضح‌ترین حقیقت دربارهٔ زمان رو نقض می‌کنه. این حقیقت که زمان می‌گذره.»

شوک خیلی ملایم و دوستانه گفت «خب، در فیزیک هر کسی باید مراقب باشه چی رو حقیقت می‌نامه. با تجارت فرق داره.» اما در همین ملایمتش چیزی بود که وَا را که داشت در گروه دیگری در همان نزدیکی حرف می‌زد، به گوش دادن وا داشت. «در اصطلاح دقیق تئوری مقارنه، توالی نه یک پدیدهٔ فیزیکی عینی بلکه یک پدیدهٔ ذهنی به شمار می‌ره.»

وَا گفت «از ترسوندن دئاری^{۱۹۳} دست بردار و به زبون بچه‌ها توضیح بده این یعنی چی.» زیرکی او شوک را به تبسم وا داشت.

«خب. ما فکر می‌کنیم که زمان "می‌گذره"، در کنار ما جریان داره، ولی چی می‌شه اگر این ما باشیم که به

جلو حرکت می‌کنیم، از گذشته به آینده، و چیزهای جدید رو می‌بینیم؟ ببینید، تقریباً مثل خوندن یک کتابه. کتاب تماماً اون جاست، در یک لحظه، بین جلدهاش. ولی اگر بخوای داستان رو بخونی و بفهمی، باید همیشه از صفحه اول شروع کنی و به ترتیب جلو بری. این جواری دنیا یک کتاب خیلی بزرگه و ما خوانندگانی کوچک.»

دئاری گفت «ولی حقیقت اینه، که ما دنیا رو مثل یک توالی تجربه می‌کنیم، یک جریان. در این صورت، این تئوری که مثلاً توی یک جور هواپیمایی اون بالا همه چیز تا ابد همزمانه، چیه؟ برای شما تئوریسین‌ها شاید جالبه، ولی هیچ کاربرد عملی‌ای نداره، هیچ ارتباطی به زندگی واقعی نداره.»

و با نوعی شوخ طبعی سنگین و ساختگی افزود «مگر این که بتونیم یک ماشین زمان بسازیم.»

شوگ گفت «ولی ما جهان رو فقط ترتیبی تجربه نمی‌کنیم. شما هیچ وقت رؤیا نمی‌بینید، آقای دئاری؟» به خودش می‌بالید که بالاخره، حداقل یک بار، یادش مانده بود کسی را آقا خطاب کند.

«این‌ها چه ربطی به هم داره؟»

«به نظر می‌رسه که ما فقط در هشیاری زمان رو تجربه می‌کنیم. یک کودک هیچ زمانی نداره؛ اون نمی‌تونه خودش رو از گذشته جدا کنه، بفهمه چه جواری به آینده مربوط می‌شه، یا برنامه‌ریزی کنه که زمان حالش

چه‌طوری به آینده‌ش ارتباط پیدا کنه. اون نمی‌دونه که زمان می‌گذره؛ اون مرگ رو درک نمی‌کنه. ذهن ناخودآگاه بزرگسالان هم همون‌طور ثابت‌ه. در یک رؤیا هیچ زمانی وجود نداره، توالی‌ها تغییر می‌کنه، علت و معلول درهم می‌آمیزه. در اسطوره و افسانه زمان معنی نداره. تو قصه معنیش چیه وقتی می‌گیم یکی بود یکی نبود؟ و همین‌طور وقتی عارف منطق و ناخودآگاهش رو دوباره به هم می‌پیونده، می‌بینه که همه‌چیز باهم یکی می‌شه و بازگشت ابدی رو درک می‌کنه؟»

مردِ کم‌روتر مشتاقانه گفت «بله، عرفا. تبورس^{۱۹۴}، در هزارهٔ هشتم، نوشت "ذهن ناخودآگاه با جهان هم‌راستاست."»

دئاری میان حرفش پرید؛ «ولی ما بچه نیستیم. ما مردان عاقلی هستیم. آیا این مقارنهٔ شما یک‌جور واپس‌گرایی صوفیانه‌ست؟»

در فاصلهٔ یک مکث، شوک با یک شیرینی که نمی‌خواست، از خود پذیرایی کرد. امروز یک‌بار از کوره دررفته بود و از خودش یک احمق ساخته بود. یک‌بار کافی بود.

او گفت «شاید بتونید به عنوان تلاشی برای برهم زدن یک تعادل به‌ش نگاه کنید. ببینید، فیزیکِ ترتیبی به‌زیبایی درک ما از زمان خطی و اثبات تکامل رو توضیح می‌ده. آفرینش و میرایی رو شامل می‌شه. اما همین جا متوقف می‌شه. از پس تمام تغییرات برمی‌آد، ولی نمی‌تونه توضیح بده که چیزها دوام هم می‌آرن. تنها از

فلش زمان صحبت می‌کنه. ولی چیزی از دایرهٔ زمان نمی‌گه.»

پرسندهٔ مؤدب‌تر با چنان شوق آشکاری به دانستن پرسید «دایره؟» که شوک تقریباً دئاری را فراموش کرد و مشتاقانه غرق گفت‌وگو شد، دستش را در هوا حرکت می‌داد تا فلش‌ها، چرخه‌ها و نوساناتی را که توضیح می‌داد به شکل مادی هم نشان دهد. «زمان در دایره هم حرکت می‌کنه، همون‌طور که روی خط. یک سیاره در حال چرخش، می‌بینی؟ یک دایره، یک گردش دور خورشید می‌شه یک سال، نه؟ و دو گردش، دو سال و الی آخر. یک نفر، یک ناظر، می‌تونه تا ابد گردش‌ها رو بشمره. در واقع ما زمان رو با همچین سیستمی حساب می‌کنیم. این سیستم شامل ثبت‌کنندهٔ زمانه، ساعت. ولی داخل سیستم، در چرخه، زمان کجاست؟ آغاز و پایان کجاست؟ تکرار ابدی یک فرایند بی‌زمانه. باید با یک فرایند چرخه‌ای یا غیرچرخه‌ای دیگه مقایسه بشه تا در زمان بگنجه. خب، می‌بینید، این خیلی شک‌برانگیز و جالبه. اتم‌ها هم یک حرکت چرخه‌ای دارن. ترکیبات پایدار از سازه‌هایی تشکیل شده‌ن که نسبت به هم یک حرکت دوره‌ای منظم دارن. در واقع، چرخه‌های زمانی برگشت‌پذیر فوق‌العاده کوچیک اتم‌هاست که پایداری کافی رو برای ممکن شدن تکامل به ماده می‌ده. بی‌زمانی‌های کوچیک در کنار هم زمان رو می‌سازن. و در مقیاس بزرگ، کیهان: خب، می‌دونید ما فکر می‌کنیم که کل جهان یک فرایند چرخه‌ایه، نوسانی بین انقباض و انبساط، بدون هیچ قبل و بعدی. تنها در طول یکی از این چرخه‌های بزرگ، که ما توش زندگی می‌کنیم، فقط اون‌جا زمان خطی وجود داره، تکامل و تغییر وجود داره. پس بنابراین، زمان دو جنبه داره. یکیش فلش زمانه، رودخونه، که بدون اون هیچ تغییر، پیشرفت، جهت یا آفرینشی وجود نداره. و دومی دایره یا چرخه، که بدون اون آشوب خواهد بود، توالی بی‌معنی

لحظات و دنیایی بدون ساعت، فصل‌ها و قول‌ها.»

دئاری با آرامشی انگار ناشی از دانش بیشتر، گفت «نمی‌تونی دوتا جمله متناقض رو درباره یک مفهوم به کار ببری. منظورم اینه که یکی از این دو "جنبه" واقعیه و دیگری تنها خیالاته.»

شوک تصدیق کرد؛ «خیلی از فیزیک‌دان‌ها این جور می‌گن.»

دیگری که دنبال دانستن بود پرسید «ولی نظر شما چیه؟»

«خب، من فکر می‌کنم راه فرار خوییه از دشواری قضیه... آیا کسی می‌تونه از بین بودن و شدن یکی رو به عنوان خیالات رد کنه؟ شدن، بدون بودن بی‌معنیه. بودن بدون شدن یک ملال بزرگه... اگر ذهن بتونه زمان رو به هر دو این صورت‌ها درک کنه، اون وقت یک زمان‌شناسی درست خواهیم داشت که فضایی ایجاد می‌کنه که در اون بشه رابطه هر دو جنبه یا فرایند زمان رو فهمید.»

دئاری گفت «ولی فایده همچین فهمیدنی چیه؟ اگر باعث ایجاد کاربردهای عملی و تکنولوژیک نشه؟ فقط بازی با کلماته، غیر از اینه؟»

شوک گفت «مثل یک منفعت‌طلب واقعی سؤال می‌پرسی.» و حتا یک نفر در آن جمع روحش خبردار نشد که شوک با تحقیرآمیزترین واژگانش او را خطاب کرده است؛ در واقع دئاری حتا با حرکت سر این تحسین را پذیرفت. البته و آ تنش را حس کرد و میانه را گرفت «می‌دونی، من حتا یک کلمه از حرف‌ها رو نفهمیدم،

ولی به نظرم می‌رسد اگر حرفت درباره کتاب رو فهمیده باشم - این که همه چیز از قبل وجود دارد - پس ما می‌تونیم آینده رو پیش‌بینی کنیم؟ اگر از قبل وجود دارد؟»

مرد خجالتی‌تر، البته بدون هرگونه خجالت، گفت «نه، نه. آینده مثل یک مبل یا یک خونه اون‌جا نیست. زمان مثل فضا نیست. نمی‌تونی این‌ور و اون‌ور توش قدم بزنی!» و آ با زیرکی سر تکان داد، انگار از این که سرجایش نشانده شده آرام شده باشد. مرد خجالتی که انگار از بیرون راندن زن از قلمرو تفکر برتر جرئتی پیدا کرده بود، رو به دئاری کرد و گفت «به نظر من می‌آد که کاربرد فیزیک زمانی در اخلاقیاته. شما موافقید دکتر شوک؟»

«اخلاق؟ خب، نمی‌دونم. می‌دونید، من بیشتر سرم تو ریاضیاته. نمی‌شه از رفتارهای اخلاقی معادله درآورد.»

دئاری گفت «چرا که نه؟»

شوک به او اعتنا نکرد. «ولی درسته. زمان‌شناسی قطعاً شامل اخلاق هم می‌شه. چون درک ما از زمان شامل توانایی ماست در تمییز علت و معلول، هدف و وسیله. کودکان باز هم، و حیوانات، اون‌ها فرق بین کاری رو که الان می‌کنن و نتیجه‌ای رو که بعداً دارد نمی‌فهمن. اون‌ها نمی‌تونن یک قرقره درست کنن یا یک قول بدن. ما می‌تونیم. ما چون می‌تونیم تفاوت بین حالا و نه - حالا رو ببینیم، می‌تونیم ارتباط رو برقرار کنیم. و این جاست که میرایی وارد می‌شه. مسئولیت. این که بگیم می‌شه با یک وسیله بد به یک هدف خوب رسید مثل اینه که

بگیم می‌شه طناب این قرقره رو کشید تا وزنه اون یکی قرقره بره بالا. شکستن یک قول یعنی انکار واقعیت داشتن گذشته؛ بنابراین یعنی انکار امید به یک آینده واقعی. اگر زمان و منطق توابعی از یکدیگر باشن، اگر ما مخلوق زمان باشیم، پس بهتره بشناسیمش، و سعی کنیم بهترین بهره رو ازش ببریم. که مسئولانه عمل کنیم.»

دئاری با رضایت وصف‌ناپذیر از ذکاوت خودش گفت «ولی این‌جا رو ببینید، همین الان گفتید که در سیستم مقارنه شما هیچ گذشته و آینده‌ای وجود نداره، فقط نوعی زمان حال ابدی. پس درباره کتابی که از قبل نوشته شده شما چه مسئولیتی دارید؟ شما فقط می‌تونید بخونیدش. هیچ انتخابی نیست، هیچ آزادی عملی نمی‌مونه.»

«این دوگانگی جبرگراییه. می‌شه گفت حق با شماست، این مطلب در بطن تفکر مقارنه وجود داره. ولی تفکر ترتیبی هم دوگانگی خودش رو داره. مثل این می‌مونه که، اگر بخوایم یک مثال کوچولوی مسخره بزنیم، فرض کنید یک سنگ به طرف یک درخت پرتاب می‌کنید، اگر طرف‌دار مقارنه باشید، سنگ همین الان به درخت خورده و اگر دنباله‌رو مکتب ترتیبی باشید، هرگز نمی‌خوره. پس کدومش رو انتخاب می‌کنید؟ شاید ترجیح می‌دید بدون این که بهش فکر کنید سنگ رو پرتاب کنید، بدون هیچ انتخابی. من ترجیح می‌دم کار رو سخت کنم، و هر دو رو انتخاب کنم.»

مردِ خجالتی مجدانه پرسید «چه‌طوری... چه‌طوری این دوتا رو کنار هم قرار می‌دید؟»

شوک ناامیدانه تقریباً خندید. «نمی‌دونم. من مدت‌هاست که دارم روش کار می‌کنم! به‌هرحال، سنگ واقعاً به درخت می‌خوره. هیچ‌کدوم از این دوتا نمی‌تونه به‌تنهایی این رو توضیح بده. ما یکنواختی رو نمی‌خوایم، بلکه پیچیدگی می‌خوایم، رابطه‌ی علت‌ومعلولی، هدف و وسیله. مدل ما از کیهان باید مثل خود کیهان لایتناهی باشه. پیچیدگی‌ای که علاوه‌بر تداوم، شامل آفرینش، علاوه‌بر بودن و شامل شدن و علاوه‌بر هندسه شامل اخلاق هم بشه. این پاسخی که ما دنبالشیم نیست، فقط می‌گه پرسش رو چه‌طور باید پرسید...»

دئاری گفت «همه‌ش قبول، ولی چیزی که صنعت نیاز داره جوابه.»

شوک به‌آهستگی برگشت، از بالا به او نگاه کرد، و هیچ‌چیز نگفت.

سکوت سنگینی حکمفرما شد که وَاِطْنَانَه و نامعقول آن را شکست و دوباره بحث پیش‌گویی آینده را پیش کشید. این موضوع مورد توجه دیگران قرار گرفت و شروع کردند به بیان تجربیات‌شان با فال‌گیران و غیب‌گویان.

شوک تصمیم گرفت دیگر چیزی نگوید، فارغ از آن‌چه از او پرسیده می‌شود. از همیشه تشنه‌تر بود؛ اجازه داد پیش‌خدمت جامش را پُر کند و محتوای خوشایند و کف‌آلود را سر کشید. اتاق را از نظر گذراند تا تنش و

عصبانیتش را با تماشای دیگران از خود دور کند. اما رفتار آنها هم بسیار پُر حرارت بود، با فریادهای لوتی، خنده‌های قاه‌قاه و پریدن در حرف همدیگر. حتا یک زوج در گوشه‌ای مشغول ناز و نوازش یکدیگر بودند. شوک که منجر شده بود، رو برگرداند. آیا آنها حتا درباره روابط جنسی هم خودپرست بودند؟ مغالزه و هم‌آغوشی در برابر افراد بی‌جفت به اندازه خوردن در برابر گرسنگان زننده بود. او توجهش را به سمت افراد اطراف خودش برگرداند. آنها در حال پیش‌گویی درباره سیاست بودند. همه باهم داشتند درباره جنگ بحث می‌کردند، که حرکت بعدی توو چیست، ای - آيو چه خواهد کرد و واکنش بعدی CWG چیست.

شوگ ناگهان، همان طوری که حین صحبتش متعجب بود که چرا با این که تصمیم داشت صحبت نکند دارد صحبت می کند، پرسید «چرا فقط از چیزهای انتزاعی صحبت می کنید؟ این ها فقط اسامی کشورها نیستن، مردمی ان که همدیگه رو می کُشن. چرا سربازها می رن؟ چرا یک نفر باید بره که غریبه ها رو بکُشه؟»

زن زیبای ریزنقشی که یک تکه بلور اوپال به بدنش وصل کرده بود، گفت «ولی سربازها واسه همین کارن.» چندین مرد شروع کردند به توضیح اصل حاکمیت ملی برای شوگ. وَا حرف شان را قطع کرد؛ «بذارید حرف بزنه. شوگ، تو باشی چه جووری مشکل رو حل می کنی؟»

«راه حل جلو چشم تونه.»

«کجا؟»

«آنارس!»

«ولی راه حل شما در ماه، این جا مشکل ما رو حل نمی کنه.»

«مشکل انسان همیشه یک چیزه. بقا. نژاد، گروه و فرد.»

کسی فریاد زد «دفاع ملی...»

آن‌ها جدل کردند، او جدل کرد. می‌دانست چه می‌خواهد بگوید و می‌دانست باید هر کسی را قانع کند چون حرفش روشن و درست بود اما انگار نمی‌توانست درست بیانش کند. همه داد می‌زدند. بانوی زیبای کوچک، دستی روی دسته عریض صندلی‌ای که رویش نشسته بود کشید و شوک روی آن نشست. سر تراشیده ابریشم‌گون او تا زیر بازوی شوک می‌رسید. زن گفت «سلام، آقای ماه!» و آ مدتی به گروه دیگری پیوسته بود اما حالا دوباره نزدیک او بود. صورتش گل‌انداخته و چشمانش درشت و شفاف به نظر می‌رسید. شوک فکر کرد پائه را آن‌سوی اتاق دیده است اما آن‌قدر صورت‌ها زیاد بودند که چهره‌ها درهم می‌آمیختند. انگار به او اجازه داده شده بود در عمل فرضیه گواراب پیر درباره جهان چرخه‌ای را از پشت صحنه ببیند. یک زن چاق اخمو غرید «باید اصل حاکمیت قانون رو حفظ کنیم. وگرنه به آنارشی مطلق تنزل می‌کنیم.» شوک گفت «بله، بله، تنزل! الان صد و پنجاه ساله که ما داریم از لذت می‌بریم.» انگستان پای بانوی زیبای کوچک، که در صندلی نقره‌ای بود، از زیر دامنش که سرتاسرش را صدها مروارید ریز دوخته بودند بیرون زده بود. و آ گفت «حالا از آنارس برامون بگو. اون جا واقعاً چه جویره؟ آیا اون جا واقعاً این‌قدر شگفت‌انگیزه؟»

شوک روی دسته صندلی نشسته بود و و آ کنار زانویش روی یک تشکچه، راست و سربه‌راه، سینه‌هایش با چشمانی نابینا به شوک خیره شده بودند و صورتش بشاش، از خودراضی و گل‌انداخته بود.

چیزی تاریک در ذهن شوک ورق خورد، و همه‌چیز را در تاریکی فرو برد. دهانش خشک شده بود. جامی را که پیشخدمت تازه برایش پُر کرده بود تا ته سر کشید. با زبانی که حس می‌کرد نیمه‌فلج شده است، گفت «نه.

اصلاً شگفت‌انگیز نیست. یک دنیای زشته. نه مثل این‌جا. تمام آنارس خاک و تپه‌های خشکه. کاملاً بایر، کاملاً خشک. مردمش هم زیبا نیستن. اون‌ها مثل من دست‌ها و پا‌های بزرگی دارن و مثل پیشخدمتی که اون‌جا است. ولی شکم‌های بزرگ نه. اون‌ها خیلی کثیف می‌شن و باهم می‌رن حمام. کاری که این‌جا کسی نمی‌کنه. شهرها خیلی کوچک و گرفته‌ن، ملالت‌بارن. هیچ قصری در کار نیست. زندگی کسالت‌آور، فقط کار سخت. همیشه نمی‌تونی چیزی رو که دوست داری داشته باشی، حتا چیزی رو که به‌ش نیاز داری، چون به اندازه کافی نیست. شما اوراستی‌ها به اندازه کافی دارید. هوای کافی، بارون کافی، چمن، اقیانوس، غذا، موسیقی، ساختمون‌ها، کارخونه‌ها، ماشین‌ها، کتاب‌ها، لباس‌ها، تاریخ. شما ثروتمندید، مالکید. ما فقیریم و کمبود داریم. در آنارس هیچ چیز زیبا نیست، هیچ چیز جز چهره‌ها. چهره‌های دیگران، زن و مرد. ما هیچ چیز نداریم جز این، هیچ چیز جز همدیگه. این‌جا جواهرات رو می‌بینید، اون‌جا چشم‌ها رو. و در چشم‌ها شکوه رو می‌بینید، شکوه روح انسانی. چون زنان و مردان ما آزادن... آزادن چون مالک هیچ چیز نیستن. و شما مالکان تحت تملکید. شما همه‌تون در زندانید. هر کدوم، تنها، یکه، با کپه‌ای از اون‌چه دارید. شما در زندان زندگی می‌کنید و در زندان می‌میرید. این تمام چیزیه که من در چشم شما می‌بینم... دیوار، دیوار!»

همه به او نگاه می‌کردند.

پژواک صدای بلند خودش را شنید که هنوز در سکوت زنگ می‌زد و حس کرد گوش‌هایش می‌سوزند. آن تاریکی، آن خلأ، بار دیگر در ذهنش ورق خورد. گفت «سرم گیج می‌ره.» و ایستاد.

وَأَ کنار بازویش بود. با کمی خنده و بی‌رمق گفت «از این طرف دنبالم بیا.» شوک او را که راهش را میان دیگران باز می‌کرد، دنبال کرد. حالا حس می‌کرد که رنگ صورتش پریده و سرگیجه‌اش هنوز رفع نشده است؛ امیدوار بود وَا او را به سمت دست‌شویی یا پنجره‌ای ببرد که بتواند کمی هوای تازه تنفس کند. ولی زن او را به اتاقی برد که بزرگ بود و با بازتاب نور کمی روشن شده بود. یک تخت‌خواب سفید با ارتفاع زیاد کنار دیوار توده شده بود؛ نیمی از دیوار دیگر را هم یک آینه پوشانده بود. رایحه شیرینی هم از پرده‌ها، کتان و عطری که وَا استفاده می‌کرد به مشام می‌رسید.

وَا گفت «تو خیلی زیادی.» مستقیماً مقابل او قرار گرفت و در آن نور کم‌سو و با آن خنده بی‌رمق، به بالا، به صورت او چشم دوخت. «واقعاً خیلی زیاد، تو غیرممکنی، باشکوهی.» دستانش رو روی شانه شوک گذاشت. «آه، قیافه‌هاشون رو دیدی؟» و روی پنجه پا بلند شد و صورتش روبه‌روی صورت او قرار گرفت. شوک داشت کنترلش را از دست می‌داد. مشکل می‌توانست جلو خودش را بگیرد...

وَا با همان زمزمه بلندش تکرار می‌کرد؛ «بذار برم! بذار برم!» شوک که همچنان درگیر جمع‌وجور کردن خودش بود، گفت «متأسفم... فکر کردم تو می‌خوای...»

وَا، که در نور کم اتاق به دامنش نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد پلیسه‌های آن را از خودش جدا کند، گفت «به خاطر خدا! واقعاً که! حالا ناچارم لباسم رو عوض کنم.»

شوڪ ايستاد، دهانش باز بود، به سختی نفس می کشید، دستانش آویزان بود؛ بعد ناگهان برگشت و از اتاق کم‌نور بیرون دوید. وقتی به اتاق روشن مهمانی رسید، بین آن همه آدم سکندری خورد، پای یکی را لگد کرد، و راهش را از میان بدن‌ها، لباس‌ها، جواهرات، سینه‌ها، چشم‌ها، شعله‌های شمع و مبلمان پیدا کرد. به سمت یک میز دوید. روی میز یک سینی نقره بود که رویش شیرینی‌های خیلی کوچک، که با گوشت، خامه و سبزیجات تزئین شده بودند، در دایره‌های هم‌مرکز به سمت یک گل بزرگ کمرنگ چیده شده بودند. شوڪ بریده‌بریده نفس کشید، دولا شد، و درست روی سینی شیرینی بالا آورد.

پائِه گفت «فوراً ببرینش خونه.»

وَأ گفت «به خاطر خدا این کار رو بکنید! تو دنبالش می‌گشتی، سایو؟»

«ای، همچین. خوشبختانه دِمائر با تو تماس گرفت.»

«خواهش می‌کنم، کار مهمی نکرده.»

«اون دردسری نداره. تو سالن از حال رفت. می‌شه قبل از رفتن از تلفنت استفاده کنم؟»

وَأ شیطنت‌آمیز گفت «سلام من رو به "رئیس" برسون.»

اوئیه به درخواست خواهرش با پائِه آمده بود و با او هم رفت. آن‌ها در صندلی وسط لیموزین بزرگ دولتی که پائِه همیشه آماده خدمت نگهش می‌داشت، نشستند؛ همانی که تابستان گذشته شوک را با آن از پایگاه فضایی آورده بودند. اکنون شوک همان‌طور که آن‌ها روی صندلی عقب انداخته بودندش، آن‌جا دراز کشیده بود.

«اون تمام روز با خواهر تو بوده دِمائر؟»

«البته، از ظهر.»

«خدا روشکر.»

«چرا این قدر نگرانید که اون پاش به زاغه‌ها برسه؟ هر اودونی الان کاملاً مطمئنه که ما برده‌های مظلوم حقوق‌بگیر هستیم، فرقی می‌کنه اگر یک مدرک کوچولو بینه؟»

«برام مهم نیست اون چی می‌بینه. ما نمی‌خوایم اون دیده بشه. اخیراً روزنامه‌های زرد رو خوندی؟ یا شب‌نامه‌هایی که تو شهر قدیمی درباره "چاووش" دست‌به‌دست می‌شد؟ توش نوشته بود: "اسطوره – اونی که پیش از هزاره می‌آد – یک غریبه، یک رانده‌شده، یک تبعیدی که با دست‌های خالیش دوره جدیدی رو که باید بیاد رقم می‌زنه." اراذل‌واوباش تو اون مود لعنتی آخرزمانی‌شونن. دنبال یک لولوی سرخرمن می‌گردن. یک آغازگر. از یک اعتصاب عمومی صحبت می‌کنن. اون‌ها هرگز یاد نمی‌گیرن. دوباره یک درس دیگه لازم دارن. عوام شورشی لعنتی، باید بفرستیم‌شون به جنگ توو. این تنها فایده‌ایه که اون‌ها ممکنه داشته باشن.»

در ادامه راه هیچ‌یک دیگر حرف نزدند.

نگهبان شب دانشکده دانشجویان ارشد کمک کرد تا او را به اتاقش ببرند. او را در تختش گذاشتند. فوراً خُرخرش به هوا رفت.

اوئیه ماند تا کفش‌هایش را دریاورد و پتویی رویش بکشد. نفسِ مردِ مست بوی بدی می‌داد؛ اوئیه از تخت

فاصله گرفت، ترس و محبتی که نسبت به شوک حس می‌کرد همزمان در وجودش بالا می‌گرفتند، هر یک در تقلا برای سرکوب دیگری. اخم کرد و زیرلب زمزمه کرد «احمقِ کثیف.» چراغ را خاموش کرد و به اتاق مجاور رفت. پائنه پشت میز ایستاده بود و کاغذهای شوک را واریسی می‌کرد.

اوئیه، با حالت انزجاری که عمیق‌تر می‌شد، گفت «دیگه برو، زود باش. دو نیمه‌شبه. من خسته‌م.»

«این عوضی چی کار می‌کرده، دِمائر؟ هنوز هیچی این‌جا نیست، مطلقاً هیچی. یعنی اون یک فریب بزرگه؟ یعنی یک احمق دهاتی از آرمان‌شهر ما رو دست انداخته؟ تئوریش کجاست؟ پرواز آنی ما در فضا کو؟ برتری ما به هاینیش‌ها کجاست؟ نه ماه، ده ماهه که داریم به این عوضی سرویس می‌دیم به خاطر هیچ!» اما باز هم پیش از آن‌که به دنبال اوئیه از در خارج شود، یکی از کاغذها را در جیبش گذاشت.

فصل هشتم

آن‌ها، شش نفری، در نور طلایی‌رنگ و گرما و غبار عصرگاهی، در زمین ورزشی پارک شمالی اَبنای بودند. همگی حسابی سیر بودند، چون شام آن شب در تمام بعدازظهر ادامه داشت، یک جشن و کارناوال خیابانی با غذاهایی که در هوای آزاد روی آتش پخته می‌شدند. تعطیلی میان تابستان بود. روز قیام، یادآور نخستین خیزش بزرگ در نیو اِسیا در سال هفتصد و چهل اوراستی، حدود دویست سال پیش. در این روز آشپزان و کارگران غذاخوری‌ها با افتخار میهمان سایر اعضای جامعه بودند، چون اتحادیه آشپزان و پیشخدمت‌ها بودند که اعتصابی را آغاز کردند که به آن قیام انجامید. چنین رسوم و فستیوال‌هایی در آنارس زیاد بود، برخی توسط مهاجران پایه‌گذاری شده بود و برخی، مانند مراسم درو یا جشن انقلاب زمستانی و تابستانی، که خودبه‌خود از ریتم زندگی روی این سیاره یا نیاز آن‌ها که کارها را انجام می‌دادند برآمده بود؛ باهم، برای گرمی داشتن باهم بودن.

آن‌ها مشغول گفت‌وگو بودند، همه تقریباً پرت‌وپلا می‌گفتند جز تَکُور. او ساعت‌ها رقصیده بود، کلی نان برشته و ترشیجات خورده بود و حسابی احساس نشاط می‌کرد. داشت می‌گفت «چرا کویگوت^{۱۹۵} رو به ماهی‌گیری‌های دریای کِران فرستادند؟ جایی که باید همه‌چی رو از اول شروع کنه. اون وقت توریب^{۱۹۶} باید برنامه تحقیقاتش رو همین جا ادامه بده؟» سندیکای پژوهشی او وارد پروژه‌ای شده بود که مستقیماً زیر نظر

PDC بود و او یکی از هواداران پروپاقرص نظریات بداپ شده بود. «چون کویگوت یک بیولوژیست خوبه که با تئوری‌های عهد بوقی سیماس^{۱۹۷} موافق نیست و توریب یک هیچ‌کسه که پشت سیماس رو تو حموم کیسه می‌کشه. حالا ببینید وقتی سیماس بازنشسته بشه، کی مدیریت تحقیقات رو به دست می‌گیره. اون زن، توریب، شرط می‌بندم!»

یک نفر که به نقد اجتماعی روی خوشی نشان نمی‌داد پرسید «این حرف‌ها یعنی چی؟»

بداپ که داشت در ناحیه دور کمر اضافه‌وزن پیدا می‌کرد و دیگر ورزش را جدی گرفته بود، داشت با تکاپو دور زمین می‌دوید. دیگران روی یک کپه شن زیر درختان نشسته بودند و تمرینات‌شان را شفاهی انجام می‌دادند.

شوک گفت «این یک فعل لوتیکه. یک بازی که اوراستی‌ها با احتمالات می‌کنن. کسی که درست حدس زده باشه، مال اون یکی رو می‌بره.» او دیگر مدت‌ها بود ممنوعیت سابل درباره صحبت درباره لوتیک خواندنش را زیر پا گذاشته بود.

«چه جوری یکی از کلمه‌های اون‌ها وارد پراویک شده؟»

یکی دیگر گفت «مهاجران. اون‌ها مجبور بودن تو بزرگ‌سالی پراویک یاد بگیرن؛ اون‌ها طبیعتاً مدت‌ها به زبون قدیم فکر می‌کردن. یک جایی خوندم که کلمه لعنت هم تو واژگان پراویک نیست... اون هم لوتیکه. فاریگو

وقتی این زبون رو اختراع می کرد هیچ کلمهٔ نفرینی در نظر نگرفت یا اگر گرفت، کامپیوترهاش نیاز به اون‌ها رو درک نکردن.»

تک‌ور پرسید «پس جهنم چیه؟ من قبلاً فکر می کردم یعنی محل تخلیهٔ فاضلاب انسانی توی شهری که توش بزرگ شدم. "برو به جهنم!" بدترین جاییه که می شه رفت.»

دِ سار ریاضی دان، که حالا میان کارکنان انستیتو یک پست ثابت داشت، و گرچه خیلی با تک‌ور حرف نمی زد هنوز با شوک می گشت، با همان شیوهٔ تلگرافی اش گفت «یعنی اوراس.»

«توی اوراس، یعنی جایی که وقتی لعنت شده باشی می ری.»

تروس ^{۱۹۹}، یک اکولوژیست که از دوستان قدیمی تک‌ور بود، گفت «مثل این که توی تابستون بفرستندت جنوب غربی.»

«تو مد مذهبی اومده، به لوتیک.»

«می دونم که مجبور بودی لوتیک بخونی، شو، ولی باید مذهب هم می خوندی؟»

«برخی منابع فیزیک قدیم اوراس تماماً تو مد مذهب. به مفاهیمی مثل این برمی خوردم. جهنم یعنی جایگاه

شر مطلق.»

تک‌وَر گفت «فکرشو می‌کردم. انبار کود تو راوند ولی.»

بداپ، خیسِ عرق، خاک‌آلود، درحالی‌که قلبش تندتند می‌زد، آمد. سنگین و نفس‌نفس‌زنان کنار شوک نشست.

ریچات^{۲۰۰}، یکی از دانش‌جویان شوک، پرسید «یک چیزی به لوتیک بگو. چه جوریه؟»

«می‌دونی که: جهنم! لعنت!»

دختر نخودی خندید و گفت «دیگه قرار نشد بهم ناسزا بگی. یک جمله کامل بگو.»

شوک با خوش‌اخلاقی جمله‌ای به لوتیک گفت «ولی نمی‌دونم واقعاً چه جوری تلفظ می‌شه. فقط حدس می‌زنم.»

«معنیش چی بود؟»

«اگر گذشت زمان مشخصه‌ای از شعور انسان باشه، گذشته و آینده، عملکردهایی از ذهن انسان هستن. از یک

دانشمند مکتب پیش‌ترتیبی، کرم‌چو^{۲۰۱}...»

«چه قدر عجیب که آدم‌ها به زبونی حرف بزنن که ما نتونیم بفهمیم!»

«اون‌ها حتا حرف همدیگه رو هم نمی‌فهمن. اون‌ها به صدها زبون صحبت می‌کنند. همه اون سلطه‌گرهای دیوونه تو ماه...»

بداپ که هنوز نفس‌نفس می‌زد، گفت «آب، آب...»

تروس گفت «آبی نداریم. هیجده دکاده بارون نباریده. البته دقیقاً صد و هشتاد و سه روز. طولانی‌ترین خشک‌سالی در اینای در چهل سال گذشته.»

«اگر همین جوری پیش بره، مجبوریم مثل سال بیست، ادرار رو بازیافت کنیم. یک لیوان شاش، شو؟!»

تروس گفت «مسخره‌بازی درنیار. این لبه تیغیه که ما روش راه می‌ریم. آیا باز هم بارون خواهد بارید؟ تمام درخت‌های برگ‌داری که تو جنوب کاشته شده بودن تا حالا از بین رفته‌ن. سی دکاده که اون‌جا بارون نباریده.»

همه به آسمان طلایی غبارآلود بالای سرشان نگاه کردند. برگ‌های دندانه‌دار درختانی که آن‌ها زیرشان نشسته بودند، شگفتی‌های بلند از دنیای قدیم، گردآلود از شاخه‌ها آویزان بودند و از خشکی چروکیده شده بودند.

دِسار گفت «نباید دیگه خشک‌سالی بزرگی باشه. کارخونه‌های مدرن نمک‌زدایی. پیش‌گیری.»

تروس گفت «باید کمک خوبی باشه.»

زمستان آن سال زود، سرد و خشک در نیم‌کره شمالی فرا رسید. غبار یخ‌زده در باد در خیابان‌های پست و عریض آب‌نای. آب برای استحمام سخت‌گیرانه سهمیه‌بندی شد: گرسنگی و تشنگی مافوق نظافت بود. خوراک و پوشاک بیست میلیون نفر مردم آنارس از گیاهان هالوم و برگ‌ها، دانه‌ها، الیاف و ریشه آن‌ها تأمین می‌شد. همیشه در انبارها و باراندازها اندوخته انبوهی از منسوجات وجود داشت اما هرگز ذخیره سرشاری از خوراکی‌ها نبود. آب به زمین داده می‌شد تا گیاهان زنده بمانند. آسمان شهر بی‌ابر بود و می‌توانست صاف باشد، اما با گردوغباری که باد از سرزمین‌های خشک‌تر به جنوب و غرب می‌آورد زرد می‌شد. گاهی، وقتی باد از سمت شمال می‌آمد، از سوی نه‌تراس، غبار زرد زدوده می‌شد و آسمانی صاف و درخشان به‌جا می‌ماند، آبی تیره که در اوج آسمان غلیظ‌تر می‌شد و به بنفش می‌زد.

تک‌ور باردار بود. بیشتر مواقع خوابالود و بی‌آزار بود. می‌گفت «من یک ماهی‌ام. یک ماهی توی آب. من درون بچه‌یم که درون منه.» اما گاهی بیش‌ازحد از او کار کشیده می‌شد و به خاطر کاهشی که در وعده‌های غذایی

غذاخوری‌های عمومی اعمال شده بود، گرسنه می‌ماند. زنان باردار، مانند کودکان و سالمندان، می‌توانستند روزانه یک وعده اضافی سبک دریافت کنند، ناهار در ساعت یازده، اما برنامه کاری او اغلب مانع می‌شد به آن برسد. او می‌توانست یک وعده غذا را از دست بدهد ولی ماهی‌های توی مخازن آزمایشگاه نه. دوستانش اغلب چیزهایی که از شام خود کنار گذاشته بودند یا از باقی‌مانده خوراکی‌ها در سالن غذاخوری‌شان برای او می‌آوردند، یک کلوچه پُر شده یا تکه‌ای میوه. او همه را سپاس‌گزارانه می‌خورد، اما همچنان و یار شیرینی داشت که چیزی نبود که زیاد پیدا بشود. وقتی خسته بود عصبی می‌شد و به راحتی ناراحت می‌شد و با یک کلمه از کوره درمی‌رفت.

در اواخر پاییز شوک نسخه دست‌نویس اصول مقارنه را کامل کرده بود. آن را برای تأیید انتشار به سابل داده بود. سابل آن را یک دکاد، دو دکاد، سه دکاد نگه داشته بود و کلامی درباره‌اش حرف نزده بود. شوک از او پرسیده بود. او پاسخ داده بود که خیلی گرفتار است و هنوز وقت نکرده است آن را بخواند. شوک صبر کرده بود. حالا میانه زمستان بود. باد خشک، روز از پی روز می‌وزید؛ زمین یخ‌زده بود. همه چیز انگار دچار ایست شده بود. یک توقف ناآرام، در انتظار باران، در انتظار تولد.

اتاق تاریک بود. چراغ‌های شهر تازه روشن شده بودند؛ آن‌ها زیر آسمان بلند و خاکستری تیره شهر کم‌سو می‌نمودند. تکور وارد شد، چراغ را روشن کرد و بدون این‌که اورکتش را در بیاورد کنار شبکه فلزی گرم کز کرد. «آه سرده! وحشتناکه. پاهام یک‌جوریه انگار روی یک یخچال طبیعی راه می‌رفتم. این قدر درد می‌کنه که

تقریباً تمام راه گریه کردم. این پوتین‌های نکبتی منفعت‌طلبانه! چرا ما نمی‌تونیم یک جفت پوتین درست و حسابی درست کنیم؟ برای چی توی این تاریکی نشستی؟»

«نمی‌دونم.»

«رفتگی غذاخوری؟ من سر راه که می‌اومدم یک چیزی خوردم. مجبور بودم بمونم، تخم‌های کوکوری^{۲۰۲} ها داشت باز می‌شد و باید قبل از این که بزرگ‌ها بچه‌هاشون رو بخورن از مخزن خارج‌شون می‌کردیم. تو چیزی خوردی؟»

«نه.»

«این قدر بدعق نباش. خواهش می‌کنم امشب بدعق نباش. اگر یک اتفاق بد دیگه بیفته می‌زنم زیر گریه. خسته شدم از دایم گریه کردن. هورمون‌های لعنتی احمق! کاش می‌تونستم مثل ماهی‌ها بچه‌دار بشم، تخم‌هام رو رها کنم و شنا کنم برم و تموم بشه. مگر این که شناکان برگردم و بکشم‌شون... اون‌جا مثل یک مجسمه نشین. این دیگه قابل تحمل نیست.» چشمان تکور کمی اشک‌آلود بود، کنار گرمای شبکه فلزی چمباتمه زده بود و سعی می‌کرد با انگشتانی که از سرما گرفته بودند، چکمه‌اش را باز کند.

شوک چیزی نگفت.

«چی شده؟ تو که نمی‌تونی فقط اون جا بشینی.»

«امروز سابول فرستاد دنبالم. اون اصول رو نه برای انتشار و نه برای صدور توصیه نمی‌کنه.»

تک‌ور از کلنجر رفتن با بند چکمه بازایستاد و بی‌حرکت نشست. از بالای شانه‌اش به شوک نگاه کرد. سرانجام گفت «دقیقاً چی بهت گفت؟»

«نقدی که نوشته روی میزه.»

تک‌ور برخاست، لخلخ‌کنان با یک چکمه به پا به سمت میز رفت، دست‌درجیب به میز تکیه داد و کاغذ را خواند.

«این فیزیکِ ترتیبی، شاهراه تفکر زمان‌شناختی در جامعهٔ اودونین است و از زمان مراجعت به آنارس یک اصل مورد توافق بوده است. گمراهی خودپرستانه از این وحدت اصول می‌تواند تنها گردش بی‌فایدهٔ فرضیات غیرکاربردی بدون کارکرد سازمانی اجتماعی یا تکرار گمانه‌زنی‌های خرافی - مذهبی دانشمندان غیرمسئول و مزدور دولت‌های سودجوی اوراس را در پی داشته باشد.» "اُه، آدم منفعت‌طلب! مردک تنگ‌نظر حسود بی‌ارزش واسهٔ من اودو بلغور می‌کنه! یعنی می‌خواد این نقد رو به انتشارات بفرسته؟»

«این کار رو کرده.»

تک‌ور زانو زد و با پوتینش کشتی گرفت تا آن را دریاورد. چندبار سرش را بلند کرد و به شوک نگاه کرد بدون این‌که به او نزدیک شود و او را لمس کند و تا مدتی چیزی هم بر زبان نیاورد. وقتی زبان باز کرد صدایش دیگر مثل قبل بلند و عصبی نبود، بلکه خصوصیت خشک و خشن طبیعی خودش را بازیافته بود. «چی کار می‌خوای بکنی، شو؟»

«کاری نیست که بشه کرد.»

«ما کتاب رو چاپ می‌کنیم. از یک سندیکای چاپ حروف چینی یاد بگیر و خودت این کار رو بکن.»

«کاغذ شدیداً جیره‌بندیه. چاپ چیزهای غیرضروری ممکن نیست. فقط چندتا از کشتزارهای هالوم درختی از دست انتشارات PDC در امان مونده‌ن.»

«خوب نمی‌تونی یک‌کم شکلش رو تغییر بدی؟ چیزی رو که می‌خوای بگی مخفی کن. با یک خرده حواشی ترتیبی تزئینش کن. که اون قبولش کنه.»

«نمی‌شه سیاه رو سفید جا زد.»

دیگر از او نپرسید که آیا می‌تواند سابول را دور بزند یا خودش رأساً عمل کند. هیچ‌کس در آن‌ارس نمی‌بایست رأساً عمل می‌کرد. دور زدنی در کار نبود. اگر نمی‌توانستی با همکارانت در یکپارچگی کار کنی باید تنها کار می‌کردی.

«چی می‌شه اگر...» حرفش را خورد. بلند شد و چکمه‌هایش را کنار گرماساز گذاشت تا خشک شوند. کتش را درآورد و آویزان کرد و یک شال دست‌باف ضخیم روی شانه‌هایش انداخت. روی سکوی تخت نشست و همین‌طور که کم‌کم دراز کشید خرخر کرد. به شوک نگاه کرد که از سمت نیم‌رخ بین او و پنجره‌ها نشسته بود.

«اگر بذاری به عنوان نویسنده مشترک اسمش رو بذاره چی؟ مثل اولین مقاله که نوشتی.»

«سابول اسمش رو پای "گمانه‌زنی‌های خرافی - مذهبی" نمی‌ذاره.»

«مطمئنی؟ مطمئنی که این دقیقاً اون چیزی نیست که می‌خواد؟ اون می‌دونه این چیه، کاری که تو کردی. تو همیشه می‌گی اون آب‌زیرکاهه. اون می‌دونه که این کار خودش و کل مکتب ترتیبی رو راهی سطل بازیافت می‌کنه. ولی اگر بتونه باهات شریک بشه، اعتبارش رو شریک بشه؟ و اون کاملاً خودخواهه. اگر بتونه بگه که اون کتاب خودشه...»

شوک با تلخی گفت «گویا از همین الان تو رو هم مثل کتاب با اون شریک شدم.»

«این جوری بهش فکر نکن، شو. اگر کتاب این قدر مهمه، ایده‌هاش... گوش کن. ما می‌خوایم این کودک به عنوان بچه با ما به دنیا بیاد، می‌خوایم دوستش داشته باشیم. ولی اگر بدونی به یک دلیلی اگر نگهش داریم می‌میره، اگر فقط بتونه تو پرورشگاه زنده بمونه، اگر هیچ‌وقت حتا نشه چشم‌مون بهش بخوره یا اسمش رو بدونیم... اگر تنها چاره این بود، انتخاب تو چی بود؟ نوزاد مُرده رو نگه داریم؟ یا بهش زندگی بدیم؟»

«نمی‌دونم.» سرش را بین دستانش گذاشت و پیشانی‌اش را با درد مالید. «آره، البته. آره. ولی این... ولی من...»

تک‌وَر گفت «برادر، عزیز دلم.» دستانش را روی پاهایش به هم قلاب کرد، اما به سوی او دراز نکرد. «مهم نیست چه اسمی روی کتاب باشه. مردم می‌فهمند. حقیقت، اون کتابه.»

شوگ گفت «من اون کتابم.» بعد چشمانش را بست و بی حرکت نشست. تکور، با ترس، به سوی او رفت و با احتیاط، انگار به یک زخم دست می‌زند، او را لمس کرد.

کمی بعد در سال صد و شصت و چهار، نخستین نسخه ناکامل و شدیداً اصلاح شده اصول مقارنه در آبنای با نام سابول و شوگ به عنوان نویسندگان مشترک چاپ شد. PDC تنها اسناد و مقررات ضروری را چاپ می‌کرد، اما سابول با نفوذی که در انتشارات و بخش اطلاعات PDC داشت آن‌ها را با ارزش تبلیغاتی این کتاب در خارج از مرزها قانع ساخت. او گفت که اوراس دارد خشک‌سالی و قحطی احتمالی در آنارس را جشن می‌گیرد؛ آخرین محموله نشریات لوتی پُر بود از پیش‌گویی‌های پیروزمندانه درباره سقوط قریب‌الوقوع اقتصاد اودونین. سابول گفت که چه انکاری بهتر از انتشار یک اثر والا از اندیشه خالص؛ در نقد اصلاح‌شده‌اش نوشت «بنای یادبودی از دانش، که بر فراز مشقت‌های مادی اوج می‌گیرد تا پویایی خاموشی‌ناپذیر جامعه اودونین و برتری‌اش را بر تملک‌گرایی سلطه‌جویانه در تمامی زمینه‌های تفکر انسانی ثابت کند.»

پس کار چاپ شد؛ و پانزده نسخه از سیصد نسخه آن با سفینه باری لوتی متفکر به آن‌سوی مرزها رفت. شوگ هرگز لای یکی از نسخه‌های چاپ‌شده را باز نکرد. اما در بسته صادراتی، یک نسخه کپی از متن اصلی را جای داد، دست‌نوشته با خط خودش. یادداشتی روی جلد آن بود که درخواست می‌کرد آن نسخه را، با احترامات نویسنده، به دست دکتر آترو از کالج علوم نوین در دانشگاه لیو ایون برسانند. واضح بود سابول که باید نهایتاً بسته را تأیید می‌کرد، متوجه این افزودنی می‌شد. چه آن را داخل بسته می‌گذاشت و چه آن را بیرون می‌آورد،

شوک متوجه نمی‌شد. ممکن بود از سر لُج آن را مصادره کند؛ ممکن بود بگذارد برود، با دانستن این که نسخه کوتاه‌شده و اخته آن، اثر مورد نظر آن‌ها را روی فیزیک‌دانان اوراستی نمی‌گذارد. او چیزی درباره نسخه دست‌نویس نگفت. شوک هم چیزی درباره آن نپرسید.

آن بهار شوک با هیچ‌کسی چندان حرفی نزد. یک پست داوطلبانه را برای کار ساخت‌وساز در یک کارگاه جدید بازیابی آب در جنوب آبنای پذیرفت و بیشتر طول روز را سر کار بود، در حال تدریس یا در کارگاه ساختمانی. او به مطالعاتش روی ذرات زیراتمی برگشت و اغلب عصرها را در آزمایشگاه‌ها و شتاب‌دهنده‌های انستیتو با متخصصان ذرات اتمی می‌گذراند. با تِکُور و دوستان‌شان ساکت، موقر، ملایم و سرد بود.

شکم تِکُور حسابی بزرگ شده بود مثل کسی راه می‌رفت که یک سبد بزرگ لباس را با خود حمل می‌کند. او در آزمایشگاه ماند تا جانشین مناسبی برای خودش پیدا و تربیت کند و تنها آن‌گاه بود که بیش از یک دکاد پس از زمانی که باید، به خانه آمد تا زایمان کند. شوک در میانه‌های بعدازظهر به خانه رسید. تِکُور به او گفت «فکر کنم باید بری ماما رو پیدا کنی و بیاری. به‌ش بگو فاصله دردها چهار تا پنج دقیقه‌ست اما هنوز خیلی جدی نشده‌ن. پس لازم نیست خیلی عجله کنی.»

او با عجله شتافت و وقتی دید ماما خانه نیست، به وحشت افتاد. نه ماما و نه پزشک بلوک نبودند و هیچ‌یک هم آن‌طور که همیشه عادت داشتند، یادداشتی روی در نگذاشته بودند که بگویند کجا ممکن است بشود

پیدای‌شان کرد. قلب شوک شروع کرد به دیوار سینه‌اش کوبیدن و ناگهان همه‌چیز را با وضوح هراس‌انگیزی دید. دید که این نبود کمک، یک طالع نحس است. از زمستان، از زمانی که درباره کتاب تصمیم گرفته بود، از تکرار کناره گرفته بود. رفته‌رفته و هر چه بیشتر، ساکت، منفعل و خوددار شده بود. اکنون آن انفعال را درک می‌کرد: یک آماده‌سازی برای مرگ او. این او بود که از شوک کناره گرفته بود و او هم تلاش نکرده بود دنبالش برود. تنها تلخی قلب خودش را دیده بود و نگاهی به ترس یا شجاعت آن زن نکرده بود. او را تنها گذاشته بود چون خودش می‌خواست تنها باشد و این‌گونه بود که او رفته بود، فاصله گرفته بود، خیلی دور شده بود و می‌توانست تا ابد تنها بماند.

به سمت کلینیک بلوک دوید و چنان از نفس افتاده به آن‌جا رسید، چنان روی پاهایش متزلزل بود که آن‌ها فکر کردند حمله قلبی داشته است. توضیح داد. آن‌ها برای مامای دیگری پیغام فرستادند و به او گفتند به خانه برود، چون همخانه‌اش نیاز دارد که تنها نباشد. او به خانه رفت و در هر گام هراسش بیشتر شد، دل‌آشوبه، اطمینانش از این‌که قرار است چیزی را از دست بدهد.

اما به خانه که رسید نتوانست آن‌طور که مایوسانه می‌خواست، زانو بزند و از تکرار عذرخواهی کند. تکرار وقتی برای صحنه‌های عاطفی نداشت؛ کاملاً درگیر بود. سکوی تخت را کاملاً خالی کرده بود و تنها یک ملحفه تمیز رویش پهن کرده بود و مشغول به دنیا آوردن یک کودک بود. جیغ و داد نمی‌کرد، انگار درد نداشت، اما هر فشاری که می‌رسید، با کنترل عضلات و نفسش آن را کنترل می‌کرد. بعد یک پوف بزرگ نفس بیرون می‌داد،

مثل کسی که تلاش عظیمی برای بلند کردن یک وزنه سنگین می‌کند. شوک هرگز کاری مثل این ندیده بود که این‌گونه تمام قوای بدن را درگیر کند.

نمی‌توانست چنین کاری را بدون این‌که کمکی بکند فقط تماشا کند. می‌توانست با گرفتن دستش و هنگام نیاز به فشار، با درآغوش گرفتن کمک کند. آن‌ها این سازمان‌دهی را با آزمون و خطا یافتند و بعد از آمدن ماما هم ادامه دادند. تکویر سرپا زایمان کرد، چمباتمه‌زده درحالی‌که صورتش روی ران شوک بود و دستانش دستان شوک را که او را درآغوش داشت، محکم چنگ زده بود. ماما به آرامی و زیر صدای موتورمانند نفس‌نفس زدن‌های تند تکویر گفت «ایناهاش.» و موجودی را که گرچه لزج و چسبناک بود، انسان بودنش مشخص بود، گرفت. در پی آن مقداری خون فوران کرد و بعد هم یک توده بی‌شکل که نه انسان بود و نه زنده. وحشتی که شوک دیگر فراموشش کرده بود، دوچندان برگشت. این مرگ بود که می‌دید. تکویر دست او را رها کرد و کنارپایش سست و بی‌حال وا رفت. شوک که از وحشت و اندوه خشک شده بود، روی او خم شد.

ماما گفت «تموم شد. کمکش کن بره کنار تا من این‌جا رو تمیز کنم.»

تک‌ور با ضعف گفت «من می‌خوام خودم رو بشورم.»

صدای دیگری گفت «وئوو، وئوو، وئوو...»

انگار اتاق پُر از آدم بود.

ماما گفت «خب، پس بیا. بچه رو بده به‌ش. روی سینه‌ش، تا خورش بند بیاد. می‌خوام این جفت رو ببرم به فریزر کلینیک. فقط ده دقیقه طول می‌کشه.»

«کجاست... اون...»

ماما در حال رفتن گفت «توی تخت بچه!» شوک متوجه تخت‌خواب کوچک شد، که چهار دکاد بود که گوشهٔ اتاق منتظر بود، و کودکی که توی تخت بود. در این هجوم بی‌وقفهٔ وقایع ماما فرصت کرده بود که کودک را تمیز کند و حتا چیزی هم تنش کند تا دیگر آن‌طور که او را در بدو تولد دیده بود مثل ماهی لیز نباشد. غروب هم با همان سرعت عجیب و عدم‌احساس گذشت زمان، تاریک شده بود. چراغ روشن بود. شوک بچه را برداشت تا پیش تک‌ور برسد. کوچکی صورتش باورنکردنی بود، با پلک‌های بزرگ و ظریف بسته. تک‌ور داشت می‌گفت «بده‌ش به من، اوه، خواهش می‌کنم زود باش؛ لطفاً بده‌ش به من.»

شوگ با دقت او را از عرض اتاق رد کرد و خیلی با احتیاط پایین آورد و روی شکم تکور گذاشت. تکور به نرمی گفت «آه!» نوایی از یک پیروزی خالص.

پس از مدتی، خواب آلود، پرسید «پسر یا دختر؟»

شوگ روی سکوی تخت کنار او نشسته بود. شوگ با دقت بچه را واریسی کرد، تا حدودی هم از بلندی لباس بچه در مقایسه با دست و پایش یکه خورد. «دختر.»

ماما برگشت و شروع کرد به مرتب کردن اطراف. رو به هر دو آن‌ها تأکید کرد «کارتون رو واقعاً به بهترین نحو انجام دادید.» آن‌ها با ملایمت پذیرفتند. و در حال رفتن گفت «باز هم سر می‌زنم.» بچه و تکور دیگر خواب بودند. شوگ سرش را نزدیک سر تکور گذاشت. او به بوی مشک‌وار مطبوع پوست تکور عادت داشت. اما تغییر کرده بود؛ به یک عطر تبدیل شده بود، سنگین و رقیق، سنگین با خواب. با ملایمت بسیار بازویش را روی او که به پهلوی خوابیده و بچه را رو به سینه‌اش خوابانده بود گذاشت و در اتاقی که سرشار از زندگی بود خوابید.

یک اودونین تک‌همسری را همان‌گونه می‌پذیرفت که شرکت در یک کار تولیدی، گروه باله یا غیره را. شراکت در زندگی نیز مثل هر شراکت دیگری بنیانی بود که داوطلبانه پایه‌گذاری می‌شود. پس تا وقتی که جواب می‌داد، جواب می‌داد و اگر دیگر جواب نمی‌داد، دیگر وجود نداشت. نه یک سنت که یک عملکرد بود. هیچ

ضمانت اجرایی‌ای نداشت جز وجدان شخصی.

این کاملاً در راستای نظریهٔ اجتماعی اودونین بود. اعتبار یک پیمان، حتا پیمانی به مدت نامشخص، عمیقاً، جزء ذات اندیشه‌های اودو بود؛ گرچه ممکن بود به نظر برسد که اصرار او بر آزادی برای تغییر، اساس پیمان یا سوگند را زیر سؤال می‌برد، اما در اصل همین آزادی است که به عهدوپیمان معنی می‌دهد. یک پیمان راهروشی است که اختیار شده است، یک محدودیت خودخواستهٔ انتخاب. آن‌طور که اودو خاطرنشان می‌سازد، اگر راهروشی اختیار نشود، اگر شخص به هیچ سمتی نرود، هیچ تغییری رخ نخواهد داد. آزادی شخص برای انتخاب و تغییر بلااستفاده می‌ماند، دقیقاً انگار شخص در زندان است، زندانی که خود بنایش را ساخته است، هزارتویی که در آن هیچ‌یک از راه‌ها بهتر از دیگری نیستند. بنابراین اودو، پیمان، عهد و اندیشهٔ وفاداری را به عنوان عنصری بنیادی در پیچیدگی آزادی دید.

عدهٔ زیادی حس می‌کردند که این اندیشهٔ وفاداری در زندگی جنسی کاربرد اشتباهی پیدا کرده است. زنانگی اودو، به گفتهٔ آنان، او را به سمت انکار آزادی جنسی واقعی سوق داده بود؛ این‌جا را، اگر جای دیگری هم این‌طور نبود، برای مردان ننوشته بود. از آن‌جا که زنان زیادی هم، تقریباً به اندازهٔ مردان، این انتقاد را مطرح کرده بودند، به نظر می‌رسید که تنها مردانگی نبوده است که اودو نتوانسته درکش کند، بلکه بخش بزرگی از وجود انسان را نشناخته است، انسان‌هایی که تجربه، برای آن‌ها روح لذت جنسی است.

گرچه اودو شاید آنها را درک نکرده بود، و شاید حتا آنها را انحرافات تملک‌گرایانه‌ای از هنجارها در نظر گرفته بود – گونه‌های انسانی‌ای که اگر دنبال پیوستگی زوج‌گرا نبودند، باز هم در بند زمان بودند – باز هم آنچه عرضه کرده بود برای مردمان بی‌بندوبار بهتر بود تا آنها که دنبال رابطه‌های بلندمدت بودند. بدون قانون، بدون محدودیت، بدون مجازات، بدون مؤاخذه و بدون هیچ محکومیتی برای هرگونه تجربه جنسی از هر نوع. به غیر از تجاوز به زنان و کودکان که اگر شخص مرتکب، پیش از این که سریعاً خود را به دستان ملایم‌تر یک مرکز درمانی برساند دست همسایگان قربانی می‌افتاد، تا حدودی از خجالتش درمی‌آمدند. اما چنین تعرضاتی در جامعه‌ای که در آن تعهد کامل از زمان بلوغ، هنجاری پذیرفته شده بود، بسیار بسیار نادر بود و تنها محدودیت اعمال‌شده بر فعالیت جنسی، تنگنای ملایمی بود به سمت حفظ حریم، یک نوع حجب‌وحیا که زندگی جمعی تحمیل می‌کرد.

از سوی دیگر، کسانی که تن به ایجاد و حفظ یک زندگی مشترک می‌دادند، حتا همجنس‌گرایانه، با دشواری‌هایی مواجه می‌شدند که برای آن‌هایی که به صرف رابطه جنسی، هر کجا که دست‌شان برسد، راضی بودند شناخته شده نبود. آن‌ها نه تنها باید با حسادت، تملک‌طلبی و درگیری‌های عاطفی دیگر که وصلت‌های تک‌همسری بستر مناسبی برای رشد آن‌هاست روبه‌رو می‌شدند، بلکه با فشارهای خارجی از سوی سازمان اجتماع هم مواجه بودند. زوجی که زندگی مشترک را برمی‌گزیدند، با دانستن این که الزامات اضطراری تقسیم کارها در هر زمانی ممکن بود آن‌ها را به ناچار از هم جدا کند، به این کار دست می‌زدند.

دیولب، سیستم نظارت بر تقسیم کار، سعی می‌کرد زوجها را کنار هم نگه دارد و در صورت درخواست آن‌ها را هر چه زودتر کنار هم برگرداند؛ اما این همیشه ممکن نبود، به‌ویژه هنگام احضارهای اضطراری و کسی هم از دیولب انتظار نداشت تا لیست‌های بلندبالا و برنامه‌های کامپیوتری خود را برای رسیدن به این منظور بازسازی کند. برای بقا، برای پایدار نگاه داشتن زندگی، یک آنارستی می‌دانست که باید همیشه آماده باشد تا به جایی که به او نیاز هست برود و کاری را که لازم است انجام بشود، انجام دهد. او طوری بزرگ می‌شد که تقسیم کار را عامل مهمی در زندگی می‌دانست، یک نیاز اجتماعی فوری و دایمی؛ درحالی که زناشویی یک موضوع شخصی بود، انتخابی که تنها در دل انتخاب بزرگ‌تر می‌توانست انجام شود.

اما وقتی یک جهت‌گیری آزادانه انتخاب و از صمیم قلب پی‌گیری می‌شود، می‌توان در نظر گرفت که همه چیز به پیشرفت آن کمک می‌کند. در نتیجه احتمال و قطعیت جدایی اغلب به تقویت وفاداری زوج به یکدیگر

کمک می‌کند. حفظ وفاداری خودخواسته و اصیل در جامعه‌ای که هیچ مجازات عرفی یا قانونی‌ای در برابر بی‌وفایی وجود ندارد و نیز باقی ماندن بر آن در طی جدایی‌های داوطلبانه‌ای که ممکن بود هر زمانی فرا برسد و سال‌ها طول بکشد، واقعاً چالش‌برانگیز بود. اما نوع بشر مشتاق به چالش کشیده شدن است و آزادی را در رنج می‌جوید.

در سال صد و شصت و چهار عده زیادی که در جست‌وجوی آن نبودند، مزه چنین آزادی‌ای را چشیدند و از آن خوش‌شان هم آمد، از تجربه آزمون و خطر خوش‌شان آمد. خشک‌سالی‌ای که تابستان سال صد و شصت و سه آغاز شده بود در زمستان اصلاً فروکش نکرد. تا تابستان صد و شصت و چهار واقعاً در تنگنا قرار گرفته بودند و اگر خشک‌سالی ادامه می‌یافت بیم فاجعه می‌رفت.

جیره‌بندی بسیار سخت‌گیرانه بود؛ برنامه‌های کاری نیز لازم‌الاجرا بودند. تقلا برای کشت غذای کافی و توزیع آن پُرتنش و ناامیدانه شده بود. اما باز هم مردم ناامید نبودند. اودو نوشته بود «کودکی که از گناه مالکیت و بار رقابت اقتصادی آزاد باشد، با اراده انجام کاری که لازم است انجام شود و ظرفیت لذت بردن از آن بزرگ می‌شود. این کار بی‌فایده است که قلب را تیره می‌سازد. شادی مادری که پرستاری کودک را می‌کند، شادی یک دانشمند، یک شکارچی موفق، یک آشپز خوب، یک سازنده بامهارت و هر کسی که کاری را که لازم است انجام می‌دهد و خوب هم انجام می‌دهد – این لذت ماندگار عمیق‌ترین منبع عاطفی انسان و بودن در جامعه به عنوان یک کل است.» با همین معنا، یک جریان نهفته شادی و لذت در آن تابستان در آبنای جاری بود.

بدون توجه به سختی کار، یک نوع سرخوشی در حین کار حاکم بود، یک آمادگی برای رها کردن هرگونه غم و نگرانی به محض انجام شدن آن چه باید انجام می‌شده است. اصطلاح قدیمی یگانگی دوباره زنده شده بود. شور و شغف بسیاری است در فهمیدن این که پیوند، روی هم رفته، قوی‌تر است از هر چیزی که آن را در بوته آزمایش قرار می‌دهد.

در همان اوایل تابستان، PDC پوسترهایی در گوشه و کنار نصب کرد که پیشنهاد می‌کردند مردم ساعت کارشان را حدود یک ساعت کاهش دهند، چرا که اندوخته پروتئین در غذاخوری‌های عمومی برای روند عادی مصرف انرژی کافی نیست. فعالیت پُرنشاط خیابان‌های شهر از قبل رو به کاهش بود. مردمی که از کار تعطیل می‌شدند در میدان‌ها وقت‌گذرانی می‌کردند، در پارک‌های تاریک بولینگ بازی می‌کردند، دم‌در کارگاه‌ها می‌نشستند و با عابران گفت‌وگو می‌کردند. جمعیت شهر به وضوح کاهش یافته بود، چرا که هزاران نفر برای کار زراعی اضطراری داوطلب یا اعزام شده بودند. اما اعتماد متقابل افسردگی و نگرانی را تسلا می‌داد. با آرامش به هم می‌گفتند «وقتی اوضاع مرتب شد همدیگره رو می‌بینیم.» و امواج بزرگ سرزندگی زیر سطح زندگی در جریان بود. وقتی چاه‌های حومه‌های شمالی خشک شدند، منابع موقتی از مناطق دیگر با کار داوطلبانه در ساعات بی‌کاری به سمت آن‌جا سرازیر شد، ماهر و بی‌تجربه، بزرگ و کوچک، کار را در عرض سی ساعت به انجام رساندند.

در اواخر تابستان شوک برای یک مأموریت زراعی اضطراری به ناحیه رد اسپرینگز^{۲۰۳} در ساوث‌رایزینگ^{۲۰۴}

فرستاده شد. براساس قطعیت بارش در فصل توفان استوایی، آن‌ها در تلاش بودند تا پیش از بازگشت دوباره خشک‌سالی مقداری دانه هالوم بکارند و درو کنند.

از آن‌جا که کار ساخت‌وسازش تمام شده بود و در لیست کار عمومی خودش را تحت عنوان در دسترس ثبت‌نام کرده بود؛ در انتظار یک پست اضطراری بود. تمام تابستان کاری نکرده بود جز تدریس واحدهایش، خواندن و شتافتن در پی هر فراخوان داوطلبانه‌ای در بلوک‌شان یا در شهر و سپس بازگشت به خانه نزد تکور و بچه. تکور پس از پنج دکاد دوباره به آزمایشگاه برگشته بود، البته فقط صبح‌ها. به عنوان مادری که از کودکش پرستاری می‌کند، او در وعده‌های غذایی حائز سهمیه مکمل‌های پروتئین و کربوهیدرات بود که همیشه هر دو را مصرف می‌کرد؛ دوستان‌شان دیگر نمی‌توانستند غذای اضافی‌شان را برایش بیاورند، دیگر غذای اضافی‌ای در کار نبود. او لاغر ولی رو به رشد بود و بچه‌اش، کوچک ولی خوش‌بنیه.

شوک لذت وافر از این کودک می‌برد. او که تنها صبح‌ها مسئولیت او را به عهده داشت (تنها زمانی او را به کودکستان می‌سپردند که او در حال تدریس یا کارهای داوطلبانه بود)، معنای مورد نیاز بودن را حس کرد که عبارت بود از بار مسئولیت و نیز موهبت پدر بودن. به عنوان یک بچه‌هشیار و مشتاق، او شنونده‌ی کاملی برای تخیلات شفاهی سرکوب‌شده‌ی شوک بود؛ آن‌چه تکرار گرایش‌های دیوانه‌وار می‌نامید. بچه را روی زانوی می‌نشاند و سخنرانی‌های پُرشوری در زمینه‌ی کیهان‌شناسی برایش ایراد می‌کرد، توضیح می‌داد که چگونه زمان فضایی است که پشت‌ورو شده است، که در نتیجه‌ی کرونون^{۲۰۵}، ذره برعکس‌شده‌ی کوانتوم است و فاصله‌ی یکی از ویژگی‌های تصادفی نور. او القاب دائماً متغیر و نامعقولی روی بچه می‌گذاشت و جملات قصار مسخره‌ای در گوشش می‌خواند: زمان یک قیدوبند است. زمان ظالمانه، فرامکانیکی و فوق‌اصیل است. و با یک بشکن، کودک کمی در هوا بلند می‌شد، صدای جیک‌جیک‌مانندی درمی‌آورد و مشت‌های فربه‌اش را در هوا تکان می‌داد. هر دو از این تجربه‌ها حظ وافر می‌بردند. وقتی خبر اعزامش را دریافت کرد، واقعاً شوک بدی بود. امیدوار بود جایی نزدیک آب‌نای باشد، نه این‌قدر دور در ساوثرایزینگ. اما در پس‌الزام ترک تکرار و بچه‌برای شصت روز، دلگرمی قرص و محکم از بازگشت به کنار آن‌ها وجود داشت. تا زمانی که این اطمینان را داشت، شکایتی نمی‌توانست داشته باشد.

شب پیش از ترک آن‌جا، بدآپ آمد و با آن‌ها در غذاخوری انستیتو غذا خورد و با آن‌ها به اتاق‌شان آمد. آن‌ها در آن شب گرم به گفت‌وگو نشستند، با چراغ‌های خاموش و پنجره‌های باز. بدآپ، که در غذاخوری‌های کوچکی غذا می‌خورد که در آن‌ها سازمان‌دهی‌های ویژه باری روی دوش آشپزان نبود، یک دکاد جیره‌مایدات

خود را کنار گذاشته بود و در قالب یک بطری یک‌لیتری آب‌میوه با خودش آورده بود. او این بطری را با غرور بیرون آورد: یک مهمانی خداحافظی. آن را بین خود تقسیم کردند و با خوشی خوردند و زبان‌های‌شان را لوله کردند. تک‌وَر گفت «یادتون می‌آد، اون همه غذا، شب قبل از اون که نورث‌ستینگ رو ترک کنی؟ من نه‌تا از اون کیک‌های سرخ‌شده خوردم.»

شوِک که از این جمع شدن دوباره سر ذوق آمده بود، گفت «اون موقع موهات رو کوتاه می‌کردی. خودت بودی دیگه، نه؟»

«پس فکر می‌کنی کی بوده؟»

«لعنتی! چه قدر اون موقع بچه بودی!»

«تو هم همین‌طور. ده سال پیش بود. موهام رو کوتاه می‌کردم که متفاوت و جالب به نظر بیام. خیلی هم خوب جواب داد!» و خنده بلند و سرخوشانه‌اش را سر داد و خیلی سریع صدایش را پایین آورد تا بچه را که در تختش پشت پرده خوابیده بود بیدار نکند. گرچه وقتی این بچه خواب بود، چیزی بیدارش نمی‌کرد. «همیشه خیلی میل داشتم که متفاوت به نظر بیام. نمی‌دونم چرا.»

بداپ گفت «یک نکته‌ای هست، دربارهٔ حدود بیست‌سالگی. وقتی که باید تصمیم‌گیری بقیهٔ عمرت یکی

مثل بقیه باشی یا از ویژگی‌های منحصر به فردت یک مزیت برای خودت ایجاد کنی.»

شوگ گفت «یا حداقل با رضایت قبول شون کنی.»

تکور گفت «شو افتاده رو دور رضایت و تسلیم. آثار پیر شده. سی ساله شدن باید وحشتناک باشه.»

بداپ دستش را روی پشت او گذاشت و گفت «نگران نباش، تو که تا نودسالگی تسلیم نمی‌شی. هنوز حتا تسلیم اسم بچه‌تون هم نشدی؟»

نام‌های پنج یا شش حرفی که کامپیوتر مرکزی ثبت بیرون می‌داد، و برای هر فرد زنده کاملاً منحصر به فرد بود، جایگزین شماره‌هایی بود که جامعه‌ای که با کامپیوتر اداره می‌شود باید به اعضایش اختصاص بدهد. یک آنارستی برای هویتش به چیزی جز نامش نیاز نداشت. بنابراین، این نام بخش مهمی از خویشتن هر کس بود، گرچه در انتخاب آن همان قدر نقش داشت که در انتخاب فرم بینی یا قدش. تکور نامی را که برای این بچه درآمده بود دوست نداشت. سدیک. تکور گفت «هنوز هم به نظرم مثل یک مشت سنگ‌ریزه صدا می‌ده. اصلاً به‌ش نمی‌خوره.»

شوگ گفت «من دوستش دارم. مثل یک دختر لاغر و بلندقد با موی بلند مشکی.»

بداپ نگاهی به کودک انداخت. «ولی این یک دختر کوتاه‌قد و کپله با موهای نامرئی.»

«بهش فرصت بده، برادر! گوش کنید، من می‌خوام یک چیزی بگم.»

«بگو! بگو!»

«ششش...»

«ششش برای چی؟ این بچه که وسط زمین‌لرزه هم می‌خوابه.»

«آروم باش. من احساساتی شده‌م.» شوک لیوان آب‌میوه‌اش را بالا برد. «می‌خوام بگم... چیزی که می‌خوام بگم اینه. خوشحالم از این که سدیک الان به دنیا اومده. در یک سال سخت، در یک زمانه سخت، زمانی که ما به برادری‌مون احتیاج داریم. من خوشحالم که اون به دنیا اومده، این‌جا، خوشحالم که اون یکی از ماست، یک اودونین، دختر ما و خواهر ما. من خوشحالم از این که اون خواهر بداپه. از این که خواهر سابوله، حتا سابول! من به سلامتی این امید می‌نوشم: این که سدیک تا زمانی که زنده‌ست، خواهرها و برادرهاش رو به همین خوبی و با همین شادمانی‌ای که من دوست دارم دوست داشته باشه. و این که دوباره بارون بباره...»

PDC، یعنی کاربران اصلی رادیو، تلفن و پست، وسایل ارتباط راه دور را مدیریت می‌کردند، همین‌طور وسایل مسافرت و حمل‌ونقل راه دور را. از آن‌جا که هیچ «کسب‌وکاری» تحت عناوین تبلیغات، آگهی، سرمایه‌گذاری، معاملات سهام و غیره نبود، پست اکثراً شامل مکاتبات بین سندیکاها، صنعتی و حرفه‌ای، مقررات و

خبرنامه‌های آن‌ها و PDC بود به علاوه حجم کوچکی از نامه‌های شخصی. یک آنارستی، با وجود زندگی در جامعه‌ای که هر کس می‌تواند هر وقت که خواست و به هر کجا که خواست نقل مکان کند، بیشتر گرایش داشت در جایی که در حال حاضر بود دنبال دوستانش بگردد تا جایی که قبلاً بوده است. تلفن به ندرت داخل یک منطقه به کار گرفته می‌شد؛ چون مناطق کوچک‌تر از این حرف‌ها بودند. حتا آبنای هم الگوی منطقه‌ای را در «بلوک‌هایش» رعایت کرده بود، محله‌هایی نیمه خودمختار که در آن‌ها می‌توانستی به هر کس و هر چیزی که بخواهی با پای پیاده دسترسی پیدا کنی. در نتیجه تماس‌های تلفنی اغلب راه دور بودند و توسط PDC انجام می‌گرفتند: تماس‌های شخصی باید از پیش از راه پست هماهنگ می‌شدند، وگرنه، نه یک مکالمه که تنها پیام‌هایی بودند که در مرکز PDC گذاشته می‌شدند. نامه‌ها مهر و موم نشده ارسال می‌شدند، نه طبق قانون البته، که براساس عرف. ارتباطات شخصی از راه دور، از نظر هزینه و نیروی کار، گران بود و از آن‌جا که اقتصاد عمومی و خصوصی یکی بودند، در برابر نوشتن و تماس غیر ضروری احساسات منفی قابل توجهی وجود داشت. یک عادت مبتذل بود، بوی شخصی‌گرایی می‌داد، بوی خودخواهی. شاید به همین دلیل بود که نامه‌ها باز ارسال می‌شدند: تو حق نداشتی از دیگران بخواهی نامه‌ای را حمل کنند که حق خواندنش را ندارند. اگر خوش‌شانس بودی نامه‌ات از یک بالن پستی PDC و اگر نبودی از یک قطار باری سر درمی‌آورد. در نهایت به پایانه پستی شهر مقصد می‌رسید و از آن‌جا که نامه‌رسانی وجود نداشت، همان‌جا می‌ماند تا وقتی که کسی به مخاطب نامه بگوید که نامه‌ای آن‌جا دارد.

در هر حال هر شخصی خودش تصمیم می‌گرفت که چه چیزی ضروری است و چه چیزی نیست. شوک و تکرور

مرتب به هم نامه می نوشتند، تقریباً هر دکاد یک بار. شوک نوشت:

سفر بد نبود، سه روز. با یک کامیون مسافری توی راه بودیم. یک اکیپ خیلی بزرگه. می گن، سه هزار نفر. آثار خشک سالی این جا خیلی بدتره. نه کمبودهاش. جیره غذایی این جا هم مثل آبنايه، فقط این جا هر روز توی هر دو وعده به مون سبزیجات بخارپز می دن، چون این جا مازاد محلی داریم. ما هم داریم فکر می کنیم که ما هم مازاد داشتیم. چیزی که باعث مصیبت آب و هواست. خاک. هوا خشکه و باد دایم می وزه. بارون های مختصری می باره، ولی بعدش در کمتر از یک ساعت زمین خشک می شه و خاک بلند می شه. کمتر از نصف میانگین سالیانه فصلی این جا بارون باریده. همه توی این پروژه، لب های ترک خورده، خونریزی بینی، التهاب چشم و سرفه دارند. بین مردمی که توی رد اسپرینگز زندگی می کنن سرفه های ناشی از گردوغبار فراوونه. مخصوصاً بچه ها روزگار خیلی سختی دارن، خیلی ها شون التهاب پوستی و چشمی دارن. نمی دونم اگر شش ماه پیش بود متوجه این موضوع می شدم یا نه. آدم بچه که داشته باشه ریزین تر می شه. کار کاره و همه خیلی خیلی همراهن، اما باد خسته مون می کنه. دیشب یاد نه تراس افتادم چون شب ها صدای باد خیلی شبیه صدای جریان آبه. از این جدایی پشیمون نیستم. این به من اجازه داده که بینم مدتی بود که داشتم کم می بخشیدم، انگار من صاحب تو و تو صاحب من هستی و کار دیگه ای برای انجام دادن نیست. حقیقت راستین هیچ سنخیتی با مالکیت نداره. کاری که ما می کنیم اینه که کلیت زمان رو ادعا می کنیم. بهم بگو سدی که چی کار می کنه. تو روزهای تعطیل به درخواست چند نفر یک کلاس برگزار می کنم. یک دختر این جاست که یک ریاضی دان مادرزاده و من قصد دارم به انستیتو توصیه اش کنم.

برادرت.

تک‌وَر هم به او نوشت:

یک مورد غیرعادی هست که من رو نگران کرده. سخنرانی‌های فصل سوم سه روز پیش برنامه‌ریزی شده و من رفتم انستیتو تا ببینم برنامه‌تو چی خواهد بود. ولی هیچ کلاس یا اتاقی به نام تو نبود. فکر کردم به‌اشتباه از قلم افتاده، پس رفتم سندیکای اعضا. اون‌ها گفتند که می‌خواستند کلاس زمین‌شناسی رو به‌ت بدن. من هم رفتم دفتر هماهنگی انستیتو که اون پیرزنه هست با اون دماغش که هیچی نمی‌دونه. نه، نه من هیچی نمی‌دونم، برو دفتر مرکزی اعزام! من گفتم مزخرفه و رفتم پیش سابول. ولی اون تو دفتر فیزیک نبود و با این‌که دوبار دیگه هم سر زدم، ندیدمش. با سدیک که کلاه سفیدی که تروس از ریشه‌ی سیب‌زمینی شیرین براش بافته سرش بود و خیلی هم بانمک شده بود. قبول نکردم که برم دنبالش تو اتاق یا سوراخ‌موش یا هر جایی که سابول زندگی می‌کنه. شاید هم رفته جایی کار داوطلبانه بکنه، ها! ها! شاید بهتر باشه به انستیتو تلفن کنی و پرسی چه اشتباهی ممکنه رخ داده باشه. در واقع من رفتم به مرکز اعزام مرکزی دیولب و کامپیوتر رو چک کردم، ولی هیچ اسمی از تو نبود. آدم‌ها اون‌جا مشکلی نداشتن ولی اون پیرزنه با دماغش، بی‌خاصیت و بی‌مصرفه و کسی هم اهمیت نمی‌ده. حق با بداپه که ما به بوروکراسی اجازه دادیم از سروکول‌مون آویزون بشه. لطفاً برگرد (با اون دختر نابغه اگر لازمه)، درسته که جدایی آموزنده‌ست ولی حضور تو تنها آموزشیه که من می‌خوام. من دارم روزی یک سهمیه نیم‌لیتری آب‌میوه با کلسیم اضافی دریافت می‌کنم

چون شیرم کم شده و سدیک خیلی دادوبیداد می‌کنه. دکترهای خوب قدیمی!!

همیشه، تا ابد، تی.

شوک هرگز این نامه را دریافت نکرد. پیش از آن که نامه به پایانه پستی رد اسپرینگز برسد او ساوثرایزینگ را ترک کرده بود.

از رد اسپرینگز تا آبناهی دو هزار و پانصد مایل راه بود. کسی که می‌خواست این راه را برود می‌توانست برای هر وسیله نقلیه‌ای اوتواستاپ بزند. چه، هر وسیله‌ای می‌توانست تا جایی که جا دارد مسافر سوار کند؛ ولی از آن جا که چهارصد و پنجاه نفر قرار بود به پست‌های عادی خود در شمال غربی بازگردند، یک قطار برای آن‌ها فراهم شده بود. از ماشین‌های مسافربری ساخته شده بود، یا حداقل ماشین‌هایی که در آن اوضاع کارکرد مسافربری پیدا کرده بودند. آخرین انتخاب هر کس، واگن باری‌ای بود که اخیراً یک محموله ماهی دودی را در خود حمل کرده بود.

پس از یک سال خشک‌سالی، علی‌رغم تلاش‌های بی‌امان کارگران حمل‌ونقل برای برآوردن نیازها، وسایل عادی حمل‌ونقل دیگر جواب‌گو نبودند. آن‌ها بزرگ‌ترین اتحادیه جامعه اودونین بودند: صد البته خودسازمان‌ده، با سندیکا‌های منطقه‌ای که توسط نمایندگان اداره می‌شد که با PDC مرکزی و محلی همکاری می‌کردند. شبکه‌ای که اتحادیه حمل‌ونقل اداره می‌کرد در شرایط عادی و در شرایط اضطراری

محدود پاسخ‌گو بود؛ انعطاف‌پذیر بود با قابلیت سازگاری با شرایط مختلف و اعضای آن غرور حرفه‌ای و تیمی سرشاری داشتند. آن‌ها موتورهای و بالن‌های خود را با نام‌هایی مثل شکست‌ناپذیر، استقامت و خورنده باد می‌خواندند و شعارهایی داشتند – ما همیشه می‌رسیم، هیچ جا برای ما خیلی دور نیست! – ولی اکنون، که تمام مناطق سیاره در صورتی که غذا از مناطق دیگر به آن‌ها نمی‌رسید در خطر آبی قحطی بودند، و گروه‌های بزرگ کارگران اضطراری باید فوراً از جایی به جای دیگر انتقال می‌یافتند، انتظارات از بخش حمل‌ونقل خیلی زیاد بود. وسایل نقلیه کافی نبودند؛ افراد کافی برای راندن آن‌ها هم نبود. هر چیز بال‌دار یا چرخ‌داری که اتحادیه داشت به‌ناچار در کار بود و تمام کارآموزان، کارگران بازنشسته، داوطلبان، و نیروهای اضطراری به راندن کامیون‌ها، قطارها، کشتی‌ها، بندرگاه‌ها و تعمیرگاه‌ها کمک می‌کردند.

قطاری که شوک سوارش بود مسافت‌های کوتاهی را با شتاب می‌پیمود و توقف‌های طولانی داشت، چرا که قطارهای تدارکات بر آن ارجحیت داشتند. حتی یک‌بار بیست ساعت توقف داشت. سوزن‌بانی که یا بیش‌ازحد کار کرده بود یا تجربه کافی نداشت اشتباهی صورت داده بود و در کل مسیر خرابی به وجود آورده بود.

شهر کوچکی که قطار در آن توقف کرده بود، نه در غذاخوری‌ها و نه در انبارهایش هیچ غذای اضافی‌ای نداشت. این شهر یک جامعه کشاورزی نبود، بلکه یک شهر صنعتی بود که بتن و سنگ فوم تولید می‌کرد و به برکت ذخایر آهکی و یک رودخانه قابل کشتی‌رانی ساخته شده بود. باغچه‌هایی در حد نیاز محلی داشت اما شهری بود که کاملاً به حمل‌ونقل غذا وابسته بود. اگر قرار بود چهارصد و پنجاه نفر مسافر قطار غذا بخورند، غذایی برای صد و شصت نفر جمعیت شهر نمی‌ماند. ایدئال این بود که هر چه بود را باهم قسمت می‌کردند، همه باهم، کمی سیر می‌شدند و کمی گرسنگی می‌کشیدند. اگر پنجاه یا حتی صد نفر در قطار بودند، مردم شهر شاید حداقل در قرص نانی با آن‌ها شریک می‌شدند. ولی چهارصد و پنجاه نفر؟ اگر به آن‌همه آدم کمترین چیزی می‌دادند، اندوخته خودشان برای چندین روز خالی می‌ماند. و تازه بعد از آن چند روز هم آیا قطار تدارکات می‌رسید؟ و چه قدر غلات ممکن بود در آن قطار باشد؟ آن‌ها چیزی ندادند.

مسافران، که آن روز در راه هم صبحانه‌ای نخورده بودند، شصت ساعت ناشتا ماندند. تنها زمانی یک وعده غذا خوردند که مسیر باز شد و قطارشان صد و پنجاه مایل پیمود تا به ایستگاهی برسد که در آن یک غذاخوری مخصوص مسافران در نظر گرفته شده بود.

این نخستین تجربه گرسنگی برای شوک بود. گه‌گاه هنگام کار گرسنگی کشیده بود چون نخواستہ بود غذا خوردن مزاحم کارش شود، اما همیشه دو وعده غذای کامل در روز در دسترسش بود: دقیقاً هنگام طلوع و غروب. هرگز حتی فکرش را هم نکرده بود که چگونه می‌شود اگر مجبور باشد بدون آن‌ها سر کند. هیچ‌کس در

جامعه او، هیچ کسی در دنیا، نباید بدون آنها سر می کرد.

درحالی که داشت گرسنه تر می شد، وقتی که قطار ساعت از پی ساعت بین یک معدن زخم خورده و غبارآلود و یک آسیاب خاموش از پا نشسته بود، افکار ناخوشایندی درباره حقیقت گرسنگی و احتمال نارسایی جامعه اش در گذر از یک قحطی بدون از دست دادن همبستگی ای که نقطه قوت جامعه اش بود، از ذهنش گذشت. وقتی همه چیز به اندازه کافی یا حتی تا حدودی کافی بود، تقسیم کردن آسان بود تا روزگار بگذرد. ولی وقتی به اندازه کافی نبود چه؟ آن گاه زور وارد می شد؛ توانایی حق ایجاد می کند؛ قدرت و ابزارش، خشونت، و صدیق ترین همپیمانش، چشمی که از دیگران فرو بسته می شود.

رنجش مسافران از اهالی شهر شدید بود، اما این نامبارک تر از رفتار اهالی شهر نبود – آن طور که پشت «دیوارهای شان» با «مایملک شان» پنهان شدند، قطار را نادیده گرفتند، هرگز به آن نگاه نکردند. شوک تنها مسافر دل آزرده نبود؛ گفت وگوهای بلندی بالاوپایین، کنار خودروها، بین مردمی که سواروپیاده می شدند در جریان بود، بحث کردن ها و تأیید کردن ها، همه در راستای همان موضوعی که ذهن شوک را به خود مشغول کرده بود. یک شیخون به باغچه ها به طور جدی پیشنهاد شد، با تلخی مورد بحث قرار گرفت، و شاید حتی انجام می گرفت اگر قطار سرانجام برای حرکت سوت نکشیده بود.

اما وقتی در نهایت روی ریل به سمت ایستگاه خزید و آنها توانستند یک وعده غذا بخورند – نیم قرص نان

هالوم و یک کاسه سوپ – دلخوری آن‌ها جایش را به شعف داد. وقتی به ته کاسه سوپ می‌رسیدی، متوجه می‌شدی که چه قدر رقیق بوده، اما آن مزه اولیه آن، آن طعم ابتدایی، واقعاً فوق‌العاده بود و ارزش آن‌همه صبر را داشت. همه با این موضوع موافق بودند. با خنده و لطیفه‌گویان به قطار برگشتند. آن‌ها همدیگر را در عبور از سختی دیده بودند.

یک ستون کامیون‌های باری، مسافران آن‌بای را در اکوئیتور هیل^{۲۰۶} سوار کرد و پانصد مایل آخر را رساند. آن‌ها دیروقت، در یک شب پُر باد اوایل پاییز به شهر رسیدند. دیگر داشت نیمه‌شب می‌شد؛ خیابان‌ها خالی بودند. باد مانند یک رود خروشان خشک میان آن‌ها در جریان بود. بالای لامپ‌های کم‌نور خیابان، ستاره‌ها با نور لرزان درخشنده‌ای می‌سوختند. توفان خشک پاییز و احساسات، شوک را در خیابان‌ها پیش برد، در حالتی بین دویدن و راه رفتن، سه مایل مانده به بخش شمالی، تنها در شهر تاریک. سه پله آستانه را در یک قدم پیمود، از میان سرسرا دوید، خود را به در رساند و آن را گشود. اتاق تاریک بود. ستاره‌ها در پنجره تاریک ول می‌گشتند. گفت «تک‌وَر!» و صدای سکوت را شنید. پیش از آن که در آن تاریکی، در آن سکوت، چراغ را روشن کند، در یک آن، معنای جدایی را فهمید.

همه چیز سرجایش بود. چیزی نبود که بخواهد سرجایش نباشد. فقط سدیک و تکور رفته بودند. «تصرفات فضای نامسکون» با جریان هوایی که از در تو می آمد به نرمی چرخید و سوسویی زد.

نامه ای روی میز بود. دو نامه. یکی از تکور. خلاصه بود؛ او یک پست اضطراری برای مدتی نامعلوم در آزمایشگاه های پرورش آزمایشی جلبک خوراکی در شمال شرقی گرفته بود. نوشته بود:

وجدانم اجازه نداد قبول نکنم. رفتم دیولب و باهاشون حرف زدم و پروژه شون رو هم که به دفتر اکولوژی PDC فرستاده بودند خوندم. اون ها کاملاً به من احتیاج داشتند چون دقیقاً روی همین چرخه جلبک - میگو - کوکوری کار کرده ام. من تو دیولب درخواست کردم که تو هم به رولنی^{۲۰۷} فرستاده بشی و البته این امکان نداره مگر این که خودت هم این درخواست رو بکنی، که این هم به خاطر کار انستیتو ممکن نیست. پس این کار رو نکن. به هر حال اگر خیلی طول بکشه من به شون می گم یک ژن شناس دیگه پیدا کنن و برمی گردم! سدیک هم حالش خوبه و می تونه بگه یور، به جای نور. خیلی طول نمی کشه.

همیشه، تمام زندگی،

خواهرت، تکور.

اُه، خواهش می کنم بیا اگر می تونی.

یادداشت دیگر روی یک تکه کاغذ بسیار کوچک نوشته شده بود.

شوگ: دفتر فیزیک، منتظر بازگشت. سابول.

شوگ در اتاق این طرف و آن طرف رفت. آن توفان، آن غوغا، که او را در خیابان‌ها به پیش رانده بود هنوز درونش بود. به پشت دیوار رسیده بود. نمی‌توانست جلوتر برود، اما باید حرکت می‌کرد. داخل کمد را نگاه کرد. چیزی داخلش نبود جز کت زمستانی‌اش و پیراهنی که تَکُور، که کارهای دستی ظریف را دوست داشت، برایش گل‌دوزی کرده بود؛ اندک لباس‌های خودش را برده بود. پردهٔ تخت بچه عقب رفته بود و خالی بودنش را به رخ می‌کشید. سکوی تخت‌خواب آماده نبود اما پتوی نارنجی مرتب روی تشکچه کشیده شده بود. شوگ دوباره سمت میز رفت و دوباره نامهٔ تَکُور را خواند. چشمانش با اشک‌های خشم پُر شد. هجوم ناامیدی او را لرزاند، یک غضب، یک شگون بد.

کسی را نمی‌شد سرزنش کرد. این بدترین حالت بود، تَکُور مورد نیاز بود، برای کار علیه گرسنگی – گرسنگی خودش، شوگ و سدیک. جامعه ضد آن‌ها نبود. برای آن‌ها بود؛ با آن‌ها؛ خود آن‌ها بود.

ولی او از کتابش، و عشقش، و کودکش دست شسته بود. یک مرد بیش از این از چه باید دست بشوید؟

با صدای بلند گفت «دَرک!» پراویک، زبان خوبی برای ناسزا گفتن نبود. وقتی روابط جنسی، کثیف به حساب

نیاید و ناسزا و توهینی وجود نداشته باشد فحاشی سخت است. تکرار کرد؛ «آه، درک!» یادداشت کوچک و کثیف سابول را کینه‌توزانه مچاله کرد و بعد دستانش را پایین آورد و روی لبه میز فشار داد، دوبار، سه‌بار، در احساساتش به دنبال درد می‌گشت. ولی چیزی نیافت. کاری برای انجام دادن و جایی برای رفتن نبود. سرآخر با رخت‌خوابی برای باز کردن، تنها دراز کشیدن و به خواب رفتن تنها مانده بود، با خواب‌های بد و بدون هیچ تسلائی.

اولین اتفاق صبح در زدن باناب^{۲۰۸} بود. او را پشت در پذیرفت و کنار نرفت تا داخل بیاید. همسایه‌شان در آن‌سوی راهرو بود، زنی پنجاه‌ساله و یک ماشین‌کار در کارخانهٔ موتور وسایل نقلیهٔ هوایی. همیشه تکور را سرگرم می‌کرد اما حرص شوک را درمی‌آورد. به خاطر یک چیز، این‌که اتاق آن‌ها را می‌خواست. می‌گفت که وقتی اتاق خالی شده پیش از آن‌ها درخواستش کرده اما دشمنی مسئول ثبت اسکان بلوک مانع دستیابی او به اتاق شده است. اتاق او پنجره‌ای در گوشهٔ اتاق نداشت، چیزی که مایهٔ حسادت بی‌پایان او بود. گرچه اتاقش دونفره بود و او تنها در آن زندگی می‌کرد، که با وجود کمبود مسکن خودخواهانه به نظر می‌رسید؛ شوک هرگز وقتش را برای سرزنش او تلف نمی‌کرد اگر او با بهانه‌تراشی مجبورش نکرده بود. او توضیح می‌داد و توضیح می‌داد. او کسی را داشت، برای تمام عمرش، «درست مثل شما دوتا.» پوزخند. اما این شریک زندگی کجا بود؟ همیشه با افعال گذشته از او صحبت می‌کرد. در همین حین، اتاق دونفره‌اش با توالی مردانی که از در اتاقش می‌گذشتند توجیه می‌شد، هر شب یک مرد متفاوت، انگار باناب یک دختر پُرهیاهوی هفده‌ساله بود. تکور با تحسین شاهد این روند بود. باناب می‌آمد و همه‌چیز را دربارهٔ این مردان می‌گفت؛

شکایت می‌کرد و شکایت می‌کرد. نداشتن پنجره گوشه دیوار تنها یکی از گله‌های بی‌شمارش بود. ذهنی داشت که هم مکار و هم حسود بود و می‌توانست بدی را در هر چیزی بیابد و صاف در آغوش بکشد. کارخانه‌ای که در آن کار می‌کرد انبوهی مسموم از ناکارآمدی، تبعیض و خراب‌کاری بود. جلسات سندیکای او غوغایی از کنایه‌های ناحق بود که همه‌اش به سمت او بود. کل سازمان اجتماع به آزارواذیت باناب اختصاص یافته بود. تمام این‌ها تکور را به خنده می‌انداخت، گاهی حتا قاه‌قاه جلو روی باناب. نفس‌نفس‌زنان می‌گفت «آه، باناب، تو واقعاً بامزه‌ای!» و پیرزن با آن موی خاکستری و لب‌های نازک و چشمان محزون، لبخند محوی می‌زد و بدون هیچ رنجشی، اصلاً، وراجی‌های ناهنجارش را ادامه می‌داد. شوک می‌دانست که تکور حق دارد که به او می‌خندند، اما او نمی‌توانست بخندد.

زن گفت «وحشتناکه.» و خرنده از کنار او گذشت و مستقیم به سمت میز رفت تا یادداشت تکور را بخواند. کاغذ را برداشت؛ شوک با تندی ملایمی که زن آمادگی‌اش را نداشت آن را از دستش قاپید. «کاملاً وحشتناک. بدون حتا اطلاع قبلی. فقط "بیا این‌جا! همین حالا!" بعد می‌گن ما مردم آزادی هستیم، ما قرار بود آزاد باشیم. چه جوک مسخره‌ای! شکستن یک رابطه شادمانه با یک همچین روشی. واسه همین این کار رو کردن، می‌دونی که. اون‌ها با رابطه مشکل دارن، همیشه می‌شه این رو دید، اون‌ها از قصد زوجها رو به مأموریت‌های جدا می‌فرستن. برای من و لاکس^{۲۰۹} هم همین اتفاق افتاد. دقیقاً همین. ما هرگز پیش هم برنمی‌گردیم. نه با اون همه لیست‌های دیولب علیه امثال ما. این هم تخت خالی بچه. کوچولوی بیچاره! چهار دکاد دست از گریه برنداشت، شب‌وروز. من رو ساعت‌ها بیدار نگه داشت. البته به خاطر کمبود؛ تکور

شیر کافی نداشت. بعد یک مادر رو با بچه‌ش می‌فرستن به مأموریتی صدها مایل دورتر مثل این، فکرش رو بکن! فکر نمی‌کنم بتونی بری اون‌جا پیشش، کجا بود که فرستادنش؟»

«شمالِ شرقی. می خوام برم صبحانه بخورم، باناب. گرسنه‌مه.»

«به نظرت مخصوصاً نبوده که وقتی تو نبودی این کار رو کردن؟»

«وقتی من نبودم چی کار کردن؟»

«اون رو فرستادن بره. رابطه‌ شما رو به‌هم زدن.» داشت یادداشت سابل را که با دقت از هم بازش کرده بود، می‌خواند «می‌دونن کی خودشون رو بندازن وسط! فکر کنم دیگه از این اتاق بری، نه؟ دیگه نمی‌ذارن یک اتاق دونفره رو نگه داری. تَکُور گفته که زود برمی‌گرده، ولی فکر کنم فقط می‌خواسته روحیه‌ش رو حفظ کنه. آزادی، تو قراره آزاد باشی، جوک بزرگ! به‌زور از این جا به اون جا...»

«آه، لعنت، باناب. اگر تَکُور این موقعیت رو نمی‌خواست قبول نمی‌کرد. می‌بینی که ما دچار قحطی هستیم.»

«خب. من با خودم فکر می‌کردم اون نمی‌خواد یک حرکتی بکنه؟ اغلب بعد از اومدن بچه این اتفاق می‌افته. مدت‌ها پیش فکر کردم بهتر بود بچه رو به یک پرورشگاه می‌سپردید. اون قدری که گریه می‌کرد. بچه‌ها بین زوجها قرار می‌گیرن. دست‌وپاشون رو می‌بندن. البته طبیعیه، به قول خودت اون دنبال یک تغییر می‌گشت و وقتی از راه رسید گرفتش.»

«من این رو نگفتم. می‌خوام برم صبحانه.» و دوان دوان بیرون رفت درحالی که از پنج شش نقطه حساس که باناب قطعاً به‌شان زخم زده بود می‌لرزید. آن‌چه درباره این زن وحشت‌انگیز بود این بود که نفرت‌انگیزترین ترس‌های شخصی‌اش را به زبان می‌آورد. اکنون پشت‌سرش در اتاق ایستاده بود و احتمالاً نقشه نقل مکانش به اتاق را می‌کشید.

شوک زیادی خوابیده بود و وقتی به غذاخوری رسید داشتند درها را می‌بستند. او که هنوز گرسنگی سفرش فروکش نکرده بود، دو وعده حلیم و نان برداشت. پسری که پشت میزهای سرو غذا بود با اخم به او نگاه کرد. این روزها هیچ‌کس دو وعده غذا بر نمی‌داشت. شوک هم با اخم به او نگاه کرد و چیزی نگفت. او هشتاد و اندی ساعت بود که با دو کاسه سوپ و یک کیلو نان سر کرده بود و باید به نحوی آن‌چه را از دست داده بود جبران می‌کرد اما شایسته لعنت بود اگر توضیح می‌داد. وجود، خود دلیل خود است و نیاز، حق. او یک اودونین بود و گناه را برای منفعت طلبان گذاشته بود.

جایی تنها نشست اما دِسار بلافاصله، با لبخند و خیره به او یا به کنارش، با چشمان نامتوازن به او پیوست. او گفت «مدتی نبودی.»

«مأموریت زراعی. شش دکاد. این‌جا اوضاع چه‌طور بوده؟»

«نزار.»

«نزارتر هم می‌شه.» این را بدون یقین گفت چون داشت می‌خورد و حلیم با هر لقمه مزه بهتری داشت. مغز پیشینش، جایگاه منطق، گفت بدبختی، دلوپسی، قحطی! اما مغز پسین که در قساوت پستوی پشت تاریکی جمجمه جا خوش کرده بود، گفت وقت غذا! وقت غذا! خوب، خوب!

«سابول رو دیدی؟»

«نه. دیشب دیروقت رسیدم.» سرش را بلند کرد و نگاهی به دِسار انداخت و سعی کرد با بی‌تفاوتی مصنوعی بگوید «تکُور یک مأموریت علیه قحطی گرفت؛ باید چهار روز پیش رفته باشه.»

دِسار با بی‌تفاوتی واقعی سر تکان داد. «شنیده‌م. شنیدی انستیتو از نو سازمان‌دهی شده؟»

«نه، چه خبر شده؟»

ریاضی‌دان دستان لاغر و درازش را روی میز دراز کرد و به آن‌ها نگاه کرد. او همیشه بی‌زبان و تلگرافی بود، در واقع الکن بود. حالا این که این لکنت شفاهی بود یا اخلاقی، شوک هیچ‌وقت تشخیص نداده بود. همان‌طور که همیشه دِسار را دوست داشته بدون این که بداند چرا، لحظاتی هم بود که عمیقاً از او متنفر بود و باز هم نمی‌دانست چرا. این یکی از آن لحظه‌ها بود. یک نوع آب‌زیرکاهی در حالت دهان دِسار و چشمان محزونش بود، درست مانند چشمان محزون باناب.

«خونه‌تکونی. محدودیت به موضوعات کاربردی. شیپگ^{۲۱۰} رفته.» شیپگ یک ریاضی‌دان بدنام احمق بود که هر ترم با چاپلوسی مجدانه دانشجویان برای خودش یک واحد درسی به درخواست دانشجو دست‌وپا می‌کرد. «بیرونش کردن. یک انستیتو محلی.»

شوگ گفت «اگر بره هالوم زمینی بکنه بی‌ضررتره.» حالا که سیر شده بود، برایش آشکار شد که شاید فارغ از همه چیز خشک‌سالی در خدمت سازمان اجتماع باشد. اولویت‌ها داشتند دوباره روشن می‌شدند. ضعف‌ها، نقاط آسیب‌پذیر، نقاط بیمار زدوده می‌شوند، اعضای کم‌کار به عملکرد کامل برگردانده می‌شوند و چربی‌های اضافی بدن آب می‌شوند.

«به نفع حرف زدم. میتینگ انستیتو.» دِ‌سار سرش را بالا کرد، ولی به چشمان شوگ نگاه نکرد چون نمی‌توانست. درحالی‌که او سخن می‌گفت، گرچه شوگ هنوز نفهمیده بود چه می‌گوید، می‌دانست دِ‌سار دارد دروغ می‌گوید. به‌روشنی می‌دانست. دِ‌سار به نفع او حرف زده بود، بلکه بر ضد او حرف زده بود.

دلیل لحظات نفرتش از دِ‌سار اکنون برایش آشکار شد: به‌جا آوردن عنصری از بدطینتی خالص در شخصیت دِ‌سار، که تا آن لحظه مغفول مانده بود. این‌که دِ‌سار هم او را دوست داشت و درعین‌حال سعی می‌کرد قدرتش را بر او مسلط کند، به یک اندازه واضح بود و برای شوگ، به یک اندازه نفرت‌انگیز. کوره‌راه‌های سلطه‌طلبی، هزارتوهای عشق و نفرت برای او بی‌معنی بودند. متکبر و نابردبار، مستقیم به سمت دیوارها

می‌رفت. دیگر با ریاضی‌دان صحبت نکرد، اما صبحانه‌اش را تمام کرد و یک‌راست، در آن صبح روشن اوایل پاییز به سمت محوطهٔ انستیتو و دفتر فیزیک رفت.

به آن اتاق پشتی رفت که همه «دفتر سابول» می‌نامیدند. اتاقی که اولین بار در آن ملاقات کرده بودند و گرامر و لغت‌نامهٔ لوتیک را به او داده بود. سابول از پشت میز با احتیاط سرش را بلند کرد، دوباره سرش را پایین انداخت و با کاغذهایش مشغول شد و بعد، دانشمند سخت‌کوش حواس‌پرت، اجازه داد آگاهی از حضور شوک به مغز شلوغش نفوذ کند؛ بعد، برای او، برون‌گرا شد. او پیر و لاغر می‌نمود و وقتی ایستاد بیش از آن‌چه پیش‌تر می‌شد، خم شد، انگار به نوعی آشتی جویانه. گفت «روزهای بد، ها؟ روزهای بد!»

شوک به آرامی گفت «بدتر هم می‌شن. این جا اوضاع چه‌طوره؟»

سابول سر خاکستری‌اش را تکان داد و گفت «بد، بد. زمانهٔ بدیه برای علوم محض، برای دانشمندان.»

«مگه تا به حال خوب هم بوده؟»

سابول خنده‌ای غیرطبیعی سر داد.

شوک درحالی‌که روی نیمکت اتاق برای خود جا باز می‌کرد، پرسید «تو محمولهٔ تابستانی اوراس چیزی برای

ما نیومده؟» نشست و پاهایش را روی هم انداخت. پوست روشنش برنزه شده بود و کرک‌های ریزی که صورتش را می‌پوشاند هنگام کار روی زمین‌های ساوثرایزینگ به نقره‌ای رنگ باخته بود. نسبت به سابل لاغر، سالم و جوان

به نظر می‌رسید. هر دو مرد از این تضاد آگاه بودند.

«چیز به خصوصی نه.»

«هیچ نقدی بر "اصول"؟»

«نه.» لحن سابول دیگر مطمئناً شبیه خودش شده بود.

«هیچ نامه‌ای؟»

«عجیبه.»

«چیش عجیبه؟ انتظار چی رو داشتی، یک کرسی تو دانشگاه لیو ایون؟ جایزهٔ سنو اوئن؟»

«انتظار نقد و پاسخ داشتم. مدتی گذشته.» و همزمان سابول گفت «هنوز زمان کافی برای نقد نگذشته.»

هر دو مکث کردند.

«تو باید بفهمی شوک، که اعتقاد صرف به راستی نمی‌تونه خودش رو توجیه کنه. تو سخت روی کتاب کار کردی، می‌دونم. من هم روی ویرایشش حسایی کار کردم تا نشون بدم اون فقط یک حملهٔ غیرمسئولانه به نظریهٔ ترتیبی نیست و جنبه‌های مثبتی هم داره. ولی اگر یک فیزیک‌دان دیگه ارزشی تو کار تو نمی‌بینه باید ارزش‌ها رو بازنگری کنی و ببینی مغایرت‌هاش کجاست. اگر برای دیگران معنی نداشته باشه، فایده‌ش چیه؟ کاربردش چیه؟»

شوگ دوستانه گفت «من یک فیزیک‌دانم نه یک تحلیل‌گر کاربرد.»

«هر اودونینی باید یک تحلیل‌گر کاربرد باشه. تو سی سالت، نیست؟ تو این سن یک مرد نه تنها کارکرد سلولی بلکه باید کارکرد ارگانیکش رو هم بدونه – این که نقش بهینه‌ش توی ارگانیسم اجتماع چیه. شاید تو هنوز به اندازه دیگران بهش فکر نکرده باشی...»

«نه. از ده دوازده سالگی من می‌دونستم چه جور کاری باید بکنم.»

«کاری که یک پسر فکر می‌کنه دوست داره بکنه همیشه چیزی نیست که جامعه‌ش بهش نیاز داره.»

«همون‌طور که گفتی، من سی سالمه. یک‌کم پسر پیری‌ام.»

«تو در یک محیط به شکل غیرعادی حفاظت‌شده و امن به این سن رسیدی. اول انستیتو منطقه‌ای نورث‌ستینگ...»

«و یک پروژه جنگل‌کاری، پروژه‌های کشاورزی، آموزش‌های عملی و کمیته‌های بلوک‌ها و کار داوطلبانه از زمان خشک‌سالی؛ میزان عادی خرحمالی‌ای که لازمه. در واقع دوست دارم که این کارها رو بکنم، ولی فیزیک هم کار می‌کنم. به چی می‌خوای بررسی؟»

وقتی سابول پاسخی نداد و تنها زیر ابروان پُرپشت و چربش چشم‌غره رفت، شوک افزود «به‌هرحال تو راحت می‌تونی این رو بگی چون قرار نیست از راهی که من با وجدان اجتماعیم به‌ش رسیدم به‌ش بررسی.»

«آیا کاری رو که این‌جا انجام دادی کاربردی می‌دونی؟»

«بله. هر چه سازمان‌یافته‌تر، ارگانیسم مرکزی‌تر: مرکزیت در این‌جا زمینه یا کاربرد واقعی رو نشون می‌ده. تعاریف تومار. از اون‌جا که فیزیک زمانی سعی داره هر چیزی رو به شکلی فهمیدنی برای ذهن انسان سروسامون بده، طبق تعریفش یک فعالیت کاربردی مرکزیه.»

«نونی به دهن مردم نمی‌رسونه.»

«من همین الان شش دکاد برای کمک به همین کار وقت گذاشتم. اگر دوباره فرا خونده بشم، باز هم خواهم رفت. ولی در همین حین از مسیر خودم منحرف نمی‌شم. اگر قرار باشه روی فیزیک کار بشه، من این حق رو به خودم می‌دم که انجامش بدم.»

«چیزی که باید باهاش کنار بیای اینه که درحال حاضر کاری روی فیزیک نیست که انجام بشه. نه از نوعی که تو می‌کنی. باید فعلاً به کارهای کاربردی بچسبیم.» سابول در صندلی‌اش جابه‌جا شد. عبوس و ناآرام به نظر می‌رسید. «ما مجبور بودیم پنج نفر رو برای مأموریت‌های جدید آزاد کنیم. متأسفم که بگم تو یکی از اون‌ها

هستی. تموم شد.»

شوگ گفت «درست همون طوری که فکر می کردم.» گرچه در واقع هنوز کمی مانده بود تا بفهمد سابل دارد او را از انستیتو بیرون می اندازد. البته به محض شنیدن، به نظرش این اخبار آشنا آمد؛ و قطعاً نمی گذاشت لذت متزلزل دیدنش نصیب سابل شود.

«اون چه که علیه تو صورت گرفت مجموعه ای از عوامل بود. طبیعت غامض و نامربوط تحقیقاتی که این چند سال اخیر انجام دادی. به علاوه این حس – نه البته لزوماً اثبات شده ولی موجود بین بسیاری از دانشجوها و مدرس های عضو انستیتو – که هم تدریس و هم رفتار تو یک جور بی تفاوتی و درجاتی از شخص گرایی و عدم نوع دوستی رو منعکس می کنه. این ها صحبت هاییه که توی میتینگ انجام شد. البته، من به نفع تو حرف زدم. ولی من فقط یک نفرم بین این همه اعضا.»

شوگ گفت «از کی تا حالا نوع دوستی یکی از ارزش های اودونین بوده؟! خب، مهم نیست. می فهمم منظورت چیه.» از جایش بلند شد. دیگر نمی توانست بنشیند، اما به هر صورت خودش را کنترل کرد و کاملاً عادی سخن گفت «برداشتم اینه که من رو برای تدریس در جای دیگه ای هم معرفی نکردی.»

سابل، با لحنی تقریباً آهنگین و برای تبریئه خودش گفت «فایده اش چی می تونست باشه؟ هیچ جا معلم جدید نمی گیرن. معلم ها و دانشجوها دارن دوش به دوش هم تو مشاغل ضدقحطی در جای جای سیاره کار

می‌کنن. مطمئناً این بحران تا ابد باقی نمی‌مونه. تا حدود یک سال دیگه همه به عقب نگاه می‌کنیم و مفتخر از فداکاری‌هایی که کردیم و کارهایی که انجام دادیم، کنار هم می‌ایستیم و همه‌چیز رو به تساوی تقسیم می‌کنیم. ولی حالا...»

شوک راست ایستاد، راحت، خیره از پنجرهٔ کوچک به آسمان صاف. میل نیرومندی در درونش بود که بالاخره به سابل بگوید که برود به جهنم. اما یک انگیزهٔ متفاوت و البته قدرتمندتر بود که واژه‌ها را انتخاب کرد. «در حقیقت، احتمالاً حق با توهه.» با گفتن این جمله سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد و سابل را ترک کرد.

سوار اتوبوس مرکز شهر شد. هنوز در شتاب بود و چیزی او را پیش می‌برد. داشت از الگویی پیروی می‌کرد و می‌خواست به انتهای آن برسد، به آرامش. او به دفتر مرکزی اعزام‌های کاری رفت تا مأموریتی در جایی که تکویر رفته بود درخواست کند.

دیولب، با کامپیوترهایش و آن وظیفهٔ سترگ هماهنگی، یک میدان کامل را اشغال کرده بود؛ ساختمان‌هایش، با خطوط صاف و ظریف، طبق استانداردهای آنارس زیبا و باشکوه بودند. در داخل، دفتر مرکزی اعزام، سقفی بلند و گاراژمانند داشت، پُر از آدم‌ها و پُر از جنب‌وجوش بود و دیوارها پوشیده از اطلاعاتیه‌های اعزام و راهنمایی بود که نشان می‌داد برای این کار یا آن کار به کدام قسمت یا کدام میز باید مراجعه کرد. شوک همان‌طور که در یکی از صف‌ها منتظر بود به دو نفری که جلوش ایستاده بودند گوش داد. یک پسر

شانزده ساله و یک مرد حدوداً شصت ساله. پسرک می‌خواست برای یک مأموریت ضدقحطی داوطلب شود. او سرشار از احساسات پاک بود، برادری، ماجراجویی و امید از سرور و پیش می‌ریخت. خوشحال بود که دیگر روی پای خودش می‌ایستد و کودکی‌اش را پشت سر می‌گذارد. یک عالمه حرف می‌زد، مثل یک کودک، با صدایی که انگار هنوز با تون‌های بم‌ترش هماهنگ نشده بود. آزادی، آزادی! این واژه در صحبت‌های هیجان‌زده‌اش مداوم زنگ می‌زد، در هر واژه؛ و صدای پیرمرد لابه‌لای کلام او خرخر می‌کرد و می‌گرید، کنایه می‌زد اما تهدید نمی‌کرد، حرف‌هایش را تکرار می‌کرد اما هشدار نمی‌داد. آزادی، توانایی رفتن به هر جا و انجام کاری، آزادی چیزی بود که پیرمرد در وجود مرد جوان تحسین می‌کرد و گرامی می‌داشت. حتا وقتی که ادای خودبزرگ‌بینی‌های او را درمی‌آورد. شوک با لذت به آن‌ها گوش داد. آن‌ها سریال نابهنجاری‌های صبح او را پایان دادند.

به محض این‌که شوک توضیح داد که کجا می‌خواهد برود، متصدی قیافه‌ای نگران به خود گرفت و دنبال یک اطلس رفت و آن را روی میز بین‌شان باز کرد. گفت «بین،» زن ریزه و زشتی بود با دندان‌های بزرگ؛ دستانش روی صفحات رنگی اطلس به نرمی و ظرافت حرکت می‌کرد. «رولنی اینه. شبه جزیره‌ای که توی دریای تمانین آویزونه. فقط یک زمین شنی غول‌پیکره. هیچی توش نیست جز آزمایشگاه‌های دریایی دورافتاده، اون‌جا، می‌بینی؟ بعد ساحلش همه‌ش مرداب و مانداب نمکيه تا دور بزنی و برسی به هارمونی»^{۲۱۱} — هزار کیلومتر. در غربش کوست بارنز^{۲۱۲} قرار داره. نزدیک‌ترین جا به رولنی که می‌تونن بری یک شهریه تو کوه‌ها. ولی اون‌جا درخواست مأموریت اضطراری ندارن؛ اون‌ها حسایی از پس خودشون برمی‌آن. البته

به هر حال تو می‌تونی بری اون جا.» جمله آخر را با لحن متفاوتی اضافه کرد.

با نگاه به نقشه و پیدا کردن شهر مهجوری در کوه‌های شمال شرقی که تکور در آن بزرگ شده بود، راوند ولی، گفت «اون جا از رولنی خیلی دوره. برای آزمایشگاه یک سرایدار نمی‌خوان؟ یا آمارگر؟ کسی که به ماهی‌ها غذا بده؟»

«بذار ببینم.»

شبکه انسانی / کامپیوتری فایل‌ها در دیولب با کارآمدی قابل‌تحسینی سامان یافته بود. بیشتر از پنج دقیقه طول نکشید که متصدی اطلاعات مورد نیاز را از میان حجم عظیم و روبه‌رشد داده‌های ورودی و خروجی شامل تمام کارهای در حال انجام، تمام جایگاه‌های مورد درخواست، تمام کارکنان مورد نیاز و اولویت هر کدام در اقتصاد عمومی کل جامعه آن دنیا بیرون بکشد. «همین تازگی یک جایگاه اضطراری رو پُر کردن. این جفت توئه، نه؟ اون‌ها هر کسی که لازم داشتن دارن، چهارتا تکنیسین و یک دام‌گذار مجرب. پرسنل کامل.»

شوک آرنج‌هایش را روی پیشخان گذاشت و سرش را درحالی که می‌خاراند پایین آورد؛ رستی از سردرگمی و شکست در پوششی از خودآگاهی. گفت «خب، من نمی‌دونم چی کار باید بکنم.»

«ببین، برادر، مأموریت جفت چندوقته‌ست؟»

«نامعلوم.»

«ولی یک مأموریت پیش‌گیری از قحطیه، نیست؟ قرار نیست که تا ابد طول بکشد. نمی‌تونه! بالاخره بارون می‌آد، همین زمستون.»

شوک به صورت صمیمی، همدل و دلوایس خواهرش نگاه کرد. کمی لبخند زد چون نمی‌توانست تلاش او برای امید بخشیدن را بی‌پاسخ بگذارد.

«شما پیش هم برمی‌گردید. در این فاصله...»

«بله، در این فاصله.»

زن منتظر تصمیم او ماند.

تصمیم با او بود؛ و گزینه‌ها بی‌شمار. می‌توانست در آبنای بماند و در صورت یافتن دانشجویان داوطلب، کلاس‌های فیزیک دایر کند. می‌توانست بدون داشتن جایگاهی در ایستگاه تحقیقاتی به شبه‌جزیره رولنی برود و با تکرور زندگی کند. می‌توانست هر جایی زندگی کند و هیچ کاری نکند و تنها روزی دوبار برخیزد و به سالن غذاخوری برود. می‌توانست هر کاری دوست دارد بکند.

ترادف دو واژه «کار» و «بازی» در پراویک، بی‌شک، یک‌بار معنایی اخلاقی قوی داشت. اودو خطر برخاستن

یک نوع اخلاق‌گرایی متحجر را از واژه کار در سیستم قیاسی‌اش دیده بود: سلول‌ها باید باهم کار کنند، کارکرد بهینه ارگانیزم، کاری که توسط هر یک از عناصر انجام می‌شود، و الی آخر. همکاری و کاربرد، مفاهیم بنیادی همسانی، هر دو مفهوم کار را در دل دارند. اثبات یک آزمایش، بیست لوله آزمایش در یک آزمایشگاه یا بیست میلیون آدم روی ماه، ساده است، آیا کار می‌کند؟ اودو تله اخلاقی را دیده بود. او، شاید با شوق و ذوق، گفته بود «قدیس هرگز پُرمشغله نیست.»

ولی انتخاب‌های موجود اجتماعی هرگز به‌تنهایی صورت نمی‌گیرد.

شوگ گفت «خب، من تازه از یک مأموریت مهار قحطی برگشته‌م. چیزی شبیه این هست که باید انجام بشه؟»

متصدی مثل خواهر بزرگ‌تر به او نگاه کرد، ناباورانه اما بخشنده، و گفت «تقریباً هفتصدتا فراخوان اضطراری همه جای اتاق نصب شده. کدومش رو ترجیح می‌دی؟»

«هیچ کدوم هست که ریاضی بخواد؟»

«بیشترشون کشاورزی و کارهای یدی نیازمند به مهارتن. تو آموزش‌های مهندسی هم دیده‌ای؟»

«نه خیلی.»

«خب، برنامه‌ریزیِ کاری هم هست. مطمئناً برای این کار باید از کله‌ت کار بکشی. نظرت چیه؟»

«قبوله.»

«تو جنوبِ غربیه، توی خاک.»

«قبلاً تو خاک بودم. به علاوه، همون‌طور که گفتی، بالاخره بارون می‌آد...»

زن با لبخند سر تکان داد و در پرونده‌اش او در دیولب تایپ کرد:

از: ابنای، شمالِ غربی، انستیتو مرکزی علوم.

به: البو^{۲۱۳}، جنوبِ غربی، کارخانه آسیاب فسفات شماره ۱.

مأموریت اضطراری: ۵ - ۱ - ۳ - ۱۶۵.

مدت: نامعلوم.

فصل نهم

شوک با صدای ناقوس کلیسا که هارمونی سحرگاهی را برای مناسک مذهبی صبحگاهی می‌نواخت بیدار شد. هر نت مانند ضربه‌ای به پشت سرش نواخته می‌شد. آن قدر بیمار و لرزان بود که نمی‌توانست حتا مدت خیلی زیادی بنشیند. سرانجام موفق شد خودش را به حمام برساند و یک حمام طولانی با آب سرد بگیرد، که سردردش را خوب کرد؛ اما تمام بدنش کماکان به عملکرد عجیبش ادامه داد. تا حدی احساس زنده‌ای پیدا کرد. آن گاه که توانست کم‌کم فکر کند، قطعات و لحظاتی از شب پیش به ذهنش آمد، صحنه‌های کوچک بی‌معنی و روشنی از مهمانی دیشب در منزل و آ. سعی کرد دیگر به آن‌ها فکر نکند، اما دیگر نتوانست به چیز دیگری فکر کند. همه چیز، همه چیز شکلی زنده پیدا کرد. پشت میزش نشست، و خیره، بی‌حرکت و کاملاً بی‌نوا، نیم‌ساعتی آن جا نشست.

اغلب احساس شرمساری می‌کرد و خودش را یک احمق حس می‌کرد. به عنوان یک مرد جوان همیشه از این احساس که دیگران او را غریبه، کسی که شبیه آن‌ها نبود، می‌پنداشتند رنج کشیده بود. در سال‌های بعد احساس کرده بود خشم و تحقیر بسیاری از همکارانش را در آن‌ارس از قصد برمی‌انگیزد. اما هرگز واقعاً قضاوت آن‌ها را نپذیرفته بود. هرگز احساس شرم نکرده بود.

نمی‌دانست که این حس تحقیر فلج‌کننده، مانند سردرد، دنباله آثار شیمیایی مست کردن است. شرم – احساس پستی و غریبگی با خویش – یک مکاشفه بود. با وضوحی نو، با یک شفافیت سهمناک، دید؛ پشت آن خاطرات گنگ و بی‌سروته از پایان غروب در منزل و آ را دید. این تنها و آ نبود که به او خیانت کرده بود. این تنها الكل نبود که او تلاش کرده بود بالا بیاورد؛ تمام نانی بود که در اوراس خورده بود.

آرنج‌هایش را روی میز تکیه داد، سرش را بین دستانش گذاشت و شقیقه‌هایش، جایگاه تمرکز و درد، را فشار داد؛ زندگی‌اش را در روشنایی شرم از نظر گذراند.

در آنارس تصمیم گرفته بود، با سر باززدن از انتظارات جامعه‌اش، کاری را انجام دهد که شخصاً برای آن فرا خوانده شده بود. انجام چنین کاری به معنای شورش بود: فدا کردن شخص خودش محض خاطر جامعه.

این‌جا در اوراس، نفس شورش یک تجمل به شمار می‌آمد، یک هوس‌رانی. فیزیک‌دان بودن در ای - آیو خدمت به جامعه یا نوع بشر یا حقیقت نبود، بلکه خدمت به حکومت بود.

نخستین شبی که در این اتاق بود، با مبارزه‌جویی و کنجکاوی پرسیده بود «می‌خواید با من چی کار کنید؟» اکنون می‌دانست با او چه کرده بودند. چی‌فویلیسک این حقیقت ساده را به او گفته بود. او را تصاحب کرده بودند. فکر کرده بود با آن‌ها دادوستد کند، تصور یک آنارشویست خام. شخص نمی‌تواند با حکومت دادوستد کند. تنها سکه رایجی که حکومت می‌شناسد قدرت است؛ و خودش این سکه‌ها را ضرب می‌کند.

اکنون می‌دید - با جزئیات، مورد به مورد از آغاز - که اشتباهش این بود که به اوراس آمده بود؛ نخستین اشتباه بزرگش، که شاید به قیمت باقی عمرش تمام شود. به محض دیدن، به محض مرور تمام شواهدی که ماه‌ها نادیده گرفته بود - و زمانی زیادی طول کشید، بی حرکت پشت میزش - وقتی به آخرین صحنه مضحک و چندش‌آور با وَا رسید، و آن را هم دوباره تا آخر زندگی کرد، حس کرد صورتش داغ شد و گوش‌هایش زنگ زد. آن‌گاه کارش با همه چیز تمام شد. حتا در این هجوم اشک‌های پس از مستی، هیچ احساس گناهی نداشت. همه آن‌ها دیگر گذشته بود و آن چه باید می‌اندیشید این بود که حالا چه باید بکند؟ وقتی خودش را در زندان حبس کرده بود چگونه ممکن بود مثل یک مرد آزاد رفتار کند؟

او برای سیاستمداران فیزیک کار نمی‌کرد. این حالا برایش واضح بود.

اگر دست از کار می‌کشید، می‌گذاشتند به خانه برگردد؟

به این جا که رسید نفس بلندی کشید و سرش را بلند کرد، و با چشمانی که نمی‌دید به چشم‌انداز سبز بیرون پنجره چشم دوخت. نخستین بار بود که به خودش اجازه داده بود به رفتن به خانه به عنوان یک امکان صرف نگاه کند. بیم آن می‌رفت که این فکر دروازه‌ها را بشکند و سیل آرزوهای آنی را بر او جاری سازد. پراویک حرف زدن، حرف زدن با دوستان، دیدن تِکُور، پیلان و سدیک، لمس خاک آنارس...

آن‌ها نمی‌گذاشتند برود. او هنوز سهمش را نپرداخته بود. خودش هم نمی‌توانست بگذارد برود؛ این یعنی

تسلیم شدن و گریختن.

همان‌طور که در آن آفتاب بامدادی روشن پشت میز نشسته بود، دستانش را محکم، مخصوصاً، به لبه میز فشار داد، دوبار، سه‌بار؛ صورتش آرام بود و اندیشناک می‌نمود.

بلند گفت «کجا باید برم؟»

کسی به در زد. افور با سینی صبحانه و روزنامه‌های صبح آمد. درحالی‌که با مهارت تمام میز را می‌چید گفت «مثل همیشه ساعت شش اوادم ولی خواب بودید.»

شوگ گفت «دیشب زیاده‌روی کرده بودم.»

افور گفت «وقتی اثرش می‌مونه قشنگه. امری نیست، آقا؟ بسیار خب.» و با همان مهارت خارج شد و به پائه که همزمان با خروج او وارد شد تعظیم کرد.

«نمی‌خواستم سر صبحانه مزاحمت بشم! تو راه برگشت از کلیسا گفتم یک سری بزنم.»

«بشین، یک‌کم شکلات بخور.» تا پائه وانمود نمی‌کرد با او چیزی می‌خورد، شوگ نمی‌توانست چیزی بخورد. پائه یک رول عسلی برداشت و آن را روی بشقاب تکه کرد. شوگ هنوز کمی لرز داشت اما حسابی گرسنه بود

و با ولع به صبحانه‌اش حمله‌ور شد. پائه آغاز گفت‌وگو را از همیشه سخت‌تر می‌دید.

سرآخر با اشاره به روزنامه‌هایی که افور روی میز چیده بود، با لحن لوده‌واری گفت «هنوز این آشغال‌ها رو می‌خونی؟»

«افور آوردشون.»

«اون آورد؟»

شوک نگاهی کوتاه، در کسری از ثانیه برای شناسایی موقعیت، به پائه انداخت و گفت «من ازش خواستم. درک من رو از کشور شما بازتر می‌کنن. من به طبقات پایین‌تر شما علاقه‌مند شده‌م. بیشتر آنارستی‌ها از طبقات پایین هستن.»

مرد جوان بااحترام سر تکان داد و گفت «بله، البته.» گاز کوچکی از رول عسلی خورد. «فکر کنم بالاخره یک جرعه از اون شکلات بخوام.» و زنگ روی سینی را به صدا درآورد. افور دم‌در ظاهر شد و پائه بدون این‌که برگردد گفت «یک فنجون دیگه. بله، آقا، ما هم واقعاً دوست داریم دوباره شما رو به گردش ببریم، الان هم که هوا داره خوب می‌شه، و چیزهای بیشتری از این کشور به شما نشون بدیم. حتا شاید خارج از کشور. ولی متأسفانه این جنگ لعنتی فعلاً همچین نقشه‌هایی رو نقش بر آب کرده.»

شوڪ نگاهی به تیترو روزنامه‌ای که روی همهٔ آن‌ها بود انداخت:

نبرد آیو و توو نزدیک پایتخت بنیلی.

پائیه گفت «اخبار تلفکس از اون جلوتره. ما پایتخت رو آزاد کردیم. ژنرال هیوورت به منصبش برمی‌گرده.»

«اون وقت جنگ تموم می‌شه؟»

«نه تا وقتی که توو دو استان شرقی رو در دست داره.»

«می‌فهمم. پس ارتش شما و ارتش توو توی بنیلی می‌جنگن. ولی این جا نه؟»

«نه. نه. حماقت محضه که اون‌ها به ما حمله کنن، یا ما به اون‌ها. ما دیگه از اون بربریتی که جنگ رو به قلب تمدن‌های عالی می‌کشونه عبور کرده‌یم! تعادل قدرت با همچین فعالیت‌های سیاسی‌ای حفظ می‌شه. به‌هرحال ما رسماً در جنگیم. و خب محدودیت‌های قدیمی متأسفانه دوباره اعمال می‌شن.»

«محدودیت‌ها؟»

«طبقه‌بندی پژوهش‌هایی که در کالج علوم نوین انجام می‌شه. البته چیز مهمی نیست، فقط یک مهر حکومتی. و گه‌گاهی هم تأخیر در انتشار یک مقاله، وقتی که بالایی‌ها فکر کنن خطرناکه چون نمی‌فهمنش!... و متأسفانه سفر هم کمی محدود می‌شه، برای شما و بقیه اتباع خارجی. تا موقعی که وضعیت جنگی ادامه داره، شما در واقع نمی‌تونید بدون مجوز ریاست، دانشگاه رو ترک کنید. ولی اهمیتی به این چیزها ندید. من می‌تونم هر وقت که بخواید بدون نیاز به این شامورتی‌بازی‌ها شما رو از این جا ببرم بیرون.»

شوک با لبخندی ساده‌دلانه گفت «پس کلیدها دست توئه.»

«آه، من واقعاً تو این کارها متخصصم. من عاشق دور زدن قانون و خر کردن مأمورها. شاید من هم یک آنارشیکست مادرزادم، ها؟! پس این پیر خرفتی که من فرستادم دنبال یک فنجون کدوم جهنمیه؟»

«باید بره پایین تا آشپزخونه که یکی بیاره.»

«لازم نیست نصف روز طول بکشد. خب، نمی‌تونم منتظر بمونم. نمی‌خوام بقیه صُبحِ رو هم ازت بگیرم. راستی، آخرین بولتن بنیاد پژوهش‌های فضایی رو دیدی؟ نقشه‌های ریومر^{۲۱۴} رو برای آنسیبل^{۲۱۵} چاپ کرده.»

«آنسیبل دیگه چیه؟»

«این اسمیه که اون روی دستگاه ارتباطی آنی گذاشته. اون می‌گه اگر زمان‌شناس‌ها، یعنی شما البته، معادلات زمان - اینرسی رو حل کنید، مهندس‌ها... یعنی اون... می‌تونن اون لامذهب رو بسازن، آزمایشش کنن، و در نتیجه صحت تئوری رو ظرف چند ماه یا چند هفته اثبات کنن.»

«مهندس‌ها خودشون اثبات وجود برگشت‌پذیری علت و معلولی هستن. می‌بینی که ریومر پیش از اون که من علت رو مهیا کنم، معلول رو ساخته.» دوباره لبخند زد، نه ساده‌دلانه به اندازه قبلی. وقتی پائه رفت و در را پشت‌سرش بست، شوک ناگهان از جایش بلند شد. به پراویک گفت «دروغ‌گوی منفعت‌طلب کثیف.» از خشم سفید شده بود و دستانش را به هم قفل کرده بود تا مبادا چیزی را بردارد و پشت‌سر پائه پرتاب کند.

افور با یک فنجان و نعلبکی روی سینی وارد شد. ناگهان ایستاد، نگران به نظر می‌رسید.

«اشکال نداره، افور. اون نخواست... اون فنجون نمی‌خواست. حالا می‌تونی همه‌ش رو ببری.»

«خیلی خب، آقا.»

«گوش کن. یک مدتی هیچ ملاقات کننده‌ای نمی‌خوام. می‌تونی بیرون نگه‌شون داری؟»

«کاری نداره آقا. کس خاصی هم هست؟»

«آره، مخصوصاً اون. هر کسی. بگو من دارم کار می‌کنم.»

افور گفت «خوشحال می‌شه این رو بشنوه، آقا.» چین و چروک‌های صورتش از روی بدجنسی لحظه‌ای درهم رفت؛ بعد با صمیمیت احترام‌آمیز، «نمی‌خواید هیچ‌کسی از من رد بشه.» و سرانجام با نزاکت رسمی، «سپاس گزارم، آقا و صبح به خیر.»

غذا و آدرنالین، ناتوانی شوک را دور کرد. بدخلق و بی‌آرام در اتاق قدم زد. می‌خواست کاری بکند. اکنون حدود یک سال بود که هیچ کاری نکرده بود، جز احمق بودن. وقتش بود که کاری بکند.

خب، برای چه به این جا آمده بود؟

برای فیزیک. تا با استعدادش، حقوق هر شهروندی در هر جامعه‌ای را استیفا کند. حق کار کردن، حق تأمین بودن هنگام کار کردن، و تقسیم محصول کارش با هر کسی که به آن نیاز دارد. حقوق هر اودونین و هر انسان.

میزبانان سخاوتمند و حامی‌اش به او اجازه دادند کار کند، در حین کار کردن او را تأمین کردند، بسیار خب. مشکل در مورد سوم بود. اما خودش هم هنوز به آن جا نرسیده بود. او کارش را انجام نداده بود. نمی‌توانست چیزی را که ندارد با دیگران تقسیم کند.

دوباره رفت پشت میز، نشست، و چند تکه کاغذ به شدت خط‌خطی از دور از دسترس‌ترین و بی‌مصرف‌ترین

جیب شلوار تنگ و مُد روزش بیرون آورد. آن‌ها را با انگشتانش روی میز پخش کرد و به آن‌ها نگاه کرد. به ذهنش خطور کرد دارد شیهه سابول می‌شود، با تکه‌یادداشت‌های کوچک، به‌اختصار و روی کاغذپاره‌ها. حالا می‌دانست چرا سابول این کار را می‌کرد: او تملک‌گرا و پنهان‌کار بود. چیزی که در آن‌ارس بیماری روانی محسوب می‌شد در اوراس یک رفتار منطقی بود.

شوِک دوباره بی‌حرکت نشست، سرش خم بود و دوتکهٔ کوچک کاغذ را واری می‌کرد که روی آن‌ها نکات اساسی ویژه‌ای از تئوری زمانی عمومی را، تا جایی که پیش رفته بود، نوشته بود.

تمام سه روز بعدی را پشت میز نشست و به آن دو تکه کاغذ نگاه کرد.

گاه برمی‌خاست و در اتاق قدم می‌زد، چیزی می‌نوشت، از کامپیوتر میز استفاده می‌کرد، از افور می‌خواست چیزی برای خوردن برایش بیاورد یا دراز می‌کشید و به خواب می‌رفت. بعد پشت میز می‌رفت و آن‌جا می‌نشست.

در غروب روز سوم، برای تنوع روی صندلی مرمرین کنار شومینه نشست. نخستین شبی که وارد این اتاق، این سلول زندان اشرافی، شده بود روی آن نشسته بود و در کل هر وقت ملاقات‌کننده‌ای داشت آن‌جا می‌نشست. در آن لحظه هیچ ملاقات‌کننده‌ای نداشت اما داشت به سایو پائه فکر می‌کرد.

مثل تمام قدرت‌طلبان، پائۀ نیز بسیار کوتاه‌بین بود. ذهنش حالتی پیش‌پاافتاده و عقیم داشت؛ فاقد عمق بود، فاقد قوهٔ تخیل. در واقع یک ابزار بدوی بود. اما استعداد ذهنی‌اش حقیقی بود و گرچه ناقص بود اما وجود داشت. پائۀ فیزیک‌دان باهوشی بود. یا به عبارت دقیق‌تر، دربارهٔ فیزیک باهوش بود. او هرگز کار بدیعی نکرده بود، اما ابن‌الوقت بودنش، این‌که همیشه می‌دانست نفعش کجاست، هربار او را به موضعی نویدبخش رهنمون می‌کرد. او شم این‌که کجا مشغول به کار شود را داشت و شوک آن را محترم می‌شمرد، همان‌طور که در خودش محترم می‌شمرد، چون این یک خصوصیت بسیار حیاتی برای یک دانشمند بود. خود پائۀ بود که آن کتاب را که از زبان تران ترجمه شده بود به شوک داده بود؛ مجموعه مقالاتی دربارهٔ تئوری نسبیت که این اواخر دایم ذهن او را به خود مشغول می‌کرد. آیا ممکن بود که گذشته از همه چیز، به اوراس آمده باشد تا سایو پائۀ، دشمنش را ملاقات کند؟ آمده باشد به جست‌وجوی او، با دانستن این‌که ممکن است چیزی را از او دریافت کند که از برادران و دوستانش نمی‌توانسته دریافت کند، آن‌چه هیچ آنارستی‌ای نمی‌توانست به او بدهد: شناختن خارجی‌ها، دانستن اخبار بیگانه...

پائۀ را فراموش کرد. دربارهٔ کتاب فکر کرد. نمی‌توانست به‌روشنی به خودش بگوید واقعاً چه چیز مهیجی در این کتاب دیده است. روی هم‌رفته بیشتر محتوای کتاب، فیزیک منسوخ‌شده‌ای بود؛ روش‌ها غامض بودند و رویکرد این بیگانگان در اکثر موارد غیرقابل قبول. تران‌ها، دیوارسازان حسود، امپریالیست‌هایی فلسفه‌باف بودند. حتا خود آینستاین، واضع این تئوری، الزام آن را حس کرده بود که هشدار بدهد تئوری او تنها مد فیزیکی را در برمی‌گیرد و شامل هیچ‌یک از مدهای متافیزیکی، فلسفی و اخلاقی نمی‌شود. که این البته در ظاهر درست بود؛

و او هنوز از اعداد استفاده کرده بود، پل بین آنچه منطقی و آنچه ادراکی است، بین روح و ماده، به گفته بنیان‌گذاران باستانی علوم عالیه، «شمارش مسلمات». به کارگیری ریاضیات در این مفهوم یعنی به کارگیری مدی که مقدم است و به همه مدهای دیگر منتهی می‌شود. آینستاین این را فهمیده بود؛ با این هشدار مهربانانه، اذعان کرده بود که باور دارد فیزیک او، در واقع، حقیقت را توضیح می‌دهد.

غرابت و قرابت: شوک ملغمه این دو را دیده بود که در هر لمحهای از تفکر تران‌ها، دائماً برانگیخته می‌شدند. و همدلی: برای آینستاین که او هم به دنبال یک تئوری برای انسجام بین شاخه‌های علم بود. هاینک^{۲۱۶} نیروی جاذبه را به عنوان تابعی از هندسه فضا - زمان توضیح می‌داد و سعی کرده بود با بسط دادن این ترکیب، نیروی الکترومغناطیسی را هم شامل شود. موفق نشده بود. حتا در طول عمرش، و حتا دهه‌ها پس از مرگش، فیزیک‌دانان دنیای خودش از تلاش و شکست او روی‌گردان بودند و در جست‌وجوی گسستگی‌های شگرف تئوری کوانتوم و خروجی‌های تکنولوژیکی پیشرفته آن، با چنان انحصاری روی مد تکنولوژیک تمرکز کردند تا سرانجام به بن‌بست رسیدند، شکست فاجعه‌آمیز تخیل. باز هم اما ره‌یافت ابتدایی آن‌ها معقول به نظر می‌رسید؛ در نقطه‌ای که آن‌ها قرار داشتند، پیشرفت در عدم قطعیتی نهفته بود که آینستاین پیر از پذیرش آن سر باز زده بود. و این نپذیرفتن هم به همان اندازه درست بود - در درازمدت. او تنها ابزار لازم را برای اثبات نداشت - متغیرهای سائبا^{۲۱۷} و تئوری‌های سرعت بی‌نهایت و مغالطه علت مرکب. شاخه منسجم مورد نظر او وجود داشت، در فیزیک ستین، و با عباراتی که شاید او مایل به پذیرش‌شان نبود؛ چرا که سرعت نور به عنوان یک عامل محدودکننده یک بخش بنیادی از تئوری‌های بزرگ او بود. هر دو تئوری او در نسبیت، از پس همه

این قرون، همچنان همان قدر زیبا، معتبر و کاربردی بود، هر چند براساس فرضیه‌ای بود که نمی‌شد درستی‌اش را اثبات کرد – حتا می‌توانست نادرست باشد – و در بسیاری موارد اثبات هم شده بود که نادرست است.

ولی آیا تئوری‌ای که درستی همه عناصر آن اثبات‌پذیر بود، چیزی فراتر از تکرار مکررات بود؟ تنها در وادی اثبات‌ناپذیری‌ها، یا حتا ردشدنی‌ها است که می‌توان از دور باطل نجات یافت و به پیش رفت.

در چه شرایطی اثبات‌ناپذیری فرضیه همزیستی حقیقی – مسئله‌ای که شوک سه سال اخیر، یا در واقع ده سال اخیر را در آن دست‌وپا می‌زد – واقعاً اهمیت داشت؟

او واقعاً داشت بو می‌کشید و چنگ می‌زد، انگار چیزی بود که می‌توانست صاحب شود. او در پی یک امنیت، یک ضمانت بود که به او بخشیده نمی‌شد و اگر هم می‌شد، به زندانی مبدل می‌شد. تنها با فرض اعتبار هم‌وجودی حقیقی او آزادانه می‌توانست هندسه دلپذیر نسبیت را به کار گیرد؛ و آن‌گاه حرکت به جلو ممکن می‌شد. قدم بعدی هم کاملاً مشخص بود. هم‌وجودی توالی را می‌شد با یک‌سری دگرگونی سائبایی توجیه کرد؛ با چنین رویکردی، توالی و وجود هیچ تضادی نداشتند. همبستگی بنیادی مکاتب ترتیبی و مقارنه آشکار می‌شد؛ مفهوم بازه، کمک می‌کرد که جنبه‌های ایستا و پویای کیهان به هم ارتباط داده شوند. چگونه توانسته بود ده سال به حقیقت خیره شود و آن را درنیابد؟ دیگر در ادامه راه هیچ مشکلی وجود نداشت. در واقع او از پیش راه را ادامه داده بود. او آن‌جا بود. او همه آن‌چه را که باید در نخستین نگاه اجمالی به روش‌هایش، به

واسطهٔ ادراک یک شکست در گذشتهٔ دور می‌دید، دیده بود. دیوار فرو ریخته بود. بینش او هم واضح و هم کامل بود. آن چه می‌دید ساده بود، ساده‌تر از هر چیز دیگری. خود سادگی بود: و تمام پیچیدگی‌ها را در بطن خود داشت، تمام بشارت‌ها را. مکاشفه بود. راه روشن بود، راه خانه، نور.

روحیه او مانند کودکی بود که به سوی نور آفتاب می دود. پایانی وجود نداشت، هیچ پایانی...

اما همچنان در آسایش و شادی محضش، از ترس می لرزید؛ دستانش به ریشه افتاده بودند و چشمانش پُر از اشک بود، انگار مستقیم به خورشید خیره شده باشد. به هر حال، گوشت بدن شفاف نیست. و این شگفت آور است، بی اندازه شگفت آور است، وقتی می بینی زندگی کسی کامل شده است.

اما او باز به جست و جو ادامه داد، به فراتر رفتن، با همان شادی کودکانه، تا جایی که ناگهان دیگر نمی توانست جلوتر برود؛ برگشت، و چون از پس پرده اشک به اطرافش نگریست اتاق را تاریک و پنجره های بلند اتاق را پُر از ستاره دید.

آن لحظه گذشته بود؛ رفتنش را دیده بود. سعی نکرد به آن دست یازد. می دانست که خودش بخشی از آن است، نه آن بخشی از او. در قیومیت آن بود.

پس از مدتی، لرزان بلند شد و چراغ را روشن کرد. کمی در اتاق پرسه زد و اشیا را لمس کرد، شیرازه یک کتاب، سایه یک چراغ، خوشحال بود که دوباره در میان این اشیای آشناست، در دنیای خودش – چه، در این لحظه تفاوت بین این سیاره و دیگری، بین آنارس و اوراس، برای او از تفاوت دو دانه شن روی ساحل دریا معنی دارتر نبود. دیگر ورطه ای نبود، دیواری نبود. دیگر هیچ تبعیدی در کار نبود. او بنیان های دنیا را دیده بود و آن ها محکم و استوار بودند.

درحالی که آهسته و کمی نااستوار قدم برمی داشت، به اتاق خواب رفت و بدون این که لباسش را دریاورد روی تخت افتاد. دستانش را پشت سرش گذاشت و دراز کشید، درحالی که گه گاه جزئیات آن چه را قرار بود انجام دهد پیش بینی و برنامه ریزی می کرد، در یک حالت سپاس گزاری خالص و شادی آور فرو رفت که کم کم با یک وهم بی هیاهو و سپس خواب درهم آمیخت.

او ده ساعت خوابید. با فکر معادلاتی که می تواند مفهوم بازه را با آن ها توضیح دهد، از خواب بیدار شد. پشت میزش رفت و مشغول کار روی آن ها شد. آن بعدازظهر یک کلاس داشت، کلاسش را برگزار کرد؛ شامش را در غذاخوری دانشجویان ارشد خورد و آن جا با همکارانش درباره آب و هوا، جنگ و هر موضوعی که آن ها پیش کشیدند، گپ زد. اگر هم آن ها تغییری در او حس کردند، او متوجه نشد، چون در واقع از آن ها آگاه نبود. به اتاقش برگشت و مشغول کار شد.

روز اوراستی ها بیست ساعت بود. او هشت روز تمام را دوازده تا شانزده ساعت در روز یا پشت میزش بود یا در اتاقش پرسه می زد. چشمانش اغلب به سمت پنجره می چرخید که بیرونش آفتاب گرم بهاری می درخشید یا ستارگان و ماه زرد رنگ پریده.

افور، وقتی با سینی صبحانه وارد شد، او را با لباس نصفه و نیمه، درازکش روی تخت یافت با چشمان بسته و درحالی که به زبانی بیگانه صحبت می کرد. بیدارش کرد. شوک با حالتی متشنج چشم گشود، برخاست و

خودش را به اتاق مجاور کشاند، به پشت میزش که کاملاً خالی بود؛ به کامپیوتر زل زد که صفحه‌اش کاملاً پاک شده بود. بعد مانند کسی که ضربه‌ای به سرش خورده اما خودش هنوز نمی‌داند، آن‌جا ایستاد. افور موفق شد دوباره او را بخواباند و بعد گفت «تب دارید، آقا. دکتر رو خبر کنم؟»

«نه.»

«مطمئنید، آقا؟»

«نه! هیچ‌کس رو راه نده. بگو من مریضم، افور.»

«اون وقت قطعاً اون‌ها دکتر رو می‌آرن. می‌تونم بگم شما هنوز مشغول کارید، آقا. اون‌ها این رو دوست دارن.»

شوک گفت «وقتی می‌ری بیرون در رو قفل کن.» بدن غیرشفافش مایوسش کرده بود؛ از خستگی ضعیف و در نتیجه بدخلق و مضطرب شده بود. از اوئیه می‌ترسید، از پائه و از گروه جست‌وجوی پلیس. هر چه که تاکنون از پلیس اوراستی، پلیس مخفی، شنیده، خوانده و نصفه‌ونیمه فهمیده بود، روشن و هراس‌انگیز به خاطرش آمد، مثل زمانی که آدم بیماری‌اش را می‌پذیرد و آن‌گاه هر واژه‌ای که تاکنون درباره‌ی سرطان خوانده به ذهنش خطور می‌کند. در پریشانی تب‌آلودش به افور که بالای سرش ایستاده بود نگریست.

او به همان شکل سرکوب شده، نابهنجار و سریع‌ش گفت «می‌تونید به من اعتماد کنید.» برای شوک یک لیوان آب آورد و خارج شد، و بعد صدای قفل شدن در از بیرون پشت سرش شنیده شد.

دو روز آینده را با فراستی از شوک مراقبت کرد که چندان نمی‌توانست نتیجه آموزش‌هایی باشد که به عنوان یک پیشخدمت دیده بود.

وقتی که از ضعف شوک تنها یک سستی صرفاً فیزیکی نه‌چندان ناخوشایند باقی ماند، گفت «تو باید دکتر می‌شدی، افور.»

«ماده‌خوک پیرم هم همین رو می‌گه. وقتی یک کوفتی می‌گیره نمی‌ذاره کسی جز من ازش پرستاری کنه. می‌گه "تو دستت خوبه." فکر کنم راست می‌گه.»

«تا حالا روی بیمارها کار کرده بودی؟»

«نه، آقا. نمی‌خوام درگیر بیمارستان‌ها بشم. لعنت به اون روز سیاهی که بخوام تو یکی از اون سوسک‌دونی‌ها بمیرم.»

«بیمارستان‌ها؟ مگه مشکل شون چیه؟»

افور با ملایمت گفت «هیچی، آقا. نه اون‌هایی که اگر حال شما بدتر بشه می‌برندتون.»

«پس منظورت چه جور بیمارستانی بود؟»

افور، بدون خشونت، تنها به قصد توضیح گفت «مال امثال ما. کثیف. مثل سوراخ ماتحت یک آشغال جمع‌کن. کهنه. بچه تو یکی‌شون مُرد. کف اتاق‌ها سوراخه. سوراخ‌های بزرگ. تیرهای ساختمون از توشون معلومه. می‌فهمید؟ من می‌گم "چه‌طور ممکنه؟" ببینید، موش‌ها از سوراخ‌ها می‌آن بیرون و می‌رن توی تخت‌ها. اون‌ها می‌گن "ساختمون قدیمیه، ششصد ساله که این‌جا بیمارستانه." بنیان هارمونی الهی برای فقرا، اسمشه. خراب‌شده، هر کوفتی که هست.»

«بچه‌تو بود که تو بیمارستان مُرد؟»

«بله، آقا. دخترم لایا^{۲۱۸}—.»

«از چی مُرد؟»

«دریچه‌قلبش. این‌جوری گفتن. خیلی عمر نکرد. دو سالش بود که مُرد.»

«بچه‌های دیگه‌ای داری؟»

«زنده نه. سه‌تا به دنیا اومدن. برای ماده‌خوک پیر سخت بود. ولی الان می‌گه "خب، آره، به‌هرحال دیگه لازم نیست واسه‌شون دلم بشکنه!" کار دیگه‌ای هست که براتون بکنم، آقا؟» با این چرخش ناگهانی به گویش طبقه اعیان شوک یکه خورد؛ بی‌صبرانه گفت «آره، باز هم حرف بزن!»

شاید چون شوک این‌چنین بی‌مقدمه سخن گفته بود، یا این‌که سرحال نبود و باید سرگرم می‌شد، به‌هرحال، این‌بار افور سر باز نزد. گفت «یک‌بار فکر کردم برم پزشک ارتش بشم. ولی اون‌ها اول اومدن سراغم. اعزام. گفتن "با نظم می‌شی، با نظم." من هم رفتم. آموزش خوبی بود، با نظم. از ارتش بیرون اومدم و مستقیم به خدمت اشراف دراومدم.»

«می‌شد تو ارتش آموزش پزشکی ببینی؟»

گفت‌وگو ادامه یافت. دنبال کردن آن برای شوک سخت بود، چه در زبان و چه در محتوا. چیزهایی داشت به او گفته می‌شد که ابداً هیچ تجربه‌ای از آن‌ها نداشت. او هرگز یک موش، پادگان‌های ارتش، یک آسایشگاه روانی، یک نوانخانه، یک بنگاه کارگشایی، یک مراسم اعدام، یک دزد، یک آپارتمان اجاره‌ای، یک مأمور جمع‌آوری اجاره‌بها، مردی که دنبال کار باشد و کار پیدا نکند یا یک کودک مُرده در یک گودال را از نزدیک ندیده بود. همه این چیزها در خاطرات افور به عنوان رویدادها یا ترس‌های عادی وجود داشتند. شوک باید تصوراتش را تمرین می‌داد و ذره‌ذره دانسته‌هایش از اوراس را احضار می‌کرد تا شاید بتواند از این چیزها سر دربیآورد. با این حال برایش به شکلی آشنا بودند که هیچ چیز دیگری که تاکنون این‌جا دیده بود، نبود و او کاملاً می‌فهمید.

این اوراسی بود که در مدارس آنارس درباره‌اش یاد گرفته بود. این همان دنیایی بود که اجدادش گرسنگی و بیابان و تبعید بی‌پایان را به جان خریده و از آن گریخته بودند. همان دنیایی بود که ذهن اودو را برانگیخته بود و هشت‌بار برای به زبان آوردنش زندانی‌اش کرده بود. همان رنج بشری‌ای بود که ایدئال‌های جامعه‌اش ریشه در آن داشت، خاکی که از آن سر برآورده بود.

این «اوراس واقعی» نبود. جلال و زیبایی اتاقی که او و افور داخلش بودند به همان اندازه واقعی بود که فقر و فلاکتی که افور به آن خو گرفته بود. از نظر او کار یک مرد اندیشمند انکار یک حقیقت به قیمت حقیقت دیگر نبود، بلکه شامل شدن و ارتباط دادن بود. این کار آسانی نبود.

افور گفت «به نظر خسته می‌آید، آقا. بهتره استراحت کنید.»

«نه، خسته نیستم.»

افور لحظه‌ای او را از نظر گذراند. وقتی افور به عنوان یک پیشخدمت عمل می‌کرد، صورت پُرچین و شش‌تیغه‌اش تقریباً بدون حالت بود؛ در خلال چند ساعت گذشته، شوک تغییراتی مانند خشونت، شوخ‌طبعی، بدبینی و درد را در آن دیده بود. در این لحظه حس این صورت همدردی و درعین حال بی‌اعتنایی بود.

افور گفت «کاملاً متفاوت با اون جاییه که شما ازش می‌آید.»

«خیلی متفاوت.»

«هیچ وقت کسی اون جا بی‌کار نیست، یا گرسنه؟» نیش نامحسوسی از طنز یا پرسش در صدایش بود.

«کسی گرسنه نمی‌مونه وقتی دیگران داشته باشن که بخورن.»

«آه.»

«ولی ما گرسنه هم بوده‌یم. گرسنگی هم کشیده‌یم. هشت سال پیش یک قحطی داشتیم. زنی رو می‌شناختم

که بچه‌ش رو کُشت چون شیری نداشت و هیچ چیز، هیچ چیز دیگه‌ای نبود که به‌ش بده. تو آنارس همه چیز شیر و عسل نیست، افور.»

افور با یکی از همان بازگشت‌های عجیبش به واژه‌گزینی مؤدبانه گفت «شک ندارم، آقا.» بعد با دهن‌کجی گفت «با این همه، اون‌جا از اون‌ها خبری نیست!»

«اون‌ها؟»

«می‌دونید، آقای شوک، چیزی که یک‌بار گفتید. مالک‌ها.»

صبح روز بعد آترو سری به او زد. انگار پائه هم همان اطراف را می‌پایید که تنها چند دقیقه بعد از این که افور پیرمرد را راه داد، سروکله‌اش پیدا شد و با دلسوزی اغواگرانه‌ای از کسالت شوک پرسید «شما این چند هفته اخیر بیش‌ازحد کار می‌کردید، آقا. نباید این‌طور خودتون رو فرسوده کنید.» او ننشست، بلکه خیلی زود خداحافظی کرد؛ روح نزاکت. آترو به گفتنش از جنگ بنییلی ادامه داد که داشت کم‌کم به گفته او به «یک عملیات در مقیاس وسیع» تبدیل می‌شد.

شوک بحث درباره استراتژی را قطع کرد و پرسید «آیا مردم این کشور جنگ رو تأیید می‌کنن؟» فقدان قضاوت عمومی درباره این موضوع در نشریات زرد او را شگفت‌زده کرده بود. آن‌ها جنجال و هیاهوی خود را

کنار گذاشته بودند؛ واژگان آن‌ها دیگر کاملاً همانند بولتن‌های تلفکس بود که توسط دولت منتشر می‌شد.

«تأیید می‌کنن؟ تو که فکر نمی‌کنی ما می‌نشینیم دست روی دست، تا اون تووین‌های لعنتی بیان سروقت‌مون؟ موقعیت ما به عنوان یک قدرت جهانی در خطر!»

«ولی منظور من مردمه، نه حکومت. مردم... مردمی که باید بجنگن.»

«به اون‌ها چه؟ اون‌ها به خدمت سربازی اجباری عادت دارن. اصلاً اون‌ها برای همین هستن، دوست عزیز! تا برای کشورشون بجنگن. و بذار بهت بگم، هیچ سربازی روی زمین مثل درجه‌دارهای لوتی نیست، وقتی که تسلیم اجرای دستورات بشه. در زمان صلح ممکنه چرندیات احساسی صلح‌جویانه بلغور کنه، ولی عزمش سرجاشه، پس پرده. سربازان عمومی همیشه بزرگ‌ترین منبع انسانی ملت ما بوده‌ن. این‌جوری ما تبدیل شدیم به ابرقدرتی که هستیم.»

شوک گفت «با بالا رفتن از تلی از کودکان مُرده؟» اما خشم و شاید مقاومتی ناخواسته برای جریحه‌دار نکردن احساس پیرمرد صدایش را فرو خورد و آترو چیزی نشنید.

آترو ادامه داد «نه، خواهی‌دید که روح مردان مثل فولاد محکمه، وقتی کشور تهدید بشه. یک عده عوام‌فریب تو نیو و شهرهای معدنی وسط جنگ‌ها سروصدا به پا کردن اما این فوق‌العاده‌ست که بینی وقتی پرچم در

خطر قرار می‌گیره مردم چه‌طور کنار هم به پا می‌خیزن. تو نمی‌خوای این رو باور کنی، می‌دونم. می‌دونی، دوست عزیز من، مشکل اودونینیسیم اینه که زنونه‌ست. اصلاً سمت مردونه زندگی رو در نظر نمی‌گیره. همون‌طور که شاعر از قدیم گفته "خون و فولاد، روشنایی نبرد". شجاعت رو، عشق به پرچم رو، نمی‌فهمه.»

شوگ دقیقه‌ای ساکت ماند؛ بعد با ملایمت گفت «شاید این تا حدی درسته. حداقل این که ما پرچم نداریم.»

وقتی آترو رفت، افور وارد شد تا سینی شام را ببرد. شوگ جلوش را گرفت. درحالی که نزدیک او می‌شد، گفت «می‌بخشی، افور.» و تکه‌کاغذی را روی سینی‌اش گذاشت که رویش نوشته بود: «توی این اتاق میکروفت هست؟»

پیشخدمت سرش را خم کرد و با طمأنینه آن را خواند. بعد سرش را بلند کرد و از فاصله نزدیک نگاهی طولانی به شوگ انداخت. سپس چشمانش لحظه‌ای به دودکش شومینه اشاره کرد.

شوگ به همان وسیله پرسید «اتاق خواب؟»

افور سرش را تکان داد، سینی را زمین گذاشت و از پی شوگ به اتاق خواب رفت. او با بی‌صدایی یک پیشخدمت خبره در را پشت سرش بست.

با پوزخندی که چین‌های روی صورتش را به شیارهایی عمیق تبدیل کرد، گفت «روز اول موقع گردگیری دیدمش.»

«این جا چی؟»

افور شانه بالا انداخت. «من متوجهش نشده‌م. می‌تونید آب رو اون جا باز بذارید، آقا. مثل این فیلم‌های جاسوسی.»

آنها به جایگاه باشکوه طلایی و عاجی دست‌شویی رفتند. افور شیرها را باز کرد و دیوارها را از نظر گذراند. او گفت «نه، فکر نمی‌کنم. چشم من مثل یک جاسوس همه‌چی رو می‌بینه. وقتی یک‌بار برای یکی تو نیو کار می‌کردم دستگیرم شد. وقتی که یاد گرفتی دیگه از دستت در نمی‌رن.»

شوڪ تڪه کاغذ ديگري از جيبش بيرون آورد و به افور نشان داد. «تو مي دوني اين از کجا اومده؟»

يادداشتي بود که در جيب کتش پيدا کرده بود، «به ما، برادرانت، پيوند!»

بعد از يک مکث، افور – به آرامي با تکان دادن لبان بسته اش کاغذ را خواند – گفت «من نمي دونم از کجا اومده.»

شوڪ مأيوس شد. به ذهنش رسیده بود که افور بهترين موقعيت را براي سُراندن چيزي در جيب «اربابش» داشته است.

«يک جورهايي مي دونم از طرف چه کسانيه.»

«کي؟ چه جوري دستم به شون مي رسه؟»

مکثي ديگر. «کار خطرناکيه، آقاي شوک.» برگشت و شدت جريان آب شير را بيشتر کرد.

«نمي خوام تو رو درگير کنم. اگر فقط بتوني بهم بگي... بگي کجا بايد برم. دنبال چي بايد باشم. حتا يک اسم.»

این بار مکث طولانی‌تر بود. صورت افور رنگ‌پریده و عبوس شد. گفت «من نمی‌خوام...» و حرفش را قطع کرد. سپس بی‌مقدمه و آرام گفت «ببینید، آقای شوک، خدا می‌دونه، اون‌ها شما رو می‌خوان، ما به شما احتیاج داریم. ولی ببینید، شما نمی‌دونید چه‌طوری. چه‌طوری می‌خواید پنهان بشید؟ مردی مثل شما؟ با این شکل‌وشمایلی که هستید؟ این یک تله‌ست، ولی همه‌جا تله هست. می‌تونید فرار کنید ولی نمی‌تونید مخفی بشید. نمی‌دونم چی به‌تون بگم. اسم به‌تون بدم، حتماً. از هر نیوتی^{۲۱۹} پرسید، به‌تون می‌گه کجا برید. دیگه بس‌مونه. باید یک‌کم هوای تازه داشته باشیم تا نفس بکشیم. ولی شما رو می‌گیرن، به‌تون شلیک می‌کنن؛ من چه حسی می‌تونم داشته باشم؟ هشت ماهه برای شما کار می‌کنم، و ازتون خوشم اومده. تحسین‌تون می‌کنم. دایم سر راهم رو می‌گیرن. من می‌گم "نه. راحتش بذارید. اون مرد خوبییه و ربطی به مشکلات ما نداره. بذارید برگرده به جایی که ازش اومده، جایی که مردم آزادن. بذارید یک نفر آزاد بشه از این زندان لعنتی که ما توش زندگی می‌کنیم!"»

«من نمی‌تونم برگردم. هنوز نه. باید آدم‌ها رو ببینم.»

افور ساکت ماند. شاید از روی عادتش به عنوان یک پیشخدمت، کسی که اطاعت می‌کند، بود که سرآخر سر تکان داد و زمزمه‌کنان گفت «توئو مائدا^{۲۲۰}، کسیه که دنبالش می‌گردید. تو کوچۀ لودگی^{۲۲۱}، تو شهر قدیم. خواربارفروشی.»

«پائه می گه من نمی تونم دانشکده رو ترک کنم. اگر ببینند دارم سوار قطار می شم، می تونن جلوم رو بگیرن.»

افور گفت «تاکسی، شاید. من یکی براتون صدا می کنم، شما از پله ها برید پایین. من کائه اومیون ^{۲۲۲} رو تو نگهبانی می شناسم. معقوله. ولی نمی دونم.»

«خیلی خب. همین الان. پائه همین الان این جا بود، من رو دید، فکر می کنه هنوز داخلم چون مریضم. ساعت چنده؟»

«هفت و نیم.»

«اگر الان برم، شب رو وقت دارم تا بفهمم کجا باید برم. تاکسی رو خبر کن، افور.»

«براتون یک ساک می بندم، آقا...»

«ساک چی؟»

«لباس لازم دارید...»

«من لباس تنم دارم. زود باش!»

افور اعتراض کرد «نمی‌تونید بدون هیچی برید.» این بیش از هر چیز دیگری او را آشفته و پریشان کرد. «پول دارید؟»

«آه، آره. باید بردارم.»

شوک دیگر راه افتاده بود؛ افور سرش را خاراند، عبوس و ترش‌رو بود، اما به سالن رفت تا برای تاکسی تلفن بزند. برگشت و شوک را دید که بیرون در سالن، کت‌پوشیده، حاضر است. افور با دلخوری گفت «از پله‌ها برید پایین. کائه در پشتی منتظره، پنج دقیقه. بگید از جاده وسط باغ بره. اون جا مثل دروازه اصلی بازرسی نیست. از دروازه نرید، حتماً دستگیرتون می‌کنن.»

«به خاطر این کار بازخواست نمی‌شی، افور؟»

هر دو زمزمه می‌کردند.

«من نمی‌دونم که شما رفتید. صبح می‌گم هنوز بیدار نشدید. خوابید. یک مدت سرگرم‌شون می‌کنه.»

شوک شانه‌های او را گرفت، در آغوشش گرفت، دستانش را فشرد. «متشکرم، افور!»

مرد، حیران، گفت «موفق باشید.» شوک دیگر رفته بود.

روز پُرهزینه‌اش با وَا بیشتر پول نقدش را از او گرفته بود، و تاکسی‌سواری تا نیو ده‌تای دیگر هم خرج برداشت. کنار یکی از ایستگاه‌های اصلی مترو پیاده شد و با استفاده از نقشه‌اش راهش را در مترو تا شهر قدیم پیدا کرد، بخشی از شهر که تابه‌حال ندیده بود. کوچه لودگی روی نقشه نبود، پس در ایستگاه مرکزی شهر قدیم از مترو پیاده شد. وقتی از ایستگاه وسیع مرمرین بیرون آمد مات‌ومبهوت در خیابان ایستاد. این‌جا اصلاً شبیه نیو اِسیا نبود.

باران سبک مه‌مانندی می‌بارید و هوا تقریباً تاریک بود؛ خیابان هیچ چراغی نداشت. تیرهای چراغ بودند، اما چراغ‌ها یا خاموش بودند یا شکسته. باریک‌های نور زرد، این‌جا و آن‌جا، از پنجره‌ها که کرکره‌شان بسته بود بیرون می‌زد. پایین خیابان، نور از آستانه در می‌تایید، که اطرافش چند مرد پلاس بودند و بلندبلند حرف می‌زدند. سنگ‌فرش خیابان، که باران لیزش کرده بود، پُر از تکه‌های کاغذ و زباله بود. ویتترین مغازه‌ها، تا جایی که او می‌توانست تشخیص‌شان دهد، با کرکره‌های سنگین چوبی و فلزی پوشانده شده بودند، جز یکی که آتش آن را از بین برده بود و سیاه و خالی آن‌جا افتاده بود. تکه‌های شیشه هنوز در قاب شکسته پنجره‌ها دیده می‌شدند. مردم در رفت‌وآمد بودند، سایه‌های خاموش و شتاب‌زده.

پیرزنی پشت‌سرش داشت از پله‌ها بالا می‌آمد، و شوک رو به او کرد تا راه را پیرسد. در نور کره زردرنگی که ورودی ایستگاه را نشان می‌داد، چهره او را کامل دید: سفید و پُرچین‌وچروک، با نگاه خیره مرده و پُرکینه ناشی از فرسودگی. گوشواره‌های شیشه‌ای بزرگی کنار گونه‌هایش آویزان بودند. او با سختی بسیار از پله‌ها بالا

می‌آمد و خودش را از روی خستگی، یا آرتروز یا به خاطر ستون فقرات معیوب به‌زور می‌کشید. اما آن‌طور که شوک اول فکر کرده بود، پیر نبود؛ حتا سی سالش هم نبود.

با لکنت از او پرسید «می‌تونید به من بگید کوچهٔ لودگی کجاست؟» زن با بی‌تفاوتی به او نگاه کرد، با رسیدن به بالای پله‌ها سرعتش را بیشتر کرد و بدون یک کلمه به راهش ادامه داد.

شوِک تصادفی یک سمت خیابان را انتخاب کرد و به راه افتاد. هیجان تصمیم ناگهانی‌اش و خروج از لیو ایون به واهمه تبدیل شده بود، یک حس تحت کنترل بودن، طعمه بودن. از گروه مردانی که کنار آن در بودند دوری جست، غریزه‌اش به او هشدار داد که یک غریبه تنها سراغ چنین گروهی نمی‌رود. وقتی پیش رویش مردی را دید که به‌تنهایی گام برمی‌داشت، سر‌راهش را گرفت و سؤالش را تکرار کرد. مرد گفت «نمی‌دونم.» و روی برگرداند.

راه دیگری نبود جز ادامه دادن. به تقاطع خیابانی رسید که نور بهتری داشت و در زرق‌وبرق زننده تابلوها و تبلیغات، در هر دو جهت به میان باران مه‌آلود خزیده بود. تعداد زیادی مشروب‌فروشی و دکان کارگشایی آن‌جا بود که تعدادی از آن‌ها هنوز باز بودند. یک‌عالمه آدم در خیابان بودند، تنه‌زنان رد می‌شدند و به مشروب‌فروشی‌ها وارد و از آن‌ها خارج می‌شدند. مردی هم بود که دراز کشیده بود، در جوی آب دراز کشیده بود. کتش را روی سرش انداخته بود، در باران دراز کشیده بود، خواب، بیمار، مُرده. شوِک با وحشت به او خیره شد، و به دیگری که بدون نگاه کردن رد می‌شدند.

همان‌طور که آن‌جا میخ‌کوب مانده بود، یک نفر ایستاد و به صورت او چشم دوخت، یک مرد کوتاه‌قد، اصلاح‌نکرده با گردن کج و پنجاه یا شصت‌ساله. با چشمانی سرخ و دهانی بی‌دندان که به خنده باز شد. ایستاده بود و ابلهانه، درحالی‌که انگشت لرزانش را به سمت او گرفته بود، به این مرد گنده وحشت‌زده می‌خندید. جویده‌جویده گفت «این‌همه مو رو از کجا آوردی، ها؟ آف، این مو، از کجا آوردی این‌همه مو رو؟»

«می‌شه... می‌شه به من بگید چه جوری می‌تونم برم کوچه لودگی؟»

«لودگی، حتماً! من دارم لودگی می‌کنم، لودگی نکنم می‌پکم. راستی یک سکه داری واسه یک نوشیدنی تو یک شب سرد؟ حتماً داری.»

نزدیک‌تر آمد. شوک پس‌پس رفت، دست بازش را دید ولی نفهمید.

مرد بدون تهدید یا التماس من من کرد «زود باش، یک جوک، آقا. یک سکه.» مثل ماشین، دهانش هنوز به آن لبخند بی‌معنی باز بود و دستش دراز.

شوک فهمید. دست در جیب کرد، ته‌مانده پولش را یافت، در دستان آن گدا چپاند و بعد، سرد از ترس، ترسی نه برای خودش، از دست آن مرد که هنوز سعی می‌کرد کتش را بگیرد خودش را خلاص کرد و وارد نخستین در باز شد. بالای در تابلویی بود که رویش نوشته بود «لوازم دست‌دوم با بهترین قیمت‌ها». داخل مغازه، بین قفسه‌های انبوه کت‌ها، شال‌ها و کفش‌های مستعمل، وسایل داغان، لامپ‌های شکسته، ظروف، قوطی‌ها و قاشق‌های عجیب و غریب، تیروخته‌های قراضه که هر تکه‌اش برچسب قیمت خورده بود، ایستاد و سعی کرد خودش را جمع و جور کند.

«دنبال چیزی می‌گردی؟»

یک بار دیگر سؤالش را پرسید.

مغازه‌دار، مردی تیره‌پوست به بلندی شوک اما خمیده و بسیار لاغر او را ورننداز کرد و گفت «برای چی می‌خواهی بری اون‌جا؟»

«دنبال کسی می‌گردم که اون‌جا زندگی می‌کنه.»

«از کجا اومدی؟»

«من باید برم اون‌جا. کوچه لودگی. از این‌جا خیلی دوره؟»

«شما اهل کجایی، آقا؟»

شوک با عصبانیت گفت «من از آنارس می‌آم، از ماه. من باید برم کوچه لودگی، حالا، امشب.»

«تو اون‌ی؟ اون یارو دانشمنده؟ این‌جا چه غلطی می‌کنی؟»

«از دست پلیس فرار می‌کنم! می‌خواهی به‌شون بگی من این‌جام یا کمک کنی؟»

مرد گفت «لعنت خدا، لعنت خدا. بین...» مردد ماند، خواست چیزی بگوید، خواست چیز دیگری بگوید، گفت «فقط ادامه بده.» و با همان نفس اما درحالی که نظرش عوض شده بود، گفت «خیلی خب. دارم می‌بندم. می‌برمت اون جا. صبر کن. لعنت خدا!»

ته مغازه را جورید، چراغ را خاموش کرد، با شوک از مغازه بیرون آمد، کرکره فلزی را پایین کشید و قفلش کرد، در را هم قفل کرد و با گفتن «زود باش!» به سرعت به راه افتاد.

آن‌ها بیست، سی بلوک راه پیمودند و در هزارتوی کوچه‌ها و خیابان‌های پُریچ‌وخم شهر قدیم فرو رفتند. باران مه‌آلود به نر می در تاریک‌روشن نامتوازن می‌بارید و بوی فساد را از سنگ و فلز خیس بلند می‌کرد. آن‌ها داخل کوچه‌ای بدون تابلو و چراغ مابین آپارتمان‌های بلندی که طبقه پایین‌شان مغازه بود پیچیدند. راهنمای شوک ایستاد و به کرکره یکی از پنجره‌های بسته آن‌ها تقه‌ای زد: وی مائدا، خواربارفروشی رؤیایی^{۲۲۳}. پس از مدتی نسبتاً طولانی در باز شد. کهنه‌فروش با کسی که داخل بود کلماتی ردوبدل کرد و بعد به شوک اشاره کرد و هر دو داخل شدند. یک دختر بود که آن‌ها را راه داد. با نگاه به چهره شوک در نور کم‌سویی که از راهرو پشتی می‌تابید، گفت «توئو اون پشته. بیاید. تو اونی؟» صدایش ضعیف و مصر بود. لبخند عجیبی زد. «تو واقعاً خودشی؟»

توئو مائدا مردی تیره و حدوداً چهل‌ساله بود با صورتی تصنعی و اندیشمندانه. با ورود آن‌ها کتابچه‌ای را که

داشت چیزی در آن می‌نوشت بست و سریع بلند شد. با کهنه‌فروش به اسم سلام کرد اما چشم از شوک برنداشت.

«اون اومد مغازه من و راه این جا رو پرسید، توئو. می‌گه اون، می‌دونی، اون، همونیه که از آنارس اومده.»

مائدا به آرامی گفت «تو همونی، نیستی؟ شوک. این جا چی کار می‌کنی؟» با چشمان هشیار و درخشان به شوک خیره شد.

«دنبال کمک می‌گردم.»

«کی تو رو سراغ من فرستاد؟»

«اولین کسی که ازش پرسیدم. من نمی‌دونم تو کی هستی. ازش پرسیدم کجا می‌تونم برم، اون من رو پیش تو فرستاد.»

«کس دیگه‌ای هم می‌دونه این جا هستی؟»

«اون‌ها نمی‌دونن من رفته‌م. فردا می‌فهمن.»

مائدا به دخترک گفت «برو رمئیوی^{۲۲۴} رو بیار. بنشینید دکتر شوک. بهتره بهم بگید اوضاع از چه قراره.»

شوک روی یک صندلی چوبی نشست اما دکمه‌های کتش را باز نکرد. گفت «من فرار کردم. از دانشگاه، از زندان. نمی‌دونم کجا برم. شاید این‌جا همه‌ش زندانه. من اومدم این‌جا چون اون‌ها از طبقات پایین حرف زدن؛ طبقات کارگری، که شبیه مردم من. مردمی که شاید به‌هم کمک بکنن.»

«دنبال چه جور کمکی می‌گردی؟»

شوگ سعی کرد خودش را جمع‌وجور کند. این دفتر کوچک و درهم‌ریخته را ورنه از کرد و بعد مائدا را. گفت «من چیزی دارم که اون‌ها می‌خوان. یک اندیشه. یک تئوری علمی. از آنارِس اومدم این‌جا چون فکر کردم این‌جا می‌تونم کار رو انجام بدم و منتشرش کنم. نمی‌دونستم این‌جا افکار جزء اموال حکومتن. من برای حکومتی کار نمی‌کنم. من نمی‌تونم پول و چیزهایی که این‌ها به‌م می‌دن رو قبول کنم. می‌خوام برم بیرون. ولی نمی‌تونم برم خونه. پس اومدم این‌جا. شما علم من رو نمی‌خواید و شاید از حکومت‌تون هم خوش‌تون نمی‌آد.»

مائدا لبخند زد. «نه، نمی‌آد. حکومت هم متقابلاً از من دل خوشی نداره. تو امن‌ترین‌جا رو انتخاب نکردی، نه برای خودت، نه برای ما... نگران نباش. امشب هم امشب؛ تصمیم می‌گیریم چی کار کنیم.»

شوگ کاغذی را که در جیب کتش پیدا کرده بود به مائدا داد. «این چیزیه که من رو به این‌جا کشوند. از آدم‌هایی که تو می‌شناسی؟»

«به ما برادرانت پیوند...» نمی‌دونم، ممکنه.»

«شما اودونین هستید؟»

«تا حدی. اتحادیه چپ^{۲۲۵}، آزادی خواه. ما با اتحادیه کارگری سوسیالیست ها کار می کنیم، ولی با سیستم متمرکز مخالفیم. تو لحظه خیلی حساسی رسیدی، می دونی.»

«جنگ؟»

مائدا تأیید کرد «از الان تا سه روز تظاهرات اعلام شده. ضد خدمت اجباری، مالیات جنگ، افزایش قیمت مواد غذایی. چهارصد هزار نفر تو نیو اسِیا بی کارن، و اون ها مالیات ها و قیمت ها رو بالا می برن.» در تمام طول گفت و گو شان، او داشت شوک را تماشا می کرد؛ اکنون، انگار که دیگر واریش تمام شده باشد، نگاهش را از او برگرفت و به صندلی اش تکیه داد. «این شهر تقریباً برای هر چیزی آماده ست. یک اعتصاب چیزیه که ما لازم داریم، یک اعتصاب عمومی و تظاهرات گسترده. مثل اون اعتصاب ماه نهم که اودو رهبری کرد.» با لبخندی خشک و مصنوعی افزود «الان یک اودو به دردمون می خوره. ولی این دفعه دیگه یک ماه ندارن که باهاش بخرن مون. یا این جا عدالت رو ایجاد می کنیم، یا هیچ جا.» دوباره به شوک نگاه کرد و بلافاصله با صدایی نرم تر گفت «می دونی تو این صد و پنجاه سال اخیر جامعه شما، این جا، برای ما، چه معنایی داشته؟ می دونی این جا وقتی مردم می خوان برای هم آرزوی خوشبختی بکنن می گن "کاش دوباره تو آنارس به دنیا بیای!" دونستن این که وجود داره، دونستن این که جامعه ای هست بدون حکومت، بدون پلیس، بدون بهره کشی اقتصادی، یعنی دیگه کسی نمی تونه بگه این یک سرابه، یک رؤیای ایدئالیستیه! نمی دونم آیا شما می دونید چرا شما رو اون طور تو لیو ایون قایم کرده بودن، دکتر شوک؟ این که چرا هیچ وقت تو جلسه ای که

عموم مردم بتونن حضور داشته باشن، شرکت داده نشدید. این که چرا وقتی بفهمن شما رفتید، مثل سگ‌هایی که دنبال خرگوش می‌کنن، پی شما می‌گردن. نه فقط به خاطر این که اون اندیشه شما رو می‌خوان. چون شما خودتون یک اندیشه هستید. یک اندیشه خطرناک. اندیشه آنارشیسم که گوشت و پوست درآورده و بین ما می‌گرده.»

دخترک با همان صدای ضعیف و مصرش گفت «پس حالا اودو خودتون رو دارید.» در حین صحبت مائدا دوباره وارد اتاق شده بود. «به هر حال اودو فقط یک ایده بود. دکتر شوک اثبات اونه.»

مائدا یک دقیقه‌ای ساکت ماند، بعد گفت «یک برهان اثبات‌ناپذیر.»

«چرا؟»

«اگر مردم بدونن اون این جاست، پلیس هم می‌فهمه.»

دختر گفت «بذار بیان و سعی شون رو بکنن، بگیرنش.» و لبخند زد.

مائدا با تحکمی ناگهانی گفت «قراره تظاهرات کاملاً عاری از خشونت باشه. حتا ^{۲۲۶}SWU هم این رو قبول کرده!»

«من قبول نکرده‌م، توئییو. من قرار نیست بذارم کت‌سیاه‌ها صورتم رو خورد کنن یا مغزم رو پاشند بیرون. اگر دست روم بلند کنن، جواب‌شون رو می‌دم.»

«اگر روش‌هاشون رو می‌پسندی، به‌شون ملحق شو. عدالت از راه زور به دست نمی‌آد!»

«و قدرت هم از انفعال به دست نمی‌آد.»

«ما دنبال قدرت نیستیم. دنبال برچیدن قدرتیم! چی می‌گی؟» مائدا به شوک متوسل شد. «هدف همون وسیله‌ست. اودو تمام زندگیش این رو گفت. فقط صلح صلح می‌آره. فقط رفتار عادلانه عدالت می‌آره! ما نباید درست شب جنبش تو این موضوع اختلاف داشته باشیم!»

شوک به او نگاه کرد، به دختر و به کهنه‌فروش که دم‌در ایستاده بود و با دقت گوش می‌داد. با صدای خسته و آرامی گفت «اگر من به دردتون می‌خورم، ازم استفاده کنید. شاید بتونم تو یکی از روزنامه‌هاتون یک بیانیه در این مورد بدم. من به اوراس نیومدم که مخفی بشم. اگر همهٔ مردم بدونن که من این‌جام، شاید بترسن که در ملأعام دستگیرم کنن؟ نمی‌دونم.»

مائدا گفت «همینه، البته!» چشمان تیره‌اش از هیجان درخشید. «رمئیوی کدوم گوریه؟ برو به خواهرش زنگ بزن، ^{۲۲۷} سیرو، بگو هر جا هست گیرش بیاره و بفرسته این‌جا... بنویس چرا این‌جا اومدی، از آنارس بنویس، بنویس که چرا خودت رو به حکومت نفروختی، هر چی دوست داری بنویس... ما چاپش می‌کنیم. سیرو! به ^{۲۲۸} مییسته هم زنگ بزن. ما پنهانت می‌کنیم، ولی به‌خدا قسم کاری می‌کنیم که هر کسی تو ای - آیو بدونه تو این‌جایی، تو با مایی! شاید لازم نباشه مخفی بشی!»

شوگ گفت «شاید همه درهای زندان باز بشن. به من کاغذ بدید، می نویسم.»

آن دختر، سیرو، به سمتش آمد. با لبخند، خم شد، انگار به او تعظیم می کرد، کمی با ترس و با کمال نزاکت، و گونه اش را بوسید؛ بعد پی کارش رفت. تماس دلپذیری بود و شوگ تا مدتی آن را روی صورتش حس کرد.

او یک روز را در اتاق زیر شیروانی آپارتمانی در کوچه لودگی گذراند و یک روز و دو شب را در زیرزمین یک مغازه مبلمان دست دوم، مکانی کم نور و عجیب پر از قاب های خالی آینه و چارچوب های شکسته تخت خواب. نوشت. آنچه را می نوشت ظرف چند ساعت، چاپ شده، برایش می آوردند. ابتدا در روزنامه عصر نو^{۲۲۹} و پس از تعطیلی عصر نو و دستگیری سردبیرانش، در اعلامیه های نشریات زیرزمینی به همراه برنامه ها و دعوت ها به تظاهرات و اعتصاب عمومی. آنچه را که نوشته بود دوباره نمی خواند. خیلی هم به توضیحات مائدا و دیگران درباره شوقی که برای خواندن آن ها وجود دارد و تأثیری که حضور او در این جنبش بر چشمان دنیا دارد، گوش نمی داد. وقتی تنهایش می گذاشتند، گاهی دفترچه یادداشت کوچکی از جیب پیراهنش درمی آورد و به یادداشت ها و معادله های رمزی تئوری زمانی عمومی نگاه می کرد. به آن ها نگاه می کرد، ولی نمی توانست بخواند. آن ها را نمی فهمید. دوباره دفترچه را کنار می گذاشت و می نشست و سرش را بین دستانش می گذاشت.

آنارس پرچمی نداشت که تکان بدهد، اما میان پلاکاردهای اعلام اعتصاب عمومی و بنرهای آبی و سفید

اتحادیه‌چیان و کارگران سوسیالیست، علامت‌های دست‌ساز زیادی بود که دایره زندگی را نشان می‌داد، سمبل کهنه جنبش اودونین در دویست سال پیش. همه این پرچم‌ها و نشان‌ها دلاورانه در نور آفتاب می‌درخشیدند.

بیرون رفتن بعد از آن اتاق‌های با درهای قفل‌شده، مخفی‌گاه‌ها، دلپذیر بود. قدم زدن، تکان دادن دست‌ها و تنفس هوای یک صبح بهاری دلچسب بود. بودن میان این همه مردم، جمعیتی چنین انبوه، هزاران نفر که باهم می‌خوانند، انباشتن خیابان‌ها و کوچه‌های فرعی علاوه‌بر خیابان اصلی که در آن به پیش می‌رفتند و شعار می‌دادند، هراس‌انگیز بود، اما همچنین شغف‌انگیز. وقتی می‌خواندند، هم این هراس و هم این شغف تبدیل به یک شور کور می‌شد؛ چشم‌ها پُر از اشک می‌شد. عمیق بود، در خیابان‌های عمیق، و هوای آزاد و فاصله‌ها آن را تلطیف می‌کرد، بی‌تمایز، خیره‌کننده، بالا رفتن آن همه صدا در یک آواز. خواندن دسته پِشتاز، که در انتهای دیگر خیابان دور می‌شدند، و جمعیت بی‌پایانی که از پی می‌آمدند، به خاطر فاصله‌ای که صدا باید می‌پیمود، از گام خارج شده بود، طوری که انگار ملودی رو به افول بود و دنبال خودش می‌دوید، مانند غرش توپ، و همه قسمت‌های سرود داشتند همزمان خوانده می‌شدند، در یک لحظه، گرچه هر خواننده داشت ترانه را از اول تا آخر می‌خواند.

آوازهای آنان را نمی‌دانست و تنها گوش می‌داد و جریان موسیقی او را با خود می‌برد. تا وقتی که از سمت دسته پِشتاز، موج‌به‌موج، در امتداد رودخانه خروشان مردم، آوازی از راه رسید که می‌شناخت. سرش را بلند کرد و با آن‌ها هم‌صدا شد، با زبان خودش که با آن یادش گرفته بود: سرود قیام. دویست سال پیش در این

خیابان‌ها، در همین خیابان‌ها، خوانده شده بود؛ توسط این مردم، مردم خودش.

آه، نور بیدار شده شرق

به آن‌هایی که در خواب‌اند!

تاریکی درهم خواهد شکست

پیمان‌ها نمی‌شکنند!

گروه‌های نزدیک او ساکت شدند و گوش فرا دادند، و او لبخند زنان، با صدای بلند خواند و به پیش رفت.

شاید صد هزار نفر در میدان کاپیتول جمع شده بودند، یا شاید دو برابر. افراد، مانند ذرات زیراتمی، نه تعدادشان قابل‌شمارش بود، نه جایگاه‌شان مشخص و نه رفتارشان قابل‌پیش‌بینی. و باز به عنوان یک توده، آن خیل عظیم آن‌چه را سازمان‌دهندگان اعتصاب انتظار داشتند، انجام می‌داد: آن‌ها جمع شدند، با نظم راه پیمودند، آواز خواندند، میدان کاپیتول را و تمام خیابان‌های اطرافش را پُر کردند، در بی‌قراری بی‌شمارشان، گرچه بردبار، در روشنایی ظهر ایستادند و به سخنرانان گوش دادند. سخنرانانی که صدای‌شان، با پژواکی نامنظم، از رواق‌ها و ایوان‌های سنا و هیئت دولت منعکس می‌شد؛ و روی همه‌ممه ممتد، ملایم و انبوه خود جمعیت می‌پیچید و فش‌فش می‌کرد.

شوک فکر کرد که این‌جا، در این میدان، بیشتر از جمعیت کل اِبنای آدم ایستاده است، اما این فکر بی‌معنی بود، تلاشی بیهوده برای سنجش کمی یک تجربه. کنار مائدا و دیگران روی پله‌های هیئت دولت، مقابل ستون‌ها و درهای برنزی بلند ایستاده بود و به صورت‌های لرزان و محزون نگاه می‌کرد و گوش می‌داد، همچنان که آن‌ها گوش می‌دادند، به سخنرانی: شنیدن و فهمیدن نه به آن معنی که ذهن منطقی فرد درک می‌کند و می‌فهمد، بلکه به آن صورتی که فرد به تفکرات خویش می‌نگرد و گوش می‌دهد، یا به همان شکلی که یک فکر، خود را می‌فهمد و درک می‌کند. وقتی او حرف می‌زد، سخن گفتن چندان تفاوتی با گوش دادن نداشت. هیچ اراده‌آگاهی از آن خود، او را پیش نمی‌برد، هیچ خودآگاهی‌ای در او نبود. اما پژواک‌های صدای او از بلندگوهای دوردست و نمای سنگی آن ساختمان‌های انبوه، کمی حواسش را پرت می‌کرد و باعث می‌شد گاهی تردید کند و خیلی کند سخن بگوید. اما هرگز تردیدی روی واژگانش نداشت. از ذهن آن‌ها سخن

می‌گفت، از بودن‌شان، به زبان‌شان، گرچه چیزی بیش از آن‌چه از انزوای خود گفته بود، نمی‌گفت؛ از مرکز بودن خویش، از مدت‌ها پیش.

این رنج ماست که ما رو کنار هم جمع می‌کنه. نه عشق. عشق از عقل پیروی نمی‌کنه و وقتی تحت فشار قرار بگیره به نفرت تبدیل می‌شه. پیوندی که ما رو به هم نزدیک می‌کنه و رای اختیاره. ما برادریم. ما برادریم در آن‌چه باهم تقسیم می‌کنیم. در درد، که هر یک از ما باید به تنهایی بکشه، در گرسنگی، در فقر، در امید، ما برادری‌مون رو می‌شناسیم. می‌شناسیمش چون مجبور بودیم که یادش بگیریم. ما می‌دونیم که هیچ کمکی به ما نمی‌رسه، مگه از همدیگه، که هیچ دستی نجات‌مون نمی‌ده مگه دست‌هامون رو دراز کنیم. و دستی که شما دراز می‌کنید، خالیه، مثل دست من. شما هیچ چیز ندارید. مالک هیچ چیز نیستید. دارای هیچ چیز نیستید. شما آزادید. تمام آن‌چه که دارید، چیزیه که هستید و چیزیه که می‌بخشید.

من این‌جام چون شما پیمان رو در من می‌بینید، پیمانی که دویست سال پیش در این شهر بستیم... پیمانی که نگه داشتیم. ما نگهش داشتیم، در آن‌ارس. ما چیزی نداریم جز آزادی‌مون. ما هیچ قانونی نداریم جز اصل یکتای همیاری متقابل بین افراد. ما هیچ حکومتی نداریم جز اصل یکتای همبستگی آزاد. ما نه دولت داریم، نه کشور، نه رئیس‌جمهور، نه مقامات، نه فرمانده، نه ژنرال، نه رئیس، نه بانکدار، نه صاحب‌خونه، نه حقوق، نه خیریه، نه پلیس، نه سرباز و نه جنگ. و نه هیچ چیز دیگه‌ای. ما تقسیم می‌کنیم، تصاحب نمی‌کنیم. ما مرفه نیستیم. هیچ‌کدام از ما ثروتمند نیستیم. هیچ‌کدام قدرتمند نیستیم. اگر آن‌ارس چیزیه که می‌خواید، اگر آینده‌ایه

که دنبالش هستید، پس بذارید به تون بگم که با دست خالی باید بیاید. باید تنها و برهنه بیاید، همون طور که یک بچه به دنیا می‌آد، به آینده‌ش پا می‌ذاره، بدون هیچ گذشته‌ای، بدون هیچ اندوخته‌ای، کاملاً وابسته به بقیه مردم برای زنده موندن. نمی‌تونید چیزی رو که نداده‌ید بگیرید. و خودتون باید بدید. نمی‌تونید انقلاب رو بخیرید. نمی‌تونید انقلاب رو بسازید. تنها می‌تونید انقلاب باشید. انقلاب در روح شماست، وگرنه هیچ کجا نیست.

با تمام شدن سخنانش هیاهوی هلیکوپترهای پلیس که نزدیک می‌شدند صدایش را بلعید.

از میکروفن‌ها فاصله گرفت و بالا را نگاه کرد، آفتاب چشمانش را زد. وقتی عده زیادی از حضار هم همین کار را تکرار کردند، حرکت دستان و سرهای‌شان مانند گذر باد روی علفزار در آفتاب بود.

صدای چرخش پره‌ها در جعبه سنگی عظیم کاپیتول غیرقابل تحمل بود، مانند صدای تلق‌تلق یک ربات غول‌پیکر. این سروصدا، چکاچک مسلسل‌هایی را که از هلیکوپترها شلیک می‌شدند را در خود غرق کرد. حتا وقتی سروصدای جمعیت در این غوغا بلندتر شد، صدای هلیکوپترها را هنوز می‌شد در میان صداها شنید، غریو نابخردانه اسلحه، کلمات بی‌معنی.

آتش هلیکوپتر بیشتر روی مردمی که روی پله‌های هیئت دولت یا نزدیک آن بودند متمرکز بود. رواق ستون‌دار ورودی ساختمان پناهگاهی فوری برای این دسته بود و فوراً کیپ تا کیپ پُر شد. صدای جمعیت، همین‌طور

که با وحشت به هشت خیابانی که به میدان کاپیتول منتهی می شد پناه می بردند، کم کم به ضجه ای تبدیل شد مانند صدای بادهای شدید. هلیکوپترهای بالای سرشان بسیار نزدیک بودند، اما قابل تشخیص نبود که آتش را فرو بسته اند یا هنوز در حال شلیک اند؛ کشته شدگان و زخمی ها، مابین جمعیت چنان به هم فشرده بودند که جایی برای افتادن نداشتند.

درهای پوشیده از برنز ساختمان هیئت دولت با صدایی که هیچ کس نشنید از هم باز شدند. مردم همدیگر را هل دادند و لگدمال کردند تا پناهی بجویند از باران فلزی‌ای که بر سرشان می‌بارید. صدها نفر به تالارهای مرمرین با سقف‌های مرتفع هجوم بردند، گروهی در نخستین پناهگاهی که یافتند کز کردند، عده‌ای دیگر در جست‌وجوی راهی به درون ساختمان و خروج از پشت آن و دیگران هم سعی کردند تا جایی که می‌توانند به هر چیزی صدمه بزنند تا این‌که سربازان آمدند. وقتی در کت‌های سیاه‌رنگ اتوکشیده‌شان از میان مردان و زنان مُرده روی پله‌ها رژه می‌رفتند، بالای دیوار بلند خاکستری صیقلی سرسرا، در ارتفاع چشم یک انسان، عبارتی را دیدند که با خون پُررنگ نوشته شده بود: **نفَرین**.

آن‌ها جسد مردی را که از همه نزدیک‌تر به نوشته بود تیرباران کردند و وقتی ساختمان هیئت دولت دوباره بازگشایی شد، آن را با آب و صابون شستند، اما اثرش باقی ماند؛ این سخن گفته شده بود؛ معنا می‌داد.

او دریافت که جلوتر رفتن با همقطارش که داشت ضعیف می‌شد و به تلوتلو افتاده بود، دیگر ممکن نیست. جایی برای رفتن نبود و تنها چاره دور شدن از میدان کاپیتول بود. جایی برای توقف هم نبود. جمعیت دوبار به بلوار مسی^{۲۳۰} هجوم برده بود در تلاش برای این‌که جلوِ پلیس بایستد، اما خودروهای زره‌پوش به پشتیبانی پلیس آمدند و مردم را به سمت شهر قدیم راندند. کت‌سیاه‌ها در هیچ‌یک از این دوبار شلیک نکرده بودند اما صدای گلوله از خیابان‌های دیگر به گوش می‌رسید. هلیکوپترها صفیرکشان بر فراز خیابان‌ها گشت می‌زدند و کسی نمی‌توانست از دیدرس‌شان فرار کند.

همقطارش همین طور که تقلا می کرد، با هق هق نفس می کشید و هوا را می بلعید. شوک چندین بلوک بود که تقریباً او را کول کرده بود و حالا دیگر از انبوه جمعیت دور بودند. فایده‌ای نداشت سعی کند به آن‌ها برسد. به مرد گفت «این جا، همین جا بشین.» و کمکش کرد تا روی پله‌های ورودی زیرزمین جایی شبیه انبار که روی پنجره‌هایش واژه اعتصاب با حروف درشت گچی نوشته شده بود، بنشیند. از پله‌ها پایین رفت و در را امتحان کرد؛ قفل بود. همه درها قفل بودند. این جا مالکیت خصوصی بود. تکه‌سنگی را که در گوشه یکی از پله‌ها شل شده بود برداشت و با آن از شر چفت و بست در خلاص شد و این کار را نه دزدکی و نه کینه‌جویانه بلکه با اطمینان خاطر کسی که قفل در ملک شخصی‌اش را باز می‌کند، انجام داد. داخل را نگاه کرد. زیرزمین پُر از جعبه‌های بار و خالی از آدم بود. رفیقش را از پله‌ها پایین برد، در را پشت سرشان بست و گفت «این جا بشین، اگر دوست داری دراز بکش، بینم آب پیدا می‌کنم این جا.»

آن جا که مشخصاً یک انبار مواد شیمیایی بود، ردیفی از سینک‌های روشویی و یک شلنگ برای اطفای حریق داشت. وقتی شوک بالای سر مرد برگشت، او از هوش رفته بود. شوک فرصت را غنیمت شمرد تا زخم او را با باریکه آب شلنگ بشوید و نگاهی به زخمش بیندازد. بدتر از آن بود که فکر می‌کرد. احتمالاً بیش از یک گلوله خورده بود، دو انگشت را قطع و کف دست و مچ را متلاشی کرده بود. تکه‌های ترک‌خورده استخوان مانند خلال دندان بیرون زده بودند. وقتی هلیکوپترها شلیک کردند، این مرد نزدیک شوک و مائدا ایستاده بود و به سمت شوک جست زده بود؛ او را گرفته بود تا از او حمایت کند.

در تمام طول فرار از ساختمان هیئت دولت شوک دستش را دور او پیچیده بود؛ در آن فشار اولیه دو نفر بهتر از یک نفر می‌توانستند سرپا بمانند.

با شریان‌بند و بانداژ سعی کرد خون‌ریزی را بند بیاورد یا حداقل روی دست آتش‌ولاش مرد را بپوشاند. بعد به او آب داد. نام او را نمی‌دانست؛ بازوبند سفیدش نشان می‌داد از کارگران سوسیالیست است؛ به نظر همسن شوک می‌رسید، چهل‌ساله یا کمی بیشتر.

در آسیاب‌های جنوب شرقی شوک دیده بود که مردم صدماتی از این شدیدتر می‌دیدند و می‌دانست که می‌توانند دوام بیاورند و از این صدمات و درد ناجور نجات یابند. اما آن‌جا آن‌ها تحت مراقبت قرار می‌گرفتند. جراحی بود که عضو را قطع کند، پلاسمایی بود برای جبران خون ازدست‌رفته و تختی برای خوابیدن.

کف انبار کنار مرد نشست، که حالا نیمه‌آگاه از حضور شوک، دراز کشیده بود و به انبوه جعبه‌ها، راهروهای تاریک بین آن‌ها، نور سفیدفامی که از لابه‌لای میله‌های پنجره به دیوار روبه‌رو می‌تابید، خطوط سفید نیترا تپاسیم روی سقف و رد پوتین‌های کارگران و چرخ‌های ارابه‌ها روی کف سیمانی خاک‌آلود نگاه کرد. یک ساعت صدها هزار نفر زیر آسمان آبی آواز می‌خوانند؛ یک ساعت بعد دو نفر در یک زیرزمین پنهان شده‌اند.

شوک به پراویک به همقطارش گفت «شما قابل‌ترحمید. نمی‌تونید درها رو باز بذارید. هرگز آزاد نخواهید بود.» پیشانی مرد را به آرامی لمس کرد؛ سرد و خیس عرق بود. شریان‌بند را مدتی شل کرد، بعد بلند شد و زیرزمین غبارآلود را طی کرد و به سمت در رفت و به خیابان وارد شد. دسته ماشین‌های زره‌پوش گذشته بودند. چند نفر از بازماندگان تظاهرات با عجله از آن‌جا گذشتند، سرشان پایین بود، در قلمرو دشمن. شوک سعی کرد جلو دو نفر را بگیرد؛ سومی مقابل او توقف کرد. «من یک دکتر لازم دارم، یک نفر صدمه دیده. می‌تونی یک دکتر بفرستی این‌جا؟»

«بهتره بیاریش بیرون.»

«کمک کن بیاریمش.»

مرد به شتاب راه افتاد. از بالای شانهاش فریاد زد «دارن می‌آن این طرف. بهتره فرار کنی.»

کس دیگری از آن جا رد نشد و ناگهان شوک صفی از کت‌سیاه‌ها را پایین خیابان دید. دوباره به زیرزمین برگشت و در را بست. به بالین مرد زخمی برگشت و روی زمین خاکی نشست. گفت «درک.»

پس از چند لحظه دفترچه کوچک را از جیب پیراهنش بیرون آورد و سرگرم مطالعه آن شد.

هنگام بعدازظهر، وقتی با احتیاط از لای در نگاه کرد، یک خودرو زره‌پوش آن‌سوی خیابان مستقر بود و دیگری آن‌سوتر، در تقاطع ایستاده بود. این دادو فریادی را که می‌شنید توجیه می‌کرد: سربازان بودند که به هم دستور می‌دادند.

آترو یک‌بار به او توضیح داده بود که این کار چگونه مدیریت می‌شود. چگونه گروه‌بانان به وظیفه‌ها دستور می‌دهند و ستوانان هم به گروه‌بانان و هم به وظیفه‌ها و چگونه سرهنگ‌ها... و سرآخر ژنرال‌ها که به همه دستور می‌دهند و از هیچ‌کس دستور نمی‌گیرند جز فرمانده کل قوا. شوک با انزجار ناباورانه گوش داده بود و پرسیده بود «شما به این می‌گید نظم؟ یا حتا دیسیپلین؟ ولی هیچ‌کدومش نیست. این یک مکانیسم قلدرمآبانه برای ناکارایی مطلقه – یک‌جور موتور بخار قرن‌هفتمی! با یک همچین ساختار خشک و شکننده‌ای چه‌کاری می‌شه انجام داد که ارزش انجام دادن داشته باشه؟» این فرصتی شده بود برای آترو که ارزش جنگجویی را به عنوان پرورش‌دهنده دلاوری و مردانگی و حذف‌کننده عناصر ناسازگار تشریح کند اما همین خط بحث او را وادار کرده بود که کارآمدی پارتیزان‌ها را که از پایین سازمان‌دهی می‌شوند و خودسازمان

هستند، تصدیق کند. پیرمرد گفته بود «این فقط وقتی جواب می‌ده که برای چیزی بجنگی که مال خودته، می‌دونی، خونه‌هاشون، یا یک عقیده یا هر چی.» شوک بحث را تمام کرده بود. اکنون داشت ادامه‌اش می‌داد، میان جعبه‌های مواد شیمیایی بدون برچسب. به آترو توضیح داد که حالا می‌فهمد که چرا ارتش این‌گونه سازمان داده شده است. در واقع کاملاً لازم بود. هیچ سازمان ملی‌ای در راه این هدف به کار نمی‌آمد. او در واقع نفهمیده بود که هدف این بود که مردان مسلح به سلاح‌های سنگین را قادر سازند تا وقتی به‌شان دستور داده می‌شود، مردان و زنان بی‌سلاح را به‌راحتی و به تعداد زیاد بکشند. اما هنوز نمی‌توانست بفهمد، شجاعت، مردانگی و سازگاری کجای قضیه قرار است وارد شود.

همین‌طور که هوا داشت تاریک می‌شد، گه‌گاهی هم با هم‌قطارش حرف می‌زد. مرد اکنون با چشمان باز دراز کشیده بود و چندباری ناله کرده بود، به نحوی که دل شوک را سوزانده بود، یک‌جور ناله‌ی کودکانه و صبور. تلاش متهورانه‌ای کرده بود تا دوام بیاورد و ادامه بدهد، تمام مدتی که آن‌ها در وحشت اولیه‌ی هجوم مردم به داخل هیئت دولت بودند، در حین فرار و بعد عبور از شهر قدیم؛ دست مصدومش را لای کتش گرفته بود و به پهلویش فشرده بود و تمام تلاشش را کرده بود تا ادامه بدهد و شوک را عقب نیندازد. دومین‌باری که ناله کرد، شوک دست سالم او را گرفت و زمزمه کرد «نکن، نکن. آروم باش برادر.» تنها به این دلیل که تحمل شنیدن صدای درد او را نداشت و کاری نمی‌توانست برایش بکند. شاید مرد فکر کرد که به خاطر این‌که گیر پلیس نیفتند او را ساکت می‌کند، چون با ضعف سر تکان داد و لبانش را روی هم گذاشت.

آن دو سه شب آن جا دوام آوردند. در تمام آن مدت درگیری‌های پراکنده در محدودهٔ انبار ادامه داشت و محاصرهٔ ارتش در بلوار مسی پابرجا بود. درگیری‌ها هرگز خیلی نزدیک انبار نشد و منطقه به شدت کنترل شده بود؛ آن‌ها شانس برای خروج نداشتند مگر این که خود را تسلیم می‌کردند. یک بار که مرد بیدار بود شوک از او پرسید «اگر ما بریم بیرون پلیس‌ها باهامون چی کار می‌کنن؟»

مرد لبخند زده بود و به زمزمه گفته بود «به مون شلیک می‌کنن.»

از آن جا که صدای پراکندهٔ شلیک گلوله ساعت‌ها از دورونزدیک می‌آمد، و با توجه به یک انفجار مهیب و سروصدای هلیکوپترها اظهارنظر او به نظر محکم می‌آمد. دلیل لبخندش چندان واضح نبود.

همان شب درحالی که آن‌ها برای گرم شدن کنار هم روی بستری که شوک از نوارهای بسته‌بندی ساخته بود دراز کشیده بودند، مرد از شدت خونریزی جان سپرد. وقتی شوک بیدار شد و نشست و به سکوت مطلق حاکم بر زیرزمین بزرگ، خیابان و کل شهر گوش داد، دیگر بدنش خشک شده بود؛ سکوت مرگ.

فصل دهم

خطوط ریلی در سرزمین جنوب غربی در بیشتر طول مسیر روی سنگ چینی به ارتفاع یک متر یا بیشتر از سطح دشت امتداد داشت. روی بستری بالاتر از سطح زمین، رانش خاک کمتر بود و مسافران چشم‌انداز بهتری از برهوت داشتند.

سرزمین جنوب غربی تنها منطقه از هشت منطقه آنارس بود که هیچ منبع آب عمده‌ای نداشت. با ذوب یخ‌های قطبی در تابستان در منتهالیه جنوب، مانداب‌هایی شکل می‌گرفتند؛ در مسیر استوای سیاره تنها برکه‌های قلیایی در میان نمکزارهای وسیع وجود داشتند. هیچ کوهی نبود؛ کمابیش هر چند صد کیلومتر یک رشته‌تپه بایر و پُرشکاف بود که به قبه‌ها و صخره‌های سنگی ختم می‌شد. رگه‌های قرمز و بنفش ظاهری راه‌راه به آن‌ها می‌داد و روی رخ صخره‌ها، گل‌سنگ‌ها، گیاهانی که در هر شرایط افراطی‌ای اعم از گرما، سرما، خشکی و باد در رگه‌های عمودی پُریشت خاکستری و سبز می‌رویند، با رگه‌های سنگی بین‌شان یک شال پیچازی راه‌راه می‌ساختند. در این چشم‌انداز هیچ رنگی نبود جز رنگ خاک که در نمکزارهای آمیخته‌به‌شن، کمی به سفید می‌زد. ابرهای کمیاب تندری بالای دشت‌ها در گردش بودند، سفید درخشان در آسمان بنفش‌فام. بارانی از آن‌ها نمی‌بارید، فقط سایه می‌انداختند. سنگ‌چین و ریل قطار از پشت واگن باری تا جایی که چشم کار می‌کرد و از جلو قطار هم تا جایی که چشم کار می‌کرد امتداد داشت.

راننده گفت «تو جنوب شرقی هیچ کاری نمی‌شه کرد، جز این که ازش بگذری.»

همقطارش پاسخ نداد، خوابش برده بود. سرش با لرزش‌های موتور در ارتعاش بود. دستانش که در اثر کار سخت، سفت و از سرمازدگی سیاه شده بودند روی ران‌هایش رها شده بودند؛ صورتش آرام، پُرچین و غمناک بود. در کوهستان کاپر^{۲۳۱} سر راه او را گرفته بود، و از آن جا که مسافر دیگری نبود، راننده از او خواسته بود تا کارخانه همراهش بیاید. او درجا به خواب رفته بود. راننده گاه‌به‌گاه با ناامیدی و درعین حال با شفقت، نگاهی به او می‌انداخت. آن قدر در این چند سال آدم‌های فرسوده دیده بود که به نظرش همین شرایط عادی می‌آمد.

در اواخر آن بعدازظهر طولانی بالاخره مرد بیدار شد و پس از دقایقی خیره شدن به بیابان پرسید «همیشه این مسیر رو تنهایی می‌ری؟»

«این سه چهار سال اخیر.»

«تا حالا شده این جا خراب بشه؟»

«یه چندباری. کلی جیره غذایی و آب اون جا هست. راستی، گرسنه نیستی؟»

«نه هنوز.»

«تقریباً یه‌روزه تدارکات تعمیرات رو از تک‌آباد^{۲۳۲} می‌فرستن.»

«سکونت‌گاه بعدیه؟»

«از معادن سِدِپ^{۲۳۳} تا تک‌آباد درست هزار و هفتصد کیلومتره. بیشترین فاصله بین شهرهای آنارس. یازده ساله که این کار رو می‌کنم.»

«خسته نشدی؟»

«نه. دوست دارم واسه خودم کار کنم.»

مسافر در موافقت سر تکان داد.

«و ثابت‌ه. من از روتین خوشم می‌آد؛ فکرشو بکن. پونزده روز سر کار، پونزده روز با شریک زندگیم تو امید نو^{۲۳۴} . سال پشت سال. خشک‌سالی، قحطی، هر چی. هیچی عوض نمی‌شه، این‌جا همیشه خشک‌سالیه. من این مسیر رو دوست دارم. می‌شه آب رو بیاری؟ یخچال اون پشت زیر کابینته.»

هر کدام جرعه‌ای طولانی از بطری سر کشیدند. آب بی‌مزه و کمی هم قلیایی بود، اما خنک بود. مسافر با شکرگزاری گفت «آه، خیلی خوب بود!» بطری را کنار گذاشت، به صندلی‌اش در جلو کابین برگشت،

کش وقوسی به خود داد و دستانش را به سقف ماشین فشار داد. گفت «پس تو یک شریک زندگی داری.»
سادگی‌ای در گفتنش بود که راننده از آن خوشش آمد و پاسخ داد «هیجده سال.»

«تازه شروع کردی.»

«لعنت بر شیطان، آره، موافقم! این جا یک چیزی هست که بعضی‌ها نمی‌بینن. ولی اون طور که من می‌بینم، اگر تو نوجوونی به اندازه کافی دلی از عزا درآورده باشی اون وقته که حسابی کیف می‌کنی و البته می‌فهمی در کل همه‌ش مثل همه و البته خوب چیزی هم هست. ولی باز هم چیزی که فرق می‌کنه طرف مقابله. و خوب، هیجده سال تازه شروعشه که بتونی این تفاوت رو بفهمی. حداقل اگر چیزی که سعی داری بفهمیش، یک زن باشه. یک زن نمی‌ذاره مرد خیلی گیجش کنه، ولی ممکنه بلوف بزنه... به هر حال لذتش به همینه. معماها، بلوف‌ها و بقیه ماجرا. تنوع. تنوع فقط با این‌ور اون‌ور گشتن به دست نمی‌آد. من از جوونی همه‌جای آنارس بوده‌م. تو هر منطقه‌ای رانندگی کرده‌م و بار برده‌م. تو شهرهای مختلف صدتا دختر می‌شناختم. حوصله‌م سر رفت. برگشتم این‌جا، و سال‌هاست هر سه دکاد یک‌بار این مسیر رو می‌رم، تو همین بیابون که نمی‌تونی یک تپه شنیش رو از اون یکی تشخیص بدی و تا سه هزار کیلومتر به هر طرف که نگاه کنی همینه و هربار رفتم خونه پیش فقط یک نفر... و یک‌بار هم نشده که حوصله‌م سر رفته باشه. از این‌جا به اون‌جا رفتن نیست که تو رو سرزنده نگه می‌داره. باید زمان رو بکشونی طرف خودت. با زمان کار کنی، نه علیه‌ش.»

مسافر گفت «همینه.»

«شریکت کجاست؟»

«شمال شرقی. چهار ساله.»

راننده گفت «زمان زیادیه. باید باهم اعزام می شدید.»

«نه اون جایی که من بوده‌م.»

«کجا بود؟»

«البو، و بعدش گرند ولی.»

«دربارهٔ گرند ولی شنیده‌م.» اکنون با احترام شایستهٔ یک نجات‌یافته به مسافر نگاه می‌کرد. حالت خشک پوست برنزه‌شدهٔ مرد را می‌دید، نوعی فرسایش استخوان‌ها، که در دیگرانی که از سال‌های قحطی در خاک می‌آمدند هم دیده بود. «نباید سعی می‌کردیم اون آسیاب‌ها رو سرپا نگه داریم.»

«فسفات رو لازم داشتند.»

«ولی می‌گن، وقتی قطار تدارکات در پایانه متوقف شد، اون‌ها آسیاب‌ها رو فعال نگه داشتن، و مردم در حال کار از گرسنگی مُردن. فقط از سر راه کنار رفتن و دراز کشیدن و مُردن. این طوری بود؟»

مرد سر تکان داد. ولی چیزی نگفت. راننده دیگر ادامه نداد، اما بعد از مدتی گفت «با خودم فکر می‌کنم اگر قطار من مورد هجوم قرار می‌گرفت، چی کار می‌کردم.»

«هیچ وقت اتفاق نیفتاد؟»

«نه. ببین، من مواد غذایی حمل نمی‌کنم؛ حداکثر بار یک کامیون برای سِدِپِ بالا^{۲۳۵}. این مسیر مال کان‌های معدنیه. ولی اگر بار تدارکات بهم بخوره، و سر راهم رو بگیرن، چی کار باید بکنم؟ از روشون رد بشم و بار رو ببرم جایی که قراره ببرم. ولی نه، قراره از روی بچه‌ها و پیرها رد بشی؟ کار اون‌ها درست نیست، ولی باید به خاطر این بگشی شون؟ نمی‌دونم!»

ریل‌های براق و مستقیم، از زیر چرخ‌ها رد می‌شدند. ابرها در غرب، سراب‌های عظیم لرزانی روی دشت می‌ساختند، سایه خیال دریاچه‌هایی که ده میلیون سال پیش خشک شده‌اند.

«یک همکار، یک رفیق قدیمی که سال‌هاست می‌شناسمش، شمال این‌جا، سال شصت و شش، همین کار رو کرد. سعی کردند جلو یک قطار غله رو بگیرند. قطار اون. قطار رو عقب برد و چندتایی شون رو کُشت تا راه رو باز کردن، می‌گفت مثل کرم بودن تو ماهی فاسد. می‌گفت هشتصد نفر آدم منتظر این بار غله بودن؛ چند نفر شون می‌مُردن اگر به شون نمی‌رسید؟ بیشتر از چند نفر، خیلی بیشتر. پس انگار حق با اون بوده. ولی، لعنت! من نمی‌تونم این جووری حساب‌کتاب کنم. نمی‌دونم درسته که مردم رو بشمری انگار داری اعداد رو می‌شمری؟ ولی، پس چی کار می‌کنی؟ کدوم شون رو می‌کشی؟»

«دومین سالی که تو البو بودم، مسئول لیست کاری بودم. سندیکای آسیاب جیره‌ها رو کم کرد. کسانی که شش ساعت تو کارگاه کار می‌کردن، جیره کامل می‌گرفتن. که برای همچین کاری، به‌زحمت کافی بود. کسانی که نیمه‌وقت کار می‌کردن، سه‌چهارم می‌گرفتن. اگر مریض می‌شدن یا ضعیف‌تر از اونی که بتونن کار کنن؛ نصف جیره می‌گرفتن. با نصف جیره تو نمی‌تونستی خوب بشی. نمی‌تونستی سر کار برگردی. ممکن بود زنده بمونی. من باید جیره نصفه برای مردم تعیین می‌کردم، کسانی که خودشون مریض بودن. من تمام‌وقت کار می‌کردم، گاهی هشت تا ده ساعت، کار دفتری، بنابراین جیره کامل می‌گرفتم: استحقاقش رو داشتم، استحقاقش رو داشتم چون لیست تهیه می‌کردم که چه کسی گرسنگی بکشه.» چشمان روشن مرد به نور

خشک بیرون خیره شد. «همون طور که گفتم، من باید مردم رو می شمردم.»

«استعفا دادی؟»

«آره استعفا دادم. ولی یک نفر دیگه لیست‌ها رو تو آسیابِ ابو تحویل گرفت. همیشه کسی هست که می‌خواه لیست درست کنه.»

راننده گفت «آخه این درست نیست.» و از نور زیاد ابرو درهم کشید. سروصورت قهوه‌ای بی‌مویی داشت، حتا بین گونه‌ها و پشت سرش هم مویی نبود، گرچه هنوز به چهل و پنج هم نرسیده بود. چهره‌ای قوی، محکم و معصوم. «از بیخ اشتباهه. باید آسیاب‌ها رو تعطیل می‌کردن. نمی‌تونن از آدم‌ها بخوای همچین کاری بکنن. مگه ما اودونین نیستیم؟ خوب ممکنه آدم کنترلش رو از دست بده. این برای اون‌هایی که به قطار حمله کردن اتفاق افتاد. اون‌ها گرسنه بودن، بچه‌ها گرسنه بودن، مدت‌ها بود که گرسنه بودن. غذا تو راه و برای تو نیست. کنترلت رو از دست می‌دی و می‌ری سراغش. دوست من هم همین‌طور. اون مردم داشتند قطاری رو که اون مسئولش بود می‌زدن، اون هم کنترلش رو از دست داد و گذاشت تو دنده عقب. اون چشم‌ها رو نشمرد. نه اون موقع! بعداً، شاید. چون وقتی فهمید چی کار کرده حالش بد شد. ولی کاری که به گردن تو گذاشتن، که بگی این زنده بمونه و اون یکی بمیره... این کاری نیست که یک آدم حق داشته باشه بکنه، یا از کس دیگه‌ای بخواد بکنه.»

مسافر، در حال تماشای دشت پُرنور که سایه‌های آب در آن با باد به هر سویی کشیده می‌شدند، با ملایمت گفت «روزگار بدی بود، برادر.»

بالن باری قدیمی بر فراز کوه‌ها غوطه خورد و در فرودگاه کوه کیدنی^{۲۳۶} مسافران‌ش را پیاده کرد. به محض این‌که آخرین مسافر پایش به زمین رسید، زمین زیر پای‌شان، انگاه رمید و افسار برید. او یکی از محلی‌ها بود که بازگشته بود؛ تأکید کرد «زمین‌لرزه، لعنت، خاک رو ببین! یک روز این‌جا فرود می‌آیم و می‌بینیم که دیگه کوهی باقی نمونه.»

دو تن از مسافران صبر کردند تا کامیون‌ها بارگیری شوند و سوار آن‌ها شوند. شوک ترجیح داد پیاده برود، چون همان محلی گفته بود چاکار فقط شش کیلومتر پایین‌تر از کوه است.

مسیر راه به شکل یک‌سری قوس‌ها ادامه داشت و در انتهای هر قوس کمی ارتفاع می‌گرفت. شیب‌های صعودی در سمت چپ جاده و شیب‌های نزولی در سمت راست جاده با بوته‌های پُریشت هالوم پوشیده شده بودند؛ رگه‌های هالوم‌های درختی بلند، طوری جای گرفته بودند که انگار در امتداد آبراه‌های دامنه کوه کاشته شده‌اند. از روی تاج یکی از همین ارتفاعات، شوک، طلای ناب غروب را بر فراز این تپه‌های تیره و پُرچین‌وشکن دید. به محض این‌که به راه افتاد، صدای زوزه خفه‌ای در هوا بلند شد و او احساس بیگانگی کرد: نه شوکی، نه اضطرابی، بلکه یک نوع آوارگی، یک یقین به این‌که هیچ‌چیز سرجایش نیست. قدمی را که برداشته بود کامل کرد، زمین، برای استقبال از پایش آن‌جا بود. راهش را ادامه داد؛ جاده همچنان زیر پایش دراز کشیده بود. در معرض هیچ خطری نبود، گرچه هرگز در هیچ خطری خودش را نزدیک به مرگ احساس نکرده بود. مرگ در درون او بود، زیر پایش بود؛ خود زمین نامطمئن بود، غیرقابل اعتماد بود. پایداری، اعتماد، میثاقی است که ذهن انسان ساخته است. شوک هوای سرد و پاک را در دهان و شش‌هایش حس کرد. گوش داد. در دوردست، یک تنداب کوهستانی جایی آن پایین در سایه‌ها غرید.

گرگ‌ومیش به چاکار رسید. آسمان بالای قله‌های سیاه، بنفش تیره بود. چراغ‌های خیابان، روشن و تنها می‌درخشیدند. نمای خانه‌ها در این نور مصنوعی سرسری به نظر می‌رسیدند و برهوت تاریک پشت‌سرشان

بود. زمین‌های خالی، خانه‌های یک‌نفره به‌وفور دیده می‌شدند: یک شهر پیر، یک شهر مرزی، دورافتاده، پراکنده. زنی که از راه می‌گذشت شوک را به سکونت‌گاه شماره هشت راهنمایی کرد. «از اون طرف، برادر، بعد از بیمارستان، آخر خیابون.» خیابان به تاریکی دامنه کوه می‌رسید و به ساختمان کم‌ارتفاعی منتهی می‌شد. وارد ساختمان شد و خود را در سرسرای یک خوابگاه حومه‌ای دید که او را به بچگی‌اش برد، به لیبرتی^{۲۳۷}، کوه‌های درام، واید پلینز، جایی که او و پدرش باهم زندگی کرده بودند، نور کم‌سو، کف‌پوش وصله‌پینه؛ یک برگه در شرح یک گروه آموزش کار با ماشین‌آلات، یک اطلاعیه میتینگ سندیکا و یک آگهی اجرای نمایش مربوط به سه دکاد قبل، روی تابلو اعلانات سوزن شده بودند؛ یک نقاشی قاب‌شده ناشیانه از اودو در زندان، روی کاناپه اتاق عمومی؛ یک ارگ کوچک دست‌ساز؛ لیستی از ساکنین و اطلاعیه ساعت‌های دسترسی به آب داغ در حمام‌های شهر هم روی در نصب شده بود.

شروت^{۲۳۸}، تکور، شماره ۳.

در حال تماشای انعکاس نور لامپ که به‌درستی هم در قابش روی سطح در آویخته نشده بود، در زد. زنی گفت «بیا تو!» او در را باز کرد.

نور روشن‌تری در اتاق پشت‌سر زن بود. برای لحظه‌ای نمی‌توانست به‌خوبی ببیند تا مطمئن شود او تکور است. زن در برابر او ایستاد. دست دراز کرد، انگار بخواهد او را کنار بزند یا در آغوش بکشد، یک حرکت

نامطمئن و ناتمام. مرد دستش را گرفت و بعد همدیگر را به آغوش کشیدند؛ آن‌ها به هم رسیدند و روی زمین نامطمئن در آغوش هم ایستادند.

تک‌ور گفت «بیا تو، اُه، بیا تو! بیا تو!»

شوک چشمانش را باز کرد. کمی آن طرف‌تر داخل اتاق، که حالا خیلی روشن‌تر به نظر می‌رسید، چهره جدی و هشیار کودکی کوچک را دید.

«سدیک، این شوکه.»

کودک به سمت تک‌ور رفت، پای او را بغل کرد و زد زیر گریه.

«خب گریه نکن، چرا گریه می‌کنی، دوست کوچولو؟»

کودک زمزمه کرد «چرا تو گریه می‌کنی؟»

«چون خوشحالم! فقط چون خوشحالم. بشین رو پام. ولی شوک، شوک! نامه‌ت همین دیروز رسید. وقتی سدیک رو بردم خونه که بخوابه، می‌خواستم برم پیش تلفن. گفتم امشب تلفن می‌زنی. نگفتم می‌آی! اُه، گریه نکن. سدیک! ببین، من دیگه نمی‌کنم، می‌کنم؟»

«اون مرد هم گریه کرد.»

«البته که کردم.»

سدیک با کنجکاوی بدبینانه‌ای به او نگاه می‌کرد. چهار سالش بود. سر گردی داشت، صورت گردی داشت، گرد بود، تیره، کرکی، لطیف.

در اتاق هیچ مبلمانی جز دو سکوی تخت نبود. تَکُور روی یکی از آن‌ها نشسته بود و سدیک را روی پایش نشانده بود، شوک روی دیگری نشست و پاهایش را کش آورد. با پشت دستش چشمانش را پاک کرد و بند انگشتانش را به سمت سدیک گرفت و گفت «بین، خیس شده‌ن. و بینی هم راه افتاده. یک دستمال همراهت هست؟»

«آره، همراه خودت نیست؟»

«بود، ولی تو یک رخت‌شورخونه گم شد.»

سدیک پس از کمی مکث گفت «می‌تونی دستمالی رو که من استفاده می‌کنم باهام شریک بشی.»

تَکُور گفت «اون نمی‌دونه کجا گذاشته‌تش.»

سدیک از روی زانوی مادرش بلند شد و از کشویی در کابینت یک دستمال درآورد. آن را به تَکُور داد و او آن را به شوک رد کرد. تَکُور با لبخند ژرفش گفت «تمیزه.» سدیک از نزدیک شوک را در حال تمیز کردن بینی‌اش تماشا کرد.

شوک پرسید «همین چند وقت پیش این جا زمین لرزه بوده؟»

تَکُور گفت «همه‌ش می‌لرزه، کم‌کم دیگه متوجهش نمی‌شی.» ولی سدیک با خوشحالی از دادن اطلاعات و با صدای رسا اما خشکش گفت «آره، قبل از شام یک شدیدش اومد. زمین لرزه که می‌آد پنجره‌ها تلق‌تلق می‌کنن و زمین موج برمی‌داره و مجبوری بری توی راهرو یا بیرون.»

شوک به تَکُور نگاه کرد، او با نگاه پاسخ داد. بیشتر از چهار سال پیر شده بود. قبلاً هم دندان‌های سالمی نداشت، اما حالا دوتایش هم افتاده بود، درست پشت دندان‌های نیش فک بالایی، طوری که جای خالی‌شان هنگام لبخند زدن دیده می‌شد. پوستش دیگر آن حالت صاف و لطیف جوانی را نداشت و موهایش که به‌دقت در پشت سر بسته شده بود، کدر شده بود.

شوک به‌وضوح دید که تَکُور گیرایی جوانی‌اش را از دست داده و شکل یک زن ساده خسته در نزدیکی میان‌سالی شده است. این را خیلی واضح‌تر از آن که هر کس دیگری می‌توانست ببیند، می‌دید. او همه‌چیز را درباره تَکُور طوری می‌دید که هیچ‌کس دیگری نمی‌توانست ببیند؛ از منظر سال‌های خلوت و همدلی و

سال‌های حسرت و آرزو. او را طوری می‌دید که هست.

چشمان‌شان درهم گره خورد.

شوگ پرسید «این‌جا... این‌جا اوضاع چه‌طور بوده؟» درحالی‌که ناگاه قرمز شد و به‌وضوح داشت پرت‌وپلا می‌گفت. زن موج آشکار او را حس کرد. خروش تمنای او را. او نیز کمی سرخ شد، و لبخند زد. با صدای خشکش گفت «آه، مثل همون موقع که پشت تلفن حرف زدیم.»

«شش دکاد پیش بود.»

«همه‌چی این‌جا مثل همیشه‌ست.»

«این‌جا خیلی قشنگه... تپه‌ها.» در چشمان تک‌تار یکی دره‌های کوهستان را دید. شدت تمنایش ناگهان بالا گرفت، طوری که لحظه‌ای سرش گیج رفت، بعد موقتاً بر این غلیان مسلط شد و سعی کرد این سرکشی را به‌زور فرو بنشانند. گفت «فکر می‌کنی بخوای این‌جا بمونی؟»

زن با صدای غریب، تیره و خشکش گفت «برام مهم نیست.»

سدیک مشتاقانه، اما بدون گرایش عاطفی، تأکید کرد «دماغت هنوز داره چکه می‌کنه.»

شوگ گفت «خوشحال باش که فقط همین‌ه.» تکور گفت «ششش، سدیک، خودخواه نشو!» هر دو خندیدند. سدیک به واری شوگ ادامه داد.

«من شهر رو دوست دارم، شو. مردمش خوبند... همه جور آدمی هست. ولی کارش رو نه. فقط کار آزمایشگاهی تو بیمارستان. کمبود تکنسین‌ها دیگه داره برطرف می‌شه، به‌زودی می‌تونم بدون این‌که دست‌شون رو تو حنا بذارم، پیام بیرون. اگر تو هم تو فکرش هستی، دوست دارم برگردم اینای. تو برنامه‌ای نگرفتی؟»

«درخواستی ندادم، چک هم نکردم. یک دکاده که تو جاده‌م.»

«تو جاده چی کار می‌کردی؟»

«توش سفر می‌کردم، سدیک.»

تکور گفت «اون نصف دنیا رو راه اومده، از جنوب، از بیابون‌ها، تا بیاد پیش ما.» کودک لبخند زد، خودش را روی پای مادرش جابه‌جا کرد تا جاگیرتر شود و خمیازه کشید.

«چیزی خوردی، شو؟ خسته نیستی؟ من باید این بچه رو ببرم تو تختش، ما داشتیم می‌رفتیم که تو در

زدی.»

«از الان تو خوابگاه می خوابه؟»

«از اول این فصل.»

سدیک خاطرنشان کرد؛ «چهار سالم تموم شده بود.»

تکور گفت «باید بگی، چهار سالم تموم شده.» و او را با ملایمت زمین گذاشت تا کتش را از کمد بیاورد. سدیک ایستاد، نیم‌رخش رو به شوک بود؛ کاملاً مراقب او بود و هر چه می‌گفت مستقیم خطاب به او بود. «ولی من چهار سالم بود. الان بیشتر از چهار سالمه.»

«یه زمان شناس، مثل پدر!»

کودک، که تأیید را حس کرده بود، پرسید «تو نمی‌تونی همزمان هم چهار سالت باشه هم بیشتر از چهار سال، می‌تونی؟» و حالا مستقیماً با شوک حرف می‌زد.

«آه، آره، به راحتی. حتا می‌تونی همزمان چهارساله و تقریباً پنج‌ساله باشی.» شوک که روی سکوی کم‌ارتفاع نشسته بود، می‌توانست سرش را همراهی سر کودک بگیرد تا او مجبور نباشد به بالا نگاه کند. «ولی من یادم رفته بود که تو تقریباً پنج سالته، می‌بینی. آخرین باری که دیدمت، تقریباً یک‌کم بیشتر از هیچ سالت

بود.»

«واقعاً؟» صدایش بی شک عشوهِ گرانه بود.

«آره، این قدر بودی.» دستانش را نزدیک هم نگه داشت.

«می‌تونستم حرف بزنم؟»

«فقط می‌گفتی ووا و چندتا چیز دیگه.»

با لبخندی پهن و سرخوش پرسید «من هم مثل بچهٔ چبن^{۲۳۹} همه رو تو سکونت‌گاه بیدار می‌کردم؟»

«البته.»

«از کی یاد گرفتم که واقعاً حرف بزنم؟»

تکور گفت «تقریباً تو شش‌ماهگی. و از اون موقع تا حالا هرگز ساکت نشدی. کلاه کجاست، سدیگ؟»

«تو مدرسه.» شوک را در جریان گذاشت. «از کلاهی که می‌ذارم متنفرم.»

کودک را در خیابان‌های پُرباد تا خوابگاه مرکز آموزش همراهی کردند و او را به سرسرا بردند. آن‌جا نیز کوچک و فرسوده بود، اما نقاشی‌های بچه‌ها، چندین موتور برنجی مدل و تعدادی خانه اسباب‌بازی و آدمک‌های چوبی رنگی جلوه‌ای به آن مکان داده بود. سدیک مادرش را بوسید و به او شب‌به‌خیر گفت، سپس رو به شوک کرد و دستانش را بالا برد؛ شوک دولا شد؛ دختر او را انگار از روی وظیفه، اما محکم، بوسید و گفت «شب‌به‌خیر!» و خمیازه‌کشان با پرستار شب رفت. آن‌ها صدای او را شنیدند، و صدای آهسته هیس گفتن پرستار را.

«اون زیباست، تکور. زیبا، تیزهوش و بااراده.»

«می‌ترسم نازپرورده باشه.»

«نه، نه. تو کارت خوب بوده، شگفت‌انگیز بوده... تو همچین زمانی...»

همین‌طور که از خوابگاه خارج می‌شدند، به صورت شوک نگاه کرد و گفت «این‌جا اون قدری بد نبود، نه به بدی جنوب. این‌جا بچه‌ها غذا داشتن که بخورن. نه خیلی خوب، ولی به اندازه کافی. این‌جا جامعه‌ای هست که کشت‌وکار می‌کنه. اگر چیز دیگه‌ای نباشه، بوته هالوم هست. می‌تونی دونه هالوم وحشی جمع کنی و برای غذا آسیابش کنی. هیچ‌کس این‌جا گرسنگی نکشید. ولی من واقعاً سدیک رو لوس کردم. تا سه‌سالگی ازش پرستاری کردم، خب البته، وقتی چیز دیگه‌ای نباشه که به خاطرش بچه رو از شیر بگیری! ولی تو ایستگاه تحقیقاتی رولنی سرزنشم کردن. ازم خواستن تمام‌وقت بذارمش پرورشگاه. اون‌ها گفتن من درباره این بچه

تملك گرا شده و تمام نیروم رو برای تلاش اجتماعی در این بحران نمی‌ذارم. در واقع حق با اون‌ها بود. ولی اون‌ها خیلی حق به جانب بودن. هیچ کدوم‌شون معنی تنها بودن رو نمی‌فهمید. همه‌شون تو گروه‌هاشون بودن. بدون شخصیت. یک زنی بود که به خاطر پرستاری از بچه سرم غر می‌زد. منفعت‌طلب‌های واقعی. من اون‌جا رو تحمل می‌کردم چون غذا خوب بود... به خاطر آزمایش کردن جلبک‌ها که قابل خوردن هستن یا نه، جیره‌های اضافی زیادی دستم رو می‌گرفت،

هر چند که گاهی مزه چسب می‌دادن... تا وقتی که تونستن کسی رو جای من پیدا کنن که بهتر به‌شون بخوره. بعدش حدود ده دکاد رفتم فرش استارت^{۲۴۰}. زمستون بود، دو سال پیش، همون مدت طولانی‌ای که نامه‌ها نمی‌رسید، وقتی اون‌جا که تو بودی اوضاع خیلی بد شد. تو فرش استارت این پست خالی رو دیدم و اومدم این‌جا. سدیک تا این پاییز پیش من موند. هنوز دلم براش خیلی تنگ می‌شه. اتاق خیلی سوت و کوره.»

«هم‌اتاقی‌ای نیست؟»

«شروت، اون خیلی خوبه، ولی شیفت شب تو بیمارستان کار می‌کنه. اون‌که اومد سدیک رفت، براش خوبه که با بچه‌های دیگه زندگی کنه. داشت خجالتی می‌شد. با رفتن به اون‌جا خیلی خوب برخورد کرد، خیلی اجتماعی. بچه‌های کوچیک اجتماعی‌ان. تا به جایی می‌خورن گریه‌شون می‌گیره، ولی با مشکلات بزرگ راحت روبه‌رو می‌شن، مثل اغلب بزرگ‌ترها ناله نمی‌کنن.»

دوش به دوش هم قدم زدند. ستاره‌های پاییزی بیرون آمده بودند، تعداد و درخشش آن‌ها باورنکردنی بود، سوسو می‌زدند و به خاطر غباری که زمین‌لرزه و باد به پا کرده بود چشمک می‌زدند، طوری که گویی تمام آسمان در ارتعاش بود، لرزش تراشه‌های الماس، مثل شراره‌های آفتاب بر دریایی سیاه. زیر این شکوه ناآرام، تپه‌های تاریک و استوار، بام‌ها با لبه‌های خشن و نور چراغ‌های خیابان ملایم بودند.

شوگ گفت «چهار سال پیش، چهار سال پیش بود که از اون‌جا تو ساوثرایزینگ به اِبنای برگشتم. اسمش چی بود؟ رد اسپرینگز. یک شیی مثل امشب بود، باد، ستاره‌ها. دویدم، همه راه رو از خیابون پلینز تا اقامت‌گاه دویدم. و تو اون‌جا نبودی، رفته بودی. چهار سال!»

«همون لحظه‌ای که اِبنای رو ترک کردم، فهمیدم احمقم که دارم می‌رم. قحطی بود یا نبود، باید اون اعزام رو رد می‌کردم.»

«تفاوت زیادی ایجاد نمی‌کرد. سابل منتظر بود که بهم بگه کارم تو انستیتو تمومه.»

«اگر من اون جا بودم، تو نمی‌رفتی اون پایین تو خاک.»

«شاید، ولی احتمالاً ممکن نبود ما باهم اعزام بشیم. مدتی بود که نمی‌شد چیزها رو کنار هم نگه داشت، می‌شد؟ شهرهای جنوب غربی... هیچ بچه‌ای توشون باقی نموند. هنوز هم نیست. همه‌شون رو فرستادند شمال، که غذای بیشتری بود، یا ممکن بود باشه. و بقیه موندن تا معدن‌ها و آسیاب‌ها رو سرپا نگه دارن. شگفت‌آوره که ما تونستیم دوام بیاریم، همه‌مون، نیست؟... ولی، لعنت بر شیطان، من دیگه باید یک مدتی کار خودم رو بکنم!»

تک‌ور بازویش را گرفت. شوک یک لحظه خشکش زد، انگار در اثر تماس دست او برق گرفته باشدش. تک‌ور با لبخند تکانش داد. «تو چیزی نخوردی، خوردی؟»

«نه. آه، تک‌ور، من مریض تو بودم! مریض تو!»

به هم نزدیک شدند، و در خیابان تاریک، بین چراغ‌ها، زیر ستارگان، همدیگر را تنگ در آغوش گرفتند. یک دفعه تعادل‌شان را از دست دادند و شوک به نزدیک‌ترین دیوار تکیه کرد. گفت «بهتره یک چیزی بخورم.» و تک‌ور گفت «آره، وگرنه با صورت نقش زمین می‌شی! بیا.» آن‌ها یک بلوک تا غذاخوری راه پیمودند که بزرگ‌ترین

ساختمان چاکار بود. زمان عادی شام گذشته بود، ولی آشپزها در حال خوردن بودند و برای مسافر یک ظرف خورش و تا می‌خواست نان آوردند. همگی پشت میز نزدیک آشپزخانه نشستند. میزهای دیگر را تمیز کرده بودند تا برای صبح فردا آماده باشند. اتاق بزرگ مانند غار بود، سقف در سایه فرو رفته بود، تیره‌وتار، به جز آن جایی که کاسه‌ای یا ظرفی روی یک میز تاریک، نوری را به خود می‌گرفت و سوسویی می‌زد. آشپزها و خدمه گروه ساکتی بودند، خسته از کار روز؛ تندتند غذا می‌خوردند، خیلی حرف نمی‌زدند و توجهی هم به تکور و غریبه نداشتند. یکی یکی غذای‌شان را تمام کردند و ظرف‌های‌شان را به بخش ظرف‌شویی آشپزخانه بردند. یک خانم پیر همین‌طور که بلند می‌شد گفت «عجله نکن، امار، هنوز یک ساعتی وقت داری تا ظرف‌ها رو بشورن.» صورتی جدی داشت و عبوس به نظر می‌رسید، نه مادرانه، نه خیرخواه؛ ولی با عاطفه حرف زد، با نیک‌خواهی برابرها. کاری نمی‌توانست بکند بیش از این که بگوید «عجله نکن.» و لحظه‌ای با عشق برادرانه به آن‌ها نگاه کند.

آن‌ها نیز کار بیشتری برای او نمی‌توانستند بکنند، و تنها کمی بیشتر برای یکدیگر.

آن‌ها به اقامت‌گاه شماره هشت، اتاق شماره سه برگشتند، و آن‌جا انتظار طولانی‌شان به سر رسید. حتا چراغ را هم روشن نکردند؛ تاریکی را ترجیح می‌دادند، دور وجود یکدیگر، مانند سیاره‌هایی که کورکورانه، در سکوت، در سیلاب نور ستارگان، در مرکز جاذبه‌شان می‌چرخند، دور مرکز هستی بی‌پایان می‌چرخیدند.

تک‌ور هنگام طلوع آفتاب بیدار شد. روی آرنجش تکیه داد و از روی شوک به مربع خاکستری پنجره نگاه کرد، و بعد به شوک. او به پشت خوابیده بود، آن قدر آرام نفس می‌کشید که سینه‌اش به زحمت تکان می‌خورد، صورتش کمی وارفته بود، و در نور خفیف، عبوس و دور می‌نمود. تک‌ور با خودش فکر کرد؛ «ما از راه دوری به سوی هم اومده‌یم. همیشه همین کار رو کرده‌یم. از فاصله‌های بزرگ، از پس سال‌ها، از اون سوی مفاک‌های شانس. چون از راهی به این دوری می‌آد هیچی نمی‌تونه ما رو از هم جدا کنه. هیچی، نه فاصله‌ها، نه سال‌ها، نمی‌تونن بزرگ‌تر از فاصله‌ای باشن که الان بین ماست، فاصله جنسیت ما، تفاوت هستی ما، ذهن‌های ما؛ این فاصله، این مفاک که ما با یک نگاه، یک لمس، یک واژه، روش پل می‌زنیم؛ آسون‌ترین کار دنیا. بین اون چه قدر دوره، خواب. بین چه قدر دوره، همیشه دوره. ولی برمی‌گرده، برمی‌گرده، برمی‌گرده...»

تک‌ور به بیمارستان چاکار اطلاع داد که آن‌جا را ترک می‌کند، ولی آن‌جا ماند تا کسی را جایگزینش کنند. شیفت هشت‌ساعته‌اش را تمام کرد – در فصل سوم سال صد و شصت و هشت، هنوز خیلی از مردم سر شیفت‌های طولانی در جایگاه‌های اضطراری بودند، چرا که گرچه خشک‌سالی در زمستان صد و شصت و هفت شکست، اقتصاد سیاره هنوز به‌هیچ‌وجه به حالت عادی برنگشته بود. «پست طولانی و غذاخوری کوتاه»، هنوز حکم قطعی برای کسانی بود که کارهای مهارتی را انجام می‌دادند، اما غذا برای یک روز کار کافی بود، اتفاقی که هرگز در یکی دو سال گذشته نمی‌افتاد.

شوک برای مدتی هیچ کار خاصی نمی‌کرد. خودش را بیمار نمی‌دانست؛ پس از چهار سال قحطی، همه چنان

به تأثیرات سختی و سوءتغذیه عادت کرده بودند که آن را یک هنجار به شمار می‌آوردند. گرچه دچار سرفه‌های ناشی از گردو خاک که در جوامع بیابانی جنوبی همه‌گیر بود شده بود – یک التهاب مزمن مجاری تنفسی مشابه سیلیکوز^{۲۴۱} و سایر بیماری‌های معدنچیان – ولی این چیزی بود که کسی که آن‌جا زندگی کرده بود به جان می‌خرد. او به سادگی لذت می‌برد از این که اگر حوصله نداشت کاری بکند، کاری هم نبود که لازم باشد بکند.

چند روزی او و شروت اتاق را روزها باهم شریک می‌شدند، هر دو تا بعدازظهر می‌خوابیدند؛ بعد شروت، زنی آرام و حدوداً چهل‌ساله، با زنی دیگر که او هم شیفت شب کار می‌کرد به اتاقی دیگر نقل‌مکان کرد و شوک و تکور تا چهار دکادی که در چاکار ماندند، اتاق را در اختیار گرفتند. وقتی تکور سر کار بود، او یا می‌خوابید، یا در خیابان‌ها یا تپه‌های خشک و بایر بالای شهر، قدم می‌زد. اواخر بعدازظهر به مرکز آموزش می‌رفت و سدیک و کودکان دیگر را در زمین بازی تماشا می‌کرد یا مثل اغلب بزرگ‌ترها، در یکی از پروژه‌های کودکان مشارکت می‌کرد – یک گروه نجارهای هفت‌ساله دیوانه یا دو نقشه‌بردار دوازده‌ساله جدی که در مثلث‌بندی مشکل داشتند. بعد با سدیک تا اتاق‌شان قدم می‌زد؛ آن‌جا تکور از سر کار می‌آمد و باهم به حمام یا غذاخوری می‌رفتند. یکی دو ساعت بعد از شام بچه را به خوابگاهش می‌بردند و خود به اتاق برمی‌گشتند. این روزها واقعاً باصفا بودند، زیر آفتاب پاییزی، در سکوت تپه‌ها. این برای شوک زمانی بیرون از زمان بود، در کنار جریان رود، غیرواقعی، جاودانی، سحرانگیز. او و تکور گاهی تا دیروقت گفت‌وگو می‌کردند؛ شب‌های دیگر کمی پس از تاریکی به بستر می‌رفتند و نه یا ده ساعت، در سکوت عمیق و بلورین شب کوهستان می‌خوابیدند.

با باروبندیل آمده بود؛ یک چمدان زهواردررفته که نامش با حروف سیاه روی آن حک شده بود؛ هر آنارستی‌ای هنگام سفر، کاغذها، یادگارها و یک جفت پوتین اضافی‌اش را در چنین چمدانی همراه داشت، از فیبر نارنجی و کاملاً ساییده و نخ‌کش‌شده. مال او شامل یک پیراهن که هنگام ترک آب‌نای برداشته بود، چند کتاب و کمی کاغذ و یک شی عجیب هم می‌شد؛ شی‌ای که وقتی در چمدان گذاشته شده بود عبارت بود از چند حلقهٔ سیمی مسطح و چند دانهٔ شیشه‌ای. دومین غروبی که آن‌جا بود، این شی را به طور اسرارآمیزی به سدیک نشان داده بود.

کودک با شگفتی گفته بود؛ «این یک گردن‌بنده.» مردمان شهرهای کوچک از زیورآلات به‌وفور استفاده می‌کردند. در شهر فرهنگی آب‌نای، تنش بیشتری بین اصل عدم‌مالکیت و انگیزهٔ خودآرایی بود و آن‌جا یک حلقه یا سنجاق منتهای سلیقه بود. ولی در جاهای دیگر، ارتباط عمیق بین زیبایی‌شناسی و حرص‌و‌آز چندان محل نگرانی نبود؛ مردم بدون شرمندگی خود را زینت می‌دادند. بیشتر مناطق یک جواهرساز حرفه‌ای داشتند که کارش را به خاطر عشق و شهرت انجام می‌داد، همین‌طور کارگاه‌های صنایع‌دستی که در آن‌ها می‌توانستی با مواد اولیهٔ محدود – مس، نقره، مهره، لعل و سنگ‌های سرخ و زرد ساوثرایزینگ – سلیقه‌ات را راضی کنی. سدیک به‌ندرت چیزهای براق و ظریف دیده بود اما، می‌دانست گردن‌بند چیست.

پدرش گفت «نه، ببین.» و با مهارت و وقار رشته‌های آن را بلند کرد و حلقه‌هایش را به هم وصل کرد. وقتی از دست او آویزان شد، زنده شد، حلقه‌ها مانند کره‌هایی تودرتو آزادانه چرخیدند و دانه‌های شیشه‌ای نور لامپ را منعکس کردند.

کودک گفت «وای، چه قشنگ! این چیه؟»

«از سقف آویزون می‌شه؛ این جا میخ هست؟ قلاب لباس هم خوبه تا از انبار ابزارها یک میخ بیارم. می‌دونی کی درستش کرده، سدیک؟»

«نه... تو کردی.»

«اون درست کرده. مادر. اون درستش کرده.»

«این رو از همه بیشتر دوست داشتم، اونى که بالای میز تحریر بود. بقیه رو دادم به بداپ. نمی‌خواستم بذارم‌شون برای اسمش رو نبر پیر. ننه حسادت، ته کوریدور.»

تک‌وَر تکان خورد و گفت «اُه، باناب! سال‌ها بود یادم نبود.» طوری به آن آویز نگاه می‌کرد انگار از آن می‌ترسد.

سدیک ایستاده بود و آویز را که درگیر یافتن تعادل خود بود تماشا می‌کرد. سرانجام با احتیاط گفت «آرزو داشتم که بتونم یک شب اون رو تو خوابگاه بالای تختی که توش می‌خوابم، شریک بشم.»

«من یکی برات درست می‌کنم عزیز دل. برای هر شب.»

«واقعاً می‌تونی باز هم درست کنی، تِکُور؟»

«خب، قبلاً که می‌تونستم. فکر کنم بتونم یکی برات درست کنم.» حالا دیگر قطره‌های اشک در چشمانش آشکارا دیده می‌شدند. شوک دستانش را دور او حلقه کرد. هر دو هنوز عصبی بودند و زیر فشار. سدیک لحظه‌ای با چشمان آرام و مشاهده‌گر آن‌ها را که همدیگر را در آغوش داشتند تماشا کرد، بعد دوباره به سمت تصرفات فضای نامسکون برگشت. وقتی تنها بودند، غروب‌ها، سدیک اغلب موضوع بحث آن‌ها بود. تِکُور به نوعی بیش‌ازحد مجذوب این کودک بود، انگار دنبال صمیمیتی از نوعی دیگر می‌گشت، و عقل سلیمش که قدرتمند می‌نمود، در برابر آرزوها و دل‌نگرانی‌های مادرانه‌اش ناتوان شده بود. این برای او طبیعی نبود؛ نه رقابت و نه محافظه‌کاری در زندگی آنارستی‌جماعت، انگیزه‌های مهمی نبودند. او خوشحال بود که می‌تواند از نگرانی‌هایش حرف بزند و آن‌ها را بیرون بریزد، و حضور شوک او را قادر به این کار ساخته بود. در شب‌های نخست، بیشتر حرف‌ها را تِکُور می‌زد و شوک تنها گوش می‌داد، انگار به موسیقی یا صدای آب گوش می‌دهد، و کمتر سعی می‌کرد پاسخی بدهد. اکنون چهار سال بود که او خیلی حرف نزده بود؛ عادت گفت‌وگو کمابیش

از یادش رفته بود. تَکُور او را از سکوت رها کرد، کاری که همیشه کرده بود. بعدتر، این او بود که بیشتر حرف می‌زد، هر چند که حرف زدنش همیشه به پاسخ‌های تَکُور وابسته بود.

یک شب شوک پرسید «تیرین رو یادت می‌آد؟» سرد بود؛ زمستان رسیده بود، و آن اتاق، دورترین اتاق به اجاق اقامت‌گاه، هرگز به‌خوبی گرم نمی‌شد، حتا وقتی کانال هوا را کامل باز می‌گذاشتند. رخت‌خواب هر دو سکو را روی آن یکی که به هواکش نزدیک‌تر بود گذاشته بودند و دونفری روی آن کز کرده بودند. شوک پیراهن کهنه‌ای را که بارها شسته شده بود پوشیده بود تا سینه‌اش را گرم نگه دارد، او عادت داشت در تخت‌خواب بنشیند. تَکُور، که چیزی تنش نبود، دراز کشیده و تا بناگوش زیر پتو بود. گفت «اون پتوی نارنجی چی شد؟»

«چه تملک‌گرایی شدی! همون جا گذاشتمش.»

«برای ننه حسادت؟ چه بد. من تملک‌گرا نیستم. فقط رمانتیکم. اون اولین پتویی بود که باهم زیرش خوابیدیم.»

«نه، اون نبود. اون جا تو نه‌تراس باید یک پتو رو خودمون گذاشته باشیم.»

تک‌ور خندید. «اگر بود من یادم نمی‌آد. درباره کی پرسیدی؟»

«تیرین.»

«یادم نمی‌آد.»

«تو نورث‌ستینگ. اون پسر تیره، دماغ سربالا...»

«آه، تیرین! البته. داشتم به ابنای فکر می‌کردم.»

«تو جنوب غربی دیدمش.»

«تیرین رو دیدی؟ چه‌طور بود؟»

شوڪ مدتی چیزی نگفت، تارو پود پتو را با انگشتانش دنبال کرد. «یادته بداپ دربارهٔ تیرین چی گفت؟»

«این که دایم پست‌های خرجمالی گرفت و این‌جا و اون‌جا رفت و آخر سر رفت جزیرهٔ سگوینا، آره؟ و بعدش داپ ردش رو گم کرد.»

«تو نمایشی رو که برپا کرد دیدی، اونی که براش دردرس درست کرد؟»

«تو جشنوارهٔ تابستونی، بعد این‌که تو رفتی؟ آره. چیزی ازش یادم نمی‌آد، خیلی وقت پیش بود. احمقانه بود. لودگی. تیرین لوده بود. ولی احمقانه. دربارهٔ یک اوراستی بود، آره درسته. این اوراستی خودش رو توی یک تانک کِشت تو سفینهٔ باری ماه قایم می‌کنه. با یک نی نفس می‌کشه و با ریشهٔ گیاه خودش رو سیر می‌کنه. به‌ت گفتم که احمقانه بود! و این جوری قاچاقی وارد آنارس می‌شه. بعد این‌ور اون‌ور می‌ره سعی می‌کنه از انبارها چیز بخره، به مردم چیز بفروشه و تیکه‌های طلا جمع کنه؛ تا جایی که دیگه نمی‌تونه تکنون بخوره. پس مجبور می‌شه همون‌جا که هست بمونه. اون یک قصر می‌سازه و خودش رو صاحب آنارس معرفی می‌کنه. و بعدش این صحنهٔ فوق‌العاده خنده‌دار که اون یارو می‌خواد بره سمت زنش، اون هم مشکلی نداره، ولی مرده نمی‌تونه کاری بکنه مگر این‌که به‌ش طلا پرداخت کنه. زنه هم طلا نمی‌خواد. خیلی بامزه بود، زنه می‌افتاد، مرده هم می‌رفت سمتش ولی یهو پرت می‌شد عقب. انگار لگد می‌خورد. بعد می‌گفت "من نباید! نه این اخلاقی نیست! این کار درست نیست!" تیرین بیچاره! اون خیلی بامزه بود، و خیلی سرزننده.»

«اوراستی رو خودش بازی کرد؟»

«آره، محشر بود.»

«اون نمایش رو بهم نشون داده بود. بارها.»

«کجا دیدیش؟ تو گرند ولی؟»

«نه، قبلاً، تو البو. دربان آسیاب بود.»

«خودش انتخاب کرده بود؟»

«فکر نمی‌کنم اون موقع تیر دیگه اصلاً قدرت انتخاب داشته... بداپ همیشه فکر می‌کرد اون مجبور شده که بره به سگوینا، که به‌زور مجبورش کردند درمان رو بپذیره. نمی‌دونم. وقتی من دیدمش، سال‌ها بعد از درمان، اون یک آدم نابودشده بود.»

«فکر می‌کنی تو سگوینا کاری کردن...؟»

«نمی‌دونم؛ فکر کنم آسایشگاه واقعاً سعی می‌کنه یک سرپناه فراهم کنه. از روی نشریات سندیکاشون بخوایم

قضاوت کنیم، دست کم نوع دوستن. شک دارم اون‌ها تیر رو از لبه پرتگاه هل داده باشن.»

«ولی چی باعث درهم شکستنش شد؟ پیدا نکردن پستی که می‌خواست؟»

«اون نمایش شکستنش.»

«نمایش؟ الم‌شنگه‌ای که اون عنترهای پیر راه انداختن؟ نه، گوش کن، برای این‌که از یک همچین سرزنش‌های متعصبانه‌ای دیوونه بشی باید از قبل دیوونه باشی. فقط کافی بود به‌شون اهمیت نده!»

«تیر از قبل دیوونه بود. از استانداردهای جامعه ما.»

«منظورت چیه؟»

«خب، به نظر من تیر یک هنرمند بالفطره بود. نه یک صنعتگر، بلکه یک آفریننده. یک مخترع - مخرب، کسی که باید همه چی رو وارونه کنه، پشت و رو کنه. یک طنزپرداز، کسی که از راه خشم ستایش می کنه.»

تک‌ور با سادگی پرسید «نمایش این قدرها خوب بود؟» و یکی دو اینچ از زیر پتو بیرون آمد و محو نیم رخ شوک شد.

«نه، فکر نمی کنم. حتماً روی صحنه خنده دار بوده. بالاخره وقتی نوشتش فقط بیست سالش بود. دایم اون رو می نوشت. هرگز چیز دیگه ای ننوشته.»

«دایم همون نمایش رو می نوشته؟»

«دایم همون نمایش رو می نوشته.»

تک‌ور با تأسف و نفرت گفت «آه.»

«هر چند دکاد می اومد و به من نشونش می داد. و من می خندمیش یا نقش خوندنش رو بازی می کردم و سعی می کردم درباره اش حرف بزیم. ناامیدانه می خواست درباره اش حرف بزنه ولی نمی تونست. خیلی وحشت داشت.»

«از چی؟ نمی فهمم.»

«از من. از همه. از سازمان اجتماعی، از نژاد بشر، از برادری ای که اون رو پس زده بود. وقتی مردی خودش رو در میان همه تنها حس می کنه، قطعاً حسایی وحشت زده می شه.»

«منظورت اینه فقط چون چند نفر نمایشش رو غیراخلاقی دونستن و گفتن نباید پست تدریس بگیره، نتیجه گرفت همه علیه اونن؟ این یک کم احمقانه ست!»

«ولی مگه کسی هم کنارش بود؟»

«داپ بود... همه دوست هاش.»

«ولی از دستشون داد. اعزام شد به جاهای دور.»

«خب پس، چرا اعزام ها رو رد نکرد؟»

«گوش کن، تکور. من هم دقیقاً همین فکر رو کردم. ما همیشه این رو می گیم. تو این رو گفتی – تو نباید قبول می کردی بری رولنی. من به محض این که به البو رسیدم گفتم من یک مرد آزادم، من مجبور نبودم پیام این جا!.. همیشه این طور فکر می کنیم و این طور می گیم، ولی این کار رو نمی کنیم. اراده خودمون رو توی یک

صندوقچه تو ذهن مون نگه می‌داریم، توی یک اتاق، و اون وقت می‌گیم، من مجبور به هیچ کاری نیستم، من خودم همه چی رو انتخاب می‌کنم، من آزادم. و بعد اون اتاق کوچیک توی ذهن مون را می‌ذاریم و می‌ریم جایی که PDC اعزام مون می‌کنه و صبر می‌کنیم تا دوباره اعزام بشیم به یک جای دیگه.»

«آه، شو، این درست نیست. فقط موقع خشک‌سالی. تا قبل از اون فقط نصف اعزام‌ها این‌جوری بود. مردم کارهایی رو می‌کردن که دوست داشتن، به یک سندیکا می‌پیوستن یا یکی تأسیس می‌کردن، بعد تو دیولب ثبتش می‌کردن. دیولب اکثراً کسانی رو اعزام می‌کرد که خودشون می‌خواستن تو چرخه کار عمومی باشن. حالا دوباره برمی‌گرده به همون وضعیت.»

«نمی‌دونم. البته باید این‌طور بشه. ولی حتا پیش از قحطی هم این‌جوری پیش نمی‌رفت، بلکه برعکس. حق با بداپ بود: پشت هر فوریتی، حتا هر اعزام به کار اجباری‌ای، انگار انبوهی از کاغذبازی تو PDC وجود داره و یک‌جور خشکی: این‌جوری انجام شده، این‌جوری انجام می‌شه، این‌جوری باید انجام بشه... قبل از خشک‌سالی هم کلی از این خبرها بود. پنج سال کنترل دقیق شاید الگو رو برای همیشه عوض کرده باشه. این‌قدر شکاک نباش! گوش کن، تو بهم بگو، چند نفر رو می‌شناسی که از پذیرش یک پست سر باز زده باشن، حتا قبل از قحطی؟»

تک‌وَر سؤال را اشتباه گرفت. «یعنی برن ناچ‌نیب بشن؟»

«نه، نه. ناچ‌نیب‌ها مهمن.»

«خب، خیلی از دوست‌های داپ. اون آهنگ‌ساز خوب، سالاس، و چندتا از اون هپلی‌ها. وقتی بچه بودم هم ناچ‌نیب‌های واقعی می‌اومدن راوند ولی. ولی من همیشه فکر می‌کردم اون‌ها متقلبن. این قدر دروغ‌ها و قصه‌های جالبی می‌گفتن، فال می‌گرفتن، همه از دیدن‌شون خوشحال می‌شدن و دوست داشتن تا وقتی بمونن ازشون پذیرایی کنن. ولی هرگز زیاد نمی‌موندن. ولی بعدش مردم یکهو جمع می‌کردن از شهر می‌زدن بیرون، معمولاً بچه‌ها، بعضی‌هاشون از کشاورزی متنفر بودن. و فقط پست‌شون رو ول می‌کردن و می‌رفتند. مردم همه‌جا این کار رو می‌کنن، همیشه. می‌رن، دنبال یک چیز بهتر. فقط اسمش رو نمی‌ذارن رها کردن پست!»

«چرا نه؟»

تکور غرولند کرد «به کجا می‌خوای برسی؟» و بیشتر زیر پتو فرو رفت.

«خب، این. این که ما شرم داریم که بگیم پست‌مون رو نپذیرفتیم. این که وجدان اجتماعی کاملاً بر وجدان فردی سلطه داره، به جای این که باهاش به تعادل برسه. ما همکاری نمی‌کنیم... اطاعت می‌کنیم. ما از مطرود شدن می‌ترسیم، از این که تنبل، به‌دردنخور یا خودخواه خونده بشیم. ما به نظر همسایه‌مون بیش از آزادی انتخاب خودمون اهمیت می‌دیم. حرف من رو قبول نداری، تک، ولی سعی کن، فقط سعی کن پات رو

بذاری اون رو خط، فقط در خیال، و ببین چه حسی پیدا می کنی. اون وقت می فهمی که تیرین چیه و چرا تباه شده، چرا یک روح گم شده ست. اون یک مجرمه! ما جرم ایجاد کردیم، درست همون طور که تملک گراها کرده ن. ما یک مرد رو از کُرهُ تأییدات مون بیرون می کنیم، بعد برای همین محکومش می کنیم. ما قانون وضع کردیم، قوانین رفتارهای عرفی، دورتادور خودمون دیوار کشیدیم، ولی نمی تونیم ببینیم شون، چون بخشی از فکرمون شده ن. تیر هرگز این کار رو نکرد. من اون رو از وقتی ده سال مون بود می شناسم. اون هیچ وقت این کار رو نکرد، اون هرگز دیوار نساخت. اون یک شورشی بالفطره بود. اون یک اودونین بالفطره بود... اودونین واقعی! اون یک مرد آزاد بود، و بقیه ما، برادرانش، اون رو به مجازات اولین انتخاب آزادانه ش دیوونه کردیم.»

تکور، پیچیده در رخت خواب و با حالت دفاعی، گفت «من فکر نمی کنم تیر آدم خیلی قوی ای بوده باشه.»

سکوتی طولانی بین آن دو برقرار شد.

تکور گفت «عجیب نیست که تو رو افسون کرده. نمایش اون. کتاب تو.»

«ولی من خوش شانس ترم. یک دانشمند می تونه وانمود کنه که کارش خودش نیست، بلکه تنها یک سری حقایق غیرشخصیه. یک هنرمند نمی تونه پشت حقایق پنهان بشه. هیچ جا نمی تونه پنهان بشه.»

تک‌ویر لحظاتی او را از گوشه چشم تماشا کرد، بعد بلند شد و نشست و پتو را روی شانه‌هایش کشید. «ووف! سرده!... من اشتباه کردم، نه؟ درباره کتاب. درباره این که سابول قیچیش کنه و اسمش رو بذاره توش. درست به نظر می‌اومد. مثل قرار دادن اثر پیش از صاحب اثر، عزت نفس پیش از تکبر و جامعه پیش از خود، از این چیزها. ولی اصلاً این چیزها نبود، درسته؟ یک جور کاپیتولاسیون بود. تسلیم شدن در برابر قدرت‌مداری سابول.»

«نمی‌دونم. بالاخره چاپش کردم.»

«هدف درست، اما وسیله نادرست! من تو رولنی خیلی به‌ش فکر کردم، شو. به‌ت می‌گم کجاش اشتباه بود. من باردار بودم. زن‌های باردار اخلاق ندارند. تنها چیزی که دارن بدوی‌ترین نوع هوس فداکاریه. کتاب و شراکت و حقیقت برن به جهنم اگر بچه تو شکم من رو تهدید کنن! این یک محرک برای حفظ نوع بشره، ولی می‌تونه درست علیه جامعه عمل کنه؛ بیولوژیکه نه اجتماعی. مردها باید شکرگزار باشن که هرگز گرفتارش نمی‌شن. ولی باید درک کنن که زن‌ها دچارش می‌شن و مراقب این موضوع باشن. فکر کنم برای همین بود که سلطه‌گرهای قدیم زن‌ها رو دارایی حساب می‌کردن. چرا زن‌ها به‌شون این اجازه رو دادن؟ چون دایم باردار بودن... چون اون‌ها از اول تحت تملک بودن، برده بودن!»

«خیلی خب، شاید، ولی جامعه ما، این‌جا، یک جامعه حقیقیه که ایده‌های اودو رو در عمل تجسم می‌کنه.

اونی که پیمان بزرگ رو بست یک زن بود! چی کار داری می‌کنی؟ پرورش احساس گناه؟ غلتیدن تو گل؟»

واژه‌ای که شوک به کار برد در واقع غلتیدن در گل نبود؛ چون در آنارس اصلاً حیوانی وجود ندارد، که این کار را بکند. در واقع یک واژه مرکب بود به معنی «مستمراً و لایه‌لایه پوشیده شدن از کثافت». انعطاف و دقت زبان پراویک منجر به شکل‌گیری استعاره‌های محکمی شده بود که برای ابداع‌کنندگان آن کاملاً غیرقابل‌پیش‌بینی بود.

«خب، نه. داشتن سدیک فوق‌العاده بود! ولی من درباره کتاب اشتباه کردم.»

«هر دومون اشتباه کردیم. ما همیشه باهم اشتباه می‌کنیم. تو که فکر نمی‌کنی واقعاً تو ذهن من رو هدایت کردی؟»

«در اون مورد، فکر کنم کردم.»

«نه. واقعیت اینه که هیچ‌کدوم از ما ذهن‌مون رو هدایت نکردیم. هیچ‌کدوم انتخاب نکردیم. گذاشتیم سابول برامون انتخاب کنه. سابول درونی خودمون... عرف، اخلاق‌گرایی، ترس از طرد از اجتماع، ترس از متفاوت بودن، ترس از آزاد بودن! خب، دیگه بسه! من آروم یاد می‌گیرم، ولی یاد می‌گیرم.»

تک‌ور پرسید «چی کار می‌خوای بکنی؟» شوقی از هیجان مطبوع در صدایش بود.

«با تو برم آبنای و یک سندیکا راه بندازم، یک سندیکای چاپ. اصول رو چاپ کنم، بدون سانسور. و هر چیز دیگه‌ای که دوست داریم. طرح بداپ برای آموزش آزاد علوم که PDC قبول نکرد وارد گردش کار بکندش. و نمایش‌نامه‌تیرین. من این رو به‌ش م‌دیونم. اون به من یاد داد که زندان چیه، و کی می‌سازدش. اون‌هایی که دیوارها رو می‌سازن خودشون زندانی خودشون می‌شن. من می‌خوام برم کارکرد واقعی خودم رو تو جامعه انجام بدم. می‌خوام برم دیوارها رو خراب کنم.»

تک‌ور، چمباتمه‌زده در پتو، گفت «ممکنه حسابی جنجالی بشه.» به شوک تکیه داد و شوک دستانش را دور شانه‌های او حلقه کرد. «انتظار دارم که بشه.»

آن شب تا مدتی پس از آن که تک‌ور خوابش برد، شوک بیدار ماند؛ دستانش را زیر سرش گذاشت و به تاریکی خیره شد و به سکوت گوش داد. به سفر طولانی‌اش از خاک تا این‌جا فکر کرد؛ تپه‌ماهورها و سراب‌های بیابان، راننده قطار با آن کله تاس و قهوه‌ای‌رنگ و چشمان بی‌رنگ که گفته بود انسان باید با زمان کار کند، نه علیه آن.

شوک این چهار سال اخیر یک چیز را درباره اراده‌اش آموخته بود. در سرخوردگی اراده‌اش قدرت آن را بازیافته بود. هیچ حکم اجتماعی یا اخلاقی‌ای با آن برابری نمی‌کرد. حتا گرسنگی هم یارای سرکوبش را نداشت. هر

چه کمتر داشت، نیازش به بودن قطعی‌تر می‌نمود.

او این نیاز را، در فرهنگ واژگان اودونین، به عنوان کارکرد سلولی خود شناخته بود، اصطلاح معادل فردیت فرد، کاری که او بهتر از هر کاری می‌توانست انجام دهد و نتیجتاً بهترین خدمت او به جامعه. یک جامعه سالم به او اجازه می‌داد این کارکرد بهینه را آزادانه تجربه کند و در هماهنگی با کارکردهای مشابه دیگر، سازگاری و قدرتش را بیابد. این ایده مرکزی همسانی اودو بود. این که جامعه اودونین در آنارس از این ایده فاصله گرفته بود، به نظر او، چیزی از وظیفه او در قبال آن کم نمی‌کرد؛ بلکه دقیقاً برعکس. با افسانه کنار گذاشتن حکومت، رابطه متقابل و پیوند واقعی فرد و جامعه روشن می‌شود. فداکاری ممکن است از فرد خواسته شود، ولی سازش، هرگز: چون گرچه تنها جامعه می‌تواند امنیت و ثبات را ایجاد کند، تنها فرد، انسان، قدرت انتخاب از روی وجدان را دارد – قدرت تغییر، کارکرد اساسی زندگی. جامعه اودونین به یک انقلاب پایدار انجامیده بود، و انقلاب از ذهن‌های متفکر آغاز می‌شود.

همه آن‌چه شوک در این باره اندیشیده بود، از نظر شعور و وجدانش، کاملاً اودونینیستی بود.

بنابراین اکنون دیگر مطمئن بود میل بی‌حدوحصر و رادیکالش به آفرینش، در فرهنگ اودونین، خودش توجیه خودش است. احساس مسئولیت بنیادینش نسبت به کار، همان‌طور که اندیشیده بود، او را از رفقاییش، از جامعه‌اش، جدا نکرده بود. کاملاً با آن‌ها درآمیخته‌اش کرده بود.

او همچنین پنداشته بود که مردی که چنین احساس مسئولیتی دربارهٔ یک چیز دارد، باید آن را به همه چیز تعمیم دهد. اشتباه بود که خود را تنها ابزار آن بداند و نه چیز دیگر و هر ضرورت دیگری را فدای آن کند.

این روحیهٔ فداکاری همان چیزی بود که تَکُور در صحبت‌هایش گفته بود که وقتی باردار بوده در خودش دیده است، و با درجه‌ای از وحشت از آن سخن گفته بود، با درجه‌ای از تنفر از خود، چون او هم یک اودونین بود و مجزا کردن هدف و وسیله برای او هم نادرست می‌نمود. برای او هم مثل شوک، هیچ هدفی وجود نداشت. فقط یک فرایند بود: فرایند همه چیز بود. می‌توانستی به سویی نویدبخش بروی یا به بی‌راهه، اما نمی‌توانستی این انتظار را در خود ایجاد کنی که جایی برسد که بایستی. بنابراین تمام مسئولیت‌ها و تعهدها حایز ماهیت و تداوم بودند.

به همین شکل تعهد متقابلش با تَکُور، رابطهٔ آن‌ها، در طی این چهار سال جدایی کاملاً زنده و پویا مانده بود. هر دو از آن زجر کشیده بودند، حسایی هم زجر کشیده بودند، ولی به ذهن هیچ‌یک هم نرسیده بود که با انکار تعهد از این رنج فرار کنند.

چون سرآخر – حالا که فکر می‌کرد – دراز کشیدن در گرمای خواب تَکُور، همان چیزی بود که هر دو دنبالش بودند – کمال بودن. اگر از رنج بگریزی، از شانس شاد بودن هم گریخته‌ای. ممکن است لذت به دست بیاوری، یا لذت‌ها را، اما اغنا نخواهی شد. نخواهی دانست رسیدن به مقصود یعنی چه.

تک‌ویر به آرامی در خواب آه کشید، انگار با او موافقت کرد، و برگشت تا رؤیای آرامش را دنبال کند.

شوک فکر کرد، اغنا شدن تابعی از زمان است. جست‌وجوی لذت، مدور، مکرر و بی‌زمان است. تنوع‌طلبی تماشاگر، صیاد شوق و بی‌بندوبار جنسی همیشه به یک جا ختم می‌شود. پایانی دارد. پایانی دارد و ناچار باید از نو آغاز شود. یک سفر و بازگشت نیست، بلکه یک دایره بسته است، یک اتاق دربسته، یک سلول.

بیرون از اتاق دربسته، چشم‌انداز زمان است که در آن روح می‌تواند، با اقبال و شجاعت، جاده‌های ظریف، موقتی و ناممکن وفاداری را بسازد: چشم‌اندازی که مسکون نوع بشر نیست.

تا وقتی عملی در چشم‌انداز گذشته و آینده رخ ندهد، یک عمل انسانی نخواهد بود. وفاداری، که استمرار گذشته و آینده را توجیه می‌کند و زمان را به کل پیوند می‌دهد، ریشه قدرت انسان است؛ بدون آن هیچ کار نیکی انجام نمی‌شود.

از همین رو وقتی به چهار سال گذشته می‌نگریست، آن را هدر رفته نمی‌دید، بلکه به عنوان بخشی از عمارتی می‌دید که او و تک‌ویر داشتند با زندگی‌شان بنا می‌کردند. با خود فکر کرد، درباره کار کردن با زمان و نه علیه‌اش، یعنی که آن سال‌ها هدر نرفته است. حتا رنج هم جایگاه خود را دارد.

فصل یازدهم

رودارد، مرکز قدیمی استان آوان، مثل یک برس فلزی بود: جنگلی از درختان کاج، و بالاتر از مخروط‌های کاج‌ها، جنگل مصنوعی آسمان‌خراش‌ها. خیابان‌ها تاریک و باریک بودند، خزه‌بسته و اغلب مه‌آلود، زیر درختان. تنها از روی هفت پل روی رودخانه می‌شد بالا را نگاه کرد و نوک ساختمان‌ها را دید. برخی از آن‌ها چند صد فوت ارتفاع داشتند و دیگران ساختمان‌های متوسطی بودند، خانه‌های معمولی. برخی از سنگ و بقیه از سیمان، موزاییک، شیشه‌های رنگین و ورقه‌های مس و قلع و طلا ساخته شده بودند. تزییناتِ فراتر از باور، ظریف و درخشان. در این خیابان‌های وهم‌انگیز و افسونگر، شورای حکومت‌های دنیا در اوراس، از بدو پیدایشش در سیصد سال پیش جای گرفته بود. بسیاری از سفارتخانه‌ها و کنسولگری‌های CWG و ای - آیو نیز در رودارد مستقر بودند، تنها یک ساعت با ماشین از نیو آسیا و مقر حکومت تا آن‌جا راه بود.

سفارتِ ترا در CWG در محلهٔ ریور کسل^{۲۴۲} بود که بین بزرگراه نیو و رودخانه قرار گرفته بود و تنها یک بارو داشت، برج عبوسی با سقف چهارگوش و پنجره‌هایی باریک مانند چشمان باریک‌بین. دیوارهای آن صد سال بود که سلاح‌ها و آب‌وهواها را تاب آورده بودند. درختان تیره دور بخش کم‌ارتفاع آن را گرفته بودند و بین آن‌ها یک پل متحرک از روی خندق عبور می‌کرد. پل متحرک پایین بود و دروازه‌های آن باز بودند. خندق، رودخانه، چمن سبز، دیوارهای سیاه، پرچم بالای برج، همه زیر نور خورشید که از میان مه رودخانه خودش را

به آنها می‌رساند سوسو می‌زدند و زنگ‌های همهٔ برج‌های رودارد، سرگرم امر طولانی، دیوانه‌وار و هارمونیک اعلام ساعت هفت بودند.

یک کارمند پشت میز مدرن پذیرش گرم خمیازهٔ جانانه‌اش بود. با صدای مبهمش گفت «ما تا ساعت هشت واقعاً باز نمی‌کنیم.»

«من می‌خوام سفیر رو ببینم.»

«سفیر الان سر صبحونه‌ست. باید قرار قبلی داشته باشید.» در حین گفتن این جمله، کارمند چشمان خیسش را مالید و برای اولین بار توانست مراجعه‌کننده را واضح ببیند. زل زد، فکش را چندبار تکان داد و گفت «شما کی هستید؟ کجا... چی می‌خواید؟»

«می‌خوام سفیر رو ببینم.»

کارمند، همچنان خیره، با خالص‌ترین لهجهٔ نیوتی گفت «منتظر بمونید.» و دستش را به سمت تلفن دراز کرد.

یک ماشین همین لحظه بین دروازهٔ پل متحرک و ورودی سفارت ایستاده بود و چندین مرد داشتند از آن پیاده

می‌شدند و یراق‌آلات فلزی کت‌های سیاه‌شان زیر آفتاب می‌درخشید. دو نفر دیگر نیز از بخش اصلی ساختمان وارد لابی شده بودند و باهم در حال صحبت بودند، مردانی با ظاهر و لباس عجیب. شوک از سمت میز پذیرش به سمت آن‌ها شتافت و سعی کرد فرار کند. گفت «کمکم کنید!»

آن‌ها با شگفتی سرشان را بلند کردند. یکی از آن‌ها با اخم عقب کشید. دیگری از روی شانه شوک به یونیفرم‌پوشانی که داشتند وارد سفارت می‌شدند، نگریست. با خونسردی گفت «از این طرف.» بازوی شوک را گرفت و با دو قدم و ژستی سبک‌تر از یک رقاص باله، خودش و او را به یکی از دفت‌های کنار سرسرا کشاند و در را بست. «چی شده؟ شما اهل نیو اسیا هستید؟»

«می‌خوام سفیر رو ببینم.»

«شما یکی از اعتصاب‌کننده‌ها هستید؟»

«شوک. اسم من شوکه. از آنارس.»

چشمان بیگانه برق زد، شفاف و تیزهوش، در آن صورت کهربایی تیره. تران زیر لب گفت «خدای من!» و بعد به لوتیک گفت «آیا تقاضای پناهندگی دارید؟»

«نمی‌دونم. من...»

«با من بیاید، دکتر شوک. می‌برم تون جایی که بتونید بنشینید.»

تالارها و پله‌ها، پشت‌سرهم. و بازوی شوک در دست مرد سیاه بود.

کسانی سعی کردند کتش را بگیرند. مقاومت کرد، می‌ترسید به دنبال دفترچه داخل جیب پیراهنش باشند. کسی به یک زبان بیگانه دستورهایی داد. کس دیگری به شوک گفت «مشکلی نیست. دارن بررسی می‌کنن صدمه ندیده باشید. کت شما خونیه.»

شوک گفت «یک نفر دیگه. خون یک نفر دیگه‌ست.»

سعی کرد راست بنشیند، گرچه سرش گیج می‌رفت. در یک اتاق بزرگ و پر از نور آفتاب روی یک کاناپه بود؛ قطعاً از حال رفته بود. چند مرد و یک زن اطرافش ایستاده بودند. بدون این‌که چیزی بفهمد به آن‌ها می‌نگریست.

«شما در سفارتخانه‌ ترا هستید، دکتر شوک. شما این‌جا در خاک ترا هستید. کاملاً در امانید. می‌تونید تا هر وقت که بخواید این‌جا بمونید.»

پوست زن زرد - قهوه‌ای بود، مثل خاک آهن‌دار و بی‌مو، جز روی سرش؛ اجزای صورتش عجیب و کودک‌مانند بود، دهان کوچک، بینی با پل کوتاه، چشمانی با پلک‌های بلند و پُرمرّه، گونه‌ها و چانه گرد و نسبتاً فربه. کل صورتش گرد، نرم و کودکانه بود.

تکرار کرد «این جا شما در امانید.»

شوگ سعی کرد حرف بزند ولی نتوانست. یکی از مردها آرام سینه او را فشار داد. «دراز بکشید، دراز بکشید.»

او دراز کشید. اما به‌زمزمه گفت «می‌خوام سفیر رو ببینم.»

«من سفیر هستم. اسمم هست کنگ^{۲۴۳}. ما خوشحالیم که شما پیش ما اومدید. شما این جا در امانید. حالا لطفاً استراحت کنید، دکتر شوک. بعداً باهم حرف خواهیم زد. هیچ عجله‌ای در کار نیست.» صدای او حالتی عجیب و آهنگین داشت، اما خشک بود، مانند صدای تکور.

شوک به زبان خودش گفت «تکور، نمی‌دونم چی کار باید بکنم.»

زن گفت «بخوابید.» و او خوابید.

بعد از دو روز خواب و غذا، دوباره لباس‌های لوتی خاکستری‌اش را که برایش شسته و اتو کرده بودند پوشید و به سالن خصوصی سفیر در طبقه سوم برج راهنمایی شد.

سفیر نه به او تعظیم کرد و نه دست داد، بلکه کف دستانش را جلو سینه‌اش روی هم گذاشت و لبخند زد. «خوشحالم که حال‌تون بهتره، دکتر شوک. نه، باید فقط بگم شوک، نه؟ لطفاً بنشینید.»

«متأسفم که باید به لوتیک با شما صحبت کنم، زبانی که برای هر دو ما بیگانه‌ست. من زبان شما رو نمی‌دونم. شنیده‌م که جالب‌ترین زبانه، تنها زبان ابداعی که تونسته زبان عده زیادی از آدم‌ها بشه.»

در برابر این بیگانه خوش‌رفتار احساس می‌کرد بزرگ، سنگین و پرموست. در یکی از صندلی‌های عمیق و نرم

نشست. کنگ هم نشست، اما در حین نشستن چهره‌اش درهم رفت. گفت «من کمردرد دارم، از نشستن روی این صندلی‌های راحت!» و شوک دریافت که برخلاف تصورش او یک زن سی‌ساله یا کمتر نیست بلکه شصت سال یا بیشتر دارد؛ پوست نرم و فیزیک کودکانه‌اش او را فریب داده بود. زن ادامه داد «توی خونه، ما معمولاً روی بالشت روی زمین می‌نشینیم. ولی اگر این‌جا بخوام این کار رو بکنم باید از این هم بیشتر سرم رو بلند کنم تا به مردم نگاه کنم. شما ستین‌ها خیلی قدبلندید... ما یک مشکل کوچیک داریم. یعنی ما نه، در واقع حکومت ای - آیو مشکل داره. مردم شما در آنارس، اون‌هایی که ارتباط رادیویی با اوراس دارن، درخواست کردن که فوراً با شما صحبت کنن. و حکومت لوتی شرمسار شده.» و لبخند زد، لبخندی کاملاً از سر رضایت. «اون‌ها نمی‌دونن چی بگن.»

سفیر آرام بود. مانند سنگی که زیر آب رفته باشد و غرق مکاشفه، آرام شده باشد. شوک به صندلی‌اش تکیه داد و زمان زیادی صرف کرد تا پاسخ بدهد.

«دولت لوتی می‌دونه من این‌جام؟»

«خب، نه رسماً. ما چیزی نگفتیم، اون‌ها هم نپرسیدن. ولی ما منشی‌ها و کارمندهای لوتی زیادی تو سفارت داریم. پس قطعاً اون‌ها می‌دونن.»

«برای شما خطر داره... این‌جا بودن من؟»

«آه، نه. این سفارت ما در شورای حکومت‌های دنیاست نه کشور ای - آیو. شما حق انکارناپذیری دارید که بیاید این جا و شورای حکومت‌ها، ای - آیو رو مجبور می‌کنه که این رو بپذیرن. و همون طور که گفتم، این قلعه خاک ترا محسوب می‌شه.» دوباره لبخند زد، صورت صافش در چندین و چند چین ریز چروکیده و دوباره صاف شد. «یک روی شیرین دیپلمات‌ها! این قلعه، یازده سال نوری دور از زمین، این اتاق در یک برج در رودارد، در ای - آیو، در سیاره اوراس از منظومه خورشید تائو ^{۲۴۴}ستی، خاک کشور تراست.»

«پس می‌تونید به‌شون بگید من این جام.»

«خوبه. این کارها رو ساده‌تر می‌کنه. فقط می‌خواستم رضایت شما رو بگیرم.»

«پیغامی نبود... برای من، از آنارس؟»

«نمی‌دونم. من نپرسیدم. من از دیدگاه شما به‌ش فکر نکردم. اگر از چیزی نگرانید ما می‌تونیم به آنارس پیام بفرستیم. ما البته می‌دونیم مردم شما از چه طول موجی استفاده می‌کنن، ولی ما ازش استفاده نکردیم چون دعوت نشده بودیم. به نظرمون بهتر بود خودمون رو تحمیل نکنیم. ولی می‌تونیم به‌راحتی ترتیب یک گفت‌وگو رو براتون بدیم.»

«شما یک فرستنده دارید؟»

«ما از طریق سفینه‌مون رله می‌کنیم – سفینه‌ی فضایی هاینیش که در مدار اوراس می‌گرده. می‌دونید که، هاین و ترا باهم همکاری می‌کنن. سفیر هاینیش می‌دونه شما این‌جا هستید؛ اون تنها کسیه که رسماً باخبر شده. بنابراین رادیو در خدمت شماست.»

شوک با سادگی کسی که نگاهی به انگیزه پشت یک پیشنهاد نمی‌کند، از او تشکر کرد. زن لحظاتی او را ورنداز کرد، چشمانش تنگ شد، با نگاه مستقیم و ساکت. گفت «سخنرانی‌تون رو شنیدم.»

شوک انگار از فاصله‌ای دور به او نگاه کرد. «سخنرانی؟»

«وقتی تو تظاهرات بزرگ تو میدون کاپیتول حرف می‌زدید. یک هفته پیش، امروز. ما همیشه به رادیو زیرزمینی و برنامه‌های کارگران سوسیالیست و آزادی‌خواه گوش می‌دیم. اون‌ها تظاهرات رو گزارش کردن. من صحبت‌های شما رو شنیدم. واقعاً تکنون خوردم. بعد سروصدا به پا شد، یک سروصدای عجیب و اون وقت جمعیت شروع کرد به فریاد زدن. کسی توضیحی نداد. فقط جیغ‌وداد. بعد یکهو برنامه قطع شد. وحشتناک بود، حتا گوش دادنش. و شما اون‌جا بودید. چه‌طوری از اون‌جا فرار کردید؟ چه‌طور از شهر خارج شدید؟ شهر قدیمی هنوز در حصره؛ سه هنگ ارتش تو نیو هستن؛ اون‌ها اعتصاب‌کننده‌ها و مظنونین رو هر روز گروه‌گروه دستگیر می‌کنن. شما چه‌طوری به این‌جا رسیدید؟»

شوک لب‌خند بی‌رنگی زد. «با یک تاکسی.»

«از بین همه بازرسی‌ها؟ با این کت خونی؟ تازه همه چهره شما رو می‌شناسن.»

«من زیر صندلی عقب بودم. تاکسی تصرف شده بود، کلمه درستش همینه؟ یک ریسکی بود که عده‌ای به خاطر من قبول کردن.» به دستانش که روی پایش به هم قفل شده بود نگاه کرد. کاملاً آرام نشسته بود و آرام صحبت می‌کرد. اما یک تنش درونی در چشمان و در لابه‌لای گفتارش مشهود بود. مدتی فکر کرد و بعد با همان حالت بی‌تفاوتش ادامه داد «اولش شانس بود. وقتی از مخفی‌گاهم بیرون اومدم شانس آوردم که بلافاصله دستگیر نشدم. ولی به شهر قدیمی رسیدم. بعد از اون دیگه فقط شانس نبود. اون‌ها فکر کردن که کجا می‌تونم برم، نقشه کشیدن که من رو به اون‌جا برسونن و ریسک کردن.» واژه‌ای به زبان خودش به زبان آورد و بعد آن را ترجمه کرد «همبستگی...»

سفیر ترا گفت «خیلی عجیبه. من تقریباً هیچی از دنیای شما نمی‌دونم، شوک. فقط چیزی رو می‌دونم که اوراستی می‌گه، چون شما اجازه نمی‌دید ما بیایم اون‌جا. البته می‌دونم که سیاره خشک و لم‌یزرعه. و این که جامعه چه‌طوری پایه‌گذاری شده و یک تجربه‌ست از آنارکو - کومونیسم، این که صد و هفتاد سال دوام آورده. کمی از نوشته‌های اودو رو خوندم... نه خیلی. فکر می‌کردم که نسبت به مسائل امروز در اوراس چندان مهم نباشه، کمی دور باشه، صرف یک تجربه جالب. ولی اشتباه می‌کردم، نه؟ مهمه. شاید آنارس کلید اوراسه... انقلابیون نیو، از همون سنت‌ها نشئت گرفته‌ن. اون‌ها فقط در اعتراض به خدمت اجباری و برای حقوق بالاتر اعتصاب نکردن. اون‌ها فقط سوسیالیست نیستن، آنارشیستن؛ اون‌ها در برابر قدرت اعتصاب کردن. می‌دونید،

ابعاد تظاهرات، شدت احساسات همگانی، و واکنش وحشت‌زده دولت، واقعاً درک همه‌شون خیلی سخته. چرا این همه آشوب؟ حکومت این‌جا استبدادی نیست. ثروتمندها در واقع خیلی ثروتمندن. ولی فقرا اون قدری فقیر نیستن. نه به بردگی گرفته شدن و نه گرسنگی می‌کشن. چرا با نان و حرف راضی نمی‌شن؟ چرا بیش‌ازحد حساسن؟... حالا می‌فهمم چرا. ولی چیزی که هنوز برام مبهمه اینه که حکومت ای - آیو با دونستن این‌که این سنت آزادی‌خواهی هنوز زنده‌ست، و نارضایتی‌ای که در شهرهای صنعتی وجود داره، باز هم شما رو به این‌جا آورد. مثل آوردن کبریت به آسیاب باروت!»

«قرار نبود من نزدیک باروت باشم. قرار بود دور از عامه مردم بمونم، بین دانشمندا و ثروتمندا زندگی کنم. فقرا رو نبینم. هیچ چیز زشتی رو نبینم. قرار بود مثل همه‌چی این‌جا توی پنبه، توی یک جعبه، لای زرورق، توی یک کارتن، توی پوشش پلاستیکی بسته‌بندی بشم. قرار بود اون‌جا خوشحال باشم و کارم رو بکنم، کاری که تو آنارس نمی‌تونستم بکنم. و وقتی کارم تموم می‌شد باید می‌دادمش به اون‌ها، تا باهاش شما رو تهدید کنن.»

«ما رو تهدید کنن؟ یعنی ترا و هاین و قدرت‌های دیگه کهکشانی؟ با چی ما رو تهدید کنن؟»

«با نابودی فضا.»

زن مدتی ساکت ماند. بعد با صدای ملایم و شگفت‌زده‌اش گفت «این کاریه که شما می‌کنید؟»

«نه. کاری نیست که من می‌کنم! اول این که من نه مخترع نه مهندس. من یک تئوریسینم. چیزی که از من می‌خوان یک تئوریه. یک تئوری عمومی در فیزیک زمانی. می‌دونی چیه؟»

«شوکه، فیزیک ستین، علوم عالیّه شما، فراتر از درک منه. من تو ریاضیات و فیزیک و فلسفه آموزشی ندیدم و به نظر می‌رسه تئوری شما شامل همه‌ش بشه، به‌علاوه کیهان‌شناسی و چیزهای دیگه. ولی می‌دونم وقتی می‌گید تئوری مقارنه منظور چیه، همون‌طوری که می‌فهمم منظور از تئوری نسبیت چیه؛ یعنی می‌دونم که تئوری نسبیت به نتایج عملی خاصی منجر شد؛ و می‌تونم نتیجه بگیرم که تئوری زمانی شما هم می‌تونه باعث ایجاد امکان دسترسی به فناوری‌های تازه‌ای بشه.»

شوکه با سر تأیید کرد و گفت «چیزی که اون‌ها می‌خوان انتقال آنی ماده در فضاست. عبور از زمان. سفر در فضا بدون طی کردن فضا و گذشت زمان. البته باز هم ممکنه به‌ش برسن؛ فکر نکنم از معادلات من. ولی اگر بخوان ممکنه از روی معادلات من به آنسیبل برسن. انسان نمی‌تونه از روی دره‌های بزرگ بپره، ولی اندیشه‌ها

می‌تونن.»

«آنسیبل چی، شوک؟»

بدون شوخی لبخند زد؛ «یک فکر، وسیله‌ای خواهد بود که ارتباط بین دو نقطه در فضا رو بدون هیچ فاصله زمانی‌ای ممکن می‌کنه. البته این دستگاه پیام جابه‌جا نمی‌کنه؛ مقارنه یعنی یگانگی. ولی به برداشت ما، این مقارنه به عنوان یک انتقال عمل می‌کنه، یک ارسال. پس می‌تونیم ازش استفاده کنیم برای گفت‌وگوی بین دنیاها بدون انتظار طولانی برای رفتن پیام و برگشتن پاسخ که امواج الکترومغناطیس بهش احتیاج داره. موضوع خیلی ساده‌ایه. مثل یک جور تلفن.»

کنگ خندید. «سادگی از نوع فیزیک‌دان‌ها! پس من می‌تونم گوشی – آنسیبل؟ – رو بردارم و با پسرم تو دهلی صحبت کنم؟ و با نوه‌م که وقتی از اون‌جا راه افتادم پنج سالش بود و وقتی من داشتم توی یک سفینه با سرعت نزدیک به نور از ترا به اوراس می‌اومدم، یازده سال دیگه عمر کرد. و می‌تونم بفهمم الان تو خونه چی داره می‌گذره، نه یازده سال پیش. می‌شه تصمیم گرفت، به توافق رسید و اطلاعات تبادل کرد. می‌تونم با دیپلمات‌ها در چیفوار^{۲۴۵} صحبت کنم، شما می‌تونید با فیزیک‌دان‌ها در هاین صحبت کنید. دیگه لازم نیست یک نسل طول بکشه تا اندیشه‌ها از دنیایی به دنیای دیگه برسند... می‌دونید، شوک، که این موضوع ساده شما می‌تونه زندگی میلیاردها انسان ساکن در نه دنیای شناخته‌شده رو تغییر بده؟»

او با سر تأیید کرد.

«اتحاد دنیاها رو ممکن می‌کنه. یک فدراسیون. ما سال‌هاست از هم دور موندیم. دهه‌ها بین عزیمت و رسیدن طول می‌کشه، بین پرسش و پاسخ. انگار شما گفت‌وگوی انسان‌ها رو اختراع کردید! ما می‌تونیم حرف بزنیم – بالاخره ما می‌تونیم حرف بزنیم.»

«و شما چی می‌خواید بگید؟»

کنگ از تلخی او جا خورد. به او نگاه کرد و چیزی نگفت.

شوک خودش را در صندلی جلو داد، پیشانی‌اش را دردمندانه خاراند و گفت «ببینید، من باید توضیح بدم که چرا اومدم پیش شما و همچنین چرا اومدم به این دنیا. من برای این اندیشه اومدم. فقط به خاطر این فکر. برای یاد گرفتن، یاد دادن و به اشتراک گذاشتن این اندیشه. در آنارس، می‌دونید، ما ارتباطمون رو قطع کردیم. ما با مردم دیگه، با بقیه نوع بشر، حرف نمی‌زنیم. من نمی‌تونستم اون‌جا کارم رو تموم کنم. و اگر هم می‌تونستم تمومش کنم، اون‌ها نمی‌خواستنش، فایده‌ای توش نمی‌دیدن. پس من اومدم این‌جا. چیزی که نیاز داشتم این‌جا هست – گفت‌وگو، تبادل، یک آزمایش تو آزمایشگاه نور که چیزی رو ثابت کرد که قرار نبود ثابت بشه، کتابی درباره تئوری نسبیت از یک دنیای بیگانه، محرک‌هایی که لازم داشتم. و خوب من بالاخره کار رو تموم کردم. هنوز نوشته نشده ولی من معادلات و منطقش رو دارم، کار تمومه. ولی اندیشه‌های توی سرم تنها

چیزی نیست که برای من مهمه. جامعه من هم یک اندیشه‌ست. من از اون ساخته شده‌م. اندیشه آزادی، تغییر، همبستگی انسانی، یک اندیشه مهم. و با وجود تمام حماقت، سرآخر دیدم که با دنبال کردن یکی، یعنی فیزیک، دارم به دیگری خیانت می‌کنم. دارم اجازه می‌دم تملک‌گراها حقیقت رو از من بخرن.»

«چه کاری دیگه‌ای می‌تونید بکنید، شوک؟»

«هیچ جایگزینی برای فروختن وجود نداره؟ چیزی شبیه هدیه دادن وجود نداره؟»

«بله...»

«متوجه نمی‌شید که من می‌خوام اون رو بدم به شما – و به هاین و دنیا‌های دیگه – و به تمام کشورهای اوراس؟ ولی به همه‌تون! طوری که هیچ‌کدوم از شما نتونه اون طوری که ای - آیو می‌خواد، ارزش استفاده کنه؛ برای اعمال قدرت به دیگران، برای ثروتمندتر شدن و بردن جنگ‌های بیشتر. تا شما نتونید از حقیقت به نفع خودتون سود ببرید، بلکه به نفع عموم ارزش استفاده کنید.»

کنگ گفت «سرانجام حقیقت هم اصرار داره در خدمت نفع عموم باشه.»

«سرآخر بله، ولی من نمی‌خوام تا آخرش صبر کنم. من فقط یک‌بار عمر می‌کنم و نمی‌خوام برای طمع،

سودجویی و دروغ صرفش کنم. من به هیچ اربابی خدمت نخواهم کرد.»

آرامش کنگ اکنون دیگر نسبت به آغاز گفت‌وگویشان، بیشتر یک امر ارادی و از روی ناچاری بود. قدرت شخصیت شوک، که خودآگاهی یا ملاحظات تدافعی تقویتش می‌کرد، مهیب بود. کنگ تکان خورده بود و با شفقت و البته احترام و شگفتی به او می‌نگریست.

«چه شکلیه؟ چه شکلی می‌تونه باشه، جامعه‌ای که تو رو ساخته؟ من شنیدم تو میدون از آنارس حرف زدی، و من از شنیدنش به گریه افتادم، ولی واقعاً باورم نشد. مردها همیشه از خونه‌شون حرف می‌زنن، از سرزمین غایب... ولی تو مثل بقیه نیستی. یک تفاوتی در تو وجود داره.»

«تفاوت اندیشه. برای همین اندیشه هم بود که من اومدم این‌جا. برای آنارس. چون مردم ما نمی‌خوان بیرون رو ببینن، فکر کردم شاید بتونم کاری بکنم بقیه به ما نگاه کنن. فکر کردم شاید بهتره باشه که پشت دیوارها نمونیم. بلکه یک جامعه باشیم بین بقیه جوامع، یک دنیا بین دنیاها دیگه، بدیم و بگیریم. ولی این‌جا رو اشتباه کردم. بدجوری اشتباه کردم.»

«چرا خب؟ مطمئناً...»

«چون در اوراس، هیچ چیز، هیچ چیز نیست که ما آنارستی‌ها بهش نیاز داشته باشیم! ما صد و هفتاد سال پیش

با دست خالی این جا رو ترک کردیم، و حق با ما بود! ما هیچی برنداشتیم. چون هیچی این جا نبود جز، دولت ها و سلاح هاشون، ثروتمندها و دروغ هاشون و فقرا و رنج شون. در اوراس هیچ راهی نیست که با یک قلب صاف بتونی درست عمل کنی. هیچ کاری نیست که بتونی انجام بدی و منفعت، ترس از دست دادن و هوس قدرت واردش نشه. بدون این که بدونی کی "بالتر" از اون یکیه و بدون سعی در اثبات این برتری، صبح به خیر هم نمی تونید بگید. نمی تونید با بقیه مردم مثل برادر رفتار کنید، باید آلت دست شون کنید، به شون دستور بدید، یا اطاعت شون کنید یا فریب شون بدید. نمی تونی به کسی دست بزنی، و باز اون به حال خودت بذاره. هیچ آزادی ای نیست. یک جعبه ست - اوراس یک جعبه ست، یک بسته، با تمام بسته بندی های قشنگ آسمون آبی و چمنزارها و جنگل ها و شهرهای بزرگ. و بعد جعبه رو باز می کنی و چی توشه؟ یک زیرزمین سیاه پر از گرد و خاک و یک مرده. مردی که دست هاش با شلیک گلوله قطع شد چون دستش رو جلو دیگران بالا برد. آخرش من توی جهنم. حق با دِ سار بود؛ این اوراسه؛ جهنم اوراسه.»

به خاطر تمام احساساتش ساده سخن می گفت، با نوعی فروتنی، و باز هم سفیر ترا او را با یک شگفتی محافظه کارانه اما همدلانه تماشا می کرد، انگار اصلاً نداند این سادگی را چگونه برتابد.

سرانجام گفت «ما هر دو این جا بیگانه‌یم، شوک. من از جای خیلی دورتری در فضا و زمان می‌آم. ولی دارم فکر می‌کنم که من خیلی خیلی کمتر از تو با اوراس بیگانه‌م... بذار بهت بگم این دنیا به نظر من چه جور می‌آد. برای من، و تمام هموطن‌های من در ترا، که این سیاره رو دیده‌ن، اوراس مهربون‌ترین، متنوع‌ترین و زیباترین جا در تمام دنیا‌های مسکونیه. این دنیا نزدیک‌ترین جاییه به بهشت که می‌تونه وجود داشته باشه.»

و با دقت و آرامش به او نگاه کرد. شوک چیزی نگفت.

«می‌دونم که پُر از بدی‌ها، نابرابری انسانی، طمع، حماقت و تباهیه. ولی درعین حال پُر از خوبی، زیبایی، پویایی و دستاورده. چیزیه که یک دنیا باید باشه! زنده‌ست، بی‌اندازه زنده‌ست – زنده، علی‌رغم تمام بدی‌هاش، با امید. درست نیست؟»

او با سر تأیید کرد.

«حالا، تو، مردی از دنیایی که برای من غیرقابل‌تصوره، و بهشت من رو جهنم می‌بینی، ممکنه پرسشی دنیای من چه شکلیه؟»

او در سکوت زن را تماشا می‌کرد. چشمان روشنش ثابت بودند.

«دنیای من، زمین من، یک ویرانه‌ست. یک سیاره که نژاد انسان تباہش کرده. ما زیاد شدیم و بلعیدیم و جنگیدیم تا دیگه چیزی باقی نموند، بعد مُردیم. ما نه اشتهامون رو کنترل کردیم نه خشونت‌مون رو؛ ما سازگار نشدیم. ما خودمون رو از بین بردیم. ولی اول دنیا رو نابود کردیم. روی زمین من هیچ جنگلی باقی نمونده. هوا طوسی، آسمون خاکستریه و هوا همیشه گرمه. قابل سکونت، هنوز قابل سکونت، ولی نه طوری که این دنیا هست. این جا یک دنیای زنده‌ست، یک هارمونی. مال ما یک صدای ناهنجاره. شما اودونین‌ها یک بیابون رو انتخاب کردید، ما تران‌ها یک بیابون ساختیم... ما اون جا زنده موندیم، مثل شما. آدم‌ها سرسختن! الان تقریباً نیم‌میلیارد از ما باقی مونده. یک روزی نه میلیارد بودیم. هنوز شهرهای قدیمی رو همه جا می‌شه دید. استخوان‌ها و آجرها خاک می‌شن، ولی تیکه‌های کوچیک پلاستیک هرگز – اون‌ها هم هرگز سازگار نمی‌شن. ما به عنوان یک گونه، یک گونه اجتماعی، شکست خوردیم. ما الان این‌جاییم و با جوامع انسانی دیگه دنیا به عنوان برابر تعامل می‌کنیم فقط به خاطر خیرخواهی‌هایش‌ها. اون‌ها اومدن؛ برای ما کمک آوردن. اون‌ها سفینه ساختن و به ما دادن تا بتونیم دنیای ویرانه خودمون رو ترک کنیم. با ما با ملایمت و خیرخواهی رفتار کردن، همون‌طور که آدم قوی با ضعیف می‌کنه. هاینیش‌ها مردم بسیار قدرتمندی هستن؛ قدیمی‌تر از همه ما؛ بی‌اندازه سخاوتمند. اون‌ها نوع دوست هستن. به انگیزه گناهی که ما، علی‌رغم همه خطاهامون، هرگز درک نمی‌کنیم. فکر می‌کنم اون‌ها هر چه که می‌کنن به انگیزه گذشته‌شونه. گذشته بی‌پایان شون. خب، ما هر چی رو که می‌شد نجات دادیم و در ترا نوعی از زندگی رو که ممکن بود در ویرانه‌ها ساختیم. با تنها راهی که ممکن بود: با تمرکزگرایی کامل. کنترل کامل روی استفاده از هر متر زمین، هر تکه فلز و هر اونس سوخت.

جیره‌بندی کامل، کنترل زادوولد، اوتانازی، خدمت اجباری برای نیروی کار. سازمان‌دهی دقیق هر زندگی برای هدف بقای نژاد. وقتی هاینیش‌ها اومدن ما تا این‌جا رسیده بودیم. اون‌ها برامون... کمی امید آوردن. نه خیلی زیاد. ما دیگه رد کرده بودیم... ما فقط می‌تونیم به این دنیای بی‌نظیر، این جامعه پویا، این اوراس، این بهشت، از بیرون نگاه کنیم. ما تنها قادریم تحسینش کنیم و شاید کمی هم حسد بورزیم. نه خیلی زیاد.»

«اون وقت آنارس، همون چیزهایی که تو صحبت‌های من شنیدی – آنارس برای شما چی معنی می‌ده، کنگ؟»

«هیچی. هیچی، شوک. ما قرن‌ها پیش شانس‌مون رو برای آنارس باختیم، حتا قبل از این‌که به وجود بیاد.»

شوک بلند شد و به سمت یکی از شکاف‌های افقی پنجره در دیوار برج رفت. جایگاهی در دیوار زیر پنجره بود که یک کمان‌دار می‌توانست از آن‌جا مهاجمان به دروازه را نشانه برود؛ اگر کسی روی این سکو نمی‌ایستاد، تنهای چیزی که می‌دید آسمان آفتاب‌گیر و کمی مه‌آلود بود. شوک زیر پنجره ایستاد و به بیرون خیره شد، نور چشمانش را آکند.

گفت «شما متوجه نمی‌شید زمان چیه. می‌گید گذشته رفته، آینده هم واقعی نیست، نه تغییری، نه امیدی. فکر می‌کنید آنارس آینده‌ایه که بهش نمی‌رسید و گذشته شما هم غیرقابل‌تغییر. بنابراین چیزی وجود نداره جز حال، این اوراس، حال ثروتمند، واقعی و پایدار، لحظه حال. و فکر می‌کنید چیزیه که می‌شه مالکش شد!

کمی بهش حسادت می‌کنید. فکر می‌کنید چیزیه که دوست دارید داشته باشید. ولی بدونید این واقعی نیست. پایدار نیست، استوار نیست – هیچ چیز ثابت نیست. همه چیز تغییر می‌کنه، تغییر. نمی‌تونید هیچ چیز رو داشته باشید... و از همه کمتر حال رو می‌تونید نگه دارید، مگر این که همراه گذشته و آینده بپذیریدش. نه تنها گذشته، بلکه آینده و نه تنها آینده بلکه گذشته! چون هر دو واقعی‌ان: تنها واقعیت اون‌هاست که حال رو واقعی می‌کنه. شما نمی‌تونید به اوراس برسید یا حتا اون رو بفهمید مگر این که واقعیت رو قبول کنید، واقعیت جاودانی، آنارس. حق با شماست، کلید ماجرا ماییم. ولی وقتی این رو گفتید، واقعاً باورش نداشتید. شما آنارس رو باور ندارید. شما من رو باور ندارید، گرچه این‌جا با شما ایستاده‌م، تو این اتاق، تو این لحظه... در این مورد من اشتباه می‌کردم و حق با مردم بود: ما نمی‌تونیم پیش شما بیایم. شما اجازه نمی‌دید. شما به تغییر، به شانس، به انقلاب اعتقاد ندارید. شما بیشتر ترجیح می‌دید ما رو از بین ببرید تا این که واقعیت داشتن ما رو باور کنید، قبول کنید که امید وجود داره! ما نمی‌تونیم پیش شما بیایم. فقط می‌تونیم صبر کنیم تا شما پیش ما بیاید.»

کنگ با حالتی بهت‌زده و متفکر و شاید کمی مبهوت، نشست.

سرانجام گفت «نمی‌فهمم... نمی‌فهمم. انگار تو یکی هستی از گذشته ما، ایدئالیست‌های قدیم، آرمان‌گراهای آزادی‌خواه، و هنوز من درکت نمی‌کنم، انگار داشتی از چیزهایی تو آینده بهم می‌گفتی؛ اما باز همون‌طور که می‌گی، تو این جایی، الان!...» هنوز زیرکی‌اش را از دست نداده بود. و پس از مدت کوتاهی گفت «پس برای

چی پیش من اومدی، شوک؟»

«آه، برای این که اون اندیشه رو بهت بدم. می‌دونی، تئوری من. تا ندارم دارایی لوتی بشه، یک سرمایه یا یک سلاح. اگر مایل باشی، ساده‌ترین راه اینه که معادله‌ها رو منتشر کنیم و در اختیار فیزیک‌دان‌های تمام این دنیا بذاریم، و همین‌طور هاینیش‌ها و بقیه دنیا، هر چه زودتر. مایلید این کار رو بکنیم؟»

«خیلی بیشتر از مایل.»

«چند صفحه بیشتر نمی‌شه. برهان‌ها و برخی استدلال‌ها کمی بیشتر طول می‌کشن، ولی می‌شه بعداً ترتیب‌شون رو داد، و دیگران می‌تونن روشن کار کنن، اگر من نتونم.»

«ولی بعدش چی کار می‌کنی؟ می‌خوای برگردی نیو؟ الان، شهر قطعاً آرومه؛ قیام ظاهراً شکست خورده، حداقل فعلاً؛ ولی می‌ترسم دولت نیو تو رو شورشی بدونه. البته توو هم هست...»

«نه، نمی‌خوام این‌جا بمونم. من نوع‌دوست نیستم! اگر در این مورد هم کمکم کنید، ترجیح می‌دم برم خونه. شاید لوتی‌ها هم بخوان من رو بفرستن خونه حتا. به نظرم به نفع‌شون باشه که وجود من رو انکار کنن، ناپدیدم کنن. البته شاید آسون‌تر باشه با کشتن من یا زندانی کردنم تا آخر عمر این کار رو بکنن. من فعلاً قصد ندارم بمیرم و اصلاً قصد ندارم تو جهنم بمیرم. وقتی تو جهنم بمیری، روح‌ت کجا می‌ره؟» خندید؛ دوباره وقار رفتاری‌اش را بازیافته بود. «ولی اگر من رو بفرستید خونه، شاید اون‌ها هم راحت بشن. آنارشیست‌های مُرده تبدیل به شهید می‌شن، و خوب، قرن‌ها زنده می‌مونن. ولی اون‌هایی که غایب باشن، کم‌کم فراموش

می شن.»

کنگ گفت «فکر می کردم می دونم "رئالیسم" چیه.» لبخند زد، اما نه یک لبخند آرام.

«چه طور می تونید، وقتی نمی دونید امید چیه؟»

«این قدر زود درباره ما قضاوت نکن، شوک.»

«من اصلاً قضاوت تون نمی کنم. فقط ازتون درخواست کمک می کنم، که در ازاش چیزی ندارم پیشنهاد کنم.»

«هیچی؟ شما به تئوری تون می گید هیچی؟»

شوک به سمت او برگشت گفت «در برابر آزادی یک نفر انسان بذاریدش رو کفه ترازو. کدوم شون سنگین تره؟ می تونید بگید؟ من نمی تونم.»

فصل دوازدهم

بداپ گفت «می‌خوام یک پروژه معرفی کنم، از سندیکای پیش‌گام. می‌دونی که ما بیست دکاده که با اوراس گفت‌وگوی رادیویی داشته‌یم.»

«برخلاف توصیه‌های این شورا، فدراسیون دفاع و نظر اکثریت بقیه گروه‌ها.»

بداپ گفت «بله.» درحالی‌که سخن‌گو را از بالا تا پایین ورنداز می‌کرد، اما اعتراضی به قطع حرفش نکرد. هیچ‌یک از قوانین روندهای پارلمانی در جلسات PDC حاکم نبود. گاهی تعداد دفعات پریدن در حرف دیگران از تعداد دفعات بیان گفته‌ها بیشتر بود. این روند، در مقایسه با یک کنفرانس اجرایی با مدیریت قوی، مانند مقایسه یک تکه استیک خام با یک نمودار سیم‌کشی بود. استیک خام، به‌هرحال، در جایگاه خودش – در معده یک جان‌دار – عملکرد بهتری از یک نمودار سیم‌کشی دارد.

بداپ همه رقبای پیرش در شورای صادرات و واردات را می‌شناخت؛ اکنون سه سال بود که می‌آمد و با آن‌ها می‌جنگید. این سخن‌گو تازه‌وارد بود، یک مرد جوان، که احتمالاً در قرعه‌کشی اخیر وارد PDC شده بود. بداپ با خوش‌قلبی نگاهش کرد و ادامه داد «بهتر نیست بحث‌و‌جدل‌های قدیمی رو دوباره پیش نکشیم؟ من یک جدیدش رو دارم. ما از یک گروه در اوراس پیام جالبی دریافت کردیم. در طول موجی بود که مخاطب‌های

لوتی ما استفاده می‌کنن، ولی نه در برنامهٔ زمانی مقرر و سیگنال ضعیفی هم بود. انگار از کشوری می‌اومد به اسم بنیلی، نه از ای - آیو. این گروه اسم خودشون رو گذاشته‌ن جامعهٔ اودونین. به نظر می‌آد اودونین‌های بعد از مهاجرت هستن که تونستن در خلاهای قانونی و حکومتی اوراس دوام بیارن. پیام اون‌ها خطاب به "برادرهای ما در آنارس" بود. می‌تونید در بولتن سندیکا بخونیدش، جالب بود. اون‌ها پرسیده‌ن که آیا اجازه دارن کسی رو به این جا بفرستن.»

«آدم بفرستن؟ بذاریم اوراستی بیاد این جا؟ جاسوس؟»

«نه، به عنوان مهاجر.»

«اون‌ها می‌خوان دوباره مهاجرت آزاد بشه؟ آره، بداپ؟»

«اون‌ها می‌گن تحت تعقیب حکومت‌شون هستن و امیدوارن که...»

«مهاجرت از سر گرفته بشه! برای هر تملک‌گرایی که خودش رو اودونین خطاب می‌کنه؟»

گزارش کردن کامل یک بحث مدیریتی در آنارس دشوار است؛ خیلی سریع پیش می‌رود، اغلب چندین نفر همزمان حرف می‌زنند. هیچ‌کس خیلی طولانی صحبت نمی‌کند، مقدار زیادی تمسخر در جریان است، مقدار

بسیار زیادی هم ناگفته باقی می ماند؛ لحن صدا احساساتی است و اغلب به شدت شخصی برخورد می شود؛ گفت و گو به پایان می رسد و هیچ نتیجه گیری ای حاصل نمی شود. مانند بحث بین چند برادر یا کشمکش چند تفکر در یک ذهن.

«اگر ما به این به اصطلاح اودونین ها اجازه بدیم، چه طور می خوان خودشون رو به این جا برسونن؟»

آن رقیبی که بداپ از بحث با او می ترسید این را گفت، زن باهوش و خونسردی به نام رولاگ. تمام مدت در شورا او زیرک ترین دشمن بداپ بود. بداپ نگاهی به شوک، که برای اولین بار در شورا حاضر می شد، انداخت تا توجهش را به او جلب کند. کسی به بداپ گفته بود که رولاگ یک مهندس است و بداپ شفافیت و عمل گرایی ذهن یک مهندس را در او دیده بود، به علاوه نفرت مکانیکی از پیچیدگی و بی قاعدگی. او در هر موضوعی با سندیکای پیش گام مخالفت کرده بود، از جمله حق وجود داشتن شان را. ادعاهای او محکم بود و بداپ برایش احترام قایل بود. گاهی وقتی او از قدرت اوراس و خطر دادوستد با قوی در جایگاه ضعیف صحبت می کرد، بداپ حرفش را قبول داشت.

چون زمان‌هایی بود که بداپ، در خلوت، می‌اندیشید که آیا او و شوک وقتی در زمستان شصت و هشت به‌هم رسیدند و روی راهی که یک فیزیک‌دان سرخورده بتواند کارش را چاپ کند و آن را با فیزیک‌دانان اوراس مورد بحث قرار دهد گفت‌وگو کردند، یک زنجیرهٔ اتفاقات خارج از کنترل را رقم زده‌اند. وقتی آن‌ها سرانجام موفق شدند رادیو را به کار بیندازند، اوراستی‌ها بیش از آن‌چه آن‌ها انتظار داشتند علاقه‌مند به گفت‌وگو و تبادل اطلاعات بودند؛ و وقتی گزارش این مراودات را منتشر کردند، مخالفان‌شان در آنارس کینه‌جوتر از آنی بودند که انتظار داشتند. مردم هر دو دنیا به حدی آن‌ها را مورد توجه قرار داده بودند که آزاردهنده بود. وقتی دشمن آغوشش را با شوق به روی شما بگشاید، و هموطنانت در مقابل، تو را به تلخی طرد کنند، در واقع خیلی دشوار خواهد بود که خود را خائن به شمار نیاوری.

او پاسخ داد «به نظرم با یکی از سفینه‌های باری بیان. مثل اودونین‌های خوب، اون‌ها هم سواری بین‌راهی می‌گیرن. اگر دولت‌شون یا شورای حکومت‌های دنیا به‌شون اجازه بدن. سلطه‌گراها ممکنه به آنارشیست‌ها یک لطفی بکنن؟ این چیزیه که دوست دارم بفهمم. اگر ما یک گروه کوچک از اون‌ها رو دعوت کنیم، مثلاً شش تا هشت نفر، چه اتفاقی ممکنه بیفته؟»

رولاگ گفت «کنجکاوی قابل‌تحسین. می‌تونیم بیشتر از این خطر سر دربیاریم، اگر بهتر از این بدونیم که توی اوراس چه خبره. ولی خطر در همین دونستن نهفته‌ست.» از جایش بلند شد، به نشانهٔ این‌که می‌خواهد برای بیش از یکی دو جمله سخنرانی کند. بداپ یکه خورد و دوباره نگاهی به شوک که کنارش نشسته بود

انداخت. در گوشش زمزمه کرد؛ «خواست به این یکی باشه.» شوک پاسخی نداد، اما معمولاً در جلسات محافظه‌کار و خجالتی بود و اصلاً خوب نبود مگر این که عمیقاً چیزی تحریکش می‌کرد که در این صورت سخنران بسیار خوبی می‌شد. نشسته بود و به دستانش خیره شده بود. اما وقتی رولاگ شروع به صحبت کرد بدآپ متوجه شد که گرچه روی صحبتش با اوست، اما دایم نگاهی به شوک می‌اندازد.

رولاگ با تأکید بر ضمائر گفت «این سندیکای پیش‌گام شما، با ساختن یک فرستنده شروع کرده. با فرستادن پیام به اوراس و دریافت پیام از اون‌ها و منتشر کردن‌شون. تمام این کارها رو برخلاف توصیه‌های اکثریت PDC و اعتراضات فزاینده از طرف کل برادری ما کردید. هیچ اقدام قهری‌ای در برابر شما و تجهیزات شما انجام نشده که به نظر من بیش از همه به خاطر اینه که ما اودونین‌ها عادت نداریم به این که کسی یک موضوع مضر برای دیگران رو انتخاب کنه و علی‌رغم نصایح و اعتراضات روش اصرار کنه. این یک رویداد نادره. در واقع شما نخستین کسانی هستید که طوری رفتار کردید که منتقدان سلطه‌گرا پیش‌بینی کرده بودن که مردم توی یک جامعه بدون قانون ممکنه رفتار کنن: با بی‌مسئولیتی کامل در قبال صلاح جامعه. من پیشنهاد نمی‌کنم که دوباره ضرری رو که شما ایجاد کردید تجربه کنیم، و اطلاعات علمی رو در اختیار یک دشمن قدرتمند بذاریم. اعتراف به ضعفی که در تمام مخابره‌های شما به اوراس وجود داشته. ولی حالا، با فکر این که ما با همه این‌ها کنار اومده‌یم، چیزی خیلی بدتر از اون پیشنهاد می‌کنید. شما می‌گید که فرقس چیه، که با چندتا اوراستی روی طول موج کوتاه صحبت کنیم، یا همین جا تو آب‌نای؟ فرقس چیه؟ فرق یک در بسته با یک در باز چیه؟ بذارید در رو باز کنیم – این چیزیه که این‌ها می‌گن، برادران. بذارید در رو باز کنیم، بذارید اوراستی‌ها بیان!

شش تا هشت مثلاً اودونین تو سفینه باری بعدی. شصت تا هشتاد منفعت طلب لوتی توی بعدی. تا از بالا به ما نگاه کنن و ببینن چه طور می‌تونن ما رو هم به عنوان یکی از کشورهای اوراس تحت تملک دربیارن. و سفر بعدی عبارت خواهد بود از ششصد تا هشتصد سفینه جنگی مسلح: تفنگ‌ها، سربازها، یک نیروی اشغال‌گر. پایان آنارس، پایان پیمان بزرگ. امید ما نهفته‌ست در، صد و هفتاد ساله که نهفته بوده در، ضوابط مهاجرت. هیچ اوراستی‌ای از سفینه پیاده نمی‌شه، جز مهاجران، چه اون موقع چه هرگز. نه اختلاطی، نه تماسی. رها کردن این اصول در این زمان یعنی که به جبارانی که یک‌بار شکست‌شون دادیم بگیم این تجربه شکست خورد، بیاید و دوباره ما رو به بردگی بگیرید.»

بداپ بی‌مقدمه گفت «نه، اصلاً. پیام ما واضح: تجربه موفقیت‌آمیز بود، و الان ما این قدر قوی هستیم که در موقعیت برابر با شما روبه‌رو بشیم.»

مجادلات مانند قبل ادامه یافت، چکش‌کاری تند و سریع موضوعات. خیلی طول نکشید. مثل همیشه هیچ رأی‌گیری‌ای هم در کار نبود. تقریباً تمامی حضار، قویاً طرف‌دار وفاداری کامل به ضوابط مهاجرت بودند و هنگامی که این موضوع آشکار شد، بداپ گفت «بسیار خب. من موضوع رو تموم‌شده حساب می‌کنم. هیچ‌کس با کوئیو فارت^{۲۴۶} و متفکر نمی‌آد. در مورد موضوع آوردن اوراستی‌ها به آنارس اهداف سندیکا باید در راستای رأی عموم جامعه به عنوان یک کل باشه؛ ما توصیه شما رو خواستیم، و ارزش پیروی می‌کنیم. اما جنبه دیگری از این پرسش هم وجود داره. شوک؟»

شوگ گفت «خب، پرسش اینه، فرستادن یک آنارستی به اوراس.»

نگاه‌های پرسشگر و شگفت‌زده. شوگ صدایش را که چندان بلندتر از زمزمه نبود، بالا نبرد، اما تأکید کرد «این هیچ‌کسی از ساکنان آنارس رو تهدید نمی‌کنه. و به نظر می‌رسه که یکی از وجوه حقوق شخصیه؛ در واقع، به نوعی آزمون این حقوقه. ضوابط مهاجرت هم منعش نکرده. منع کردنش درحال حاضر عدول از صلاحیت PDC و تضییع حق یک فرد اودونین برای انجام عملیه که ضرری به دیگران نمی‌رسونه.»

رولاگ در صندلی‌اش جلو آمد. تقریباً لبخند می‌زد. گفت «هر کسی می‌تونه آنارس رو ترک کنه.» چشمان روشنش را از بداپ به شوگ و از شوگ به بداپ دوخت. «اگر سفینه‌های باری تملک‌گراها اون رو با خودشون ببرن، هر جا بخواد می‌تونه بره. فقط نمی‌تونه برگرده.»

بداپ ادعا کرد «کی می‌گه نمی‌تونه؟»

«ضوابط پایان مهاجرت. هیچ‌کس فراتر از مرز بندرگاه آنارس نمی‌تونه از سفینه‌های باری پیاده بشه.»

یکی از ناصحان پیر گفت «خب، حالا. این قطعاً قرار بوده شامل اوراستی‌ها بشه نه آنارستی‌ها.» فرداز ^{۲۴۷} همیشه عادت داشت پارویش را به آب بزند، حتا وقتی که او را از کرانه‌ای که آهنگش را داشت، دور می‌کرد.

رولاگ گفت «هر کسی که از اوراس می‌آد یک اوراستیه.»

زن سنگین وزنِ آرام، تریپل ^{۲۴۸}، گفت «قانون گذاری، قانون گذاری! این همه لفاظی برای چیه؟»

عضو جدید که مردی جوان بود، فریاد زد «لفاظی؟!» لهجه نورث ستینگ و صدای رسا و عمیقی داشت. «اگر از لفاظی خوشش نمی آید، این رو داشته باش. اگر این جا کسی هست که از آنارس خوشش نمی آید، بذار بره. من کمکش می کنم که بره بندرگاه، حتا با لگد پرتش می کنم اون جا! ولی اگر بخواد دزدکی برگرده، ما اون جا منتظرش خواهیم بود. یک عده اودونین واقعی. و قرار نیست با لبخند و "به خونه خوش اومدی برادر" ازشون استقبال کنیم. دندون هاشون تو دهنشون خورد می شه و تخم هاشون رو با لگد می فرستیم بالا تو شکمشون. این رو متوجه می شید؟ به اندازه کافی شفافه؟»

بداپ گفت «شفاف، نه؛ صریح، آره. صریح مثل صدای باد معده. شفافیت تابعی از تفکره. بهتره قبل از این که این جا افاضات کنی یک کم اودونینسم یاد بگیری.»

مرد جوان نعره زد «تو ارزش نداری که اسم اودو رو بیاری! شما خائید، شما و تمام سندیکاتون! همه جای آنارس مراقب شما هستن. فکر می کنی ما نمی دونیم از اوراس خواستن که شوک بره اون جا و دانش آنارستی رو به منفعت طلب ها بفروشه؟ فکر می کنی نمی دونیم که همه شما طمع کارها دوست دارید برید اون جا و ثروتمند زندگی کنید و اون تملک گراها دست نوازش رو سرتون بکشن؟ شما آزادید که برید گم شید! ولی اگر سعی کنید برگردید، با عدالت طرفید!»

او روی پایش ایستاده بود و از روی میز به جلو تکیه داده بود و صاف توی صورت بداپ داد می‌زد. بداپ به او نگاه کرد و گفت «تو منظورت عدالت نیست، مجازاته. فکر می‌کنی این دوتا یکی هستن؟»

رولاگ گفت «منظورش خشونته. و اگر خشونتی قرار باشه به پا بشه، شما مقصرش هستید. شما و سندیکاتون. و حق‌تون هم هست.»

یک مرد میان‌سال لاغر و کوچک‌اندام، کنار ترپیل، با صدایی که سرفه‌های ناشی از گردو خاک خفه‌اش می‌کرد، شروع به صحبت کرد؛ عده کمی صدایش را شنیدند. او نماینده مهمان‌سندیکای معدنچیان جنوب غربی بود و قرار نبود درباره این موضوع صحبت کند. «... که لیاقت آدم‌ها چیه. چون همه ما لایق همه چیز هستیم، هر چیز لوکسی که تو مقبره‌های پادشاه‌های قدیم بوده، و همه ما لایق هیچ چیز نیستیم، حتا یک لقمه نون در اوج گرسنگی. ما تا حالا وقتی دیگران گرسنه بودن، نخورده‌یم؟ برای این مجازات‌مون می‌کنید؟ برای فضیلت گرسنگی وقتی بقیه دارن می‌خورن، به‌مون پاداش می‌دید؟ ذهن‌تون رو از فکر لیاقت، فکر به دست آوردن، آزاد کنید، اون وقت کم‌کم می‌تونید شروع به فکر کردن بکنید.» در واقع این‌ها گفته‌های اودو در نامه‌های زندان بودند. ولی وقتی با این صدای خفه و ضعیف بازگو شدند، تأثیر عجیبی گذاشتند؛ انگار او خودش داشت واژه به واژه آن را می‌پرداخت، انگار از قلب خودش برمی‌آمد، به‌آرامی، با دشواری، مانند آب که آرام‌آرام از دل شن‌های بیابان بیرون می‌جوشد.

رولاگ گوش داد، با سر برافراشته و صورتی مصمم، مثل کسی که درد را فرو می خورد. روبه روی او پشت میز شوک با سر پایین نشسته بود. واژه های مرد سکوتی در پی خود ایجاد کردند و شوک صحبتش را از پی آن آغاز کرد.

«می بینید، چیزی که ما دنبالشیم اینه که یادآوری کنیم ما برای امنیت به آنارس نیومدیم، برای آزادی اومدیم. اگر قرار باشه همه مون باهم موافق باشیم، باهم کار کنیم، چیزی فراتر از یک ماشین نخواهیم بود. اگر یک فرد نتونه با همقطارانش در یکپارچگی کار کنه وظیفه داره تنها کار کنه. وظیفه داره و حق داره. ما این حق مردم رو نادیده گرفته ایم. ما داریم، اغلب، دائماً، می گیم تو باید با دیگران کار کنی، باید حکم اکثریت رو بپذیری. ولی هر حکمی استبداده. وظیفه یک فرد اینه که هیچ حکمی رو نپذیره، خودش پیش گام اعمال خودش باشه، تا بتونه مسئول باشه. تنها در صورتی که این کار رو بکنه، جامعه زنده می مونه، تغییر می کنه، سازگار می شه و بقا پیدا می کنه. ما تحت سیطره دولتی که براساس قانون بنا گذاشته شده نیستیم، اعضای جامعه ای هستیم که براساس انقلاب بنا شده. انقلاب تعهد ماست: امید ما به تکامل. انقلاب در روح فردی نهفته ست، نه هیچ جای دیگه ای. برای همه ست، یا اصلاً هیچ چیز نیست. اگر قرار باشه پایانی براش متصور باشه، هرگز شروع نمی شه. ما نمی تونیم این جا متوقف بشیم. باید ادامه بدیم. باید خطرات رو بپذیریم.»

رولاگ به آهستگی او، و البته به سردی، پاسخ داد «شما حق ندارید ما رو در ریسک کاری که انگیزه شخصی تون شما رو بهش تشویق می کنه شریک کنید.»

شوڪ پاسخ داد «هیچ کسی که هرگز تا جایی که من می‌خوام برم نخواهد رفت، حق نداره جلو رفتن من رو بگیره.» چشمان‌شان لحظه‌ای به هم افتاد؛ هر دو پایین را نگاه کردند.

بداپ گفت «ریسک رفتن به اوراس متوجه هیچ کسی نیست جز کسی که اون جا می‌ره. این کار هیچی رو نه در ضوابط مهاجرت و نه در روابط ما با اوراس تغییر نمی‌ده، مگر شاید به نفع ما. ولی من فکر می‌کنم ما هنوز، هیچ کدوم از ما، براش آماده نیستیم. اگر همه‌تون موافقید، من فعلاً این موضوع رو پس می‌گیرم.»

همه پذیرفتند و او و شوک جلسه را ترک کردند.

هنگام خروج از ساختمان PDC شوک گفت «من باید یک‌سری به انستیتو بزنم. سابل یکی از اون کاغذپاره‌هاش برام فرستاده – اولین بار بعد سال‌ها. چی تو کله‌شه، نمی‌دونم!»

«چی تو کله اون زن، رولاگه، من نمی‌دونم! اون یک کینه شخصی نسبت به تو داره. شاید هم حسادت. نباید تو و اون رو دیگه دو طرف میز داشته باشیم، وگرنه به

هیچ جا نمی‌رسیم. هر چند اون جوونه از نورث‌ستینگ هم شکم‌دردی بود واسه خودش. حکم اکثریت قدرت حق ایجاد می‌کنه! آیا قراره ما پیام‌مون رو برسونیم یا نه، شو؟ یا فقط داریم مخالف‌هامون رو سرسخت‌تر می‌کنیم؟»

«شاید واقعاً مجبور بشیم کسی رو بفرستیم اوراس – اگر با زبون نتونیم ثابت کنیم حق این کار رو داریم، باید در عمل ثابت کنیم.»

«شاید. واقعاً امیدوارم اون آدم من نباشم! رگ گردنم بیرون می‌زنه وقتی از حق ترک آنارس صحبت می‌کنم، ولی اگر قرار باشه من برم، می‌رینم به خودم!»

شوک خندید. «باید زودتر برم که بتونم تا یک ساعت دیگه خونه باشم. امشب بیا با ما غذا بخور.»

«تو اتاق‌تون می‌بینم‌تون.»

شوک مسیر طولانی‌اش را در خیابان پیش گرفت.

بداپ مردد مقابل ساختمانِ PDC مانده بود. میانهٔ بعدازظهر یک روز آفتابی و سرد بهار بود و باد می‌وزید. خیابان‌های آبنای زیر شلاق روشنایی، روشن و پُرجنب‌وجوش از حضور نورها و آدم‌ها بود. بداپ هم هیجان‌زده و هم مأیوس بود. همه‌چیز، از جمله حس‌وحال او، نویدبخش اما ناکافی بود. به اقامت‌گاه بلوک پکش^{۲۴۹} رفت که شوک و تکرور اکنون آن‌جا زندگی می‌کردند و همان‌طور که امیدوار بود، تکرور و بچه خانه بودند.

تکرور دوبار سقط داشت و بالاخره پیلان، کمی غیرمنتظره، آمده بود، اما به‌گرمی مورد استقبال قرار گرفته بود. او که در بدو تولد بسیار کوچک بود، اکنون که به دوسالگی رسیده بود. هنوز هم کوچک بود، با دست‌ها و پاهای باریک. وقتی بداپ او را در دستانش می‌گرفت همیشه این ترس مبهم را داشت که این دست‌ها و پاها آن‌قدر نازک‌اند که با کمترین حرکت اشتباه ممکن است استخوان‌های کودک خُرد شود. او خیلی به این دختر کوچولو علاقه داشت، شیفتهٔ چشمان ابری خاکستری‌اش بود، اعتماد بی‌شائبهٔ پیلان سرمستش می‌کرد اما هربار که او را بغل می‌گرفت، آشکارا جاذبهٔ قساوت را درک می‌کرد، طوری که قبلاً به آن فکر نکرده بود. این‌که چرا قوی، ضعیف را می‌آزارد. و بنابراین – گرچه نمی‌توانست بگوید چرا «بنابراین» – همچنین چیزی را دریافت که تاکنون برای او چنین معنا نیافته بود، یا حتا هیچ جذابیتی برایش نداشت: احساس پدرانه. غیرعادی‌ترین لذت را حس می‌کرد وقتی پیلان او را «پدرخوانده» صدا می‌کرد.

او روی سکوی تخت، زیر پنجره نشست. اتاق اندازهٔ مناسبی داشت و دارای دو سکو بود. اتاق فرش‌شده بود؛ هیچ مبلمان دیگری نداشت، نه میز و نه صندلی، فقط یک دیوارهٔ متحرک که فضای بازی پیلان را مشخص

می‌کرد یا حایل تخت‌خواب او بود. تَکُورِ کُشو عریض و طویل سکوی دیگر را باز گذاشته بود و اوراقی را که داخل آن بود مرتب می‌کرد. وقتی دخترک به سمت بداپ، چهاردست‌وپا، به راه افتاد، تَکُور با همان لب‌خند ژرفش گفت «بغلش کن داپ عزیز! حداقل ده‌بار رفته س‌روقت این کاغذها، ه‌ر‌بار که مرتب‌شون می‌کنم. تا یک دقیقه دیگه کارم تموم می‌شه – ده دقیقه.»

«عجله نکن. من نمی‌خوام حرف بزنم. می‌خوام فقط همین جا بنشینم. بدو، پیلان. بیا، یک دختر کوچولو این جاست! بیا پیش پدرخونده داپ. آ‌ها، گرفتم!»

پیلان، با طیب خاطر، روی زانوانش نشست و مشغول واریسی دستان بداپ شد؛ بداپ از ناخن‌هایش شرمسار بود، گرچه دیگر آن‌ها را نمی‌جوید، اما هنوز از جویدن‌های پیشین، بدشکل بودند و او ابتدا دستانش را مشت کرد تا پنهان‌شان کند. اما بعد از شرمش شرمسار شد و دستانش را گشود. پیلان نوازش‌شان کرد.

بداپ گفت «اتاق خوبیه. با نور شمالی. این جا همیشه ساکته.»

«آره، هیس س س، دارم این ها رو می شمرم.»

پس از مدتی کاغذها را سر جای شان گذاشت و کشو را بست. «تموم! می بخشی. به شو قول داده بودم صفحات مقاله ش رو مرتب کنم. یک نوشیدنی می خوای؟»

برای بسیاری از غذاهای اصلی هنوز جیره بندی برقرار بود، هر چند به اندازه پنج سال گذشته سفت و سخت نبود. باغ های میوه نورث رایزینگ نسبت به مزارع غلات کمتر از خشک سالی آسیب دیده بودند و زودتر بازیابی شده بودند و سال پیش میوه های تازه و خشک از لیست محدودیت ها خارج شده بودند. تکور یک بطری روی لبه پنجره پشت پرده گذاشته بود. برای هر کدام شان یک فنجان، در فنجان های سفالی نسبتاً کج و معوجی که سدیک در مدرسه ساخته بود، ریخت. روبه روی بدپ نشست و با لبخند به او نگاه کرد. «خب، اوضاع تو PDC چه طور بود؟»

«مثل همیشه. آزمایشگاه ماهی ها چه طوره؟»

تکور به فنجانش نگاه کرد و آن را تکان داد تا بتواند نور چراغ را روی سطح مایع بیندازد. «نمی دونم. تو فکرشم که استعفا بدم.»

«چرا، تکور؟»

«ترجیح می‌دم قبل از این که به‌م بگن خودم استعفا بدم. مشکل اینه که من این کار رو دوست دارم، و توش هم مهارت دارم. و مثل اون فقط همین یک کار تو آنارس هست. ولی تو نمی‌تونی عضو تیم تحقیقاتی‌ای باشی که تصمیم گرفته تو رو عضو خودش ندونه.»

«دارن هی بیشتر بهت سخت می‌گیرن، نه؟»

گفت «دایماً.» و ناخودآگاه نگاه سریعی به در انداخت، انگار می‌خواست مطمئن شود شوک پشت در نیست که بشنود. «بعضی‌هاشون باورکردنی نیستن. خودت می‌دونی دیگه. پرداختن بهش هیچ سودی نداره.»

«نه، به خاطر همین خوشحالم که الان تنها پیدات کردم. من واقعاً نمی‌دونم. من، شو، اسکوان^{۲۵۰}، گزاچ^{۲۵۱}، و بقیه ما که بیشتر وقتمون تو کارگاه چاپ و برج رادیو می‌گذره، پستی نداریم و غیر از اعضای سندیکای پیش‌گام، خیلی کسی رو نمی‌بینیم. من زیاد می‌رم PDC، ولی موقعیت خاصیه، من اون‌جا انتظار مخالفت رو دارم چون خودم خلقش کردم. تو با چی داری مقابله می‌کنی؟»

تک‌وَر با صدای تیره و نرمش گفت «نفرت؛ نفرت واقعی. مدیر پروژه دیگه با من حرف نمی‌زنه. خب، البته چیز خاصی رو از دست نمی‌دم. به‌هرحال اون یک احمقه. ولی بعضی‌هاشون بی‌تعارف به‌م می‌گن چی فکر می‌کنن... یک زنی هست، نه تو آزمایشگاه، همین‌جا تو ساختمون. من تو کمیته بهداشت ساختمونم و باید می‌رفتم درباره چیزی باهاش حرف می‌زدم. اصلاً نداشت من حرف بزنم. "سعی نکن وارد این اتاق بشی، من

می‌شناسمت، شما خائن‌های لعنتی، شما فلسفه‌باف‌ها، شما خودخواه‌ها... " همین‌طور گفت و گفت، بعد در رو کوبید به‌هم. واقعاً احمقانه بود. «تک‌ور بدون شوخ‌طبعی خندید. پیلان، که در بازوان بداپ یک‌وری نشسته بود، با دیدن خنده او لب‌خند زد و بعد خمیازه کشید. «ولی می‌دونی، وحشتناک بود. من یک بزدلم، داپ. من خشونت رو دوست ندارم. من حتا تأیید نشدن رو هم دوست ندارم!»

«البته که نه. تنها امنیتی که ما داریم تأیید همسایه‌هامونه. یک سلطه‌طلب می‌تونه قانون رو بشکنه و امیدوار هم باشه بدون مجازات قسر در بره، ولی تو نمی‌تونی آداب‌ورسوم رو "بشکنی"؛ اون‌ها چارچوب زندگی تو با بقیه مردم. ما تازه داریم فقط شروع می‌کنیم به حس کردن این‌که انقلابی بودن چه جوهریه، همون‌طوری که شو تو جلسه امروز مطرح کرد. و این اصلاً راحت نیست.»

تک‌ور با خوش‌بینی قاطعانه‌ای گفت «بعضی از مردم می‌فهمن. یک زن، دیروز، تو اتوبوس عمومی، نمی‌دونم کجا قبلاً دیده بودمش، شاید یک موقعی تو کارهای عمومی روز دهم. به‌م گفت "باید خیلی خوب باشه که با یک دانشمند فوق‌العاده زندگی کنی. باید خیلی جالب باشه!" من گفتم "آره، همیشه یک موضوعی برای صحبت هست..." پیلان، نخواب، عزیزم! شوک الان می‌آد خونه و باهم می‌ریم غذاخوری. تکنونش بده، داپ. خب، به‌هرحال، می‌بینی، اون می‌دونست شوک کیه، ولی کینه‌جو و مخالف نبود. خیلی رفتارش خوب بود.»

بداپ گفت «بله، مردم می‌دونن اون کیه. خنده‌داره، چون اون‌ها هم بیشتر از من از کتاب‌هاش سر

در نمی‌آرن. خودش فکر می‌کنه شاید چند صد نفری بفهمن. همون دانشجوهای مؤسسه‌های منطقه‌ای که دارن سعی می‌کنن واحدهای درسی مقارنه ترتیب بدن. من خودم فکر می‌کنم چند دوجین، تخمین سخاوتمندانه‌ای باشه. و باز مردم اون رو می‌شناسن، و این احساس رو دارن که اون کسیه که می‌شه بهش افتخار کرد. به نظرم، این کاریه که سندیکا تونسته بکنه، اگر هیچ کار دیگه‌ای نکرده باشه. چاپ کتاب‌های شوک. شاید این تنها کار خردمندانه‌ای باشه که ما کردیم.»

«آه، حالا فهمیدم! حتماً امروز تو PDC جلسه بدی داشتید.»

«همین‌طوره. من دارم سعی می‌کنم حالت رو خوب کنم، تَکُور، ولی نمی‌تونم. سندیکا داره روزبه‌روز به نقطه بحرانی پیوند اجتماعی نزدیک می‌شه، ترس از غریبه‌ها. یک جوونی امروز اون‌جا بود که به‌وضوح ما رو تهدید به واکنش خشونت‌آمیز کرد. خب، این گزینه خوبی نیست، ولی اون می‌تونه کسانی رو پیدا کنه که آماده همچین کاری باشن. و اون رولاگ، لعنتی، حریف وحشت‌آوریه.»

«تو می‌دونی اون کیه، داپ؟»

«اون کیه؟»

«شو هیچ‌وقت بهت نگفت؟ خوب، درباره اون حرف نمی‌زنه. اون مادره.»

«مادر شو؟»

تک‌وَر با سر تأیید کرد؛ «وقتی دو سالش بود اون رو ترک کرد. پدره پیشش موند. چیز غریبی نیست البته. غیر از احساسات شو. اون فکر می‌کنه یک چیز اساسی رو از دست داده – هم اون هم پدر، هر دو. اون نمی‌خواد یک اصل کلی ازش دربیاره، که والدین باید بچه رو نگه دارن یا هر چی. ولی اهمیتی که وفاداری برای اون داره؛ فکر کنم قضیه این باشه.»

بداپ با حرارت، غافل از پیلان که روی پایش به خواب شیرینی رفته بود، گفت «چیزی که غریبه، خیلی عجیب و غریب، احساس اون زن نسبت به شوکه! امروز می‌تونستی ببینی، که اون برای یک جلسه صادرات - واردات منتظرشه. اون می‌دونه که شو روح پرورّه ماست و به خاطر اون هم ازمون متنفره. چرا؟ گناه؟ آیا جامعه اودونین این قدر فاسد شده که گناه انگیزه ما باشه؟... می‌دونی، حالا که می‌دونم، اون‌ها مثل همدیگه‌ن. فقط در اون زن، همه چی سخت شده، سخت مثل سنگ، مُرده.»

در حین صحبتش در گشوده شد. شوک و سدیک وارد شدند. سدیک ده سالش شده بود، از سنش قدبلندتر و لاغر بود، با پا‌های بلند، چابک و ظریف با ابری از موهای تیره. پشت سر او شوک وارد شد؛ و بداپ، که اکنون در پرتو شگرف دانستن رابطه خونی شوک با رولاگ به او می‌نگریست، او را همان‌طوری دید که گه‌گاهی می‌شود یک دوست قدیمی را دید، با شفافیتی که تمام گذشته‌ها هم جلایش می‌دادند: آن چهره تابناک و

تودار، آکنده از زندگی اما فرسوده، فرسوده تا استخوان. یک چهره کاملاً منحصر به فرد بود، اما در عین حال جزئیاتش تنها شبیه رولاگ نبود، بلکه مثل خیلی‌های دیگر از مردم آنارس، مردمی که در سایه چشم‌اندازی از آزادی برگزیده شدند، و با یک دنیای لم‌یزرع خو گرفتند، دنیایی از فاصله‌ها، سکوت‌ها و ویرانی‌ها.

در همین بین، در اتاق، کلی نزدیکی، هیاهو و همدلی بود: احوال‌پرسی‌ها، خنده، دست‌به‌دست شدن و در آغوش گرفته شدن پیلان – که البته خودش چندان استقبالی نمی‌کرد – دست‌به‌دست شدن بطری آب‌میوه و ریختن آن در لیوان‌ها، سؤال‌ها و گفت‌وگوها. ابتدا سدیک مرکز توجه بود، چرا که عضوی از خانواده بود که از همه کمتر دیده می‌شد؛ سپس شوک. «ریش‌روغنی پیر چی از جونت می‌خواست؟»

تکور، که او را همچنان که کنارش می‌نشست و رانداز می‌کرد، گفت «انستیتو رفته بودی؟»

«فقط یک سری زدم. سابل تو سندیکا یک یادداشت برام گذاشته بود.» شوک آب‌میوه‌اش را لاجرعه نوشید و سپس لیوانش را پایین آورد و از حالت عجیب لبانش رونمایی شد، بدون هیچ حالت و حسی. «اون گفت که فدراسیون فیزیک یک جایگاه تمام‌وقت داره که باید پُر بشه. خودمختار، ثابت.»

«برای تو یعنی؟ اون جا؟ تو انستیتو؟»

با سر تأیید کرد.

«سابول بهت گفتم؟»

بداپ گفت «می‌خواد تو رو ثبت‌نام کنه؟»

«آره، فکر می‌کنم. اگر نمی‌تونم ریشه‌ش رو بزنی، اهلش کن، همون‌طور که تو نورث‌ستینگ می‌گفتیم.»
شوک ناگهان و بی‌مقدمه خندید. گفت «مسخره‌ست، نیست؟»

تکور گفت «نه. اصلاً، خنده‌دار نیست. نفرت‌انگیزه. حتا نمی‌دونم چه‌طور رفتی باهاش حرف زدی؟ بعد از اون همه تهمت‌ها که پشت‌سرت پخش کرد و دروغ‌هاش درباره‌ اصول، که تو از اون دزدیدی، و بهت نگفت که اوراستی‌ها اون جایزه رو بهت دادن. اون دوتا بچه رو شیر کرد تا سخنرانی‌ها رو به هم بزنی، به خاطر به اصطلاح اثر سلطه‌جویانه پنهان تو روی اون‌ها – تو، یک سلطه‌جو؟! تهوع‌آور بود، نابخشودنی! چه‌طور می‌تونم با همچین مردی متمدنانه رفتار کنی؟»

«خب، می‌دونم، فقط سابول که نیست. اون فقط سخن‌گوی اون‌هاست.»

«می‌دونم، ولی اون عاشق اینه که سخن‌گو باشه. و مدت‌هاست که همین‌قدر نابکاره! خب، تو چی بهش

گفتی؟»

شوک گفت «زمان خریدم – اگر این جوری بخوای بگی.» و دوباره خندید. تکور دوباره به او نگاه کرد، با علم به این که علی‌رغم تمام تسلطش بر خود، در وضعیت تنش یا هیجان شدیدی است.

«پس یعنی حسابی حالش رو نگرفتی؟»

«من بهش گفتم از چند سال پیش تصمیم گرفته‌م که تا وقتی می‌تونم کار تئوریک بکنم، هیچ پست کاری معمولی‌ای قبول نکنم. اون وقت اون گفت از اون جایی که این یک پست خودمختاره، من آزاد خواهم بود تحقیقاتی رو که دارم می‌کنم ادامه بدم و هدف از دادن این پست به من اینه که – بذار با واژگان خودش بگم – "تسهیل دسترسی به امکانات آزمایشگاهی انستیتو و کانال‌های عادی نشر و توزیع"، به عبارت دیگه، انتشارات PDC.»

تکور پرسشگرانه به او نگریست و گفت «چرا، پس تو بردی. تو برنده شدی. اون‌ها

هر چی تو بنویسی چاپ می‌کنن. این همون چیزیه که وقتی پنج سال پیش برگشتیم این‌جا می‌خواستی. دیوارها فرو ریخته‌ن.»

بداپ گفت «پشت دیوارها، دیوارهایی هست.»

«برده بودم فقط اگر اون پست رو قبول می کردم. سابل پیشنهاد کرد که... قانونمند کنه. رسمیم کنه. تا من رو از سندیکای پیش گام جدا کنه. تو انگیزه‌ش رو همین نمی بینی، بداپ؟»

بداپ گفت «البته، تقسیم برای تضعیف.» صورتش مغموم بود.

«ولی برگردوندن شو به انستیتو و چاپ کردن نوشته‌هاش تو انتشارات PDC، یعنی تأیید ضمنی تمام سندیکا، این طور نیست؟»

شوگ گفت «برای اکثر مردم همین معنی رو می ده.»

بداپ گفت «نه، این طور نیست. این طوری توضیح داده خواهد شد؛ فیزیک دان بزرگ مدتی توسط یک گروه ناراضی اغفال شد. اندیشمندان همیشه فریب می خورن، چون درباره چیزهایی مثل فضا، زمان و حقیقت فکر می کنن که ارتباطی به زندگی واقعی ندارن، به همین خاطر اون ها به راحتی فریب گمراهان بدذات رو می خورن. ولی اودونین های خوب توی انستیتو با مهربونی خطاهاش رو بهش نشون دادن و اون به مسیر حقیقت اجتماعی – سازمانی برگشته. با ترک سندیکای پیش گام، از تنها ادعای قابل باورش برای برانگیختن توجه هر کسی در آنارس و اوراس دست کشید.»

«من سندیکا رو ترک نخواهم کرد، بداپ.»

بداپ سرش را بلند کرد و بعد از یک دقیقه گفت «نه، می‌دونم که نمی‌کنی.»

«خیلی خب، دیگه بریم شام. این شکم داره قاروقور می‌کنه، گوش کن! پیلان، می‌شنوی؟ قورررررررررررر!»

پیلان با لحن دستوری گفت «هوپ!» شوک بلندش کرد و ایستاد، او را تاب داد و روی شانه‌اش گذاشت. پشت‌سر او و بچه، تنها آویز متحرک داخل اتاق به آرامی نوسان می‌کرد. شی بزرگی بود ساخته شده از سیم‌های صاف که نوک‌های آن‌ها درهم ادغام شده بودند و به شکل بیضی‌هایی درمی‌آمدند که در فواصلی اجسام چشمک‌زن در آن‌ها کار گذاشته شده بودند که با تکان کل سیستم در زوایا و نورهای خاصی ناپدید می‌شدند؛ درست مثل دو حباب نازک و شفاف شیشه‌ای که همراه بیضی‌های سیمی در مدارهای سهموی پیچیده و نزدیک به هم حول مراکز مشترک می‌گشتند، نه کاملاً به هم می‌رسیدند و نه از هم خیلی دور می‌شدند. تکور آن را «تصرف زمان» می‌نامید.

آن‌ها به غذاخوری پکش رفتند و منتظر شدند تا تابلو ثبت‌نام یک جای خالی باز کند تا بتوانند بداپ را به عنوان مهمان با خود ببرند. نام‌نویسی او در این لیست نام او را از غذاخوری‌هایی که اغلب می‌رفت خارج کرد، چرا که سیستم در هر شهر توسط کامپیوتر هماهنگ می‌شد. این یکی از آن «فرایندهای هومئوستاتیک» مکانیزه مورد علاقه مهاجران اولیه بود که تنها در ابنای باقی مانده بود. مانند همه هماهنگی‌های نه‌چندان

پیچیده‌ای که در جاهای دیگر هم به کار می‌رفتند، اغلب درست کار نمی‌کرد؛ کمبودها، اضافه آمدن‌ها و درماندگی‌ها رخ می‌دادند، اما نه‌چندان اساسی. خارج کردن نام از لیست غذاخوری پکش اتفاق رایجی نبود، چرا که بهترین آشپزخانهٔ اِبنای را داشت و اغلب بهترین آشپزها در آن کار می‌کردند. بالاخره یک جای خالی باز شد و آن‌ها وارد شدند. دو مرد جوان از همسایگان تِکُور و شوک که بداپ هم کمی می‌شناخت‌شان، سر میز به آن‌ها پیوستند. وگرنه آن‌ها تنها می‌ماندند – تنها رها می‌شدند. آن‌ها چه کسانی بودند؟ به نظر نمی‌رسید مهم باشد. آن‌ها شام خوبی خوردند و گفت‌وگوی خوبی داشتند. اما هر از گاهی بداپ حس می‌کرد اطراف‌شان را دایره‌ای از سکوت فرا گرفته است.

بداپ گفت «نمی‌دونم اوراستی‌ها دیگه چه فکری تو سر دارن. اون‌ها خواستن که بیان این‌جا و شوک بره اون‌جا؛ حرکت بعدی شون چیه؟» و گرچه آرام صحبت می‌کرد، از دریافتن این‌که صدایش را پایین می‌آورد، آزرده شد.

تِکُور با اخم نصفه‌ونیمه‌ای گفت «واقعاً نمی‌دونستم از شو خواسته‌ن بره اون‌جا.»

شوک گفت «البته که، می‌دونستی. وقتی گفتن که اون جایزه رو به من داده‌ن،

سئو اوئن، ازم پرسیدن که آیا می‌تونم پیام، یادته؟ تا پولی رو که همراه جایزه‌ست بگیرم!» شوک لبخند زد، شفاف. حتا اگر دایره‌ای از سکوت هم اطرافش بود او را آزار نمی‌داد، او همیشه تنها بود.

«درسته. این رو می‌دونستم. فقط، به عنوان یک احتمال حقیقی حسابش نکردم. شما چندین دکاده که دارید از این حرف می‌زنید که تو PDC پیشنهاد کنید که یک نفر بره به اوراس، فقط برای این که اون‌ها رو شگفت‌زده کنید.»

«این دقیقاً کاریه که امروز بعدازظهر بالاخره انجام دادیم. بداپ مجبورم کرد بگم.»

«اون‌ها شگفت‌زده شدن؟»

«موهاشون راست شد، چشم‌هاشون داشت می‌زد بیرون.»

تک‌ر ریز خندید. پیلان روی صندلی بلندی کنار شوک نشسته بود و یک تکه نان هالوم را گاز می‌زد و آواز می‌خواند «أ مادری، پادری، آبری بابری، بابر دابی.» شوک، هوشمندانه، با همان سیاق پاسخش را داد. گفت‌وگوی بزرگانه هم بدون تنش و با وقفه‌هایی در میان، ادامه یافت. بداپ اهمیتی نمی‌داد، از مدت‌ها پیش فهمیده بود که یا باید شوک را با تمام پیچیدگی‌هایش بپذیرد یا اصلاً نپذیرد. ساکت‌ترین آن‌ها سدیک بود.

بداپ بعد از شام یک ساعت دیگر هم در اتاق عمومی وسیع و دلپذیر اقامت‌گاه با آن‌ها ماند و وقتی بلند شد که برود پیشنهاد کرد که سدیک را تا خوابگاه که سر راهش بود همراهی کند. بعد اتفاق عجیبی افتاد، یکی از آن اتفاقات یا نشانه‌های غیرقابل‌درک برای کسی که بیرون از خانواده است؛ تمام آن‌چه فهمید این بود که

شوک داشت بدون هیچ بحث و جدلی با آن‌ها می‌آمد. تَکُور باید به پیلان غذا می‌داد که دایم داشت پُرسرو صدا تر می‌شد. بداپ را بوسید و او و شوک گفت‌وگوکنان همراه سدیک به راه افتادند. آن‌ها گرم گفت‌وگو بودند و از مرکز آموزشی رد شدند. برگشتند. سدیک جلو ورودی خوابگاه ایستاده بود. بی‌حرکت، راست و نحیف، صورتش در نور ضعیف چراغ خیابان، سرد بود. شوک هم لحظه‌ای مثل او بی‌حرکت ماند، بعد به سمت او رفت؛ «چیزی شده، سدیک؟»

دختر کوچک گفت «شوک، می‌شه امشب من هم تو اتاق بمونم؟»

«البته، ولی چی شده؟»

صورت کشیده و ظریف سدیک لرزید و انگار خُرد شد. گفت «تو خوابگاه از من بدشون می‌آد.» صدایش از شدت تنش زیرتر شده بود اما حتا نرم‌تر از قبل.

«ازت بدشون می‌آد؟ منظورت چیه؟»

همچنان همدیگر را لمس نکردند. سدیک با شهادت ناامیدانه‌ای پاسخ داد «چون اون‌ها بدشون می‌آد... از سندیکا بدشون می‌آد، از بداپ و از... از تو. اون‌ها می‌گن تو... خواهر بزرگ تو اتاق خوابگاه، اون گفت تو... ما همه مون خا... اون گفت ما خائیم.» و با گفتن این کلمه طوری به لرزه افتاد انگار تیر خورده باشد و

شوک او را گرفت و در آغوش کشید. سدیک با تمام قدرت به او چسبیده بود و با هق هق از نفس افتاده‌ای شدیداً می‌گریست. از بالای موهای تیره او به بداپ نگاه کرد، چشمان خودش هم پُر از اشک بود. گفت «همه چی مرتبه، داپ. برو.»

کاری نبود که بداپ بتواند بکند جز این که تنهای‌شان بگذارد، آن مرد و کودک را، در آن صمیمیتی که نمی‌توانستند با او تقسیمش کنند، عمیق‌ترین و سخت‌ترین صمیمیت، صمیمیت درد. رفتن، هیچ حسی از آرامش یا گریز به او نداد؛ بلکه احساس کرد بی‌مصرف است، و حقیر. همچنان که به سمت خوابگاهش، اتاق پنج‌نفره‌ای که در کمال استقلال در آن زندگی می‌کرد، قدم می‌زد با خودش فکر کرد؛ «من سی و نه سالمه. پنج دکاد دیگه چهل سالم می‌شه. من چی کار کرده‌م؟ چی کار داشتم می‌کردم؟ هیچی. دخالت. دخالت تو زندگی دیگران چون خودم یک زندگی ندارم. هرگز وقت نداشتم. و وقتم داره تموم می‌شه، به همین زودی، و من چیزی ندارم... اون رو...» به پشت‌سرش نگاه کرد، به خیابان طولانی و خالی که لامپ‌های آن حوضچه‌هایی از نور در تاریکی و باد ساخته بودند، اما بیشتر از آن دور شده بود که پدر و دختر را ببیند؛ یا آن‌ها رفته بودند. نمی‌توانست بگوید منظورش از «آن» چه بود، هر چه قدر هم که در واژگان مهارت داشت؛ اما حس می‌کرد دقیقاً آن را می‌فهمد. و حس می‌کرد که تمام امیدش در همین فهمیدن است و این که اگر قرار است نجات پیدا کند، باید زندگی‌اش را تغییر دهد.

وقتی سدیک آن قدر آرام شد که می‌توانست رهایش کند، او را روی پله‌های خوابگاه گذاشت و رفت تا به

مسئول شب بگوید که او امشب با والدین می‌ماند. مسئول شب به‌سردی با او حرف زد. بزرگ‌سالانی که در خوابگاه‌های کودکان کار می‌کردند، گرایش بالقوه‌ای داشتند که دیدارهای شبانه را نکوهش کنند، چه، آن را مخل می‌دانستند؛ شوک به خودش گفت که احتمالاً اشتباه کرده اگر چیزی بیش از این نکوهش در مسئول شب دیده باشد. سالن‌های مرکز آموزش کاملاً روشن بودند و آکنده از صدا؛ تمرین موسیقی و صدای کودکان. همه صداهای قدیمی، بوها، سایه‌ها و پژواک‌های کودکی که شوک به یاد می‌آورد، و ترس‌ها از پی آن‌ها. آدم ترس‌ها را فراموش می‌کند.

از آن‌جا بیرون آمد و با سدیک راهی خانه شد. دستانش را دور شانه‌های لاغر او گذاشته بود. او ساکت بود و همچنان در تقلا. وقتی به ورودی خوابگاه اصلی پکش رسیدند، بی‌مقدمه گفت «می‌دونم برای تو و تکور پذیرفتنی نیست که من شب این‌جا باشم.»

«از کجا یک همچین فکری به ذهنت رسیده؟»

«چون شما خلوت می‌خواید، زوج‌های بزرگ‌سال خلوت لازم دارن.»

شوک خاطرنشان کرد «پیلان هم هست.»

«پیلان حساب نیست.»

«تو هم همین‌طور.»

سدیک آب بینی‌اش را بالا کشید و سعی کرد لبخند بزند.

اما وقتی آن‌ها به روشنایی اتاق وارد شدند، صورت سفید، گل‌انداخته و پف‌کرده‌اش فوراً تَکُور را از جا دربرد. «اتفاقی افتاده؟» و پیلان، از مکیدن بازماند، از هول جا خورد و شروع به نق زدن کرد که باعث شد دوباره بغض سدیک بترکد و بعد، تا مدتی همه حاضران اتاق گریه می‌کردند، سعی می‌کردند یکدیگر را آرام کنند و نمی‌خواستند آرام بگیرند. این بازار گریه سرانجام به سکوت گرایید، پیلان روی زانوان مادر و سدیک روی زانوان پدر.

وقتی بچه سیر شد و به خواب رفت، تَکُور با صدای آهسته اما احساساتی گفت «خب! چی شده؟»

سدیک که سرش روی سینه شوک بود، تقریباً خوابش برده بود. شوک می‌توانست حس کند که او دارد خودش را جمع می‌کند که پاسخ دهد. دستش را روی موهای او گذاشت تا ساکتش کند و به جای او پاسخ داد «بعضی‌ها تو مرکز آموزش ما رو محکوم می‌کنن.»

«لعنت بر شیطان، اون‌ها چه حقی دارن که ما رو محکوم کنن؟»

«هیس، هیس! سندیکا رو.»

تک‌ور با صدای عجیبی از ته حلق گفت «اُه!» و در حین بستن دکمه‌های لباسش، یکی از دکمه‌هایش را کند. خیره به دکمه‌ای که کف دستش مانده بود، ماند. بعد به شوک و سدیک نگاه کرد.

«چند وقته که اوضاع این جوریه؟»

سدیک بدون بلند کردن سرش گفت «خیلی وقته.»

«چند روز، یک دکاد، کل فصل؟»

«آه، بیشتر. ولی اون‌ها... الان تو خوابگاه بدجنس‌تر شدن. شب‌ها دیگه ترزول^{۲۵۲} جلوشون رو نمی‌گیره.»
سدیک انگار در خواب حرف می‌زد، و خیلی خونسرد، انگار دیگر از این موضوع ناراحت نبود.

تکور، با این‌که شوک با نگاه به او هشدار داد، پرسید «چی کار می‌کنن؟»

«خب اون‌ها... اون‌ها فقط بدجنسن. من رو تو بازی‌ها و چیزها راه نمی‌دن. تیپ^{۲۵۳}، می‌شناسیدش، اون یک دوست بود، حداقل شب‌ها بعد خاموشی می‌اومد تا حرف بزنیم. ولی دیگه نمی‌آد. ترزول الان خواهر بزرگ خوابگاه و اون... اون می‌گه... شوک... شوک...»

شوک که افزایش تنش را در تن دخترک حس کرد، مداخله کرد؛ لرزش و جمع شدن این جسارت در او قابل تحمل نبود. «اون می‌گه، شوک یک خائنه، سدیک یک خودخواه... تو می‌دونی اون چی می‌گه، تکور!»
چشمانش شعله می‌کشید. تکور جلو آمد و گونه دخترش را لمس کرد، یک‌بار، با ترس و لرز. با صدای آهسته‌ای گفت «آره می‌دونم.» و روی سکوی دیگر روبه‌روی آن‌ها نشست.

بچه کوچک‌تر، که کنار مرد در رخت‌خواب پیچیده شده بود، خیلی ملایم خرخر می‌کرد. ساکنان اتاق کناری از غذاخوری برگشتند، دری کوبیده شد، کسی از بیرون، از میدان داد زد شب‌به‌خیر و دیگری از یک پنجره باز پاسخ را داد. سکونت‌گاه بزرگ، با دویست اتاقش، پُرنشاط بود و در سکوتی زنده آن‌ها را فرا گرفته بود؛ همان‌طور که وجود آن‌ها به وجود آن وارد شده بود، در نتیجه وجود آن هم به وجود آن‌ها وارد شده بود، به عنوان جزئی از کل. اکنون دیگر سدیک از روی زانوی پدرش سر خورده بود و روی سکو کنار او، نزدیک او، نشسته بود. موهای تیره‌اش گره خورده و به هم پیچیده بود و از اطراف صورتش آویزان بود.

«نمی‌خواستم به‌تون بگم چون...» صدایش لاغر و نحیف به نظر می‌رسید. «ولی هی داره بدتر می‌شه. اون‌ها همدیگه رو بدجنس‌تر می‌کنن.»

شوک گفت «پس تو دیگه برنمی‌گردی اون‌جا.» دستانش را دور دخترک حلقه کرد ولی او مقاومت کرد و راست نشست.

تکور گفت «اگر من برم و باهاشون صحبت کنم...»

«فایده‌ای نداره. اون‌ها حسی رو دارن که دارن.»

تکور با استیصال گفت «ولی این چیه که ما مقابلش قد علم کردیم؟»

شوگ پاسخی نداد. دستانش را دور سدیک نگه داشت و او سرآخر تسلیم شد و سرش را با سنگینی و خستگی به بازوی او تکیه داد. بالاخره گفت «مراکز آموزشی دیگه‌ای هم هست.» بدون این‌که خیلی به حرفش اطمینان داشته باشد.

تکور ایستاد. او به‌وضوح نمی‌توانست آرام بنشیند و می‌خواست کاری بکند، عمل کند. ولی کار زیادی نبود که بشود کرد. با لحن فروخورده‌ای گفت «بذار موهات رو ببافم، سدیک.»

موهای دخترک را برس کشید و بافت؛ آن‌ها دیواره حایل را در عرض اتاق کشیدند و سدیک را کنار کودکی که خوابیده بود گذاشتند. سدیک هنگام گفتن شب‌به‌خیر باز هم نزدیک بود به گریه بیفتد ولی ظرف نیم‌ساعت، از صدای نفس‌هایش فهمیدند خوابش برده است.

شوگ در یک انتهای سکوی تخت‌شان با یک دفترچه و تخته‌ای که برای محاسبه استفاده می‌کرد آرام گرفته بود.

تکور گفت «امروز اون دست‌نوشته رو صفحه‌بندی کردم.»

«تا کجا رسید؟»

«چهل و یک صفحه. با متمم.»

او سر تکان داد. تَکُور بلند شد، از بالای دیواره به دو کودکِ در خواب نگاه کرد، برگشت و لبهٔ سکوی تخت نشست.

«می‌دونستم یک مشکلی هست. ولی اون هیچی نمی‌گفت. هیچ‌وقت نمی‌گه، اون توداره. به فکرم نرسید که این باشه. فکر می‌کردم فقط مشکل ما باشیم، نمی‌دونستم ممکنه سروقت بچه‌ها هم برن.» به‌نرمی و تلخی صحبت می‌کرد. «بزرگ می‌شه، دایم داره بزرگ می‌شه... یعنی یک مدرسهٔ دیگه ممکنه فرقی داشته باشه؟»

«نمی‌دونم. اگر وقت زیادی با ما بگذرونه، احتمالاً نه.»

«تو که نمی‌خوای پیشنهاد کنی...»

«نه، نمی‌کنم. فقط دارم یک حقیقت رو می‌گم. اگر انتخاب کنیم که عمق محبت فردی رو به بچه بدیم، نمی‌تونیم چیزی رو که همراهشه ازش برکنار نگه داریم، خطر رنج کشیدن. رنج از ناحیهٔ ما و به واسطهٔ ما.»

«عادلانه نیست که اون باید به خاطر کاری که ما می‌کنیم عذاب بکشه. اون خیلی خوبه، و طبیعت خوبی داره، مثل آب روان...» تَکُور حرفش را قطع کرد، هجوم اشک صدایش را برید، چشمانش را پاک کرد و لبش

را گزید.

شوڪ دفترچہ اش را زمین گذاشت؛ «کاری که ما می‌کنیم نه، کاری که من می‌کنم. تو هم به خاطرش رنج کشیدی.»

«برام مهم نیست چی فکر می‌کنن.»

«سرِ کار؟»

«می‌تونم یک پست دیگه بگیرم.»

«نه این‌جا، نه تو تخصص خودت.»

«خب می‌خوای برم یک جای دیگه؟ آزمایشگاه‌های ماهی‌گیری سوروبا^{۲۵۴} تو صلح و فراوانی من رو می‌خوان. ولی چی به سر تو می‌آد؟» با عصبانیت به او نگاه کرد. «یعنی، این‌جا؟»

«من می‌تونم باهات پیام. اسکوان و دیگران تو لوتیک راه افتاده‌ن، اون‌ها می‌تونن از پس رادیو بر بیان. کارکرد کاربردی من هم تو سندیکا الان همینه. تو صلح و فراوانی هم می‌تونم به اندازه این‌جا روی فیزیک کار کنم. ولی تا وقتی من از سندیکای پیش‌گام نیام بیرون، این کارها مشکلی رو حل نمی‌کنه، می‌کنه؟ مشکل منم. کسی که مشکل درست می‌کنه، منم.»

«یعنی این چیزها براشون مهمه، توی جای کوچیکی مثل صلح و فراوانی؟»

«فکر می‌کنم مهم باشه.»

«شو، تو چه قدر از این نفرت رو به جون خریدی؟ تو هم ساکت موندی، مثل سدیک؟»

«و مثل تو. خب، گاهی. تابستون گذشته که رفتم کنکورد ^{۲۵۵}، یک کم بدتر از اونی بود که بهت گفتم. سنگ‌پرونی و یک دعوای حسایی. دانشجوهای که من رو دعوت کرده بودن، مجبور شدن به خاطر من مبارزه کنن. و کردن. ولی من زود اون جا رو ترک کردم؛ داشتم اون‌ها رو به خطر می‌انداختم. خب، دانشجوها دنبال کمی خطر بودن. و به‌هرحال ما دنبال دعوا بودیم، ما مخصوصاً مردم رو تحریک کردیم. و خیلی‌ها طرفدار ما هستن. ولی حالا... ولی کم کم دارم فکر می‌کنم شاید دارم تو و بچه‌ها رو به خطر می‌ندازم. تک، با موندن با تو.»

زن با خشونت گفت «مثلاً تو خودت در خطر نیستی؟!»

«من خودم خواستم. ولی به فکرم نرسید که ممکنه این خشم بدوی‌شون رو به تو هم نشون بدن. من درباره‌ی خطری که متوجه توئه اون‌طوری فکر نمی‌کنم که درباره‌ی خطری که متوجه خودمه.»

«نوع‌دوست!»

«شاید. دست خودم نیست. من واقعاً احساس مسئولیت می‌کنم، تک. بدون من، تو می‌تونی هر جا می‌خوای بری یا همین جا بمونی. تو برای سندیکا کار کردی ولی چیزی که علیه‌ت استفاده می‌کنن، وفاداری تو به منه. سمبل منم. پس جایی نمونده... جایی برای من نیست که برم.»

تکُورِ گفت «برو اوراس.» صدایش چنان خشن بود که شوکِ عقب نشست، انگار تکُورِ توی صورتش زده باشد.

زن در چشمانش نگاه نکرد، ولی به نرمی تکرار کرد «برو اوراس... چرا نه؟ اون جا تو رو می خوان. این جا نمی خوان! شاید وقتی تو رفته باشی کم کم بفهمن که چی رو از دست دادن. و تو هم می خوای بری. امشب دیدم که تا حالا دربارهش فکر نکرده بودم، ولی وقتی سر شام دربارهٔ جایزه حرف زدی؛ دیدم، اون طور که می خندیدی.»

«من نیازی به جایزه و پاداش ندارم!»

«نه، ولی نیاز به قدردانی داری، به مباحثه، به دانشجو... بدون این که افسارت دست سابل باشه. و ببین، تو و داپ دایم دربارهٔ ترسوندن PDC با فکر رفتن کسی به اوراس حرف می زنید تا بر حق ارادهٔ فردی تأکید کنید. ولی اگر فقط ازش حرف بزنید و هیچ کس اون جا نره، فقط طرفِ اون ها رو قوی تر کردید... فقط اثبات می کنید که این رسم شکستنی نیست. حالا که تو یک جلسهٔ PDC مطرحش کردید باید یکی بره. اون کس باید تو باشی. اون ها ازت خواسته‌ن؛ تو برای رفتن دلیل داری. برو پاداشت رو بگیر... پولی که اون ها برات نگه داشته‌ن.» با یک خندهٔ ناگهانی و نسبتاً از ته دل حرفش را تمام کرد.

«تکُور، من نمی خوام به اوراس برم.»

«می‌خواهی؛ می‌دونی که می‌خوای. گرچه من مطمئن نیستم بدونم چرا.»

«خب البته من دوست دارم چندتا فیزیک‌دان رو ببینم. و آزمایشگاه‌های لیو ایون که توش روی نور آزمایش می‌کنن رو ببینم.» هنگام گفتن این جمله، شرم‌زده به نظر رسید.

تک‌وَر با عزم لجام‌گسیخته‌ای گفت «حقته که این کار رو بکنی، اگر بخشی از کارته باید این کار رو بکنی.»

شوگ گفت «کمک می‌کنه که انقلاب زنده بمونه... در هر دو طرف، نه؟»

«چه ایده دیوانه‌واری! مثل نمایش تیرین. فقط برعکس. تو باید بری سلطه‌طلب‌ها رو از درون از هم پاشی...
خب، این حداقل به‌شون ثابت می‌کنه آنارس وجود داره.»

«اون‌ها تو رادیو با ما صحبت می‌کنن، ولی فکر نمی‌کنم واقعاً باورمون داشته باشن. به اون‌چه که هستیم.»

«اگر داشتن، شاید می‌ترسیدن. اگر واقعاً قانع‌شون می‌کردی، ممکن بود بیان و ما رو از صفحه آسمون محو کنن.»

«این‌طور فکر نمی‌کنم. شاید دوباره یک انقلاب کوچیک تو فیزیک‌شون ایجاد کنم، ولی نه در عقایدشون. این جاست، این جاست که من می‌تونم روی جامعه تأثیر بذارم، حتا اگر این‌جا توجهی به فیزیک من نمی‌کنن.»

نسبتاً حق با توئه؛ الان که درباره‌ش صحبت کردیم، باید انجامش بدیم.» لحظاتی مکث کردند. ادامه داد
«برام جالبه نژادهای دیگه چه جور فیزیکی دارن.»

«کدوم نژادهای دیگه؟»

«بیگانه‌ها. مردم هاین و بقیهٔ منظمه‌های خورشیدی. دوتا سفارت بیگانه توی اوراس هست، هاین و ترا. موتور بین‌ستاره‌ای رو که اوراس الان استفاده می‌کنه، هاینیش‌ها اختراع کرده‌ن. فکر کنم حاضر باشن اون روبه ما هم بدن، اگر مایل باشیم که ازشون بخوایم. می‌تونه جالب باشه که...» حرفش را نیمه‌تمام گذاشت.

پس از یک مکث طولانی دیگر رو به تکرور کرد و با لحنی متفاوت و طنزآلود گفت «و تو چی کار می‌کنی تا وقتی من برم به دیدن تملک‌گراها؟»

«با دخترها می‌رم به ساحل سوروبا و یک زندگی کاملاً آروم به عنوان تکنیسین آزمایشگاه ماهی‌ها رو شروع می‌کنم. تا وقتی که برگردی.»

«برگردم؟ کی می‌دونه که بتونم برگردم یا نه؟»

در چشمان هم زل زدند. «چی می‌تونه جلوت رو بگیره؟»

«شاید اوراستی‌ها. شاید نگهم دارن. می‌دونی که، اون جا کسی آزاد نیست که بره و بیاد. شاید مردم خودمون. نذارن فرود پیام. چند نفر تو PDC به همین تهدیدم کردن؛ امروز. رولاگ هم یکی شون بود.»

«اون کارشه. اون فقط نفی کردن رو بلده. نفی کردن امکان بازگشت به خونه.»

«درسته، دقیقاً مطلب همینه.» این را گفت و دوباره به عقب تکیه داد و با تحسینی عارفانه به تکویر چشم دوخت. «ولی متأسفانه فقط رولاگ نیست. برای عدهٔ بسیار زیادی از مردم هر کسی که سعی کنه به اوراس بره و برگرده، خائنه؛ یک جاسوس.»

«واقعاً اون‌ها چه کاری ممکنه در این‌باره بکنن؟»

«خب، اگر دفاع رو قانع کنن که خطری وجود داره، ممکنه به سفینه شلیک کنه و منهدمش کنه.»

«ممکنه دفاع این‌قدر احمق باشه؟»

«فکر نمی‌کنم. ولی هر کسی بیرون از دفاع هم می‌تونه با مواد منفجره بمب درست کنه و سفینه رو روی زمین منفجر کنه. یا حتا وقتی من از سفینه پیام بیرون به‌م حمله کنه.»

به نظرم این یک احتمال قطعی باشه. باید توی برنامه بگنجونیم که یک تور رفت‌و برگشت به مناظر دیدنی اوراس در نظر گرفته بشه.»

«به نظرت ارزشش رو داره – این ریسک؟»

شوک مدتی رو به جلو، به هیچ، خیره شد. سپس گفت «آره، از یک طرف. اگر بتونم اون‌جا تئوری رو کامل

کنم و بدم به اون‌ها، به اون‌ها، خودمون و بقیه دنیاها، آره، دوست دارم این کار رو بکنم. این جا بین دیوارها گیر افتاده‌م. گرفتارم، کار کردن خیلی سخته، آزمایش کارها سخته، همیشه بدون تجهیزات، بدون همکار و بدون دانشجو. و اون وقت، وقتی کاری می‌کنم، اون‌ها نمی‌خوانش. یا اگر بخوان، مثل سابول، انتظار دارن که سندیکای پیش‌گام رو در عوض تأیید شدن، ترک کنم. بعد از این‌که مردم از کارم استفاده می‌کنن، همیشه همین‌طوره. ولی چرا باید حاصل تمام عمرم رو دودستی تقدیم سابول کنم، تقدیم سابول‌ها، نفس‌های تنگ‌نظر، حقه‌باز و طمع‌کار فقط یک سیاره؟ من می‌خوام تقسیمش کنم. موضوعی که روش کار می‌کنم خیلی بزرگه. باید بره بیرون، دست‌به‌دست بشه؛ چیزی نیست که تموم بشه!»

تک‌ور گفت «پس باشه، ارزشش رو داره.»

«ارزش چی رو؟»

«ریسک. این‌که شاید نتونی برگردی.»

او هم تکرار کرد «این‌که شاید نتونی برگردی.» با نگاه خیره غریب و پُراحساس اما همچنان گیجی به تک‌ور چشم دوخت.

«فکر کنم تو جبهه ما، طرفِ سندیکا، عده بیشتری باشن از اون‌که فکر می‌کنیم. فقط مسئله اینه که ما هنوز

کار زیادی نکرده‌یم – کاری که اون‌ها رو کنار هم جمع کنه – هیچ ریسکی نکرده‌یم. اگر تو این ریسک رو بکنی، اون‌ها به طرف‌داری ازت می‌آن بیرون. اگر تو در رو باز کنی، اون‌ها هوای تازه رو استشمام می‌کنن، هوای آزادی.»

«و ممکنه همه حمله کنن که در رو ببندن.»

«اگر این کار رو بکنن خیلی براشون بد می‌شه. سندیکا می‌تونه وقتی فرود اومدی ازت دفاع کنه. و اون وقت، اگر هنوز مردم این‌قدر خشن و کینه‌ای باشن، می‌گیم برن به درک. فایده‌ یک جامعه‌ آنارشیزست که از آنارشیزست‌ها می‌ترسه چیه؟ می‌ریم تو تک‌آباد، سدِپ بالا یا ته دنیا^{۲۵۶} زندگی می‌کنیم. اصلاً اگر لازم شد می‌ریم تنها تو کوه‌ها زندگی می‌کنیم. جا هست. مردمی هستن که با ما بیان. ما یک جامعه‌ تازه درست می‌کنیم. اگر جامعه‌ ما داره تو ورطه‌ سیاست و عطش قدرت غرق می‌شه، خوب ترکش کنیم بهتره، بهتره یک آنارس دیگه ورای آنارس بسازیم، یک شروع تازه. چه‌طوره؟»

شوک گفت «قشنگه. قشنگه عزیز دلم. ولی من قرار نیست برم اوراس.»

تکور گفت «چرا. و بر هم خواهی گشت.» چشمانش کاملاً تیره بود، یک تیرگی لطیف، مانند تاریکی یک جنگل در شب. «اگر بزنی بیرون، همیشه به جایی که داری می‌ری می‌رسی. و همیشه بر خواهی گشت.»

«احمق نشو، تَکُور! من نمی‌رم اوراس!»

تَکُور درحالی‌که خودش را کش می‌داد و تکیه می‌داد تا سرش را روی بازوی او بگذارد، گفت «من دارم از حال می‌رم. بیا بخوابیم.»

فصل سیزدهم

پیش از آن که از مدار خارج شوند، دریچه‌های دید را فیروزه‌ای ابری اوراس آکنده کرده بود، پُرنِگ و زیبا. اما سفینه دور زد، و ستاره‌ها در دیدرس قرار گرفتند، و آنارس در میان آن‌ها مانند یک سنگ گرد و درخشان به چشم خورد: در حرکت اما ساکن، گویی که دستی پرتابش کرده، در دورانی بی‌صدا، در کار خلق زمان.

آن‌ها تمام سفینه را به شوک نشان دادند، سفینه بین ستاره‌ای دیونانت^{۲۵۷}. تا جایی که ممکن است با سفینه باری متفکر متفاوت بود. از بیرون به غرابت و شکنندگی مجسمه‌ای از شیشه و سیم می‌آمد؛ سیمای یک سفینه، یک وسیله نقلیه، را نداشت؛ به‌هیچ‌وجه، حتا عقب و جلویی هم نمی‌شد برایش متصور شد، چرا که هرگز از اتمسفری غلیظ‌تر از اتمسفر بین‌سیاره‌ای عبور نمی‌کرد. از داخل مانند یک خانه جادار و محکم بود. اتاق‌ها بزرگ و خصوصی بودند، دیوارها با پنل‌های چوبی یا کاغذدیواری پوشیده شده و سقف‌ها بلند بودند. البته خانه‌ای با پرده‌های کشیده، چون تعداد کمی از اتاق‌ها دریچه دید داشتند و همه‌جا ساکت بود. حتا پل ارتباطی و موتورخانه‌ها هم همین سکوت را داشتند، و دستگاه‌ها و ماشین‌ها همان قطعیت ساده اجزای یک کشتی دریایی را در طراحی دارا بودند. برای

تمدد اعصاب، یک باغ در نظر گرفته شده بود، نورش به کیفیت خورشید بود و هوا از بوی خاک و گیاه دلپذیر؛

در طول شب باغ تاریک می شد و از دریچه هایش منظره ستارگان دیده می شد.

یک سفینه مانند این با سرعتی نزدیک به نور، در سفرهای بین ستاره ای اش که به زمان داخل سفینه تنها چند ساعت یا چند روز طول می کشید، ماه ها اطراف یک منظومه اکتشاف می کرد یا دور یک سیاره می چرخید و خدمه اش در آن به زندگی و اکتشاف می پرداختند. در نتیجه برای رفاه مردمی که در آن زندگی می کردند، جادار، سازگار و زیستنی ساخته شده بود. شیوه اش نه وفور نعمت اوراس و نه ریاضت آنارس بود، اما حایز تعادلی بود که حاصل توفیق اجباری حاصل از تجربه طولانی بود. می شد هدایت این زندگی محدود شده را بدون ترش رویی بر محدودیت هایش، رضامندانه و ژرف نگرانه تصور کرد. هاینیش هایی که بین خدمه بودند، مردم ژرف اندیشی بودند، متمدن، با ملاحظه و نسبتاً محزون. رفتارهای خودجوش چندان بین شان دیده نمی شد. جوان ترین آن ها از هر یک از تران های روی عرشه پیرتر می نمود.

اما شوک، در طول سه روزی که با پیش رانه های عادی شیمیایی و در سرعت های معمولی از اوراس تا آنارس طول می کشید، کمتر به آن ها توجه می کرد، چه هاینیش و چه تران. وقتی کسی با او حرف می زد پاسخ می داد؛ پرسش ها را با روی باز پاسخ می داد، اما چندان چیزی نمی پرسید. وقتی سخن می گفت، از یک سکوت درونی بیرون می آمد. آدم های دیونانت، به خصوص جوان ترها، به سمتش گرایش داشتند، انگار چیزی داشت که آن ها نداشتند یا آن چه بود که آرزو داشتند باشند. بین خودشان بسیار از او بحث می کردند اما پیش او خجالتی بودند. او متوجه این موضوع نشده بود. به ندرت متوجه آن ها بود. متوجه آنارس بود، که پیش رویش

بود. متوجه امیدی که فریفته شده بود و میثاقی که حفظ شده بود؛ شکست؛ و منبع شادی درونی روحش، که سرانجام مُهرش گشوده شده بود. مردی بود که از زندان آزاد شده است، و به سوی خانواده‌اش می‌رود. هر آن‌چه چنین مردی سر راهش ببیند، مانند بازتابی از نور خواهد دید.

روز دوم سفر در اتاق ارتباطات بود و داشت با آنارس حرف می‌زد، ابتدا روی طول موج PDC و حالا سندیکای پیش‌گام. رو به جلو تکیه داده بود و نشسته بود و گوش می‌داد یا حرف می‌زد، با سیلی از زبان واضح و گویایی که زبان مادری‌اش بود، گاهی چنان با دست آزادش اشاره می‌کرد انگار مخاطبش او را می‌بیند و گاه می‌خندید. نخستین رفیقش در دیونانت، یک مرد هاینیش به نام کتو^{۲۵۸} که تماس رادیویی را کنترل می‌کرد، متفکرانه او را می‌نگریست. کتو، همراه فرمانده و خدمه دیگر، شب گذشته بعد از شام یک ساعت را با شوک گذرانده بود؛ و به شیوه آرام و بی‌توقع هاینیش، کلی سؤال درباره آنارس پرسیده بود.

سرانجام شوک رو به او کرد و گفت «بسیار خب، تموم. بقیه می‌تونن صبر کنن تا برسم خونه. فردا با شما تماس می‌گیرن تا فرایند ورود رو هماهنگ کنن.»

کتو سر تکان داد و گفت «خبرهای خوبی گرفتی.»

«آره، گرفتم. بالاخره چندتا، شما چی به‌ش می‌گید، خبر زنده.» مجبور بودند لوتیک باهم حرف بزنند؛ شوک از کتو، که خیلی شمرده و خشک صحبت می‌کرد، مسلط‌تر بود. شوک ادامه داد «قراره فرود مهیجی داشته

باشیم. یک‌عالمه دوست و یک‌عالمه دشمن اون‌جاست. خبر خوب همون دوست‌هان... انگار تعدادشون از وقتی من اومدم بیشتره.»

کتو گفت «این خطر حمله، موقع فرود تو، افسران بندرگاه آنارس مطمئنن که می‌تونن دگراندیشان رو کنترل کنن؟ اون‌ها که از قصد بهت نمی‌گن بیای تا کُشته بشی؟»

«خب، قراره ازم محافظت کنن. ولی خود من هم یک دگراندیشم. من خودم خواستم خطر کنم. می‌دونی، این امتیاز منه به عنوان یک اودونین.» به کتو لبخند زد. مرد هاینیش پاسخ لبخندش را نداد؛ چهره‌اش کاملاً جدی بود. او مردی جذاب و حدوداً سی‌ساله بود، قدبلند و با پوست روشن مانند ستین‌ها اما تقریباً بی‌مو مثل تران‌ها و با اندام‌های محکم و ظریف.

گفت «خوشحالم که همراهت خواهم بود. من تو رو در فرود همراهی خواهم کرد.»

شوگ گفت «خوبه. کمتر کسی ممکنه امتیازات ما رو بپذیره!»

کتو گفت «شاید بیشتر از اون‌چه فکرش رو بکنید، اگر به‌مون اجازه بدید.»

شوگ که ذهنش چندان روی گفت‌وگو متمرکز نبود، می‌خواست برود؛ این جمله او را متوقف کرد. به کتو نگاه

کرد، و چند لحظه بعد گفت «منظورت اینه که می‌خوای با من فرود بیای؟»

مرد هاینیش با همان صراحت پاسخ داد «بله، می‌خوام.»

«فرمانده این اجازه رو می‌ده؟»

«بله. به عنوان یک افسرِ سفینه، در مأموریت، بخشی از وظیفه منه که هر وقت امکانش باشه یک دنیای جدید رو مشاهده و اکتشاف کنم. من و فرمانده درباره احتمالش صحبت کردیم. قبل از حرکت با سفیر هم گفت‌وگو کردیم. احساس اون‌ها این بود که هیچ درخواست رسمی‌ای نباید انجام بشه، چون سیاست مردم شما جلوگیری از ورود هر بیگانه‌ایه.»

شوک فرافکنانه گفت «هومم...» به سمت دیوار مقابل رفت و چند دقیقه‌ای رو به یک تصویر ایستاد. منظره‌ای از هاین، خیلی ساده و بی‌تکلف، رودخانه‌ای تیره که از میان نیزاری زیر آسمان گرفته جاری بود. گفت «ضوابط خاتمه مهاجرت به آنارس، اجازه فرود به اوراستی‌ها نمی‌ده، مگر داخل مرز بندرگاه. این ضوابط هنوز مورد پذیرش. ولی تو که اوراستی نیستی.»

«وقتی آنارس مسکونی شد، هیچ نژاد دیگه‌ای شناخته‌شده نبود. این ضوابط تعمیم پیدا می‌کنه به همه خارجی‌ها.»

«همون‌طور که اداره‌کنندگان ما، شصت سال پیش، تصمیم گرفتن وقتی شما به این منظومه اومدید و سعی کردید با ما حرف بزنید. ولی به نظر من اون‌ها در اشتباه بودن. اون‌ها فقط داشتن دیوارهای بیشتری می‌کشیدن.» برگشت و ایستاد، رو به مرد دیگر و دستانش را پشتش گذاشت و به او نگاه کرد. «چرا می‌خوای اون‌جا فرود بیای، کتو؟»

مرد هاینیش گفت «می‌خوام آنارس رو ببینم. حتا قبل از این‌که تو به اوراس بیای، درباره‌ش کنجکاو بودم. وقتی شروع شد که کارهای اودو رو خوندم. خیلی جذبش شدم. من...» تردید کرد، انگار شرمزده باشد، اما با همان سیاق فروخورده و شرافتمندانه‌اش ادامه داد «من یک‌کم پراویک یاد گرفته‌م. نه خیلی.»

«خواست خودته؟ یعنی، به اراده خودت؟»

«کاملاً.»

«بله.»

«شرایط... در آنارس کمی بازتر شده. این چیزی بود که دوستان من تو رادیو بهم می گفتن. تمام هدف ما همیشه همین بوده – سندیکای ما، این سفر من – که یک تکونی به اوضاع بدیم، تغییر ایجاد کنیم، بعضی عادت‌ها رو عوض کنیم، مردم رو تشویق کنیم به سؤال پرسیدن. تا مثل آنارش‌یست‌ها فکر کنن. تمام این اتفاقات وقتی من نبودم افتادن. خب پس، می‌بینی، هیچ کس نمی‌دونه بعدش چه اتفاقی قراره بیفته. و اگر تو با من پیاده بشی، باز هم بیشتر از این اوضاع به هم می‌ریزه. من خیلی نمی‌تونم کمکی بکنم. من نمی‌تونم تو رو به عنوان نماینده رسمی یک حکومت خارجی معرفی کنم، همچین چیزی تو آنارس جواب نمی‌ده.»

«می‌فهمم.»

«وقتی برسی اون‌جا، وقتی با من از دیوار رد بشی، به زعم من، یکی از ما هستی. ما نسبت به تو مسئولیم و تو نسبت به ما؛ تو مثل آنارستی‌ها می‌شی، به اندازه بقیه حق انتخاب داری. ولی همه انتخاب‌ها بی‌خطر نیستن. آزادی هرگز چندان امن نیست.» اتاق ساکت و مرتب را از نظر گذراند، با کنسول‌های ساده و تجهیزات

دقیقش، سقف بلند و دیوارهای بدون پنجره‌اش، و سرانجام به کتو رسید. گفت «خودت رو خیلی تنها خواهی یافت.»

کتو گفت «نژاد من خیلی قدیمیه. ما هزار هزاره است که تمدن داریم. تاریخ صدها از این هزاره‌ها رو در اختیار داریم. ما همه چی رو امتحان کردیم. آنارشیسم، در تمام فرم‌هاش، و بقیه روش‌ها. ولی من امتحانش نکرده‌م. اون‌ها می‌گن آسمون همه جا همین رنگه. ولی اگر هر زندگی، هر یک زندگی، یک زندگی جدید نیست، چرا ما به دنیا می‌آیم؟»

شوک به پراویک گفت «ما فرزندان زمان هستیم.» مرد جوان‌تر لحظه‌ای به او نگاه کرد، بعد کلمات را به لوتیک تکرار کرد «ما فرزندان زمان هستیم.»

شوک گفت «بسیار خب.» و خندید. «بسیار خب، بسیار خب. بهتره دوباره با آنارس تماس بگیری – اول با سندیکا... به کنگِ سفیر گفتم، من در قبال کاری که مردم اون و مردم شما برام می‌کنن، چیزی برای ارائه ندارم؛ خب، شاید بتونم در عوض چیزی به تو بدم. یک اندیشه، یک میثاق، یک ریسک...»

کتو گفت «من باید با فرمانده صحبت کنم.» به سردی همیشه، اما با ارتعاش خفیفی در صدایش که ناشی از هیجان بود، از امید.

در دیرترین ساعات آن شبِ سفینه، شوک در باغ دیونانت بود. چراغ‌ها خاموش بود و تنها روشنایی از نور ستارگان بود. هوا نسبتاً سرد بود. یک شکوفهٔ شبانه از دنیایی که در تصور نمی‌گنجید، بین برگ‌های تیره باز شده بود و عطرش را با شکیبایی پخش می‌کرد، شیرینی بی‌فایده‌ای که می‌باید شب‌پره‌ای خارج از تصور را از تریلیون‌ها مایل دورتر جذب کند، در باغی در دنیایی که دور ستارگان می‌چرخید. نور خورشیدها باهم فرق دارند، اما تنها یک تاریکی وجود دارد. شوک جلو درِیچهٔ باز ایستاده بود و به سمت شب آنارس نگاه می‌کرد، یک کمان تیره که ستارگان را به دو گروه تقسیم می‌کرد. به این فکر می‌کرد که آیا تکور آن‌جا در بندرگاه خواهد بود؟ آخرین باری که با بداپ حرف زده بود، تکور هنوز از صلح و فراوانی به آبنای نرسیده بود، پس این را به عهدهٔ بداپ گذاشته بود تا با او گفت‌وگو کند که آیا آمدنش به بندرگاه عاقلانه است یا نه. بداپ گفته بود «فکر می‌کنی اگر عاقلانه نباشه، من می‌تونم جلوش رو بگیرم؟» همچنین فکر می‌کرد که از ساحل سوروبا سوار چه خواهد شد. امیدوار بود یک بالن باشد اگر قرار است بچه‌ها را بیاورد. سواری قطار با بچه‌ها سخت بود. هنوز دشواری‌های سفرش از چاکار به آبنای را در سال شصت و هشت به یاد داشت، وقتی سدیک سه روز تمام مریض شده بود.

در اتاق باغ باز شد و نور کم‌سو کمی روشن‌تر شد. فرمانده دیونانت داخل را نگاه کرد و او را صدا کرد؛ پاسخ داد؛ فرمانده همراه کتو وارد شد.

فرمانده گفت «برنامهٔ ورودی سفینهٔ فرود رو از مرکز کنترل زمینی شما گرفتیم.» او یک تران کوتاه‌قد با پوستی

به رنگ آهن بود، خونسرد و تاجرمسلک. «اگر شما آماده‌ید، فرایند پرتاب رو شروع کنیم.»

«آره.»

فرمانده سر تکان داد و رفت. کتو پیش آمد و کنار شوک جلو دریچه ایستاد.

«مطمئنی می‌خوای با من از دیوار رد بشی، کتو؟ می‌دونی، برای من آسونه. هر اتفاقی که بیفته من دارم می‌رم خونه. تو داری خونه رو ترک می‌کنی. سفر حقیقی بازگشته...»

کتو با همان صدای آرامش گفت «امیدوارم بتونم برگردم، به وقتش.»

«کی باید وارد سفینه فرود بشیم؟»

«تقریباً بیست دقیقه دیگه.»

شوک خندید، خنده‌ای از خوشحالی خالص و آشکار. «من آمادهم. چیزی ندارم که جمع کنم.» مرد دیگر به‌سردی به او نگریست، انگار مطمئن نباشد خوشحالی چیست، اما باز هم آن را از پس ذهنش بشناسد یا به یاد آورد. کنار شوک ایستاد، گویی می‌خواهد چیزی از او بپرسد، ولی نپرسید. سرانجام گفت «تو بندرگاه آنارس، صبح زود خواهد بود.» و آن‌جا را ترک کرد تا وسایلش را جمع کند و در دریچه پرتاب شوک را ملاقات

کند.

شوک که تنها شد، به سمت دریچه برگشت و کمان خیره‌کننده طلوع را بر فراز تماشید دید که همان لحظه در دیدرس قرار گرفت.

با خودش فکر کرد؛ «امشب در آنارس به خواب خواهم رفت. کنار تکور خواهم خوابید. کاش عکس اون بچه گوسفند رو آورده بودم، تا به پیلان کوچولو نشون بدم.»

ولی او هیچ چیز نیاورده بود. دستانش خالی بودند، همان‌طور که همیشه بود.

یادداشت‌ها

[[۱←](#)]

اشاره به دعوای حقوقی انتشارات Hachette و وبسایت Amazon.

[[۲←](#)]

Speculative fiction

[[۳←](#)]

Ursula Kroeber

[[۴←](#)]

Radcliffe

[5←]

Charles A. Le Guin

[9←]

Earthsea

[7←]

The Left Hand of Darkness

[8←]

Always Coming Home

[9←]

Searoad

[[10←](#)]

Catwings

[[11←](#)]

Tao Te Ching

[[12←](#)]

Lao Tzu

[[13←](#)]

Finding My Elegy

[[14←](#)]

Hugo

[[15←](#)]

Nebula

[[16←](#)]

Harold Bloom

[[17←](#)]

Grace Paley

[[18←](#)]

Carolyn Kizer

[[19←](#)]

Gary Snyder

[20←]

John Updike

[21←]

Abbenay

[22←]

Defense

[23←]

Mindful

[24←]

.Lotic

[۲۵←]

Ground Control

[۲۶←]

Ne Theras

[۲۷←]

Holum

[۲۸←]

Grand Valley

[۲۹←]

Urrasti؛ از اهالی اوراس. - م.

[۳۰←]

Takver

[۳۱←]

Peace and Plenty

[۳۲←]

Bedap

[۳۳←]

Chakar

[۳۴←]

The Promise

[35←]

Terra

[36←]

Ham

[37←]

A-Io

[38←]

Peier

[39←]

Dr. Kimoe

[[۴۰←](#)]

Odo

[[۴۱←](#)]

Epiphanist؛ از فرقه‌های مسیحی که معتقدند مسیح پسر خدا و نمود انسانی او روی زمین است. - م.

[[۴۲←](#)]

Odonian

[[۴۳←](#)]

Pravic

[[۴۴←](#)]

Categories

[۴۵←]

Mode

[۴۶←]

Microcosm

[۴۷←]

ammar

[۴۸←]

Nio Esseia

[۴۹←]

Leu Eun

[50←]

Triangle Park

[51←]

Saio Pae

[52←]

Palat

[53←]

Divlab

[54←]

Rulag

[۵۵←]

Shev

[۵۶←]

Decad؛ واحد زمان معادل ده روز. - م.

[۵۷←]

Drum

[۵۸←]

Malennin

[۵۹←]

Pipar

[60←]

The Circle of Life

[61←]

Wide Plains

[62←]

Drio

[63←]

Tula

[64←]

Tirin

[65←]

Kadagv

[66←]

Gibesh

[67←]

Northsetting

[68←]

Kvetur

[69←]

Bachifofl

[۷۰←]

Thu

[۷۱←]

Tins

[۷۲←]

Propertarian

[۷۳←]

Pesiu

[۷۴←]

Analogy

[[۷۵←](#)]

Kvet

[[۷۶←](#)]

Temaenian

[[۷۷←](#)]

The Dust

[[۷۸←](#)]

Gimar

[[۷۹←](#)]

Tadde؛ برای یک کودک ممکن است هر کسی tadde یا mamme باشد. پدرخواندهٔ گیمار ممکن است

پدرش، یک عمو یا هر کس دیگری باشد که نسبتی با او نداشته ولی سرپرستی‌اش را پذیرفته است. ممکن است افراد زیادی tadde یا mamme او بوده باشند، ولی این واژه در پراویک کاربرد محدودتری از ammar (برادر / خواهر) دارد که ممکن است به هر کسی گفته شود. (نویسنده)

[←۸۰]

Shevet

[←۸۱]

Rovab

[←۸۲]

Trefr

[←۸۳]

Beshun

[14←]

Green Mountains

[15←]

Vokep

[16←]

Tin Ore

[17←]

Asieo

[18←]

Mitis

[۸۹←]

Sabiri

[۹۰←]

Sabul

[۹۱←]

Keran

[۹۲←]

در متن اصلی: bay.

[۹۳←]

Chifoilisk

[۹۴←]

Oiie

[۹۵←]

Atro

[۹۶←]

Seo Oen

[۹۷←]

Sadik

[۹۸←]

Thuvian؛ اهالی کشور توو، مربوط به کشور توو.

[99←]

Ainsetain

[100←]

Terra

[101←]

Hainish

[102←]

Terran

[103←]

Gvarab

[1.4←]

Production and Distribution Coordination

[1.5←]

Cetian

[1.6←]

Simultaneity

[1.7←]

Simiultany

[1.8←]

Thu

[1.9←]

Benbili

[11.←]

Ae

[111←]

Avan

[112←]

Meitei

[113←]

Capitol

[\[114←\]](#)

Directorate

[\[115←\]](#)

Sua Estuary

[\[116←\]](#)

Trans-Sua

[\[117←\]](#)

Laia Asieo Odo

[\[118←\]](#)

Rodarred

[[119←](#)]

Council of World Governments

[[120←](#)]

Hain

[[121←](#)]

Mealed

[[122←](#)]

Neo-Saetan

[[123←](#)]

Oegeo

[\[124←\]](#)

Prison Letters

[\[125←\]](#)

Seisse

[\[126←\]](#)

Serdonou

[\[127←\]](#)

Dhun

[\[128←\]](#)

Acs Hos

[129←]

Anarres Town

[130←]

Organisism؛ نظریه‌ای مبنی بر این که همه بدن جانور یا گیاه زندگی را میسر می‌سازد نه اندام‌ها یا بخش‌های بخصوصی از آن. - م.

[[۱۳۱←](#)]

Pio Atean

[[۱۳۲←](#)]

Tober

[[۱۳۳←](#)]

differential generators - Earth temperature

[[۱۳۴←](#)]

Social Organism

[[135←](#)]

Kokvan

[[136←](#)]

To

[[137←](#)]

Baisk

[[138←](#)]

Chronotopology

[[139←](#)]

Turet

[140←]

Physics Review

[141←]

Reversibility

[142←]

Pegvur

[143←]

Metacosmology

[144←]

Loti

[۱۴۵←]

Saemtenevia Prospect

[۱۴۶←]

Noble Science

[۱۴۷←]

Plutocratic؛ حکومت توانگران و ثروتمندان. - م.

[۱۴۸←]

Oligarchic؛ حکومتی که به دست عده اندکی از مردم اداره می شود. - م.

[۱۴۹←]

Council of World's Governments

[[150←](#)]

Central Presidium

[[151←](#)]

Sie

[[152←](#)]

Pinra Od

[[153←](#)]

Skask

[[154←](#)]

Amoeno

[[155←](#)]

Sewa

[[156←](#)]

Ini

[[157←](#)]

Aevi

[[158←](#)]

Nuchnib

[[159←](#)]

Demaere

[۱۶۰←]

Desar

[۱۶۱←]

روش کنترل حالات روحی و عاطفی مثل دلواپسی و افسردگی از طریق تعدیل اعمال غیرارادی مثل فشار خون و تپش قلب به کمک ابزار الکترونیکی. - م.

[۱۶۲←]

Toś Temporal Paradox

[۱۶۳←]

Loai An

[۱۶۴←]

معتقد به فلسفه‌ای که براساس حقیقی بودن مطلق زمان استوار است در برابر محدود کردن زمان به صرف
محملی برای تبیین ابدیت (اترنالیسم). - م.

[[۱۶۵←](#)]

Tomar

[[۱۶۶←](#)]

Segvina

[[۱۶۷←](#)]

Southsetting

[[۱۶۸←](#)]

Abbenay Labor Piles

[[169←](#)]

Salas

[[170←](#)]

Temae

[[171←](#)]

Sessur

[[172←](#)]

Eastern Points

[[173←](#)]

Kleggich

[[۱۷۴←](#)]

Tinan

[[۱۷۵←](#)]

سنگ خوار، باکتری‌هایی که از خاک تغذیه می‌کنند. - م.

[[۱۷۶←](#)]

Fauna Flora and؛ مجموعه باکتری‌ها و میکروارگانیسم‌ها که در بدن یک موجود زنده زندگی می‌کنند و با او همزیستی دارند. - م.

[[۱۷۷←](#)]

Sorruba

[[۱۷۸←](#)]

Efor

[179←]

The Nioti

[180←]

Vea

[181←]

Doem

[182←]

Dobunnae

[183←]

Meskti

[[۱۸۴←](#)]

Havevert

[[۱۸۵←](#)]

Chronosophist؛ متشکل از دو واژه chrono به معنی زمان و sophist به معنی سفسطه‌گر. - م.

[[۱۸۶←](#)]

Moie

[[۱۸۷←](#)]

Pilun

[[۱۸۸←](#)]

Claustrophobia؛ ترس نابهنجار از بودن در جاهای تنگ و تاریک. - م.

[[۱۸۹←](#)]

Fei Feite

[[۱۹۰←](#)]

Kae Sekae

[[۱۹۱←](#)]

Old Palace

[[۱۹۲←](#)]

Queen Teaea

[[۱۹۳←](#)]

Dearri

[194←]

Tebores

[195←]

Kvigot

[196←]

Turib

[197←]

Simas

[198←]

Farigv

[\[199←\]](#)

Terrus

[\[200←\]](#)

Richat

[\[201←\]](#)

Keremcho

[\[202←\]](#)

Kukuri

[\[203←\]](#)

Red Springs

[2.4←]

Southrising

[2.5←]

Chronon

[2.6←]

Equator Hill

[2.7←]

Rolny

[2.8←]

Bunub

[ʔ.ə←]

Labeks

[ʔi.←]

Shipeg

[ʔii←]

Harmony

[ʔiʔ←]

Coast Barrens

[ʔiʔ←]

Elbow

[۲۱۴←]

Reumere

[۲۱۵←]

Ansible

[۲۱۶←]

Haying

[۲۱۷←]

Saeba

[۲۱۸←]

Laia

[[۲۱۹←](#)]

Nioti؛ مردم نیو.

[[۲۲۰←](#)]

Tuio Maedda

[[۲۲۱←](#)]

Joking Lane

[[۲۲۲←](#)]

Kae Omion

[[۲۲۳←](#)]

Fancy

[[۲۲۴←](#)]

Remeivi

[[۲۲۵←](#)]

Syndicalist

[[۲۲۶←](#)]

اتحادیه کارگری سوسیالیست‌ها.

[[۲۲۷←](#)]

Siro

[[۲۲۸←](#)]

Meisthe

[۲۲۹←]

Modern Age

[۲۳۰←]

Mesee

[۲۳۱←]

Copper

[۲۳۲←]

Lonesome؛ تنهایی.

[۲۳۳←]

Sedep

[234←]

New Hope

[235←]

Upper Sedep

[236←]

Kidney

[237←]

Liberty

[238←]

Sherut

[[۲۳۹←](#)]

Cheben

[[۲۴۰←](#)]

Fresh Start

[[۲۴۱←](#)]

Silicosis؛ بیماری ریوی ناشی از حضور طولانی مدت در معدن سیلیکا.

[[۲۴۲←](#)]

River Castle

[[۲۴۳←](#)]

Keng

[۲۴۴←]

Tau Ceti

[۲۴۵←]

Chiffewar

[۲۴۶←]

Kuieo Fart

[۲۴۷←]

Ferdaz

[۲۴۸←]

Trepil

[ṯṯṯ←]

Pekesh

[ṯṯ.←]

Skovan

[ṯṯ←]

Gezach

[ṯṯ←]

Terzol

[ṯṯ←]

Tip

[\[254←\]](#)

Sorruba

[\[255←\]](#)

Concord

[\[256←\]](#)

Uttermost

[\[257←\]](#)

Davenant

[\[258←\]](#)



www.jahad-mabni.ir
داستان آفرینش ۲۵۰۰
جهان نو
نومر ۲۳۰۰۰

ISBN-13: 978-600-229-611-5
9 786002 296115

خلق‌شدگان داستانی است علمی - تخیلی، با دست‌کم در ظاهر چنین برمی‌آید؛ اما رویه‌ی نخست آن را که کنار بزنیم، با کندوکاو شگفت‌انگیز پرسشی روبه‌رو می‌شویم که از قرن نوزدهم به بعد سرنوشت انسان را رقم زده: چگونه می‌توان جامعه‌ای آرمانی ساخت که نه از فقر و ستم در آن خبری باشد، نه از سرکوب سیاسی حکومت‌های توتالیتر. داستان در روایتی مجذوب‌کننده به این جدال فکری در دو قرن اخیر تجسمی روایی می‌بخشد: سه مجمع کیهانی، اوراس مظهر زمین که نظام سرمایه‌داری بر آن حاکم است، توو نماد مردمی که هشت قرن قبل دست به انقلاب سوسیالیستی زدند ولی به ساختار متمرکز دولت رسیدند، و آنارس نماد جامعه‌ی آنارشستی که صد و پنجاه سال قبل در اقدام انقلابیونی بر پا شد که هم از اوراس بیزار بودند و هم از توو، و در کجکشان‌ی دوردست سیاره‌ی خود را ساختند با نوعی برابری همگانی در جنبه‌های گوناگون زندگی. در این تعارض سرنوشت بشر درمانده از فقر و نابرابری سرمایه‌داری، سرکوب سیاسی دولت توتالیتر کمونیستی و آینده‌ای که در آن آزادی سر ستیز با برابری نداشته باشد به روایت کشیده می‌شود.